
تجربه نزدیک به مرگ

بسم الله الرحمن الرحیم

تجربه نزدیک به مرگ (حوادث و اتفاقات کسانی که عالم بعد از مرگ را تجربه کردند)

نویسنده:

جمعی از نویسندگان

ناشر چاپی:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

تجربه نزدیک به مرگ (حوادث و اتفاقات کسانی که عالم بعد از مرگ را تجربه کردند)

مشخصات کتاب

عنوان کتاب:تجربه نزدیک به مرگ (حوادث و اتفاقات کسانی که مرگ را تجربه کردند)

نویسنده: جمعی از نویسندگان

مشخصات نشر دیجیتالی:اصفهان:مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، ۱۳۹۷

مشخصات ظاهری:نرم افزار تلفن همراه ، رایانه

موضوع:معاد-اعتقادات-مرگ-تجربه-دوران بعد از مرگ-بهشت-جهنم

مقدمه

حمد وسپاس خداوند مِالک روز قیامت را ودرود وصلوات بر محمّد وآلش باد.

اعتقاد به معاد جدای از اعتقاد به توحید نیست وهرکه توحید راقبول کرده است ناچار باید معاد را هم قبول داشته باشد وآن که قیامت را انکار کند،در حقیقت توحید را انکار کرده است.همه پیامبران وامامان علیه السلام وهمه کتاب های آسمانی در قرآن نزدیک به هزار آیه در باره معاد است اعلام کرده اند که پس از این جهان مادی وخاکی،وبعد ازمردن انسانها،جهانی دیگر است که بنام برزخ وپس از آن جهانی دیگربنام آخرت وصحنه قیامت وبرانگیختن انسانها وجود دارد.البته«یقین»به قیامت در این دنیا برای افراد کمی وجود دارد همانطور که یقین به وجود خداوند نیز در افراد کمی وجود دارد.امّا در عالم برزخ وپس ازآن درقیامت همه انسانها حتّی کفّار ومنافقین به یقین می رسند وهمه باچشم خود عظمت دستگاه الهی را مشاهده می نمایند. لذا یکی ازاسامی قیامت«یوم الیقین»است.وبه مرگ هم ،یقین گفته شده است.

ابتدای ورود به برزخ

علی علیه السلام چگونگی حالت احتضار را شرح میدهد

ناگاه سکرات مرگ وحسرت از دست دادن آنچه داشتند،بر آنهاهجوم آوردردا این حالت، اعضاء بدنشان سست گردید ودربرابرآن ،رنگ خود را باختند.سپس کم کم مرگ در آنها نفوذ کرده وبین آنها وزبانشان،جدائی افکند!

او همچنان در میان خانواده خود باچشم،نگاه می کند وباگوشش،می شنود!در حالیکه عقلش،سالم است وفکرش باقی است!می اندیشد که عمر را در چه راهی فانی کرده وروزگارش را در چه راهی،سپری نموده است!به یاد ثروتهائی که جمع کرده است،می افتد !همان ثروتی که در جمع آوری آن،چشمها را بهم گذارده بود و از حرام وحلال ومشکوک گرفته، گناه جمع آوری آنها به گردن اوست!حال هنگام جدائی از آن اموال،فرارسیده،در حالیکه این ثروت برای وراث می ماند واز آن استفاده کرده وبهره می برند!راحتی آن برای دیگران وسنگینی گناهش،بر دوش اوست و او در گرو این اموال است!دست خودرا ازپشیمانی به دندان می گزد واین به خاطر صحنه هائی است که در هنگام مرگ،برایش مشخص می گردد.دراین حالت،به آنچه در زندگی به آن علاقه داشت بی اعتناست!وآرزو می کند،ای کاش آن شخصی که درگذشته بر ثروت او ،غبطه می خوردم وبر او حسد می بردم،این اموال راجمع کرده بود!

مرگ همچنـان بر اعضـایش،چیره می شود!تـا آنجا که گوشـش همچون زبانش،از کار می افتـد!بطوریکه در میان خانواده اش ،نمی تواند با زبانش سـخن بگوید!وبا گوشـش بشـنود،پیوسته به صورت آنان می نگردوحرکات زبانشان را می بیند،اما صدای آنـان را نمی شـنود!سـپس چنگال مرگ،همه وجودش را فرا می گیرد!چشم او نیز همچون گوشـش ، از کارمی افتـد وروح از بدنش،خارج می گردد!وهمچون مرداری،بین خانواده اش می افتد!آنچنانکه از نشسـتن نزدش ،وحشت می کنند وازاو دور می شوند!او نه سوگواران خود را یاری می کند ونه به آن شخصـی که اوراصدا می زند،پاسخ می گوید!سـپس اورا به منزلگاهش در درون زمین،حمل می کند وبه دست اعمالش می سپارند واز دیدارش،برای همیشه،چشم می پوشند!

دعا برای راحتی مرگ!

از حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم منقولست که هرکه این دعارا بخواند،چنان راحت قبض روح می شود که نفهمد،جان داده ویا خوابیده است:

اَللّهُمَّ یا مالِکَ الْمَوت اِطِبْنی لِلْمَوت وَ اَسْلِمْنی قَبْلَالْمَوت وَارْحَمْنی عِنْدَ الْمَوْت وَهَوِّن عَلَی سَکَرات الْمَوْت وَ لاتُعَذِّبْنی بَعْدَالْمَوْت وَ اَرْضِنی اِلی مَلَک الْمَوْت یا فاطِرَالْسَموات وَالاَرْض اَنْت وَلِی فِی الدُنْیا وَالاَخِرَه تَوَفَنی مُسْلِماًوَاَلْحِقْنی بِالْصالِحین.

ثواب روزه بیست وچهارروز رجب!

رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم فرمود:کسیکه بیست وچهارروز از ماه رجب را روزه بگیرد،در هنگام مرگ،عزرائیل به صورت جوانی که لباس حریر سبزپوشیده وسوار بر اسب بهشتی است ودریک دستش حریر سبزی آغشته به مشک اذفر ودر دست دیگرش،ظرفی از طلا که پر از شراب بهشتی است،نزد او حاضر می شود واز آن شراب به او می نوشاند،تاهنگام خروج روح از تنش ،دچار سختی مرگ نشود!سپس روح اورا در آن حریر می پوشاند.از آن حریر بوئی به مشام می رسد که اهل آسمانهای هفتگانه،بوی آنرا استشمام می کنند.او در قبرش سیراب است تا در قیامت،از حوض کوثر بنوشد!

حاضرشدن ائمه معصومین علیه السلامبر بالین محتضر

ابـا بصـیر می گویـد:از امـام صـادق علیـه السـلام سـؤال کردم:آیـا مـؤمن از مرگ نـاراحت می شـود؟امـام فرمـود:نه بخـدا!گفتم:چرانـاراحت نمی شود؟فرمودهرگـاه مرگ مؤمنی فرا برسـد،رسول خداصـلی الله علیه وآله وسـلم واهـل بیتش علیه السـلامبر بالین او حاضـر می شوند!جبرئیل ومیکائیل واسـرافیل وعزرائیل،نیز بیایند!علی علیه السـلاممی فرماید:یا رسول اللّه!این شخص از دوسـتان ما است!پس او را دوست بدار!همه فرشـتگان نیز توصیه اورا به عزرائیل،می کنند!ومی گویند:این شخص از دوسـتان محمّـد وآل محمّـد است.با او مـدارا کن!عزرائیل گویـد:قسم به خدائی که شـمارا برگزید،ومحمّد را به نبوت انتخاب کرد،من نسبت به او از پدر مهربانتر واز برادر رفیق ترم!سپس عزرائیل به آن شخص می گوید:ای بنده خدا!آیا از آتش،خودت رارهانـدی؟آیا از گرو امانت الهی،بیرون آمـدی؟او جواب می دهد:آری!عزرائیل می پرسد:چگونه؟می گوید:به محبت محمّد وآلش وبه ولایـت علی بن ابی طـالب وفرزنـدانش!عزرائیـل می گویـد:خـدا تورا از هرچه خوف داشـتی،ایمن نمودوآنچه امید داشتی،بتو داد!چشـمانت را باز کن ونگاه کن!او وقتی چشـمش را باز می کند،افرادی راکه در اطراف اوهسـتند پیامبر صلی الله علیـه وآلـه وسـلم واهـل بیتش وملائکه را می بیند.سـپس چشـمش بـه دری از بـاغی از باغهـای بهشـت،می افتـد.عزرائیل می گوید:این راخدا برایت مهیا ساخته واینها هم رفقایت هسـتند!آیا دوست داری به اینهاملحق شوی ویا به دنیا برگردی؟او دستش را بالای چشمانش گذاشته ومی گوید:نمی خواهم به دنیا برگردم!

در این هنگام از دل عرش،ندا می شود:

(یااَیَّتُها النَفْس ُالْمُطْمَئِنَّه ُاِلی مُحَمَّدٍ وَ وَصِیّیه وَ الاَئِمَّه ِمِن ْبَعْدِه !اِرْجِعی اِلی رَبِّک ِر اْضِیه ًبِالْوِلایَه ِمَرْضیه ًبِالثَو اْب فَادْخُلی فی عِبادی مَع َمُحَمَّدٍ وَاَهْل ِبَیْتِه ِوَ ادْخُلی جَنَّتی غَیْرَ مَشوبَه ٍ!)

یعنی:ای بنده ای که در کنارمحمدصلی الله علیه وآله وسلم و وصیش وامامان بعد ازاوآرامش یافتی!به سوی خدایت، برگرد! در حالی که به ولایت اهل بیت،راضی شونده و به ثواب راضی شده ای! پس با محمّد آلش،داخل بندگانم شوودرحالیکه دچاراضطرابی نیستی ، به بهشتم وارد شو.

مرگ سخت تاجر!

یکی از طلاب قم بنام سید مهدی کشفی می گوید:یکشب برای نمازشب بلند شدم وخواستم که آفتابه را بردارم ناگاه دیدم خانه ما که پنجاه،شصت متر بیشتر نبود خیلی بزرگ است وبصورت کاروانسرای خیلی بزرگی است که حجره های فراوانی دارد!ناگاه از یکی از حجره هاصدای دلخراشی شنیدم.وقتی بطرف آنجا رفتم دیدم که در حجره یك نفر را خوابانده وسنگی به بزرگی اتاقی روی سینه اش گذاشته اندویک نفرهم بالای سنگ خوابیده ویک میله آهنی در دست دارد که آن راتوی گلوی این شخص فشار می دهد.من هرچه کردم در را باز کنم تاکمك او بروم نشد.آن شخص را می شناختم از تجار تهران بود.مأیوس برگشتم وبعد از چندساعت خدمت آیه الله میرزا جواد ملکی تبریزی رفت وماجرا را تعریف کرد.ایشان گفت آن کسی که دیدی در حال جان کندن بوده وآن سنگ هم تعلّق به دنیایش است وآنی هم که روی سنگ میله در دست داشته ملك الموت بوده است.بعد از چند روز خبر فوت آن تاجر رسید که مطابق بود با تاریخی که من آن صحنه را در خانه دیدم.

پوسیدن مردگان!

از امام صادق علیه السلام سؤال شد آیا جسد مرده از بین می رود؟فرمود:آری!بطوریکه گوشت واستخوانی باقی نمی ماند بجز طینت او که او از آن خلق شد که اصلا از بین رود ودر قبر است تا خدا دوباره او را از آن طینت زنده نماید.

پوسیدن جسد!

«وقتی متوکل دستور داد امام هادی علیه السلام را به مجلس شراب او بیاورندوبه امام ابتدا اصرار برخوردن شراب نمود وچون امتناع امام را دیدتکلیف بر شعر گفتن نمود،امام اشعاری را خواندند که وضع مجلس را عوض کرد واشک به چشمان نحس متوکل آمد ودستور داد امام را بااحترام برگردانند.ابیات امام بشرح زیر است:

باتوا علی قلل الاجبال تحرسهم

غلب الرجال فلم تنفعهم

القلل واستنزلوا بعد عزٍ من معاقلهم

واسکنوا حُفراً یا بئس ما نُزلوا ناداهم

صارخ ٌمن بعد دفنهم

این الاساور والتیجان والحُلل

این الوجوه اللتی کانت منعّمه

من دونها تضرب الاستار والکُلل فافصح

القبر عنهم حین سائلهم تلک الوجوه

علیها الدود تنتقل قدطال مااکلوا

دهداً و قدشربواواصبحوا

الیوم من بعد الاکل قد اُکلوا

«ستمگران در قله های برفراز کوه با نگهبانانی نیرومند بسر می بردند.ولی با آمدن مرگ این کوه ها سودی برای آنان نداشت.

بعد از عزتی که داشتند باغ مردنشان،به سوراخهایی افتادند چه بد فرودآمدنی بود؟

وقتی آنها را داخل قبر گذاشتند،صدائی آمد که:کجاست آن تخت هاوتاج ها ولباسها؟

کجا هستند آن صورتهایی که غرق در نعمت بودند.وهمیشه زیر پرده هاوپشه بندها قرار داشتند؟

ناگاه قبر با زبان فصیح از طرف این مرده ها جواب داد:کرمها بر این صورتها می غلطند!

یک عمر طولانی خوردند وآشامیدند.حالا خودشان توسط کرمهاخورده می شوند.»

عالم برزخ

اشاره

فاصله بین مردن تا روز قیامت را برزخ گویند.در این حال ،روح در جسم مثالی،که لطیف تر از جسم دنیوی است،داخل شده وبه حیات خود،درعالمی دیگر،ادامه می دهد!دراین مدت،اگر از خوبان باشد،به نعمتها،مشغول واگر از بدان باشد ،به عذابهای سخت،معذب است!

چند آیه در باره برزخ!

خداوند،در آیه ۱۰۰سوره مؤمنون، می فرماید:

(وَمِن وَرائِهِم بَرْزَخٌ اِلی یَوْمِ یُبْعَثُون)

یعنی:بعدازمردنشان،در برزخ هستند،تاروزیکه مبعوث شوند.

ودر آیه ۱۶۹ سوره آل عمران،می فرماید:

(وَلا تَحْسَبَن الَّذین قُتِلُوا فی سَبیل اللّه اَمْواتاً،بَل اَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِم یُرْزَقُون فَرِحین بِما آتیهُم اللّه مِن فَضْلِه وَیَسْتَبْشِرُون بِالَّذین لَم یَلْحَقُوا بِهِم مِن خَلْفِهِم اَلاّ خَوْفٌ عَلَیْهِم وَلا هُم یَحْزَنُون)

یعنی:نپندارید که کشته شدگان درراه خدا،مردگانند!بلکه زندگانندودرنزدخداروزی می خورند وبه نعمتهایی که خدا به آنها داده است،خوشحالند وبشارت می دهندبه کسانی که از جهادکنندگان هنوز به آنان ملحق نشده اند،که ترس واندوهی برآنان شهداء نیست!

ودر آیه ۴۶سوره غافر،می فرماید:

(اَلنّارُ یُعْرَضُون عَلَیْها غُدوّاًوَعَشِیا وَیَوْم تَقُوُم الساعَه)

یعنی،صبح وشب،آتش بر او برفرعون در عالم برزخ عرضه می شود،تا قیامت فرا برسد.

ارواح مؤمنین در راحتی!

امام صادق علیه السلام فرمود:ارواح مؤمنین،در اطاقهایی از بهشت ،زنـدگی می کنند.از غذاهای بهشتی وآشامیدنیهای آن،می خورند ومی آشامند وبه دیدار یکدیگر می روند ومی گویند:خدایا! روز قیامت را برسان ! تاوعده های تو را ببینیم.

وارواح کفار،در آتش جهنم هستند که آتش بر آنها عرضه می شودومی گویند:خدایا! قیامت را نرسان ووعده های خود را وفا نکن!وبین اولین ما وآخرین ماراملاقات نیانداز!

ودر روایتی دیگر،فرمود:بخدا من برشماشیعیان نمی ترسم مگر ازبرزخ!

عالم برزخ از زبان امیر مؤمنان!

امیر مؤمنان فرمود:فرزند آدم وقتیکه به آخرین روز دنیا واولین روزآخرت می رسد،مال وفرزندان واعمالش در نظراو مجسم می شود!

نخست متوجه اموال خود می شود وبه او می گوید:بخدا سوگند! من برای جمع آوری وحفظ تو،بسیار حریص بودم وزیاد بخل ورزیدم! حال چه کمکی می توانی به من بکنی؟ثروتش به او می گوید:فقط می توانی کفن خودر ا از من برداری!

او متوجه فرزندان خود می شود وبه آنها می گوید:بخدا سوگند من شمارا خیلی دوست داشتم وهمواره از شما حمایت می کردم!چه خدمتی می توانیددراین روز بیچارگیم بمن بکنید؟می گویند:هیچ! غیراز اینکه تورا در قبرت دفن کنیم!

سپس متوجه عمل صالح خود می شود ومی گوید:بخداسوگند!من در باره تو بی رغبت بودم وتو برمن گران بودی!تو امروز چه کمکی به من می کنی؟می گوید:من در قبر وقیامت،مونس توام!تا آنکه من وتورا برپروردگارت عرضه بدارند!

آنگاه امام فرمود:اگر آدمی در دنیا ولی خدا باشد،عملش بصورت خوشبوترین وزیباترین وخوش لباسترین مرد،نزدش می آید وبه او می گوید:تورا به روحی از خدا وریحانی وبهشت پر نعمتی بشارت می دهم که چه خوش آمدنی کردی!او می پرسد:توکیستی؟جواب می دهد:من عمل صالح توام که از دنیا به آخرت ،کوچ کرده ام!

آدمی در آن روز ،غسال خودرا می شناسد وبا کسانیکه جنازه اش رابر می دارند،سخن می گوید وسوگندشان می دهد که عجله کنند !همینکه داخل قبر شد،دوفرشته نزدش می آیند که همان دو فتان قبرند!موی بدنشان آنقدر بلند است که برروی زمین کشیده می شود وبانیشهای خود،زمین را می شکافند!صدایی چون رعد وقاصف دارند.چشمانی چون برق خاطف وبرقی که چشم را می زند!آنها از او می پرسند:خدایت کیست؟پیرو کدام پیامبری؟چه دینی داری؟

او جواب می دهد:خدایم،اللّه است!پیامبرم،محمّد ودینم اسلام است!آنها می گویند:چون در سخن حق،پایدار مانده ای،خدایت برآنچه دوست می داری وخوشنودی،ثابت بدارد!...در این موقع،قبراورا تا آنجاکه چشمش کار می کند،گشاده می کنند ودری از بهشت بررویش می گشایند وبه وی می گویند:با دیده روشن وبا خرسندی خاطر بخواب ،آنطور که جوان نورس وآسوده خاطر می خوابد!...

ولی اگر دشمن پروردگارش باشد،فرشته اش بصورت زشت ترین صورت ولباس وبدترین چیز،نزدش می آید وبه وی می گوید:بشارت بادتورابه ضیافتی از حمیم دوزخ!وجایگاهی از آتش!

اونیز غسّال خود را می شناسد وتشییع کنندگان را قسم می دهدکه:مرا بطرف قبر مبر!وچون اورا داخل قبرش کنند،دوفرشته سؤال کننده نزد او می آیند وکفن اورا از بدنش کنار زده،می پرسند:خداوپیامبرت کیست؟چه دینی داری؟

او می گوید:نمی دانم!می گویند:هرگز ندانی وهدایت نشوی!سپس اورا با گرز،آنچنان می زنند که تمام جنبنده هائیکه خداآفریده،به غیر ازانس وجن،از آن ضربت تکان می خورند!آنگاه دری از جهنم برویش بازنموده،به او می گویند:با بدترین حال،بخواب!آنگاه قبرش،آنقدر تنگ می شود که بر اندامش می چسبد،

آنطور که نوک نیزه به غلافش می چسبد،بطوریکه مغز سرش از بین ناخن وگوشتش،بیرون می آید!خداوندمار وعقرب زمین وحشرات را بر او مسلط می کند تا نیشش بزنندواو بدین حال خواهد بودتا خداوند اورا از قبرش محشورکند!

همسایه مرده ها!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمود:مرده هارادر وسط مردم صالح دفن کنید !زیرامرده از همسایه بد در اذیت است!همان طور که آدم زنده از همسایه بددر اذیت است!

وفرمود:بدرستیکه مؤمن،هرگاه بمیرد،قبرها برای مرگ اوخود رازینت می کنند وهیچ قطعه ای نیست مگر اینکه آرزو می کند که اودر آن دفن شود!وبدرستیکه کافر،هرگاه بمیرد،قبرها برای مرگ او خود راتاریک می نمایند وهیچ قطعه ای نیست مگر اینکه به خدا پناه می برد از اینکه او در آن دفن شود!

وفرمود:بدرستیکه ازجمله چیزهائیکه از اعمال وحسنات مؤمن بعد از مرگش،به او ملحق می شود،علمی است که تعلیم ونشر داده ویافرزند صالحی است که بجاگذاشته ویا مسجدی است که ساخته ویاخانه ای است برای در راه ماندگان،ساخته ویا نهری است که برای مردم روان نموده ویا صدقه ای است که در زمان سلامتی،خودآنراداده است!

شش صورت درقبر مؤمن!

امام صادق علیه السلام فرمود:هرگاه بنده مؤمنی می میرد،شش صورت به همراه اووارد قبرش می شودکه دارای نورانیت وبوی خوش وپاکیزکی هستند!صورتی درسمت راست مرده ودیگری در سمت چپ وسومی درمقابل وچهارمی درپشت سر وپنجمی درکنار پایش وآنکه از همه زیباتر است دربالای سر اومی ایستند!

آنکه از همه زیباتر است،از دیگران،می پرسد:شماکیستید؟صورت سمت راستی،می گوید:من نمازم!سمت چپی می گوید:من زکاتم !روبرویی می گوید:من روزه ام!پشت سری می گوید:من حج وعمره ام !آنکه نزد پایش ایستاده است،می گوید:من کارهای خیر توام!

سپس آنها از او که دارای زیباترین صورت است،می پرسند:تو کیستی که از همه زیباتری؟

او جواب می دهد:من ولایت آل محمّدصلی الله علیه وآله وسلم هستم.

اموالتان تقسیم شد!

همچنین روایت شده است که در بازگشت از جنگ صفّین،وقتی امیر مؤمنان به قبرستانی رسید،فرمود:سلام بر شما،ای ساکنان غریب!سلام بر شما، ای ساکنان تنها!سلام بر شما،ای اهل وحشت!ما برای شما،این خبرهارا داریم:اموال شما،تقسیم شد!زنان شما،ازدواج کردند!

خانه های شمارا،افراد دیگری ساکن شدند!شما چه خبری برای مادارید؟

سپس فرمود:اگر به آنها اجازه داده می شد که سخن بگویند،می گفتند:بهترین توشه برای سفر آخرت،تقوااست

سخن امام سجادعلیه السلام

امام سجادعلیه السلام فرمود:شب اول قبر،مأمورین الهی ازتوحید،نبوت،قرآن،امام،عمر ومال وثروت میّت سؤال می کنند!

روح وریحان یا حمیم!

امام کاظم علیه السلام از پدرش،نقل می کند که هرمؤمنی رحلت کند،هفتادهزار فرشته ،اورا تاقبر،تشییع می کنند.وقتی اورا وارد قبرمی کنند،نکیرومنکر نزد او می آیند واورا می نشانند وبه او می گویند:خدایت کیست؟

چه دینی داری؟پیامبرت کیست؟اوجواب میدهد:اللّه پروردگارم ومحمّد،پیامبرم واسلام،دینم است.

دراین هنگام،قبر اورا تاآنجا که چشم،کار می کند،وسیع می کنندوبرای او غذای بهشتی می آورند وبر اوروح وریحان،وارد می کنند.همان طور که خدا فرموده است یعنی:اگر از مقربین باشد،روح وریحان درقبروبهشت پر از نعمت درآخرت است.

ولی وقتی کافر می میرد،هفتاد هزار،مأمورجهنم اوراتاقبر همراهی می کنند!اوبافریادی که همه موجودات،غیر از انس وجن،می شنوند،می گوید:مرا برگردانید!شاید از مؤمنین گردم وعمل صالح،انجام دهم!آنان پاسخ می دهند:هرگز!تو فقط حرف می زنی!ومأموری می گوید:اگر اورا برگردانید،باز هم به اعمال بدش ادامه می دهد! وقتی اورا وارد قبر می کنند وتشییع کنندگان ومردم،بر می گردند،نکیر ومنکر،با بدترین شکل به سراغش می آیند واورا می نشانند ومی گویند:پروردگارت کیست؟چه دینی داری؟پیامبرت کیست؟اونمی تواندجواب دهد وزبانش،به لکنت می افتد!دراین موقع،مأمورین،ضربه ای بر او می زنند که همه موجودات بغیر از انس وجن،از آن به لرزش می افتند.باز از او سؤال می کنند:خدایت کیست؟چه دینی داری؟پیامبرت کیست؟جواب می دهد:نمی دانم!آنان می گویند:ندانستی وهدایت نیافتی

ورستگار نشدی!سپس دری از درهای عذاب رابر او باز می کنندواز حمیم جهنم،بر او می ریزند،همان طور که خدامی فرماید:

(وَ اَمّا اِن ْكان َمِن َالْمُكَذِبين َالْضالّين َفَنُزُل ٌمِن ْحَميم ٍ)

یعنی:اگر از تکذیب کنندگان وگمراهان بود،پس حمیم بر او می باشد.

مردگان در قبرستان بقیع!

امام صادق علیه السلام فرمود:هرگاه خداوند اراده کند که مردگان رامحشورکند،دستور می دهد که باران چهل روز بر زمین ببارد!آنوقت استخوانهابهم متصل می شوند وگوشت بدنها می رويد!سپس فرمود:

روزی جبرئیل نزد پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم آمد واورا بطرف قبرستان بقیع ،برسرقبری برد.جبرئیل صدازد:باذن خدازنده شو!ناگاه از قبر،مردی با موهاومحاسن سفید،درحالیکه خاك از سر وصورتش می ریخت،بیرون آمد!

وگفت:الحمدلِلّه واللّه اکبر!جبرئیل به او فرمود:باذن خدا بجای خودبرگرد!سپس بر سر قبر دیگری رفتند وجبرئیل گفت:باذن خدا زنده شو!

ناگاه مردی باصورت سیاه از قبر خارج شد،در حالیکه می گفت: وای!حسرت برمن!هلاکت بر من!جبرئیل به او فرمو:باذن خدا بجای خودبرگرد!سپس جبرئیل به پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم گفت:ای محمد!درروز قیامت،مؤمنین ومشرکین،اینگونه از قبر محشور می شوند.

ناگاه گردنبندش پاره شد!

«در روایت آمده که حضرت عیسی علیه السلام مردی را که سالهای سال مرده بود،زنده کرد.حواریون دیدند پیرمرد با نشاطی است.به او گفتندچندسال است مرده ای؟گفت الان مرا در قبر گذاشتند ودری از بهشت باز شد و به بهشت رفتم.حور العینی به استقبالم آمد ومرا در آغوش گرفت.ناگاه گردنبندش پاره شد.با هم نشستیم وداشتیم مهره های گردنبند را جمع می کردیم که تو مرا صدا کردی ومزاحمم!شدی.حضرت عیسی علیه السلام گفت برگرد وگردنبند را جمع کن!

سپس حضرت عیسی علیه السلام سر قبر شخص دیگری که هنوز روی قبرش تربود،رفت واورا صدازد.آن مرد در هنگام مردن جوان بود وتازه مرده بود.ولی پیری زودرس پیدا کرده بود.حضرت عیسی علیه السلام گفت چند وقت است مرده ای؟گفت وقت ندارد شاید بیش از یک میلیون سال باشد!حضرت عیسی علیه السلام گفت عاقبت چه شد؟گفت نتوانستم جواب سؤالهارا بدهم لذا دری از جهنم باز شد وفرشته ای تازیانه ای بر من زد که قبرم از آتش پرشد.سوختم تا اینکه تو مرا صدا کردی!»

رجعت چیست؟

رجعت به معنای اینستکه بعد از ظهور امام زمان(عج)،امام حسین علیه السلام زنده می شود!اصحابش در کربلا زنده می شوند! ویزید ویارانش،نیز زنده می شوند!وامام حسین علیه السلام از آنها انتقام می گیرد!سپس رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم وامیر مؤمنان علیه السلام واصحاب ویاران آنان زنده می شوند!همچنین عده ای ازدشمنان زنده می شوند!واهل بیت علیه السلام از آنان انتقام می گیرند!وسالها حکومت وپادشاهی در کره زمین،به عهده آل محمدصلی الله علیه وآله وسلم می باشد.

اکثرعلماء امامیه اجماع بر حقانیت رجعت دارند.

دلایل رجعت از آیات قرآن

دلایل رجعت از آیات قرآن از کتاب «حق الیقین »علامه مجلسی،بشرح زیر است:

۱ نمل ۸۲:

یعنی:چون عذاب خدا برآنان واقع شود،دابه زمین را بیرون آوریم که بامردم سخن گوید!

بدرستیکه آن مردم به آیات مایقین ندارند.

که طبق روایات، مراد از دابه،علی علیه السلاماست که نزدیک قیامت،به دنیارجعت،خواهدکرد.

دابّه الارض

اصبغ بن نباته می گوید:معاویه به من گفت:شما شیعیان گمان می کنید، دابه الارض،علی است؟گفتم:تنها ما نمی گوییم،بلکه یهود نیز چنین عقیده ای دارند!معاویه بدنبال اعلم علماء یهود فرستاد.وقتیکه آمد،پرسید:شما مسئله دابه الارض را در کتب خوددیده اید؟گفت:آری!معاویه پرسید:آن چیست؟گفت:مردی است!پرسید:نامش چیست؟گفت:الیا!پرسید:الیا به چه اسمی نزدیک است؟گفت:علی!

۲ نمل ۸۳:

امام صادق علیه السلام فرمود:این آیه در رجعت است که خداوند از هر امتی،فوجی را زنده می کند.

ص:۲۳

۳ قصص ۸۵:

(اِن َّالَّذی فَرَض َعَلَیْکَ َالْقُرْآن لَر ُادُّک َاِلَی الْمَعادِ)

یعنی:آنکه قرآن را بر تو واجب کرد،تورا بر محل بر گشتن،بر می گرداند.

در احادیث زیادی وارد شده است،مراد رجعت حضرت رسول اکرم به دنیا است.

۴ آل عمران ۱۵۸:

یعنی:اگر در راه خدا،کشته شوید ویا بمیرید،هر آینه بسوی خدا محشورمی شوید.

که روایت های زیادی نقل شده که این آیه در رجعت است.ومراد از راه خدا،راه ولایت علی علیه السلاموذریه اوست.وهر که به این آیه ایمان داشته باشداگربمیرد،در رجعت بر می گرددتا در راه اهل بیت کشته گردد واگردر دنیا کشته شود،در رجعت بر می گردد تابمیرد!

۵ آل عمران ۱۸۵:

(کُل ُّنَفْس ٍ ذ'ائِقَه ُالْمَوت ِ.)

یعنی:هر شخصی،چشنده مرگ است.

در تفسیر این آیه آمده است که هر که کشته نشود،مرگ را نچشیده است!پس در رجعت،به دنیا بر می گردد تا مرگ را بچشد.

۶ آل عمران ۸۱:

(وَاِذْ اَخَذَ اللّه میثاق َالنَبیّین لَماآتَیْتُکُم مِن ْکِتاب ٍ)

یعنی:آنگاه که خدا از پیامبران پیمان گرفت که چون شمارا کتاب وحکمت دادم،سپس پیامبری نزد شما آمد،که آنچه را با شماست،باور داشت وراست انگاشت،باید به او بگروید ویاریش کنیدآنگاه گفت:آیا اقرارمی کنید وبر این،پیمان مرا می پذیرید؟گفتند:اقرار داریم.فرمود:پس گواه باشید ومنهم با شما از گواهانم.

در روایات است که مراد از آیه فوق ،رجعت است.وامام صادق علیه السلام فرمود:یعنی:پیامبران به رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم ایمان خواهند آورد وحضرت علی علیه السلامرا در رجعت،یاری می کنند.سپس فرمود:بخدا سوگند!هرپیامبری را که خدا مبعوث گردانیده است،از آدم وهرکه بعد از اوست، همه آنها به دنیا بر می گردند ودر کنار حضرت امیرعلیه السلامجهاد می کنند.

۷ سجده ۲۱:

(وَلَنُذیقَنَّهُم ْمِن َالْعَذاب ِالاَدْنی'دون َالْعَذاب ِالاَکْبَرِلَعَلَّهُم ْیَرْجِعون)

یعنی:البته آنان را عذاب نزدیکتر قبل از عذاب بزرگتر می چشانیم،شایدبر گردند.

امام صادق علیه السلام فرمود:عذاب نزدیکتر،عذاب رجعت است که با شمشیر،آنهارا عذاب خواهند کردوعذاب بزرگتر،قیامت است.ومراد از برگشتن وزنده شدن در رجعت است.

۸ غافر ۱۱:

(رَبَّنا اَمَتَّنَاثْنَتَیْن ِوَ اَحْیَیْتَنَاثْنَتَیْن ِ.)

یعنی:خدایا!مارا دوبار میراندی ودوبار زنده کردی!

در احـادیث واردشـده است که یکبار زنـده شـدن دررجعت است ودیگری در قیامت!ویکبار مردن در دنیا ودیگری در رجعت است.

ص:۲۵

۹ مائده ۲۰:

(اِذْجَعَلَکُم ٠اَنْبیائَ وَجَعَلَکُم ٠مُلوکاً.)

یعنی:زمانیکه شمارا پیامبر وپادشاه گردانید!

امام صادق علیه السلام فرمود:پیامبران،حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم وابراهیم علیه السلامواسماعیل علیه السلاموذریه اوینـد.وپادشاهان،ائمه انـد!راوی گفت:خدا چه پادشاهی بشـما داده است؟فرمود:پادشاهی بهشت وپادشاهی رجعت امیرمؤمنان علی بن ابی طالب!

۱۰ نساء۱۵۹:

(وَاِن ٠مِن ٠اَهْل ِ الْکِتاب اِلاّ لَیُؤمِنَن َ بِه قَبْل ِ مَوتِه.)

یعنی:هیچ فردی از اهل کتاب(یهود ونصاری)نیست مگر اینکه قبل ازمرگش به عیسی علیه السلامایمان خواهد آورد!

شهربـن خـوشب،گفـت:حجـاج به من گفت:من تفسـیر آیه مذکوررانفهمیـده ام!زیرا گـاهی شـده است که حکم اعـدام فردی یهودی یانصـرانی را صادرکرده ام ولی موقع مردنشان،ندیدم که سخنی بگویند وبه عیسی علیه السلام، ایمان بیاورند من جواب دادم:ای امیر!این مراد نیست که شـما فهمیده اید!گفت:پس چه معنایی دارد؟گفتم:حضـرت عیسی علیه السلام،قبل از قیامت،از آسـمان به زمین می آیـدوهمه یهود ونصاری،به او ایمان می آورنـد!واوپشت سـر حضـرت مهـدی(عـج)نماز می خواند.حجاج گفت:این مطلب را از کجا نقل می کنی؟گفتم:از امام پنجم علیه السلامشـنیده ام.گفت:بخـدا سوگند!از چشـمه صافی برداشـته ای!

۱۱ انبیاء۹۵:

(وَحَرام ٌعَلی قَرْیَه ٍ اَهْلَکْناهُم ْاِنَّهُم ْلایَرْجِعون َ.)

یعنی:حرام است بر گشت قومی که ما آنهارا عـذاب نمودیم امام باقرعلیه السـلاموامام صادق علیه السـلام فرمودنـد:هرقومی که حق تعالی ،آنهارا به عذاب،هلاک نموده است،در رجعت،بر نخواهند گشت.

۱۲ یونس ۳۹:

(بَل ْکَذَّبوا بِما لَم ْیُحیطوا بِعِلْمِه وَلَمّا یَأْتیهِم ْتَأْویلُه ُ.)

یعنی:بلکه تکذیب می کنند،آنچه را که علم وتأویلش را نمی دانند.

امـام پنجـم علیـه السـلام فرمـود:ایـن آیـه در بـاب رجعـت است که هنـوزوقت آن نیامـده است وآنهـا آنرا تکـذیب کرده ومی گویند:رجعت،نخواهد آمد!

۱۳ طه ۱۲۴:

(اِن َّلَه ُمَعیشَه ً ضَنْکاً.)

یعنی:بدرستیکه برای او زندگی سختی خواهد بود.

روایت شده که این آیه در زمان رجعت است خوراک ودشمنان اهل بیت در آن زمان،عذره انسان خواهد بود.

۱۴ غافر۵۱:

(اِنّا لَنَنْصُرُ رُسُلَنا وَالَّذین َ آمَنوا فی الْحَیو'ه ِ الدُنیا وَیَوم َیَقوم ُالاَشْهادُ.)یعنی:بدرستیکه ما رسولان خودومؤمنین را در زندگانی دنیا ودرروزیکه برای شهادت می ایستند،یاری می کنیم.

امـام صادق علیه السـلام فرمود:یاری خـدا،در زمان رجعت است.زیرا بسـیاری از پیامبران،در دنیا یاری نشدنـدتا زمانیکه از دنیا رفتند.

۱۵ اعراف ۹۶:

(وَلَو اَن َاَهْل ِالْقُرى آمَنوا وَاتَّقوا لَفَتَحْنا عَلَيْهِم ْبَرَكات ٍمِن َالسَّماءِ وَ الْاَرْض ِ.) يعنى:اگر اهل سرزمينها،ايمان مى آوردند وتقوا پيشه مى كردند،ازآسمان وزمين،بركات،بر آنها نازل مى كرديم.

امام حسين عليه السلام فرمود:اين آيه در زمان رجعت است كه خداوند تعالى ،بركات را از آسمان به زمين مى فرستد،بطوريكه شاخه هاى درختان ميوه دار،از بسيارى ميوه بشكند وميوه تابستان در زمستان وميوه زمستان در تابستان،بعمل آيد.

۱۶ اسراء۶:

(ثُم َرَدَدْناكُم ُالْكَرَّه َعَلَيْهِم ْوَاَمْدَدْناكُم ْبِاَمْوال ٍوَبَنين ٍوَجَعَلْناكُم ْاَكْثَرَ نَفيراً.)

يعنى:بار ديگر پيروزى را بر عليه آنان،براى شما قرار داديم.وشمارا باثروتهاوپسران يارى كرده ولشكرشمارا زيادتر قرار داديم.

امام صادق عليه السلامدر تفسير اين آيه فرمود:اولين كسيكه به دنيا بر مى گردد،امام حسين عليه السلامواصحابش ويزيد وياران پليد او مى باشند.سپس امام ،همه دشمنان را بكشد،همان طوريكه آنهااورا كشتند.

۱۷ النازعات ۷:

(يَوم َتَرْجُف ُالراجِفَه ُتَتْبَعُهاالرادِفَه ُ)

يعنى:روزيكه مى لرزاند،لرزاننده.درحاليكه لرزاننده ديگرى در پى آن در آيد.

امام صادق عليه السلامدر تأويل اين آيه فرمود:راجفه،حسين بن على عليه السلاماست ورادفه،على بن ابى طالب عليه السلاماست.اولين شخصى كه ازقبر بيرون مى آيد،حسين بن على عليه السلامبا هفتاد وپنج نفر مى باشند.

۱۸ نبأ۳:

(کَلّا سَوف َ تَعْلَمون َ ثُم َّ کَلّاسَوف َتَعْلَمون َ)

یعنی:هرگز! بزودی خواهند دانست.سپس بزودی می فهمند.

امام صادق علیه السلام فرمود:مراد از دانستن اول،در رجعت است ومراد ازدانستن دوم،در قیامت است.

۱۹ بقره ۱۹۳:

(وَقاتِلوهُم ْحَتّی لا تَکون َفِتْنَه ٌوَ یَکون َالدّین ُکُلُّه ُلِلّه.)

یعنی:بکشید آنان راتازمانیکه دیگر فتنه نباشد وهمه دین برای خدا باشد.

امام صادق علیه السلام فرمود:مصداق این آیه،در زمان حضرت مهدی(عج) ورجعت حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم خواهد بود.

۲۰ هود۴۹:

(والْعاقِبَه ُلِلْمُتَّقین َ)

یعنی:عاقبت،با اهل تقوا خواهد بود.

روایت شده است که:این آیه در رجعت است که حکومت آل محمّدصلی الله علیه وآله وسلم ،تأسیس می شود.عمر حکومتها از زمان آدم علیه السلامتا ایام رجعت،بیست هزار سال است ومدت حکومت آل محمّدصلی الله علیه وآله وسلم هشتاد هزار سال طول می کشد!

رجعت در روایات

روایات زیر از کتب «حق الیقین» و«بحارالانوار» علامه مجلسی وکتاب «مجمع المعارف ومخزن العوارف »محمد شفیع بن محمد صالح،نقل شده است:

۱ امام صادق علیه السلام فرمود:خلفای جور،خودرا امیر المؤمنین می خوانند،در حالیکه این نام مخصوص علی علیه السلاماست.وهنوز معنا و تأویل این نام برای مردم ،ظاهر نشده است!راوی گفت:تأویل آن کی خواهد بود؟فرمود:آن وقتی که خداوند،پیامبران ومؤمنان را جمع می کند تا علی علیه السلامرایاری کنند.در آنروز ،پیامبر اسلام،علم را بدست علی علیه السلامی دهد واوامیر مؤمنان،خواهد بود وهمه مردم در زیر علم آن حضرت،خواهند بودواو امیر وپادشاه همه خواهد بود.

۲ امام صادق علیه السلام:روح مؤمن پس از رحلت،آل محمدصلی الله علیه وآله وسلم را در بهشت های رضوان،زیارت می کند وبا آنها طعام وآشامیدنی می خورد ومی آشامد ودر جلسات با آنها سخن می گویدتا اینکه امام عصر(عج)ظهورکند.

پس از ظهور،خداوند مؤمنین را زنده می کند وارواح زنده شده،فوج فوج،تلبیه گفته وبه محضر آن حضرت،مشرّف می شوند.

۳ امام صادق علیه السلام:من از خدا خواستم که فرزندم اسماعیل را بعد از من باقی گذارد ولی خدا ابا کرد ولکن خدا در باره او منزلت دیگری بمن عطاکرد که در رجعت،او با ده نفر از اصحاب خود،زنده می شود وعلمدارش عبداللّه بن شریک عامری است.

۴ امام پنجم علیه السلام فرمود:گویا عبداللّه بن شریک را می بینم که عمامه سیاهی بر سر دارد وعلامتی در کتفش قرار داشته وپیش روی قائم ما، با چهار هزار نفر که در رجعت ،زنده شده اند،صدا به تکبیر بلند کرده وازدامن کوه بالا می روند.

۵ داود رقّی می گوید:به امام صادق علیه السلامعرض کردم:من پیر شده ام واستخوانهایم باریک شده است.دوست دارم آخرین عملم این باشد که در راه شما کشته شوم!امام فرمود:چاره ای نیست که اگر در این موقع نشود،در رجعت خواهد شد.

۶راوی می گوید:از امام صادق علیه السلامپرسیدم:آیا رجعت حق است؟فرمود:آری!پرسیدم:اولین شخصی که رجعت کند،کی خواهد بود؟

فرمود:امام حسین علیه السلامکه بعد ظهور از حضرت مهدی(عج)،بااصحابش که در کربلابا او شهید شدند،زنده می گردند.همان طور که با حضرت موسی علیه السلامهفتاد پیامبر بودند،با امام حسین علیه السلامنیز هفتادپیامبر،خواهند بود!حضرت مهدی(عج) در هنگام رحلت انگشتر خود را به امام حسین علیه السلاممی دهد واز دنیا خواهد رفت.امام حسین علیه السلاماورا غسل وکفن وحنوط خواهد کرد وبعد از نماز بر اواورا در قبر،مدفون می سازد.

۷ امیر مؤمنـان علیه السـلام:گویـا مردگـان را می بینم که داخـل کوچه هـای کوفه شـده وشمشـیرهای برهنه بر دوش نهـاده وبر دشمنان خدا،از اولین وآخرین می زنند!

۸ در روایت است که خدیجه علیها السلام در ایام رجعت زنده شده و به دنیابرمی گردد.

نتیجه مطالب رجعت

علمـاء شـیعه معتقدنـد که بعـد از ظهور امام عصـر(عـج)،پیامبرگرامی اسـلام صـلی الله علیه وآله وسـلم وائمه معصومین« علیهم السـلام »،زنده می شوند وبه دنیابر می گردند وپس از انتقام ازدشـمنان ،حکومت اهل بیت علیه السلامراتأسیس می کنند.مدت این حکومت رابعضی روایات،هشتادهزار سال،ذکر کرده اند.

از مردم،کسانی زنـده می شونـد که مؤمن خالص ویا کافر خالص بوده انـدوغیرازاین دودسـته،بقیه افرادرجعت ندارند.همچنین اقوامی که به عذاب الهی ،هلاک شده اند،در رجعت زنده نمی شوند.

قیامت

روزی که فدیه از کسی ،قبول نمی شود!

امام سجادعلیه السلام فرمود:بدان ای پسرآدم!پس از دنیا،روزقیامت است که همه مردم جمع می شوند وخداوند،همه اولین وآخرین را جمع می نماید وآن روزی است که در صور دمیده می شود ومردگان زنده می گردند وروزی است که از شخصی،فدیه قبول نمی شود ومعذرت کسی،پذیرفته نمی شود وتوبه برای احدی نیست!درآنجافقط در مقابل حسنات،پاداش ودر مقابل بدیها،مکافات است!هر مؤمنی که در این دنیا،یک سر سوزن،کار خیر کرده باشد،در روز قیامت،آنرا می بیند وهر مؤمنی که در این دنیا،یک سر سوزن،کار بد کرده باشد،آنرا می بیند.

جاثیه ۲۶:

(قُل ِ اللّه یُحْییکُم ٍ ثُم َّ یُمیتُکُم ٍ ثُم َّ یَجْمَعَکُم ٍ اِلی یَوم ِ الْقیامَه ِ لا رَیْب َ فیه ِ وَلکِن َّ اَکْثَرَالنّاس ِ لا یَعْلَمون َ)

یعنی:بگو!خداونداست که شمارا زنده می کند*متولد می کند*سپس می میراند،سپس شمارادر روزقیامت،جمع می نماید.شکّی درقیامت،نیست!ولی اکثر مردم ،نمی دانند.

عمروبن معدی کرب وفزع اکبر!

هنگامی که رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم از غزوه تبوک به مدینه برگشت،عمروبن معدی کرب،نزد اورفت.پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم به اوفرمود:ای عمرو! اسلام بیاور تاخداوند تورا از فزع اکبر،ایمن گرداند!عمرو جواب داد:ای محمّد!من از چیزی نمی ترسم!فزع اکبر چیست؟رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمودای عمرو!اینطور نیست که تو خیال می کنی!وقتی روز قیامت شود، صیحه ای بگوش خلائق برسد که هر مرده ای زنده شده وهر زنده ای بغیراز کسیکه خدا بخواهد،می میرد!سپس صیحه ای دیگر بگوش می رسد که همه مردگان،زنده شده ودر صف می ایستند وآسمان شکاف برمی دارد وزمین پهن می شود وکوهها از هم می پاشند وآتش مانندکوه زبانه می کشد ودل هر صاحب روحی مگر کسیکه خدابخواهد،از افکار خالی شده وفقط بفکر خودش می افتد.آنوقت توای عمرو!در آنروز چه می کنی؟جواب داد:من امر بزرگی را از تو شنیدم!سپس ایمان آوردوقومش نیز ایمان آوردند!

قیامت در سخن علی علیه السلام

علی علیه السلام فرمود:وقتی موعد قیامت فرارسد،در این هنگام،خداوند آسمان را بحرکت درآورد واز هم بشکافد وزمین را بلرزش آوردوبه سختی تکان دهد.کوهها از جاکنده.از هیبت وسطوتش،به یکدیگر کوبیده ومتلاشی شوند وبا خاک یکسان گردند.

تکویر ۱تا۹

(بسم اللّه الرحمن الرحیماِذَاالشَّمْس ُکُوِّرَت وَاذَا الّنَجوم ِانْکَدَرَت وَاِذَا الْجِبال سُیِّرَت وَاِذَالْعِشارُ عُطِّلَت ٭وَاِذَاالْوُحوش ُحُشِرَت وَاِذَاالْبِحارُسُیِّرَت وَاِذَاالنُفوس ُزُوِّجَت وَاِذَاالْمَؤوده ُسُئِلَت بِاَی ِذَنْب ٍقُتِلَت وَاِذَاالصُحُف ُنُشِرَت وِاِذَاالسَّماءُ کُشِطَت وَاِذَاالْجَحیم ُسُعِّرَت ٭وَاِذَاالْجَنَّه ُاُزْلِفَت ٭عَلِمَت نَفْس ٌما اَحْضَرَت ٭)

یعنی:بنام خداوند رحمن ورحیم٭ هنگامیکه خورشید،بی نورشود٭وزمانیکه ستارگان تیره گردند٭ودروقتیکه کوهها چون ریگ روان شوند٭ وآنگاه که شتران آبستن،رها گذاشته شوند٭وآنگاه که جانوران وحشی،گرد آورده شوند٭وآنگاه که دریاها بجوش آیند٭وآنگاه که افراد باهم جفت شوندنیکان با نیکان وبَدان بابَدان٭وآنگاه که ازدختر زنده بگورشده،پرسند٭به کدام گناه کشته شده است٭وآنگاه که نامه هانامه عملگشوده شود٭وآنگاه که آسمان برکنده شود٭وآنگاه که دوزخ افروخته وشعله ور گردد٭ وآنگاه که بهشت نزدیک گردانیده شود٭انسان آنچه را که پیش فرستاده،بِداند.

قیامت،ناگهانی است!

روایت شده که:وقتی قیامت فرا می رسد،آنقدر ناگهانی است که دونفر که لباسهایی برای فروش،عرضه کرده اند،صیحه به آنها مجال جمع کردن وپیچیدن نمی دهد!دیگری لقمه غذا برداشته تابر دهان بگذازد،ولی صیحه به او مهلت نمی دهد!چوپانی که گله خود را به آبگاه آورده تا سیرابشان نماید،فرصت پیدا نمی کند!

همچنین روایت شده که:آنان که در بازارمشغول معامله هستند، همه در جای خود می میرند!هیچکس نمی تواند به منزل بر گردد ویاوصیتی نماید.

اسامی قیامت:

یوم المجموع!روزیکه همه خلایق جمع می شوندیوم المشهود! روزیکه عده ای درآن مورد شهادت واقع می شوندیوم التلاق!روز ملاقات اهل آسمان وزمینیوم التنا د !روزیکه اهل بهشت وجهنّم، یکدیگررا صدا می زنند.یوم الآزفه!روز نزدیک شوندهیوم التغابن!روز زیان اهل جهنّم یوم الحاقه!روزیکه وقوعش،حقیقت دارد.یوم القارعه!روزکوبندهیوم الطامّه الکبری!روز حادثه عظیمیوم الموعود! روزوعده شدهیوم الشاهد!روزیکه عده ای در آن شهادت می دهندیوم الغاشیه!روزیکه پوشنده وفراگیر است یوم تبلی السرائر!روزیکه اسرار آشکارمی گردد.یوم الصاخه!روزبانگ هول انگیزیوم ترجف الراجفه!روزیکه لرزاننده می لرزاند. یوم الفصل!روز داورییوماً عبوساً قمطریراً!روزیکه گرفته وسخت است.یوم الواقعه!روز بوقوع پیوسته

یوم الواهیه !روزیکه آسمان سست می شود.یوم الخافضه و الرافعه!روزیکه کافر خوار وپست ومؤمن عزیز وبرتر می گردد.یوم الفتح!روز پیروزی مؤمنینیوم الحسره!روز پشیمانی جهنّمیان.و...

حالات مردم وخلایق در صحنه قیامت !

طبق آیات قرآن،صحنه قیامت،بسیار سخت وهولناك است!

آنچنان که از سختی آن،کودکان پیر می شوند ومادران،بچه های شیرخوار خودرا رها می نمایند وانسان از برادر وپدرومادر وفرزندان ودوستان خود فرار می نماید!آنچنان که همه انبیاءبغیر از حضرت محمدصلی الله علیه وآله وسلم ، صدامی زنند:نفسی ،نفسی!یعنی خدایا!بدادمن برس! انسانهارا مست می بینی در حالیکه مست نمی باشند،بلکه قیامت هولناك است!درآنروز اثری ازدوستی ها ،رفاقت ها،فامیلی هاوقوم گرائی ها نیست!گناهکار حاضراست برای فرار از عذاب،فرزندان وزن وبرادر وخویشان خودراتسلیم کند!هیچ دوستی نمی تواندبداد دوست خود برسد،مگرخدابخواهد!کافر آرزومی کند،ای کاش خاك بودم!قدرت جسمانی وپول وثروت وزیبائی وحسب ونسب ریاست وعلم ودانش وزرنگی وزیرکی وامثال اینها که در دنیا،دارای ارزش هستند،در قیامت بکار نمی آید! معذرت خواهی ظالمین،پذیرفته نمی شود!

تنها در آن روز،متقین ومؤمنین واولیاء خدا،خوشحال ومسرورند!آنان در قیامت ،دارای درجات مختلفی هستند.بعضی هاآنقدر مقامشان بالا است که به موازات منبر نورانی پیامبر اسلام،منبری برایش نصب می کنند!وبعضی مقامی پایینتر دارند.

عده ای حیوان محشور می شوند!

شخصی از رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم درباره آیه (فَتَأْتون َافْواجاً)یعنی:

فوج فوج می آیید.سؤال کرد.حضرت گریست وفرمود:سؤال مهمی کردی!در قیامت،عده ای از مردم،بصورتهای مختلف،محشور می شوند.

۱شایعه سازان،بصورت میمون!۲حرام خواران،بصورت خوک!۳رباخواران،بصورت واژگون!۴قاضی ناحق ،بصورت کور!۵خودخواهان مغرور،بصورت کر ولال!۶عالم بی عمل،درحال جویدن زبان خود!۷همسایه آزار،بصورت دست وپا بریده!۸خبرچین،بصورت آویخته به شاخه ای آتش!۹عیّاشان،بدبوتر از مردار!۱۰متکبران،در پوششی از آتش!

سه روایت مهم از امام صادق علیه السلام

کسیکه پول دارد ولی به حج نمی رود،روزقیامت،کور محشور می شود.

۲اگر مؤمنی به شخصی درباره چیزی که نیاز دارد،مراجعه کندو آن شخص در حالیکه خود ویاباواسطه می تواند که رفع احتیاج او نمایدولی جواب ردّ بدهد،روزقیامت باصورتی سیاه وچشمانی برگشته و دستهایش زنجیرشده به گردن، محشور می شود وبه او گفته می شود:

این خائنی است که به خدا ورسولش،خیانت کرده است!سپس امر می شود که به جهنم انداخته شود.

هرکسیکه حق مؤمنی را ندهد،خداوند اورا پانصدسال بر پایش نگه می دارد،بطوریکه عرق وخونش جاری شود ومنادی نداکند:این ظالمی است که حق مؤمنی راضایع کرده است!وبعد از چهل روز توبیخ،به جهنم برده می شود.

انواع واقسام مجرمین در صحنه قیامت!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمود:کسیکه ساختمانی از روی ریا بسازد،در قیامت تاهفت طبقه آن زمین فرو رفته وآتش به گردنش رسیده وسپس به جهنم می افتد!

کسیکه بازنی نامحرم،ازدبرنزدیکی نماید یابامردی یانوجوانی لواط کند،روزقیامت،بدبوتر از مردار،محشور می شود،واهل محشر از بوی اوناراحتند واز اومعذرتی قبول نمی گردد،سپس به جهنم می رود وهمه اعمالش باطل می شود.درجهنم اورا در تابوتی که میخ های آن از آهن است،گذاشته می شود وبرتابوت فرو می کنند،تا میخها در بدنش فرومی رودواگر عرق اورا برچهارصد امّت قرار دهند،همه می میرند واو ازکسانی است که عذابش از همه بیشتر است!

کسیکه مهر زنش را ندهد،نزد خدا زناکار محسوب می شود!خدا در قیامت به او می گوید:ای بنده ام!با شرایطی کنیزم را بتو تزویج کردم،ولی تو به شرایط عمل نکردی!سپس خدا،حق زن را از مرد می گیرد وگاهیهمه حسنات مرد را برای زن حساب می کند واگر باز زن طلبکار بود ،مردرابه جهنم می برند!

کسیکه شهادتی را مخفی کند،خدا گوشت اورا بر اهل محشر می ریزد وداخل جهنم می گردد

کسیکه دو زن داشته باشد وعدالت را در مورد نفقه وخودش، رعایت نکند،روز قیامت با غل وزنجیر محشور شده وداخل دوزخ می گردد!

کسیکه با زن نامحرمی دست بدهد، با غُل وزنجیر محشور شده وبه جهنم برده می شود!

کسیکه با زن نامحرمی ،شوخی کند،با هر کلمه ای که بااوسخن بگوید،هزار سال زندانی می شود و زن اگر راضی باشد ومرد را وادار به بوسیدن یا مباشرت حرام یا شوخی با او کند،ومرد به این سبب،دچار فحشاء شود،همین عذاب برای زن هم می باشد!

کسیکه سیلی به صورت مسلمانی بزند،خداوند در روزقیامت، استخوانهای اورا جدا کند ودر غل وزنجیر محشور شده وبه جهنم،داخل می شود!

کسیکه بین دونفر سخن چینی کند،خداوند در قبر آتشی بفرستد که اورا تا قیامت بسوزاندو روزقیامت در حالیکه مارهای سیاه اورا نیش می زنند،محشورشده وبه دوزخ داخل گردد!

کسیکه به فقیری ستم کند واورا حقیر شمارد،خداوند اورا بصورت ذره ای محشور کند تا داخل جنم گردد!

کسیکه به مرد یازن همسردار،تهمت زند،خداوند عمل اورا باطل کند ودر قیامت،هفتاد هزار فرشته از مقابل وپشت سر،اورا با تازیانه می زنندتا داخل دوزخ گردد!

کسیکه شراب بخورد،خداونداز سَم ِ مارهای سیاه وعقربها،مایعی به او بخوراند که قبل از نوشیدن،گوشت صورتش درظرف بریزد وبعد ازنوشیدن،گوشت وپوستش مثل مردار بگندد،بطوریکه اهل محشر ازبوی آن اذیت می شوندسپس به جهنم برده می شود!وکسانیکه درخوردن و فشردن انگور شراب وفروختن وخریدن وحمل آن دست دارند وکسیکه از پول فروش آن استفاده می کند،همه در گناه شریکند وهر کسیکه شراب به نصرانی یا یهودی وصائبی ویا دیگری بنوشاند،همین گناه را دارد!

کسیکه شهادت دروغ بر علیه مسلمانی ویااهل کتابی ویا دیگری بدهد،روزقیامت به زبانش آویزان می شود ودر درک اسفل با منافقین خواهد بود!

کسیکه چشمش راخیره بر زن نامحرم نماید،در قیامت در حالیکه میخهای آتشین بر چشمش فروشده،محشور می شودو تاپایان حساب،به همین حالت است تابه دوزخ برده شود!

کسیکه برای ریاء به مردم غذا می دهد،روزقیامت،از غذای جهنم به او می خورانند واین غذا در دلش،آتش می شود تا حساب،پایان یابد!

کسیکه قرآن را حفظ کند وعمداً آنرا فراموش کند،در قیامت،دست وپابریده ودرغل وزنجیر،محشور شده وبرای هر آیه ای که فراموش کرده،ماری را بر او مسلط می کنند!

کسیکه علم را بیاموزد وبه آن عمل نکندوحبّ دنیا وزینتهای آن بر او اثر کند،مستوجب غضب الهی بوده وبا یهود ونصاری در درک اسفل خواهد بود!

کسیکه قرآن را برای ریاء بخواند،روز قیامت باصورتی تاریک وبدون گوشت،محشورشده وقرآن بر پشتش می زند تا داخل جهنم شود.وکسیکه قرآن را یادبگیرد وبه آن عمل نکند،روز قیامت،کورمحشور می شود ومی گوید:خدایا!چرا مرا کور محشور کردی در حالیکه من چشم داشتم؟گفته می شود:زیرا تو آیات الهی را فراموش کردی والان خودت فراموش می شوی!سپس به دوزخ برده می شود!وکسیکه قرآن را برای مباهات بر علماء یا برای طلب دنیا،یاد بگیرد،خدا درقیامت استخوانهای اورا پراکنده می کند!

کسیکه بر اخلاق بد زنش،صبر کند، خدا بر هربار صبر کردن،ثواب ایوب را به او می دهد وبرای زنش در هر شبانه روز،به اندازه ریگ های زیاد،گناه نوشته می شود،واگرمرد قبل از راضی شدن ازهمسرش ،بمیرد،زنش روز قیامت،واژگون محشور می شود وبا منافقین در درک اسفل است!

وکسیکه دنبال عیب جوئی مؤمنی باشد،خداوند اورا به جهنم می اندازد وعورت اورا بر همه خلایق ،آشکار سازد!

کسیکه در کنار جاده ها،مکانهایی برای اسکان مسافرین درست کند،در قیامت،بر تختی از نور مبعوث شده ونور صورتش به اهل محشر، درخشانی می کند،بطوریکه ایجاد مزاحمت برای نور حضرت ابراهیم در قبه اش می کند ومردم می گویند:این فرشته ای از فرشتگان است!

احقاف ۶

(وَاِذا حُشِرَ الناس کانوا لَهُم ٭اَعْداءً وَکانوا بِعِبادَتِهِم ٭)

کافِرین ٭یعنی:چون مردم محشور شوند،معبودان آنان،دشمن آنهاباشند وپرستش آنهارا انکار کنند مثلاـ هر که بُتی را بپرستد،آن بُت به اومی گوید:من شایسته پرستش نبودم!

۴۱الرحّمن

(یُعرَف ٭الْمُجرِمون ٭بِسیماهُم ٭فَیُؤْخَذُ بِالنَّواصی وَالْاَقْدام ٭)

یعنی:قیافه گناهکاران درقیامت مشخص است.پس از پیشانی وپاهایشان گرفته می شود!

زنان فاسد!

امـام صـادق علیه السـلام:در روزقیـامت،زنـانی را که باهم مساحقه کرده انـد، در حالیکه لباسـهایی از آتش در بَر ومقنعه ای از آتش بر سر وعمودی ازآتش درفرج آنهاست،آورده ووارد دوزخ می کنند!

علی علیه السـلام:هرکه لواط کنـد،روزقیـامت،جُنُب محشور شـده وآبهـای دنیـااورا پـاک نکنـد وخـدا بر او غضب ولعنت کند وجهنم رابرای اوآماده کند!

رؤسا!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:هر کسیکه در دنیا مسئول ورئیس باشد،اگر چه برده نفر،روزقیامت در حالیکه دستهایش به گردنش بسته شده محشور می شود!سپس اگر آدم نیکوکاری بود،آزاد می شود واگر ظلمی کرده باشد، بر زنجیرهایش افزوده می شود!

قارعه ۸

(وَاَمّا مَن ٭خَفَّت ٭مَوازینُهفَاُمُّه هاوِیَه٭وَما اَدْری'ك ـ ماهِیَه نارٌ حامِیَه٭)

یعنی:واما آنکه میزان کردارش سبک باشد٭پس جایگاه او دوزخ است٭وتوچه دانی آن چیست؟٭آتشی است سخت سوزنده!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:هر که با ما اهل بیت،دشمنی بورزد،روزقیامت، دست وپا بریده،محشور می شود!

حاقّه ۲۵

(وَاَمّـا مَن ٭اوتِی ـ کِتـابَه بِشِـمالِهِ فَیَقوُل٭ یـالَیْتَنی لَم اوت ـ کَتـابِیَه ولَم ٭اَدْرِ ماحِسابِیَهیا لَیْتَها کانَت ِ الْقاضِـیَهماأَغْنی مالِیَه هَلَكَ عَنّی سُلْطانِیَهخُذوه٭فَغُلّوه٭ثُم ـ الْجَحیم ـ صَلّوه٭)

یعنی واما کسـیکه نامه عملش را به دست چپش می دهنـد،می گویـد:ای کاش!کارنامه ام به من داده نمی شـد!٭ونمی دانسـتم حسابم چیست!٭ای کاش!مرگ پایان کار بود٭مالم مرا سودی نبخشـید!٭قدرتم از دست رفت!٭ندا آید:اورا بگیریدودر بندش کنید!٭سپس اورا به جهنم اندازید!

دستها به گردن بسته!

امـام پنجم علیه السـلام: روز قیامت،مردمی از قبر محشور می شونـد که دسـتهایشان به گردنشان بسـته شـده ونمی توان حتی به انـدازه یک انگشت خودرا آزاد کننـدوملائکه ای همراهشان است که آنان را سـرزنش شدیدمی کنند!اینها کسانی هسـتند که بخاطر خیر کمی از خیر زیاد،مانع شدند وخداوندبه آنها نعمت داد ولی حق خدارا نسبت به اموالشان ندادند.

خدا با سه دسته سخن نگوید!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم: روز قیامت،خدا با سه دسته سخن نمی گویدو به آنان نظرلطف نمی کند واعمال آنان را تزکیه نمی نمایدوبرای آنان عذابی دردناک است:پیرزناکار،پادشاه ستمکار،آدم خودرأی ومتکبر!

پیامبر:«دوگروه اند که خدا در روز قیامت به آنان نظر نمی کند:کسیکه با فامیلش قطع رابطه نموده است وهمسایه بد!»

«امـام رضـاعلیه السـلام:کسـیکه روز عـاشوراء،بـدنبال کارهـای دنیـوی نرود،خـداحاجتهای دنیـوی واخروی او را روا می دارد.وکسـیکه روز عـاشوراء،روزحزن وانـدوه ومصـیبتش باشـد،خداونـد عزوجل روز قیامت را ،روزشادی وسـرورش قرار می دهد.»

رسول خـدا:«خداونـد عزوجـل روز قیامت می فرمایـد:امروز ظالم وهرکه بر او مظلمه ای است،به بهشت وجهنم راهی نـدارد تا زمـانیکه از او درحسـاب ،ظلمش گرفته شود!سـپس اینهـارا بسوی عرصه می برنـددرحالیکه پروردگار بر عرش است ودواتهای نوشـتن اعمال نصب شـده ومیزانها نهاده شده وپیامبران وشـهداء که همان امامان می باشـند،حاضرهستند....شخصـی پرسـید:ای رسـول خـدا!اگر مـؤمنی بر کـافری مظلمه ای داشـته باشـد،درحـالیکه کـافر جهنمی است،چگـونه آنرا پس می گیرد؟فرمود:از گناهـان مـؤمن بر می دارنـد وبـه اعمـال کـافر اضـافه می کنـد!...سـؤال شـد کـه اگر مســلمانی بر مســلمان دیگر حقی داشـته باشـدچگونه اداء می شود؟فرمود:از کارهـای خوب ظالم بر می دارنـد وبه مظلوم می دهنـد.سؤال شـد:اگر ظالم کارهای خوب نداشته باشد؟ فرموداز گناهان مظلوم بر می دارند وبر ظالم می گذارند!»

امام رضاعلیه السلام:«در خراسان بقعه ای است که تا قیامت محل نزول وصعود فرشتگان است.سؤال شد:آن کدام بقعه است؟

فرمود:آن زمین در طوس است و آن والله باغی از باغهای بهشت است.هرکه مرا در آن بقعه زیارت کنـد،گویی رسول خـدا را زیارت کرده است ومن وپدرانم در قیامت،از او شفاعت نمائیم.

«علی علیه السـلام:جبرئیـل به پیـامبر گفت:هرکه انگشتر را در دست راست نمایـد ومنظورش متـابعت از سـنت تو باشـد،اگر در قیامت اورا متحیّرببینم،دستش را بگیرم وبتو وعلی علیه السلامبرسانم.»۳۲۳

«قیامت به عابد گفته می شود:داخل بهشت شو.ولی به عالم گفته می شود:بایست واز هرکه می خواهی شفاعت نما.»

«رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:روز قیامت رحِم در حالیکه به عرش آویخته شده صدا می کند:خدایا!هرکه مرا وصل کرد با او وصل نما وهرکه بامن قطع ارتباط کرد،با او قطع نما.»

هرچه ثروت انسان بیشترباشد، حجتهای الهی علیه او در قیامت بیشتر است.

«پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم:روز قیامت صاحب طنبور در حالیکه صورتش سیاه ودردستش طنبوری از آتش است،محشور می شود»

«پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم:روز قیامت،مغنّی بصورت کور وکر ولال از قبر محشورمی شود»

«پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم:هرکه عیب برادرش را ببیند ولی آنرا بپوشاند،خدا درقیامت عیبش را بپوشاند»

ناراحتی حضرت فاطمه علیها السلام

روزی رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم به خانه دخترش آمد ودید او غمگین است.علت را پرسید.حضرت فاطمه علیها السلام فرمود از روز قیامت می ترسم.رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمود دخترم!آن روز،روز بزرگی است.اول کسی که با من وارد محشر می شود، امیرالمؤمنین علی علیه السلاماست.آنگاه جدم ابراهیم علیه السلامآنگاه تو محشور می شوی وفرشتگان اطراف تورامی گیرند وزنان بهشتی باستقبال تو می آیند.تو در محشر وارد می شوی وعرض می کنی خدایا!شیعیان را به من ببخش.ندا می رسد ای فاطمه!ازهرکه دوستدار تو وفرزندان تو است،شفاعت نما.آنوقت تو از شیعیان شفاعت می کنی.

«رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم: نخستین چیزی که درقیامت از زن می پرسند، نمازاست و سپس درباره شوهرش (اگر ازدواج کرده بوده) که چگونه باشوهرش رفتار می نموده است.»

«منافق و دورو در قیامت با دو زبان محشور می شوند.یکی از پشت سر ودیگری از جلوو آویخته!چنان آتش از آنها می بارد که بدنهایشان رامی گدازد.سپس آنان را چنین معرفی می کنند:اینان کسانی هستند که دردنیا دوزبان داشته اندو دوروبوده اند.»

پیامبر:«سه دسته بی حساب به جهنّم برده می شوند:پیر زناکار،عاق والدین وشرابخوار.»

پیامبر:«هر چشمی در قیامت گریان است مگر سه چشم:آنکه ازخوف خدا به گرید.چشمی که بر حرام بسته شود.چشمی که در راه خدانگهبانی دهد.»،

امام سجادعلیه السلام:«هرکه در باره ما اشگی بریزد در قیامت باعث آبروورروشنی چشم او می شود.»

رسـول خداصـلی الله علیـه وآلـه وسـلم:«آیـا می دانیـد کـه مفلس کیسـت؟گفتنـد:مفلس کسـیست که درهـم ودینـار ندارد!فرمود:مفلس ِ امّت من، شخصی است که نماز وروزه دارد ولی روز قیامت در حالی محشور می شود که در دنیا به کَسی دشـنام داده ویـا حق ّ دیگری را ضایع نموده ویابه مال دیگری تجاوز نموده است!برای جبران از حسـناتش بر می دارنـدوبه این وآن می دهند وچنانچه حسناتش کم باشد،از گناهان صاحبان حق،به حساب او می گذارند،سپس اورا در آتش می اندازند.»

«امام صادق علیه السـلام:سه دسـته هسـتند که خدا در قیامت با آنان حرف نمی زند وآنان را پاک نمی کند وبرای آنان عذابی دردناک است ازجمله آنها زنی است که در بستر شویش زنا می کند»

«رسول خداصـلی الله علیه وآله وسـلم:کسـیکه بـا زن شوهردار زنـا کنـد،در قیامت از عورت هردو،چرکی به مسیر پانصـدسال خارج می شود که تمام اهل جهنم ازبوی بد آن اذیت می شوند وعذابشان از همه بیشتر است.»

« در روز قیامت منادی نـدا می کنـد: کجاست فاطمه دخترمحمّـد!؟کجاست خـدیجه دختر خویلد! کجاست مریم دختر عمران! کجاست آسیه دختر مزاحم! کجاست ام ّ کلثوم مادر یحیی!...

سپس حضـرت خدیجه و حوا و آسـیه با گروهی از فرشتگان، فاطمه زهراء علیها السلام را همراهی می کنند تا در عرصه محشر بایستد.

امیرمؤمنان علیه السـلام فرمود: وقتی پیامبر از دنیا رفت از همه امّتش ناراحت بود بغیر از شـما شـیعیان! آگاه باشـید که برای هر چیزی شـرافتی است وشـرافت دین به شـیعیان است. بدانید برای هر چیزی دسـتگیره ای است ودستگیره دین شیعه است. بدانید برای هر چیزی امـامی است و امـام زمین، آن زمینی است که شـیعه در آن ساکن است. بدانیـد که برای هرچیزی آقائی است و آقای مجالس، مجالس شـیعه است... روز قیامت بعـد از ما نزدیکترین افراد به عرش الهی شـیعیانند. آنها در حالی از قبرهابیرون می آینـد کـه صورتشـان روشن و خوشـحال می باشـند. آنهاخوشـحالند ولی بقیه مردم ناراحتنـد. بقیه در هراسـند ولی شـیعیان درامان هستند...

علی علیه السلام فرمود:شیعیان ما در قیامت، در حالیکه صورتهای نورانی وبدنی پوشیده بوده واز هر ترسی ایمن می باشند.، از قبرها بیرون می آیندوسختی ها ومواقف قیامت،برای آنان آسان است.مردم درهراسند ولی آنان نمی ترسند. مردم ناراحتند ولی آنها انـدوهی ندارنـد.برای آنان ناقه هایی سـفید که دارای بالهایی باشـند،می آورندوآنان سوار شده ودرسایه عرش الهی فرود آمـده وبر منبرهایی از نورمی نشـینند وتا پایان قیامت وحساب مردم،به خوردن غذاهایی که مقابلشان است،مشـغول می باشـند. «بحارج ۶۸»

مائده ۳۶:

(اِن َالـذین َ کَفَروا لَوْ اَن َلَهُم ٠مـافِی الاَّرْض ِ جَمیعاً وَمِثْلَه ُمَعَه ُلِیَفْتَـدوا بِه ِ مِن ٠عَـذاب ِیَوْم ِ الْقِیامه ِ ماتُقُبِّل َ مِنْهُم وَلَهُم عَـذاب ٌ اَلیم ٌ)

یعنی:اگرکافران آنچه در کُره زمین است مال آنها باشد وبخواهند آنرابدهند تا از عذاب قیامت،خلاصی یابند،ازآنها قبول نمی شود وبرای آنها عذابی دردناک است.

خدا به او نظر نکند!

امام صادق علیه السلام:علم دین بیاموزید وجاهل به احکام دینتان نباشید!

که هرکس دین الهی را نیاموزد،روزقیامت،خدا به او نظر نمی کند وعملش را تزکیه نمی نماید!

انعام ۲۲:

(وَیَوْم َ نَحْشُرُهُم ٠جَمیعاًثُم َنَقول لِلْذّین َاَشْرَکوا اَیْن َ شُرَکاؤکُم ٠الَّذین َ کُنْتُم ٠تزْعُمون َ)

یعنی:وروزیکه همه را مبعوث می نماییم. سپس به مشرکین می گوئیم:کجا هستند شریکانی که شریک خدا قرار می دادیدکه شما می پنداشتید.

مسخره کننده مؤمن

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:روز قیامت،شخصی را که در دنیا مؤمنین رامسخره می کرده است ،می آورند وبرای او دری از بهشت را می گشایند ومی گویند:داخل شو!اوهم که خیلی ناراحت بوده است،بطرف دربهشت حرکت می کند ،ناگهان در بهشت را می بندندواز طرف دیگری دری می گشایند!وبه او گفته می شود:داخل شو!چون نزدیک آن درشود،آن را هم می بندند!

(وَیْلٌ یَوْمَئِذٍ لِلْمُکَذِّبینَ)

یعنی:وای برتکذیب کنندگان قیامت ومعاد این آیه در سوره مرسلات،ده بار تکرار شده است!

سه حدیث از امام صادق علیه السلام

۱ هنگامیکه روزقیامت شود،یکی ازپرده های بهشت را کنار می زنند.آنوقت بوی بهشت از مسیر پانصد سال به مشام همه بغیر از یکدسته می رسد!سؤال شد:آن یکدسته کدامند؟فرمود:عاق والدین!

۲ سه دسته هستند که خدا در قیامت به آنها نظر نمی کندوآنان را تزکیه نمی نماید وبرای آنان عذاب دردناك است:کسیکه ادعای امامت کند درحالیکه صلاحیت امامت ندارد!کسیکه امام منصوب از طرف خدا راانکارکند!وکسیکه گمان کند،آن دونفردراسلام نصیبی دارند!(تسلیه الفؤاد)

۳ روز قیامت،منادی ندا کند:دشمنان اولیاء خدا کجا هستند؟عده ای در حالیکه گوشت بر صورت ندارند،بلند شوند!سپس گفته شود:اینها کسانی هستند که مؤمنین را اذیت می کردند وبا آنان دشمنی می ورزیدند وبر دینشان سرزنش می نمودند!بعد امر می شود که آنان را به جهنم ببرند.

آل عمران ۷۷:

آنانکه پیمان وعهد الهی را به قیمت کمی فروختند،درآخرت بهره ای ندارند وخدا با آنان سخن نگویدو روزقیامت به آنان نظر نظرلطف نکند وپاکشان نسازد وآنان را عذابی دردناك است.

ابراهیم ۴۲:

وخیال نکن خدا از اعمال ظالمین غافل است!بلکه حساب آنان رابرای روزی که درآن،چشمهاخیره بماند*درحالیکه سرها بالا گرفته،چشمشان بهم نخورد ودلشان خالی از هر سرور وشادی است،تأخیر انداخته است.

چرا به علمت عمل نکردی؟

امام صادق علیه السلامدر تفسیر آیه(فلِلّه الحجّه البالغه)یعنی:برای خداحجت رسا است فرمود:خداوند روزقیامت،به بنده می فرماید:آیا عالم نبودی؟اگر بگوید:آری!گفته می شود:چرا به علمت عمل نکردی؟واگربگوید:خیر!گفته می شود:چرا ندانستی تا عمل نمایی؟واین حجت بالغه خدابر بندگانش است.

عالم وقیامت!

امام صادق علیه السلام:عالمی که علمش را مخفی کند،روز قیامت درحالیکه بدترین بو را دارد،محشور می شودبطوریکه اهل محشر از بوی اوناراحت شده وهمه حتی جنبندگان کوچک،اورا لعن نمایند. «بحار،ج ۲»

عذاب شدیدتر

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:عذاب چهار نفر از همه شدیدتر است:کسیکه پیامبر یا وصی پیامبررا بکشدوکسیکه مردم را بدون اینکه علمی داشته باشد،گمراه کند.وکسیکه مجسمه بسازد.

عصبیت!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:کسیکه در دلش،ذره ای عصبیت باشد،خدا اورا درقیامت،با اعراب جاهلیت،محشور می کند.

از همه سیرتر!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:کسیکه در دنیا از همه سیرتر است،در قیامت ازهمه گرسنه تر است.

ریاد گنجشك!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:کسیکه گنجشکی را بی جهت بکشد،آن گنجشك در قیامت در حالیکه فریادش در اطراف عرش بلنداست ،می آید ومی گوید:این کسی است که مرا بی جهت کشت!

خنده وخواب کم!

حضرت داود نبی علیه السلام:ای سلیمان!کم بخواب که روز قیامت فقیر می باشی وکم خنده کن که خنده زیاد،روز قیامت توراحقیر می کند.

زن زیبا در قیامت!

امام صادق علیه السلام:روزقیامت،زن زیبائی را که با زیبائی خود فتنه می کرده است ،می آورندوبه او خطاب می شود که چرافتنه کردی؟جواب می دهد که:خدایا!تومرا زیبا آفریدی !به او خطاب می شود که:حضرت مریم علیها السلام از تو زیباتربود ولی او فتنه نکرد!سپس مرد زیبائی را که بازیبائی خودفتنه می نموده است ،رامی آورند وبه او خطاب می شود که چرا فتنه کردی؟جواب می دهد که:تومرا زیبا آفریدی!به او خطاب می شود که:حضرت یوسف از تو زیباتر بود.ولی به فتنه نیافتاد.بعد شخصی را که بخاطر بلاها وسختیها به فتنه افتاده بود را می آورند.به او خطاب می شود که:چرا تحمل سختیها ننمودی وبه فتنه افتادی؟جواب می دهد که:تو سختیها وبلاها را بر من نازل کردی ومن به فتنه افتادم!به او خطاب می شود که:بلاهای حضرت ایوب علیه السلاماز تو بیشتر بود ولی او به فتنه نیافتاد.

گوشت برصورت ندارند!

امام صادق علیه السلام:روز قیامت منادی ندا می کند:آنهائیکه مانع بندگان مؤمن بودند،کجاهستند؟عده ای که گوشت بر صورت ندارند،بلند می شوند!ندا می شود:اینها کسانی هستند که در دنیا مؤمنین را اذیت می کردند وبا آنان دشمنی می نمودند ودینشان را مسخره می کردند!سپس دستور داده می شود که به جهنم انداخته شوند.

زنا!

امام صادق علیه السلام:عذاب کسیکه نطفه اش را در رحِم ِزن نامحرم بریزداز همه بیشتر است.

لواط!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:کسیکه با نوجوانی لواط کند،روز قیامت جُنُب محشور می شود وهمه آبهای دنیا هم نمی تواند اورا پاک کند!

اولین حکم درقیامت!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:اولین حکم خدا در قیامت در مورد خونها است که افراد مربوط به آن از بقیه جدا می شوند.

حج نرفته!

امام صادق علیه السلام:کسیکه با اینکه سالم است به حج نمی رود،کورمحشور می شود!

ریاکار!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:روز قیامت،ریاکار را به چهار نام می خوانند:ای کافر!ای فاجر!ای غادر!ای خاسر!عمل واجرت باطل شد!پاداش اعمالت را از کسانیکه اعمالت را برای آنها انجام می دادی بگیر!

عجله در گناه!

علی علیه السلام:کسیکه در انجام گناه عجله می کند،روز قیامت زودتر ازدیگران اشک می ریزد!

آثار تلاوت بعضی از سوره ها در قیامت

کسیکه سوره یونس را در هر دو یا سه ماه تلاوت کند،روز قیامت ازمقربین است*کسیکه سوره هود را در هر جمعه قرائت نماید،در قیامت از زمره پیامبران بوده وخطائش پاک می شود.*کسیکه سوره یوسف رادرهر روز یا هر شب،تلاوت کند،در قیامت،جمالش مثل یوسف بوده و دچار فزع اکبر نمی گرد.*کسیکه سوره رعد راتلاوت نماید،بدون حساب ،وارد بهشت شده واجازه شفاعت در مورد خانواده ودوستانش را به او می دهند*کسیکه سوره کهف رادر هر شب جمعه بخواند،شهیدمی میرد ودر قیامت با شهداء محشور می شود*کسیکه بر تلاوت سوره مریم مداومت نماید،رو قیامت جزء اصحاب عیسی علیه السلاممحشور شده وپادشاهی سلیمان را به او می دهند*کسیکه سوره احزاب رازیادقراءت کند،در قیامت در کنار پیامبران،خواهد بود*کسیکه در نمازهای واجب ومستحب،سوره دخان راتلاوت کند،در قیامت ،ایمن بوده وازاوحسابی آسان کشیده ونامه عملش را بدست راست می دهند*کسیکه در هر جمعه،سوره احقاف تلاوت نماید،در دنیا،دچار ترس نشده ودر قیامت،ایمن خواهد بود*کسیکه سوره انّا فتحنارا‌تلاوت کند،در قیامت به اومخلص خطاب می شود*کسیکه هر شب قبل از خواب،سوره واقعه را تلاوت نماید،روز قیامت،خدا رابا صورت نورانی ملاقات کند*کسیکه سوره های طلاق وتحریم را درنمازهای واجب بخواند، در قیامت،دچار ترس نمی شود*کسیکه بر سوره لا اقسم مداومت کرده وبه آن عمل کند،با بهترین صورت محشور شده واز صراط ومیزان عبور کند*کسیکه سوره والنازعات را تلاوت نماید،سیراب می میرد وسیراب محشور می شود وسیراب به بهشت می رود*کسیکه سوره ذات البروج را در نمازهای واجب،تلاوت کند، در موقف پیامبران می ایستد

*کسیکه سوره الطارق را در نمازهای واجب تلاوت کند،درقیامت دارای جاه ومقام بوده واز رفیقان پیامبران است*کسیکه سوره اعلی را در نمازهای واجب ومستحب،تلاوت کند،به او گفته می شود:از هر دری که می خواهی،وارد بهشت شو!*کسیکه بر تلاوت سوره والعادیات مداومت کند،با علی علیه السلاممحشور شده ودر کنار اوخواهد بود*کسیکه القارعه رازیاد تلاوت کند،ازحرارت جهنم ایمن است*کسیکه سوره عصر رادر نوافل بخواند،با خنده ونور مبعوث شده وداخل بهشت می شود*کسیکه سوره لایلاف را زیاد تلاوت نماید،اورا بر مرکبی از مرکبهای بهشت سوار نمایند.

ثواب زیارت مشهد

امام جوادعلیه السلام:کسیکه قبر پدرم را در مشهد زیارت کند،خداوندگناهان گذشته وآینده اورا بیامرزد ودر قیامت تاپایان حساب،منبری بموازات منبر رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم ،برای او قرار می دهند.

این همان روزاست!

عمروبن شیبه می گوید:به امام پنجم علیه السلام،عرضکردم:خدا مرافدایت کند!هنگامیکه قیامت بر پا می شود،پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم وامیرمؤمنان علیه السلاموشیعیان کجاهستند؟فرمود:بر کثبانی از مُشک اذفر وبر منبرهایی از نور هستند.مردم در اضطرابند ولی آنان نیستند!مردم بی تابندولی آنان نیستند!سپس این آیه را تلاوت فرمود:(مَن جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِّنْهَا وَهُم مِّن فَزَعٍ يَوْمَئِذٍ ءَامِنُونَ.)یعنی:کسیکه با حسنه ولایت علی علیه السلامبیاید،از اضطراب در امان است.(لَا يَحْزُنُهُمُ الْفَزَعُ الْأَكْبَرُ وَتَتَلَقَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ هَذَا يَوْمُكُمُ الَّذِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ).یعنی:در آن روزی که روزبی تابی بزرگ است،آنها غمگین نیستند وملائکه با آنان ملاقات کرده ومی گویند:این همان روزی است که به شما وعده داده شده بود.

جسم نورانی!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:هنگـامیکه مؤمن از قبر محشور می شود،هیکلی شبیه خودش،جلو او قـدم می گـذارد وهر کجا مؤمن دچار ترس و هراس های قیامت می شود،آن هیکل به او دلداری می دهد ومی گوید:نترس!

وناراحت نباش! وبشارت باد برتو به خوشحالی وکرامت خدا!تا اینکه مؤمن حساب آسانی پس می دهد وامر به رفتن به بهشت می شود ودرتمام این مراحل او با این شخص است. وقتی مؤمن می خواهد داخل بهشت شود،به آن هیکل می گوید:تو خوب شخصی هستی که همراهم از قبر خارج شدی و به من بشارت دادی تا اینکه براحتی به بهشت رسیدم. توکیستی؟می گوید:من همان شادی هستم که در دنیا،در دل برادر مؤمنت وارد نمودی!خدا مرا خلق کرد تا بتو آرامش وبشارت بدهم!

اثرات رمضان!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:یکی از اثرات روزه رمضان،امان از گرسنگی و تشنگی قیامت است.

شهدا

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:روز قیامت،شهداء بر منبرهایی از یاقوت،در سایه عرش هستند وخدا به آنان گوید:آیا پاداش خوبی به شما دادم؟می گویند:آری!

لباس از نور

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:روز قیامت،عده ای را می آورند که لباسهایی ازنورپوشیده وبرصورتشان نیز نور است.آثار سجده از آنها پیداست.آنها ازصفوف عبور کرده ودر مقابل قدرت وعظمت پروردگار می ایستند.ملائکه وپیامبران وشهداء وصالحین بر آنها غبطه می خورند!عمر گفت:

یارسول الله!اینهاکیانند؟فرمود:شیعیان ما که امامشان،علی علیه السلام است.

خواب عجیب پیامبر!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمود:دیشب عجایبی را در خواب دیدم!از جمله دیدم مردی از امّت مرا خواستند۷عذاب کنند ولی وضوءآمد ومانع عذابش شد!دیدم شیاطین،مردی از امّت مرا دچار وحشت کردند ولی ذکر خدا آمد واورا نجات داد!دیدم مردی از امتّم را که مأمورین عذاب به سراغش آمدند ولی نمازآمد ومانع شد!دیدم مردی از امتّم دچارتشنگی وعطش بود وهرگاه می خواست آب بنوشد،مانع می شدند ولی روزه رمضان آمد واورا سیراب کرد!دیدم مردی از امتّم را که می خواست یه گروه پیامبران،که حلقه وار نشست بودند،بپیوندد،ولی نمی گذاشتند.اماغسل جنابت آمد ودست اورا گرفت ودر کنارم نشاند!دیدم مردی از امتم را که مقابل وپشت سر وسمت راست و چپ و پائینش ،تاریک است و او در تاریکی واقع شده بود.ولی حج وعمره آمد واورااز تاریکی در آورد و وارد نور کرد!دیدم مردی از امتم،با مؤمنین صحبت می کرد.ولی آنها با او حرف نمی زدندآن اگاه صله رحم آمد وگفت: ای مؤمنین!با او سخن بگوید که او صله رحم می نمود.آنها با او سخن گفتند وبا او دست دادند!دیدم مردی از امتم را که دست وصورت خودرا از آتش دور می کرد.تا اینکه صدقه آمد وسایه بر سرش وپرده برصورتش شد!دیدم مردی از امتم را که زبانه آتش از هر طرف،اورا گرفته بود.ولی امر بمعروف ونهی از منکر آمدند واورا خلاص کردند با ملائکه رحمت قرار دادند!دیدم مردی از امتم را که نشسته بود وبین اوورحمت الهی ،مانع قرار داشت.ولی خوش اخلاقیش آمد ودست اورا گرفت و وارد رحمت الهی نمود!دیدم مردی از امتم را که نامه عملش به دست چپ بود.ولی خوف او از خدا آمد ونامه عملش رابدست راستش داد!دیدم مردی از امتم را که بر لبه جهنم ایستاده بود.

ولی امیدش به خداآمد واورا نجات داد!دیدم مردی از امتم در آتش افتاد ولی اشکهایی که از ترس خدا ریخته بود آمد واورا از آتش درآورد!دیدم مردی از امتم بر پل صراط می لرزید.ولی حسن ظنش به خدا آمد ولرزشش بر طرف شد و از صراط عبور کرد!دیدم مردی ازامتم بر صراط است وگاهی بر سینه اش وگاهی بر دست وپایش می رودوگاهی معلق می شود. ولی صلوات او بر ما آمد واورا بر پایش ایستاند واز صراط عبورش داد!دیدم مردی از امتم بر در بهشت است ولی در بهشت بسته بود.تا اینکه شهادت لا اله الاّ اللّه آمد ودرها را بازکردند واو وارد بهشت شد!

همه گریان

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:روز قیامت،همه چشمها گریان است غیر از سه چشم!چشم کسیکه یکشب در راه خدا ،نگهبانی داده است.چشم کسی که بر روی حرام بسته شده است. وچشم کسیکه از خوف خدا ، اشک ریخته است.

نمازشب

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:از جمله آثار نماز شب،اینستکه روز قیامت،تاجی بر سر وسایه ای بر بالای سر صاحبش می شود.

آقا درقیامت

امام پنجم علیه السلام:سرور وآقای نیکان در قیامت،شخصی است که بعد از رحلت پدر ومادرش،نیز به آنان نیکی کرده است آنان را فراموش ننموده است

ایمن از فزع!

امام صادق علیه السلام:هرکه سه روز آخر ماه رجب را روزه بگیرد،از فزع بزرگ وهول و هراسهای آن،ایمن گردد.

سخنران قیامت

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:خطیب وسخنران انبیاء در قیامت،شعیب پیامبراست.

اهل تواضع

حدیث قدسی:درقیامت نزدیک ترین افرادبه من اهل تواضع ودورترین افراد بمن متکبرین هستند.

عبدالمطلب یک امّت!

امام صادق علیه السلام:روز قیامت،عبدالمطلّب ،به صورت یک اُمّت محشورمی شودودارای چهره پیامبران وهیبت پادشاهان است.

اولین شخصیکه محشور می شود!

در صحف ادریس است که خدا فرمود:محمدصلی الله علیه وآله وسلم اولین کسی است که از زمین محشور می شود وبه موقف قیامت،وارد می گردد وشفاعت می کند وشفاعتش قبول می شود واولین شخصی است که درهای بهشت را می کوبد وبهشت برایش گشوده می شود ووارد بهشت می شود.

شیعیان علی علیه السلامدر قیامت

علی علیه السلام:درقیامت،اهل ولایت ما،درحالیکه دارای صورتهای نورانی وبدنی پوشیده وایمن از هرترسی هستند،از قبرهاخارج می شوند.سختی هاومواقف قیامت،برای آنان آسان است.مردم می ترسندولی آنان نمی ترسند!مردم ناراحت وغمگینند ولی آنها اندوهی ندارند!

برای آنان ناقه هایی سفید که دارای بالهایی می باشند،می آورند وآنان سوار شده ودر سایه عرش الهی فرود آمده وبر منبرهایی از نور می نشینند وتاپایان حساب مردم، به خوردن طعامهایی که در مقابل آنان است مشغول هستند.

تبدیل بدی به خوبی

امام باقرعلیه السلام در تفسیر آیه(فَأُوْلئِکَ یُبَدِّلُ اللَّهُ سَیِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ وَ کانَ اللَّهُ غَفُوراً رَحی) یعنی:آنها کسانی هستند که خدا،بدیهای آنان را تبدیل به نیکی می کند»فرمود:وقتی مؤمن گناهکار را به موقف حساب می آورند،خدا خود از اوحساب می کشد.هیچکس از حساب او خبردار نمی شود!خدا گناهان اورا یادآور می شود ومومن هم به آنها اقرار می کند.سپس خدا به نویسندگان اعمال دستور می دهد که گناهان اورا تبدیل به حسنات کنندواین حسنات را به مردم نشان دهند!مردم وقتی حسنات اورا می بینند، می گویند:این شخص اصلاً گناهی نکرده است!درآخر خدا دستور می دهد،اورا به بهشت ببرند.

اثر علم

رسـول خداصـلی الله علیه وآله وسـلم:کسـیکه یـک مسـئله یـاد بگیرد،روز قیـامت،هزارگردنبنـد از نـور بر گردنش می گذارند.«بحار،ج ۱»

اولین نفری که صدا می زنند

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:اولین نفری راکه در قیامت،صدا می زنند،من هستم.من از طرف راست عرش بر می خیزم ولباس سبزی از لباسهای بهشت می پوشم.سپس پدرم ابراهیم را می خوانند.اوهم از جانب راست عرش بر می خیزد وبر تن او هم لباس سبزی از لباسهای بهشت می پوشانند.بعد منادی از طرف عرش ندا می دهد:بهترین پدر،پدرت ابراهیم است وبهترین برادر،برادرت علی علیه السلاماست.

ترس از خدا

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:هرکه برای خدا واز خوف خدا،گناه نکند،خدا اورادر روز قیامت،راضی می نماید.

کنترل عصبانیت

امام پنجم علیه السلام:کسیکه عصبانیت خود را کنترل کند،در حالیکه قدرت بر اعمال خشونت دارد،روز قیامت خداوند دلش را ازاطمینان وایمان پرنماید.

فقراء در را می کوبند!

فقراء در را می کوبند!

امام صادق علیه السلام:روز قیامت عده ای بطرف بهشت رفته ودرهای آنرامی کوبند!به آنها گفته می شود:شما کیستید؟جواب می دهند:ما فقراءهستیم!به آنها می گویند:اول بروید حساب پس بدهید!جواب می دهندشما چیزی بما ندادید تاحساب آن را ازما بکشید!خداوند عزوجل می فرماید:راست گفتند!آنهارا به بهشت داخل کنید.

موهای منا

امام صادق علیه السلام:وقتی مؤمنی در مراسم حج در مِنی' موهای خودراکوتاه نمود،وآنهارا در زمین دفن کرد،روزقیامت همین موهادرحالیکه از طرف صاحب خود لبیک می گوید،می آیند.

اثر ۴۰سال اذان

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:کسیکه ۴۰سال اذان بگوید،روز قیامت،عمل چهل صِدّیق را به او بدهند.کسیکه ۲۰سال اذان بگوید،در قیامت نورش باندازه نورآسمان است.کسیکه ۱۰سال اذان بگوید،با حضرت ابراهیم علیه السلامدر یکجا می باشد.کسیکه ۱سال اذان بگوید،همه گناهانش آمرزیده می شود.

وضو

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:من درقیامت،امتم رااز آثار وضوء می شناسم.

چرا مریض شدم نیامدی؟

صادقَ علیه السلام:خداوند،روز قیامت از مؤمن حساب آسانی می کشد.سپس اورا عتاب می کند که چرا وقتی مریض شدم،به عیادتم نیامدی؟مؤمن می گوید:تو پروردگار ومن بنده ام!توحّی هستی ودچاردرد وناراحتی نمی شوی!خدا می فرماید:هرکه مؤمنی را عیادت کند ،گویا مرا عیادت کرده است.

چهار حدیث از رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم

چهار حدیث از رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم

بچه ها در مقابل بهشت

۱ روز قیامت،به اطفال مؤمنین گفته می شود که به بهشت بروید!آنها حرکت می کنند ولی در بهشت منتظر پدر ومادر خودمی ایستند! به آنها گفته می شود:آنها گناهکارند!کودکان با شنیدن این سخن،ناله سر می دهند...در این حال خدا می فرماید:پدر ومادر آنهارا هم به بهشت ببرید.

قرآن جلو جهنم

۲ روز قیامت،هر سوره قرآن بر در جهنم می ایستد ونمی گذار قاری او به جهنم برود!

شعار مسلمین

۳ شعار مسلمین درهنگام عبور از پل صراط،لا اله الاّ اللّه وعلی اللّه فَلیتوکل المتوکلون است.

حافظ ۴۰حدیث

۴ کسیکه ۴۰ حدیث دینی برای اُمّتم حفظ کند،روز قیامت در زمره فقهاء وعلماء خواهد بود.

نام محمّد

در روایت است که در قیامت،خدا به کسیکه نامش محمد است می فرماید:حیا نکردی بااینکه نامت نام حبیب من است ، معصیت نمودی؟ولی امروز من حیا می کنم که تورا عذاب کنم!زیرا نامت نام حبیب من است.

شیعیان

امام صادق علیه السلام:روز قیامت،ندا می شود:شیعیان آل محمدصلی الله علیه وآله وسلم کجاهستند؟عده زیادی که فقط خدا اندازه آنها را می داند،بلند می شوند!سپس ندا می شود:زائرین قبر حسین علیه السلامکجاهستند؟عده زیادی بلند می شوند به آنها گفته می شود:دست هر که را دوست دارید بگیریدوداخل بهشت شوید!

اولین عضوی که حرف می زند!

امام صادق علیه السلام:اولین عضوی که در قیامت،سخن می گوید،رَحِم است.می گوید:خدایا!هرکه مرا وصل نمود،تو هم امروز بین خود واوراوصل نما!وهرکه مرا قطع نمود،توهم امروز بین خود واورا قطع کن!

شعله ای مانند کوه

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:بنده ای در قیامت،ایستاده است.ناگاه شعله ای ازآتش جهنم که ازهمه کوهها بزرگتر است،بسوی او شعله می کشد!اومتحیر می شود که چه کند!در این موقع گرده نانی ویا دانه ای که در دنیادر مهمانی به مؤمنی داده است،در هوا پیدا می شودوبه اندازه کوهی شده ومانع از رسیدن آتش به او می شود.

طول پل صراط!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:صفوف خلائق در قیامت،۱۲۰ صف است که طول هر صفی مسیر چهل هزار سال وعرضش هزارسال است.صفوف مؤمنین سه صف وصفوف کفار ۱۱۷صف است!

طول صراط مسیر سی هزارسال است.اولین کسانی که از صراط،گذرمی کنند،مؤمنین هستند که عبور بعضی از آنان،بیست سال طول می کشد!

سپس کفار از پل صراط عبور می کنند ولی در بین راه،نورشان ازبین می رود وخطاب به مؤمنین،می گویند:بایستید!تا ما از نور شما مقداری بگیریم!ودر این هنگام به جهنم سقوط می کنند.

سه حدیث از امام صادق علیه السلام

صراط در دنیا

۱ صراط در دنیا،همان امامی است که اطاعتش واجب است.هر که امامش را شناخت وبه او اقتدا کرد،از صراط که پلی است بر روی جهنم،عبور می کند.وکسیکه امامش را نشناخت،در هنگام عبور ازصراط آخرت،پایش بلغزد ودر جهنم افتد.

از موباریکتر

۲ مردم در هنگام عبور از صراط،چند دسته هستندوصراط از موباریکتر واز شمشیر،تیز تر است.بعضی ها مثل برق عبور می کنند!دسته ای مثل اسب تیزپا عبور می نمایند!بعضی ها سینه خیز می روند!عده ای پیاده وآهسته می روند!وبعضی ها بصورت معلق که گاهی از آتش جهنم به آنها می رسد ومقداری می سوزند وگاهی سرپامی ایستند وازجهنم ،چیزی به آنها نمی رسد،می روند!

مرصاد!

۳ مرصادکه در آیه ۱۴ فجر که می فرماید(:اِن َّرَبَّکَ لَبِالْمِرْصاد)پلی بر صراط است که هر که بر او مظلمه باشد،نمی تواند از او عبورکند.

وقتیکه جهنم ّرا می آورند!

امام پنجم علیه السلام فرمود:وقتیکه آیه:(وَجی ءَ یَوْمَئِذٍبِجَهَنّم َ)یعنی: امروزجهنم آورده می شود!نازل شد،تفسیر آنرا از رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم سؤال کردند.حضرت فرمود:جبرئیل بمن خبر داد وقتیکه خدائیکه جز اوخدائی نیست،خلایق را از اول تا آخر،در قیامت جمع کند،جهنم را با هزار دهنه می آورند وهر دهنه ای را هزار فرشته از نگهبانان قوی وخشمگین،گرفته انـد.آتش از جهنم زبانه می کشـد ومی خواهـد دیگران را ببلعـد!واگر خداوند جهنم رابرای حساب وکتاب خلایق،نگه ندارد، می خواهـد همه را هلاک کند!در این موقع،از جهنم گردنی بیرون می آیدکه بر همه ،چه خوبان وچه بَدان،احاطه ومسلط می شود!صـدای همه حتی ّ ملائکه وپیامبران بلنـد می شود که:خـدایا!بر من رحم کن!غیر از تو ای محمـد!که می گویی:خـدایا!بر امّتم رحم کن!سپس بر جهنم ،صراط راکه از شمشیر روانتر وشامل سه پل است،می گذارند.به همه دستور داده می شوداز پل عبور کنند!در هنگام عبور ازصراط به پل اّول،که ایستگاه رحَم ْوامانت است ،می رسند ودر آنجا توقیف می گردند.اگر از آن نجات یافتند،به پل دوم که نماز است می رسند!اگر از آنجا هم نجات یافتند،به پل سوم که حق اللّه است می رسند!

صحنه های مختلف قیامت!

شخصـی خـدمت امیر مؤمنـان آمـد وگفـت:ای امیر مؤمنـان!در قرآن دچـار شـک شـده ام!حضـرت فرمـود:مـادرت بـه عزایت بنشـیند!چرا در قرآن به شـك افتـاده ای؟گفت:زیرا در قرآن آیـاتی است که با یکـدیگر مخالف هسـتند!حضـرت فرمود:کـدام آیات؟گفت:یکی آیه ۲۸سوره نبأ که می فرمایـد:روزقیامت،غیر از کسانیکه خـدا اجازه دهد،احدی سـخن نمی گوید!دوم آیه ۲۳انعام که می فرمایددر قیامت،مشـرکین گویند:قسم بخدا!ما مشـرك نبودیم!سوم آیه ۲۵ عنکبوت که می فرمایـد:روز قیامت، بعضـی هـا بـه بعضـی از شـما کـافر می شونـد وبعضـی از شـما،بعضـی دیگر را لعـن نماینـد!چهـارم آیـه ۶۴سـوره ص کـه می فرماید:جهنمیان،شکایت یکدیگررامی کنند!پنجم آیه ۲۸ سوره ق می فرماید:نزد من شکایت نکنید!

در ایـن آیـات،قرآن از سـخن گفتن مشـرکین سـخن می گویـد.ولی در آیه ۶۵ یس می فرمایـد:امروز بردهـان آنـان مُهر زدیم ودستها وپاهایشان،آنچه را که انجام داده اند،برایمان می گویند!

طبق آیات اولی،آنان سخن می گویند ولی طبق آیه دومی،آنان حق سخن گفتن ندارند.در بعضی آیات است که احدی اجازه سخن گفتن ندارد ولی دربعضی از آیات می گوید که دست وپا وپوست بدن،سخن می گویند.

ای امیر مؤمنان!علت اختلاف این آیات چیست؟

امیر مؤمنـان فرمـود:این آیـات همه در یـك محـل قیـامت نیست.بلکه هر آیه ای مربـوط به یـك موقـف قیـامت است.زیرا روز قیامت،پنجاه هزارسال است!خداوند در آن روز،ابتدا همه را در یك محل جمع می کند.

عـده ای که تابعین پیامبران بوده ودر دنیا،در کارهای خیر وتقوی،به هم کمک ویاری می رسانـده اند،سـخن می گویند وبرای یکـدیگر،اسـتغفارمی کننـد.اما آنـانکه در دنیـا،معصـیت می کرده انـدودر ظلـم ودشـمنی،یاورهمـدیگر بـوده انـد،ومسـتکبرین ومستضعفینی که ظلم می کرده اند،درقیامت،یکدیگر را لعن می نمایند!

سپس به محلی می رونـد که عـده ای که در دنیا در ظلم،با هم همکاربوده انـد،از عـده ای دیگر،فرار می کننـد. همان طور که قرآن می فرماید:روزیکه انسان،از برادر ومادر وپدر ورفیق وپسرانش،فرار می کند!

بعد در محلی جمع شده وگریه می کنند که اگر صدای این گریه ها،به اهل زمین می رسید،مردم از زندگی می افتادند.آنقدر گریه می کنند که اشکشان تبدیل به خون می شود.که قرآن در آیه ۳۷عبس می فرماید:امروز،هر شخصی بفکر خودش است!

سپس به جای دیگری می روند وسخن می گویند.که در آیه ۲۳انعام می فرماید:بخدا قسم!ما شرک نورزیدیم!

چون در اینجـا به اعمالشان اقرار نمی کننـد،بر دهانشان مُهر زده می شود ودست وپا وپوست بـدنهایشان،سـخن می گوینـد وبر معصیتی که ازآن سر زده شهادت میدهند!سپس مُهر از دهانشان برداشته می شودوآنان به اعضای بدنشان اعتراض می کنند که چرا علیه ماشهادت می دهید؟

قرآن جواب اعضا را در آیه ۲۱فصلت،این چنین می گوید:خدایی که هر چیزی را به سخن می آورد، مارا به سخن آوردا!

بعـد در جـای دیگری جمع شـده کـه هیـچ شخصـی بـدون اجـازه خـدا،سـخن نمی گویـد.همان طـور کـه در آیـه ۳۸نبأ می فرماید:احدی سخن نمی گوید مگر کسیکه خدا به او اجازه دهد وسخن درست بگوید.

سپس در مکـان دیگر جمع می شونـدکه بعضـی هـا علیـه بعضـی شـکایت وطلب دِین می کننـد.وهمه این هـا قبـل از حسـاب است.وقتیکه حساب شروع شد،هر کسی بخودش مشغول می شود.ما از خدا می خواهیم که آنروز را برایمان ،مبارك گرداند.

مراقبین انسان!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمود:همان طوریکه خداوند درمورد قرضهاواموالتان،فرموده است که شاهد بگیرید،همان طور خود بر بندگانش شاهد گرفته است.برای هر شخصی،مراقبینی قرار داده که اعمال اورا لحظه به لحظه مراقبند و همه اعمال وسـخنان والفاظ اورا ثبت می نمایند.زمینی که بر روی آن ساکن است،شاهد می باشد.اگر شخص مؤمن است،در قیامت همین زمین بنفع او شـهادت می دهـد واگر کـافراست،بر علیه او شـهادت می دهـد!شـبها وروزهـا وماههـا،شاهدنـد.سایرمؤمنین شاهد هستند.ملائکه نویسنده اعمال شاهدند.

فصلت ۱۹تا۲۲:

روزیکه دشـمنان خـدا را بسـوی آتش دوزخ کشاننـد ودرآنجـا بازداشـته شونـد*تـااینکه به دوزخ رسـند،در این موقع گـوش وچشـمها وپوسـتهای بـدنشان،بر اعمـال آنهـا شـهادت می دهنـد*آنهـا به پوسـتهای بـدنشان می گوینـد:چرا بر علیه ماشـهادت دادید؟گویند:خدایی که هر چیزی را به سخن می آورد،مارا بسخن آورد.واوست که اول بار شمارا خلق کردوبسوی او باز می گردید.*وشـما که گناه می کردید،برای این نبود که گوش وچشـمها وپوست بدنتان شـهادت ندهند،بلکه خیال می کردید،که خداوند بسیاری از اعمال شمارا نمی داند!

شاهد بر شیعیان

امام صادق علیه السلام:ما بر شیعیانمان شاهد هستیم وشیعیان ما بر مردم شاهد هستند.وبوسیله شهادت شیعیان ما،عده ای پاداش وعده ای عذاب می بینند.

روزها شاهدند!

امام صادق علیه السلام:هر روزیکه می آید،آن روز می گوید:ای فرزندآدم!

من روز جدیدی هستم وروز قیامت بر اعمال تو شهادت می دهم!پس در من وبوسیله من کار خیر انجام بده تا روز قیامت بنفع تو شهادت بدهم.وبدان که بعد از امروز دیگر مرا نخواهی دید!وشب هم به همین صورت با انسان سخن می گوید.

ظالم را به بهشت راه ندهند!

امام سجادعلیه السلام:خداوند عزوجل روز قیامت می فرماید:امروز ظالم وهر که بر او مظلمه ای است،به بهشت وجهنم راهی ندارد تا زمانیکه ازاو در حساب ،ظلمش گرفته شود!سپس اینهارا بسوی عرصه می برنددرحالیکه پروردگار بر عرش است ودواتهای نوشتن اعمال نصب شده ومیزانها نهاده شده وپیامبران وشهداء که همان امامان می باشند،حاضرهستند....شخصی پرسید:ای رسول خدا!اگر مؤمنی برکافری مظلمه ای داشته باشد،درحالیکه کافر جهنمی است،چگونه آنراپس می گیرد؟فرمود:از گناهان مؤمن بر می دارند وبه اعمال کافر اضافه می کند!...سؤال شد که اگر مسلمانی بر مسلمان دیگر حقی داشته باشدچگونه اداء می شود؟فرمود:از کارهای خوب ظالم بر می دارند وبه مظلوم می دهند.سؤال شد:اگر ظالم کارهای خوب نداشته باشد؟ فرموداز گناهان مظلوم بر می دارند وبر ظالم می گذارند!

سه روایت از رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم

سؤال از چهارچیز

۱ بنده در روز قیامت قدم از قدم بر نمی دارد تا از چهار چیز از اوسؤال می کنند:از عمرش که در چه چیزی صرف شد!جوانی را در چه راهی گذراند!ثروتش را از کجا بدست آورد ودر کجا صرف نمود!ازمحبت ما اهل بیت!

بازهم نمازشب

۲ کسانیکه نماز شب می خوانند.نماز شب باعث سنگینی اعمال خوب آنان می شود.

۲۴ خزانه!

۳ روزقیامت برای هر شبانه روز انسان،بیست وچهار خزانه به اونشان می دهند.وقتی نگاهش به خزانه ای که پر از نور است می افتد،آنقدر خوشحال می شود که اگر خوشحالی اورا به اهل جهنم تقسیم کنند،همه آنان از درد آتش راحت می شوند!این خزانه مربوط به ساعاتی است که در آن ساعت به اطاعت خدا مشغول بوده است.سپس چشمش به خزانه ای می افتد که تاریک وبدبو وترس آورنده است!بادیدن آن، آنقدر ناراحت می شود که اگر ناراحتی اورا به اهل بهشت تقسیم کنند،همه دچار ناراحتی می شوند!واین متعلق به ساعاتی است که در آن،به گناه مشغول بوده است!سپس خزانه ای به او نشان می دهند که نه چیزی در او است که اورا خوشحال کند ونه چیزی که اوراناراحت کند!

واین مربوط به ساعـاتی است که در آن به امورات مبـاح مشـغول بوده است!او با دیـدن این خزانه تأسف می خورد که چرا در این سـاعت به اطـاعت الهی مشـغول نبوده است.همان طور که خـدا می فرمایـد:(ذَلِکَ یَوْمُ التَّغَابُنِ)یعنی:آن روز ،روز تأسـف است.

مؤمن پولدار!

امام علی علیه السـلام:روز قیامت،مؤمن پولـدار رابرای حساب می آورند.خـدامی فرمایـد:ای بنـده ام!جواب می دهـد:لبیک ای خدا!پروردگار می فرماید: آیاتورا شنوا وبینا نکردم ومال زیادی بتو ندادم؟می گوید:آری ای خدا!

خـدا می فرمایـد:برای ملاقـات بـامن چه آماده کرده ای؟می گویـد:بتوایمان آوردم.پیامبرت را تصـدیق کردم ودر راه تو جهاد نمودم.خـدا می فرمایـد:بـا آنچه بتو دادم چه کردی؟می گویـد:در راه اطاعت تو انفاق نمودم.خـدا می فرمایـد:برای وراثت چه گذاشتی؟می گوید:من وآنهارا توخلق کردی!تو به من وآنها رزق دادی!توقادر بودی که همان طور که بمن رزق دادی به آنها هم روزی بدهی!لذا آنان را بتو سپردم!خدا می فرماید:

راست گفتی!برو که اگر بدانی چه مقامی نزد من داری،زیاد می خندی!

سپس مؤمن فقیر را برای حساب می خوانند.خدا می فرماید:ای فرزند آدم!می گوید:لبیک ای خدا!می فرماید:چه کرده ای؟می گویـد:ای خـدا ! مرا بـه دینـت هـدایت کردی وبـه مـن نعمـت دادی!بانـدازه کفـایت بمـن دادی کـه اگر روزی زیـاد بمن می دادی،شاید مراازعبادتت مشغول می کرد!خدا می فرماید:راست گفتی!اگر بدانی چه مقامی نزدم داری،بسیار می خندی!

سپس کافر پولـدار را می آورنـد!خـدا می فرمایـد:برای ملاقات با من چه آماده کرده ای؟می گوید:چیزی آماده نکرده ام!خدا می فرماید:پس با آنچه بتو دادم چه کردی؟می گوید:همه را برای وراث گذاشـتم!خدامی فرماید:چه کسـی تورا خلق کرد؟می گوید:تو!می فرماید:چه کسی بتوروزی داد؟می گوید:تو!خدا می فرماید:چه کسی وراث تورا خلق کرد؟

می گویـد:تو!خدا می فرماید:آیا همان طور که تورا روزی دادم،نمی توانسـتم وراث تورا هم روزی بدهم؟اگر بگوئی فراموش کردم،هلاـک هسـتی!اگر بگـویی نمی دانسـتم،بـاز هـم هلاـک هسـتی!اگر بـدانی چه عـذابی برایت آمـاده کرده ام،بسـیار می گریستی!

سپس کـافر فقیر را می آورند.خـدا می فرمایـد:در بـاره دسـتورات من چه کردی؟می گویـد:خـدایا!مرا به بلاـی دنیـا فقر دچار کردی،بطوریکه تورا از یـاد بردم واین بلا مرا از عبادت تو دور کرد!خـدا می فرمایـد:چرامرا نخوانـدی تا بتو روزی بـدهم؟اگر بگویی فراموش کردم،هلاـک هستی !واگر بگویی نمی دانسـتم،هلاـک هستی!اگر بـدانی چه عـذای برایت مهیانموده ام،گریه بسیار می کردی!

انبیاء ۲:

(اقْتَرَبَ لِلنَّاسِ حِسَابُهُمْ وَهُمْ فِی غَفْلَهٍ مَّعْرِضُونَ.)

یعنی: محاسبه مردم نزدیک شده است ولی آنها در غفلت بوده واز این حادثه روی می گردانند.

کافرحساب ندارد!

امام سجادعلیه السلام:بندگان خدا!بدانید که برای مشرکین،میزان وقلم ودوات محاسبه،گذاشته نمی شود!بلکه آنان گروه گروه بسوی جهنم برده می شوند!میزان ودوات برای مسلمین است.

زلزال ۷(:فَمن یَعْمَـل ٔمِثقـال ذَره ٍ خیراً یَرَه ُومَن ٔیعمـل مثقـال ذره ٍشـرّاً یَرَه ُ)یعنی:هرکه مثقـال ذره ای خیر انجـام دهـد،نتیجه آنرادرقیامت می بیند.وهرکه مثقال ذره ای بدی انجام دهد،نتیجه آنرا درقیامت می بیند.

شفاعت

اشاره

شفاعت یعنی: در پایان حساب ورسیدگی به اعمال در روزقیامت،وقتی نامه های اعمال را به دست راست ویا چپ می دهند،وعده ای بهشتی وعده ای جهنمی می شوند،به وساطت وشفاعت بعضیهاکه در نزد خداوند،قُرب ومقامی دارند،گروهی از جهنمیان،بخشیده می شوندو از رفتن به جهنم ،نجات می یابند.

طه ۱۰۹:

(یومَئذٍ لا تَنفَع ُالشفاعَه ُالاّ لِمن ٰاَذِن َلَهُاالرحمن و رَضِی َلَه ُقولا)

یعنی:امروز شفاعت احدی سود ندارد،مگر کسیکه خدا به او اجازه داده وبه سخن او راضی است.

امام صادق علیه السلامدر تفسیر آیه فوق،فرمود:بخدا سوگند!در آنروز،بمااجازه داده می شود وجواب می گوییم!سؤال شد:چه جوابی می دهید؟فرمود:پروردگار را تمجید می کنیم.بر پیامبر صلوات می فرستیم. واز شیعیانمان شفاعت می کنیم وخدا،شفاعت مارا رد نمی کند.

پنج روایت از رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم

شفاعت امّت

۱ شفاعتم را برای افرادی از امتم که مرتکب گناهان کبیره شده اند،ذخیره کرده ام.

مقام محمود

۲ وقتی در روز قیامت،به مقام محمود رسیدم،از پدر ومادر وعمو و همچنین برادری که در جاهلیت داشتم،شفاعت می کنم.

شفاعت از چهاردسته

۳ از چهاردسته شفاعت می کنم:احترام کننده به ذریه ام را،برآورنده حاجت آنهارا،تلاش کننده در راه آنهاراودوستدار آنهارا.

۴ سه دسته شفاعت می کنند:پیامبران،علماء وشهداء.

۵ کسیکه به زیارت من بیاید،من روز قیامت از او شفاعت می کنم.

چرا ماشفیع نداریم؟

امام باقرعلیه السلام:بخدا سو گند!ما شفاعت می کنیم.ما از شیعیان گناهکارآنقدر شفاعت می کنیم که درآن موقع دشمنان می گویند:چرا ما شفیع ودوستی که از ما حمایت کند،نداریم.ای کاش!مارا به دنیا بر گردانند تاماهم مؤمن می شدیم!

ص:۸۴

انکار شفاعت

امام صادق علیه السلام:کسیکه سه مسئله را انکار کند،از شیعیان ما نیست:

معراج،سؤال در قبر وشفاعت.

عابد درقیامت

امام صادق علیه السلام:روز قیامت،به عابد گفته می شود:به بهشت داخل شو!وبه عالم گفته می شود:توقف کن وآنهائی را که خوب تربیت کرده ای شفاعت کن!

شفاعت شیعیان

امام کاظم علیه السلام:شیعیان ما در روز قیامت،شفاعت می کنند.حتی به اندازه قبیله ربیعه ومضرّ،شفاعت می کنند وخداوند،بخاطر کرامت مؤمن درپیشگاه او،شفاعتش را قبول می کند.

نجات از جهنم!

امام پنجم علیه السلام:بنده ای را بمدت هفتاد خریف که هر خریفی معادل هفتاد سال است،در جهنم عذاب می کنند.سپس آن شخص دعا می کند که:خدایا!بحق محمد واهل بیتش،بمن رحم کن!خداوند به جبرئیل وحی می کند که:نزد بنده ام فرود آی واورا از جهنم بیرون بیاور!جبرئیل می گوید:خدایا!چگونه داخل آتش جهنم گردم؟خداوند می فرماید:امر کرده ام که آتش برای تو سرد باشد.جبرئیل می پرسد:خدایا!نمی دانم درکجای جهنم واقع است؟خدا می فرماید:اودر چاهی در سجّین است.

جبرئیل فرود می آید وآن شخص را در حالیکه بر صورت افتاده است ،بیرون می آورد.خداوند به او می فرماید:چند مدت در آتش بودی؟می گوید:نمی توانم مدت آنرا حساب کنم.خداوند می فرماید:بعزت وجلالم سوگند!اگر دعا نمی کردی،بودن تورا در آتش طولانی می کردم.ولی من بر خود حتم کرده ام که هر شخصی مرا بحق محمد واهل بیتش،سوگند دهد،اورا بیامرزم.وامروز تورا آمرزیدم.

چند روایت از رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم

۱ شفیعی موفق تر از توبه نیست.

۲ هر زنی که دستورات خدا را اطاعت کند،به شفاعت دخترم ،فاطمه علیها السلام به بهشت می رود.

۳ ملائکه نیز شفاعت می کنند.

۴ تعدادی از شفیعان،قرآن ورَحِم و امانت می باشند.

۵ همسایه برای همسایه شفاعت می کند.

۶ پیامبران وملائکه ومؤمنین،شفاعت می کنند.سپس خداوند جبّارمی فرماید:شفاعت من باقی می ماند.بگو همه شفاعت برای خداونداست.

چند دسته شفاعت نمی شوند

۱ رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:شفاعت من برای کسانی است که مرتکب گناه کبیره شده اند نه برای مشرکین وظالمین.

۲ امام ششم علیه السلام:اگر ملائکه مقرب وپیامبران مرسل هم ازدشمنان اهل بیت علیه السلام،شفاعت کنند،قبول نمی شود.

۳ رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:بخدا قسم!برای کسیکه به ذریه ام،اذیت نموده،شفاعت نمی کنم.

۴ امام رضاعلیه السلام:کسیکه شفاعت رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم را انکار کند،به شفاعت نمی رسد.

۵ امام صادق علیه السلام:شفاعت ما به کسیکه نماز را سبک بشمارد،نمی رسد.

حوض کوثر

کوثر۱:(اِنّا اَعطَیْناکَ الْکوثَر.)

ما بتو کوثر را عطانمودیم.

ابن عباس در باره آیه فوق گفته است:کوثر،نهری در بهشت است که عمقش،هفتاد هزار فرسخ است.آبش از شیر،سفیدتر واز عسل،شیرین تربوده وکناره های آن از لؤلؤ وزبرجد ویاقوت است.خداوند این حوض را برای رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم واهل بیتش علیه السلام،قرار داده است ودیگر پیامبران درآن سهمی ندارند.

علی علیه السلام در کنار کوثر

امام صادق علیه السلام:ای مسمع!کسیکه شربتی از کوثر بیاشامد،هرگز تشنه نمی شود.کوثر خُنکی کافور وبوی مُشک وطعم زنجبیل را دارد.از عسل شیرین تر وازکف نرم تر واز اشک چشم صاف تر واز عنبر پاک تراست.کوثر از نهر تسنیم جاری می شود ودرکنار نهرهای بهشت روان است.در کنارش ظرفهای آشامیدن،از طلا ونقره وجواهر به عدد ستارگان آسمان قرار دارد.بوی کوثر از مسیر هزار سال به مشام می رسد.وقتی شخصی از آن بیاشامد،بوی همه میوه هارا احساس می کند.وازآشامیدن آن لذتهایی بیشتر ازلذتهایی که دشمنان اهل بیت علیه السلامدر دنیامی بردند،می برد.امیرمؤمنان علیه السلامدر کنار کوثربوده ودر دستش عصایی است که با آن دشمنان را دور می کند.

آل عمران ۱۳۳:

(وَسارِعوا اِلی' مَغْفِره ٍ مِن ٠رَبِّکُم ٠و جَنَّه ٍ عَرْضُهاالسَم'وات ِ وَالاَرض اُعِدّت ٠لِلْمُتّقین).

یعنی:بشتابید بسوی آمرزش الهی وبهشتی که پهنای آن،باندازه آسمانهاوزمین است وبرای متقین آماده شده است.

بهشت

انواع بهشتها

امام باقرعلیه السلام:بهشتهایی که خدا در قرآن ذکر کرده است،بهشت عدن،بهشت فردوس،بهشت نعیم وبهشت مأوی است.وغیر از اینها بهشتهای دیگری است.آنچه راکه مؤمن در بهشت در خواست کند،کافیست که بگوید:سبحانک اللّهم !که خادمان بهشت،هرچه را بخواهد،آماده می کنندوبعدازبهره مندشدن ازنعمت،می گوید:الحمدلله رب العالمین.

بهشت در نهج البلاغه

علی علیه السلامدر خطبه ۱۰۹ نهج البلاغه می فرماید:بهشت سرائی است که اقامت کنندگان آن،هرگز کوچ نمی کنند واحوالشان تغییر نمی نماید.خوف وترسی به آنان روی نمی آورد.بیماری در وجود آنان رخنه نکند.خطرات متوجه آنان نشودوسقری در پیش ندارند تا اجباراًاز محلی به محل دیگرکوچ نمایند.

ودر خطبه ۱۶۵ می فرماید:اگر با چشم دلت به آنچه از بهشت برایت توصیف می شود،نظر اندازی،روحت ازلذات وزخارف دنیا،کناره گیری خواهد کردوفکرت درباره درختهایی که شاخه هایشان،همواره بهم می خورد وریشه های آن در دل تپه هائی از مُشک،بر سواحل نهرهای بهشت فرو رفته اند،متحیر می شود!میوه های این درختان،به آسانی و مطابق میل هر شخص،چیده می شود.میزبانان بهشتی از کسانیکه دربهشتند ومقابل قصر آنان فرود آمده اند،با عسلهای مصفّاوشرابهای پاکیزه که مستی ایجاد نمی کنند،پذیرائی می نمایند.

ده چیز دربهشت است!

یکی از بزرگـان گفتـه است:ایـن ده چیز در بهشـت است:جـوانی کـه بـا اوپیری نیسـت.*سـلامتی کـه بـدنبالش بیمـاری نیسـت.*سـلطنتی کـه در اوعزل نیسـت.*راحـتی کـه بـا او شـدت نیسـت.*نعمـتی کـه بـا او محنت نیست.* بقـائی که بـا او فنا نیست.*حیاتی که با او مرگ نیست.*عزتی که با او ذلت نیست.*رضائی که بااو سخط نیست.*اُنسی که بااووحشت نیست.

آل عمران ۱۷۹:

(وَ اِن ٭تُؤْمِنوا وَ تَتّقوا فَلَکُم ٭اَجرٌ عَظیم ٭)

یعنی:اگر ایمان بیاورید وتقوا پیشه کنید،برای شما پاداشی بزرگ است.

که کلمه اجرٌ عظیم فراوان در قرآن آمده است.ومراد از آن یکی بهشت جاودان است ودیگری رضای خداوند تبارك وتعالی.

حورالعین لباس بهشتی موسیقی بهشتی طوبی

امام صادق علیه السلام:اگر حورالعینی از حوریان بهشتی،خودش را به اهل دنیا نشان بدهد،همه اهل دنیا بی تاب شده ومی میرند.

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:اگر لباسی از لباسهای بهشت را به اهل دنیا نشان بدهند،چشمانشان تحمّل دیدن آن را نخواهد داشت وهمه از کثرت لذت نگاه به آن،بی تاب شده ومی میرند.

در روایت است که:در بهشت درختانی است که زنگهایی از نقره بر آن آویزان است.هنگامیکه اهل بهشت،علاقه به شنیدن موسیقی دارند ،خداوند بادی را از دل عرش بر می انگیزاند واین باد به درختهای مذکورمی وزد وبا به حرکت آوردن زنگها،تولید چنان صدائی می کند که اگراهل دنیا آنرا بشنوند،از شدت طرب وشادی،جان می سپارند.

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:طوبی درختی در بهشت است که خداوند آنرا بادست خویش،غرس نموده است واز روح خود درآن دمیده است.از این درخت زینتهاو میوه های خوشگوار می روید که بر دهان اهل بهشت،بسیار نزدیک وشاخه هایش از پشت دیوارهای بهشت پیداست!

اصل وریشه این درخت در خانه بهشتی علی بن ابی طالب علیه السلاماست ودوستانش از آن بهره مند ودشمنانش ناکامند.

هشت در بهشت

امیر مؤمنان ،علی علیه السلام:بهشت دارای هشت در است:دری که از آن پیامبران وصدیّقین داخل می شوند.دری که از آن شهداء وصالحین واردمی گردند.شیعیان ودوستان ما،از پنج در دیگر داخل می شوند.من همواره بر روی پل صراط دعا می کنم که خدایا!شیعه ویاور مرا وهرشخصی که مرا در دنیا دوست داشت،حفظ کن!ودر دیگر دری است که سایر مسلمانان وگویندگان لا اله الاّ اللّه وارد می شوند.بشرط اینکه دردل آنها ذرّه ای دشمنی ما اهل بیت،وجود نداشته باشد.

جوانان سیه چشم

امام باقرعلیه السلام:همانا اهل بهشت،جوانانی سیه چشم وتاجدار،دارای گردنبند ودستبندودانا وگرامی هستندکه به هر کدام از آنها،نیروی صدنفر برای خوردن وآشامیدن وآمیزش جنسی،عطا می شود.

دختران نارپستان

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:بیشتر نهرهای بهشت از نهر کوثر است که در کناره آنها دختران نارپستان می رویند.

از جنس زعفران

امام نهم علیه السلام:حورالعین جنسش از زعفران وخاک بهشتی است که هیچگاه فساد در آن راه نمی یابد.

یکصدهزار طعم

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:هریک از میوه های بهشتی،یکصدهزار طعم داردهمچنین فرمود:در عالم رویا عمویم حمزه را دیدم که طبقی انگور درمقابلش بود.ناگاه به خرما تبدیل شد.

«پاداش آنان مؤمنان بخاطر صبری که کردند،بهشت وحریر است*در حالیکه بر تختها تکیه زده ودر بهشت دچارگرما وسرما نمی شوند*سایه های درختان نزدیک است ومیوه هایش در دسترس می باشد*ظرفهای نقره وکوزه های شیشه ای برایشان می آورند*شیشه هایی که از نقره وباندازه است* از این ظرف شربتی که طعم آن زنجبیل واز چشمه سلسبیل تهیه شده می نوشند*کودکانی که هرگز نمی میرندواگر آنان راببینی خیال می کنی مروارید پراکنده اند،بدورشان می گردند*اگر نگاه کنی وخوب نگاه کنی،نعمت وپادشاهی بزرگی می بینی*لباسهای آنان سبز واز جنس ابریشم نازک است ودستبندهایی از نقره بر دست دارند وخدا به آنان شراب پاکیزه می نوشاند.»

اولین وآخرین فرد دربهشت

امام رضاعلیه السلام:اولین فردی که وارد بهشت می شود،شهید است.

درروایت است که آخرین پیامبری که واردبهشت می شود، حضرت سلیمان است.بخاطر نعمتهایی که در دنیا داشته است.

شراب بهشتی

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:ای علی!کسیکه بخاطر خدا از شراب دوری کند،خداوند از رحیق مختوم شراب بهشتی به او می خوراند.

بوی بهشت

ابابصیر می گوید:به امام صادق علیه السلام،عرض کردم که:مرا ترغیب وتشویق بفرمائید!فرمود:ای ابا محمد!بوی بهشت از مسیر هزارسال به مشام می رسد.کسیکه پایین ترین درجه اهل بهشت را دارا است،اگرهمه انس وجن، مهمان او شوند،برای آنها غذا وآشامیدنی دارد وچیزی کم نمی آورد.ساده ترین نعمتها برای یک فرد بهشتی،آنست که به او سه باغ می دهند.وقتی به باغ اول می رود،تا چشم کار می کند،حورالعین وخادم ونهرها ومیوه ها را می بیند وخدارا بخاطر این نعمتها شکر می کند.در این موقع به او گفته می شود،سرت را بلند کن وبه باغ دوم نگاه نما!که در آن نعمتهایی است که در اولی نیست!و...

بازار بهشت!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:در بهشت بازاری است که چیزی در آن خریدوفروش نمی شود بلکه عکس زنان ومردان بر در بازار است که هرشخصی از عکسی خوشش بیاید،وارد بازار می شود ودر آنجا جمعی حورالعین را می بیند که با صدای زیبائی که احدی مانند آنرا نشنیده می خوانند:مانعمتیم وهرگز تغییر نمی کنیم!ما پوشیده ایم که هیچگاه عریان نمی شویم!ما همیشه راضی هستیم وهرگزخشمگین نمی شویم!ما همیشه زنده ایم وهیچگاه نمی میریم!ماسیریم وهیچگاه گرسنه نمی شویم!مازنان خوب وزیبائیم وشوهرانمان بهترین وکریمترین افراد هستند!

عمل صالح

امام صادق علیه السلام:عمل صالح پیشاپیش به بهشت رفته وهمان طور که انسان غلامش را پیش می فرستد تا جایش را آماده کند،عمل صالح منزل بهشتی اورا آماده می کند.

از طلا ونقره

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم در تفسیر آیه ۶۲ الرحمن(وَمِنْ دُونِهِمَا جَنَّتَانِ)یعنی:غیر از آن دو بهشت،دو بهشت دیگر است.فرمود:دو بهشت دیگراست که در یکی ساختمان وآنچه در آنها است از نقره بوده ودیگری آنچه از ساختمان وغیر آن است ،از طلا می باشد.

ص:۹۶

صافات ۴۸:

(وَعِندَهُم قاصِرات الطَرف عین*کَانَّهُم بَیض ٌمَکنون ٌ)

یعنی:برای اهل بهشت،حوریانی است که فقط به شوهران خود نظر می کنند وگویاتخم مرغ بدون بو وموهستد.

درخت بهشتی

روایت شده که بر در بهشت،درختی است که شاخه های آن برصدهزار نفر سایه می اندازد.در سمت راست درخت،چشمه ای پاک کننده وجود دارد که اهل بهشت وقتی از آن می نوشند،دلشان از حسدوپوستشان از مو پاک می شود.همان طور که خدادر آیه ۲۱سوره انسان می فرماید:(وسَقاهُم ربُّهم شراباً طَهوراً).یعنی:خدا به آنان شرابی پاک کننده می نوشاند.»سپس در چشمه ای که در چپ درخت است غسل می کنند وبا غسل در آن مرگ آنها از بین می رود.

نعمتهای سبقت گیرنندگان در ایمان

واقعه ۱۵تا۲۶:

بر تختهای بافته به زر وگوهر رویاروی یکدیگر بر آنهاتکیه زده اند*پسرانی همواره نوجوان،پیرامون ایشان می گردند*با کوزه ها وجامهایی از مِی صاف گوارا*که از آن سردرد نگیرند ومست نشوند*ومیوه هایی که دوست دارند*وگوشت هر پرنده ای که بخواهند*ودوشیزگانی باچشمهای سیاه ودرشت*همچون مرواریدِ پوشیده درصدف*پاداش اعمالشان است*در آنجا سخن لغو وگناه آلودنشنوند*مگر گفتاری:سلام،سلام.

نعمتهای اصحاب یمین

در زیر درختهای سدر*ودرخت موز که میوه اش بر هم چیده باشد*وسایه ای کشیده وپیوسته*وآبی همواره روان*ومیوه ای بسیار،نه تمام می شود ونه مانعی است*وفرشهای بر افراشته*

زنان بهشت

امام صادق علیه السلام:زنان بهشت حسادت ندارند وحیض نمی شوند وتندخوئی نمی کنند.

اسب بهشتی

علی علیه السـلام:در بهشت درختی است که از بالای آن لباسهای حلّه می روید واز پائینش،اسبان ابلق ِزین ولجام کرده خارج می شود.این اسبان دارای بال هستند وسرگین ندارند.بهشتیان بر آنها سوار شده وبه هر کجابخواهند پرواز می کنند

گمان خوب به خدا

امام باقرعلیه السلام:گمان خوب به خدا داشته باشید که بهشت دارای هشت در است وفاصله بین هر در،چهل سال راه است.

در نهایت سفیدی

از امـام صادق علیه السـلامدر باره آیه(فیهِنَّ خَیْراتٌ حِسانٌ)یعنی:در بهشت زنان خوب وزیبا است.»سؤال شـد.فرمود:آنها زنان مؤمن شیعه هستندکه داخل بهشت شده وبه ازدواج مردان مؤمن در می آیند.وآنجا که فرموده است:«حور مقصورات فی الخیام یعنی:حوریانی که درخیمه ها نشسته اند.»حوران بهشت هستند که در نهایت سفیدی اندوکمرهای باریک دارند.

صفات بهشتیان

رسـول خداصـلی الله علیـه وآلـه وسـلم:سـاق درختهـای بهشت از طلاـ است واهـل بهشت نیـاز به بـول وغائـط ندارنـد وغـذاها وآشامیـدنی هـا بوسـیله عرق خوشـبوئی دفع می شود!هر روز چهره بهشتیـان،زیبـاتر وبـاطراوت تر می گردد درحـالیکه در دنیا هرروز پیرتر وبدقیافه تر می شوند.

دربزرگ بهشت

رسول خداصـلی الله علیه وآله وسـلم:در بزرگ بهشت مخصوص بنـدگان شایسـته خـداست که ترک دنیا کرده اند واز محارم الهی ورع داشـتند وپیوسـته بسوی خـدا رغبت داشت وخـدا را انیس ومونس خود سـاخته انـد.آنهاچون داخـل بهشت شونـد،بر کشتیهـا سوار شـده ودر دونهر عظیم بهشت،سـیر می کنـد.کشتی از یـاقوت است ودرآن ملاـئکه ای از نورهسـتند که لباسـهای بسیار سبز پوشیده اند.اسم آن نهر جنه المأوی است.

میوه بهشت

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:میوه های بهشت بطوری به انسان نزدیک هستندکه بادهان خود در حالیکه تکیه کرده است،وبدون حرکتی آن را گرفته ومی خورد.انواع میوه ها حرف می زنند وهر کدام به مؤمن می گوید:اول مرا بخور!چون مؤمن میل به غذایی پیدا کند،قبل از اینک حرفی بزندبرایش آورده می شود.گاهی مؤمنین به دیدار هم می روند ودر باغهای خود به استفاده از نعمتها مشغول می شوند.هوای بهشت،مانند هوای بین طلوع صبح وآفتاب است.

تزویج حوریه

امام صادق علیه السلام:هنگامیکه بنده ای نماز خواند وگفت:اللّهم َاَعتِقنی من النار واَدخِلنی الجنه َوزَوِّجنی من الحورالعین.یعنی:خدایا!مرا از جهنم نجات بده!ومرا به بهشت داخل کن!وحورالعین را به من تزویج کن!دراین موقع جهنم می گوید:خدایا!بنده ات آزادی از مرا ازتو خواست،توهم اورا آزاد کن!بهشت می گوید:خدایا!بنده ات سکونت در مرا از تو درخواست کرد.پس اورا در من ساکن کن!حورالعین می گوید:خدایا!بنده ات همسری مرا درخواست کرد.پس مرا به او تزویج کن!

منزل پیامبر

علی علیه السلام:منزل پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم در بهشت عدن است که وسط همه بهشت هاونزدیکتراز همه به عرش الهی است.کسانیکه در این بهشت با رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم ساکن می شوند،دوازده امام هستند.

وارد بهشت شدن

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:بهشت بر انبیاء حرام است تا من داخل بهشت بشوم وبر امت ها نیز حرام است تاشیعیان ما اهل بیت وارد شوند.

ترجمه آیه ۶۹زخرف:

شما با همسرانتان با خوشحالی داخل بهشت شوید*باکاسه هایی از طلا وکوزه هایی بر آنان بگردانند.ودرآن هرچه دلها بخواهد وچشمها از دیدن آن لذت ببردهست. وشما درآن ابدی هستید.

صد درجه فاصله

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:بهشت دارای صددرجه است که فاصله هر درجه ای با درجه دیگر به اندازه فاصله آسمان وزمین است.

جزای نیکی

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:می دانید خدا در آیه(هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ)یعنی:آیا پاداش خوبی جز خوبی است چه می گوید؟گفتند:خدا ورسول،عالمترند!فرمود:خدا می فرماید:آیا پاداش کسیکه مانعمت توحید را به اودادیم،جز بهشت است؟

یاعلی!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:حلقه درب بهشت از یاقوت قرمز است که برصفحه های طلا نصب شده است.که هرگاه حلقه را بر صفحه بکوبند،صدا می کند:یاعلی!

بهشت از نور

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم فرمود بدانید که خداوند تعالی بهشت را از نور آفریدکه هشت بهشت است که بالای هم قرار دارند.و امروز بهشت در آسمان است واز همه بهشت ها برتر،بهشت فردوس است.وهر بهشتی نامی دارد.بهشت اول دارالسلام.که از یاقوت سرخ خلق شده است.بهشت دوم دارالقرار.بهشت سوم دارالخلد.بهشت چهارم جنت المأوی'.بهشت پنجم جنت عدن که از زبرجد خلق شده است.بهشت ششم جنات النعیم از زمرد خلق شده است.بهشت هفتم جنات.بهشت هشتم فردوس نام دارد که از نور آفریده شده که هریک ازگوهری است.

درهای بهشت

درهـای بهشت هریـک به فاصـله شـرق وغرب عـالم است وبر روی هردری نوشـته شـده است انا لا اعـذّب من قال: لااله الاّالله. محمدرسول الله. علی ولی الله.

کلماتی که بر روی درهای بهشت نوشته شده

علامه اربلی «ره»در کسف الغمه از رسولخداصلی الله علیه وآله وسلم روایت می کند که وقتی به آسمان رفتم وخواستم بهشت ودوزخ را ببینم،جبرئیل مرابسوی بهشت برد وهشت در بهشت را دیدم که بر هریک چهار کلمه نوشته شده بود که هرکلمه ای از دنیا وآنچه در دنیاهست،بهتراست.بشـرط عمل.۱بردرب اول نوشـته بود:لااله محمدرسول الله وعلی ولی الله.لکل ّشی ء حیله وحیله العیش اربع خصال. القناعه وبـذل الحق وترک الحسـد ومجالسه اهل الخیر.خـدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد رسول خدا وعلی ولی خداست.برای هر چیزی راهی است وراه زندگی چهارچیزاست.قناعت.سـخن حق.ترک حسادت وهم نشـینی با خوبان. ۲بردرب دوم نوشــته بـود:لاـاله محمـد رسـول الله وعلی ولی الله.ان لکـل شـی ء حیلـه وحیلـه السـرور یـوم القیـامه اربع خصال.مسـح رؤوس الیتـامی والتعطف علی الارمله والسـعی فی حوائـج المؤمنین والنفقه للفقراء والمساکین.برای هرکاری چاره ای است وچاره خوشـحالی روز قیامت چهارخصـلت است.کشـیدن دست مهربانی بر یتیمان.مهربانی بر بیوه زنان.تلاش در رفع گرفتاری مؤمنان.چهارم دست گیری از بیچارگان.۳بر درب سوم نوشـته بود:لااله محمدرسول الله وعلی ولی الله.ان ّلکل شی ء حیله وحیله الصـحه فی الدنیا اربع خصال.قله الکلام وقله المنام وقله المشـی وقله الطعام.هرکه در دنیا سـلامتی می خواهد چهار مطلب رعایت کند.کم حرفی.کم خوابی.کم راه رفتن.کم خوری

۴ درب چهارم نوشته بود:لااله محمد رسول الله وعلی ولی الله.من کان یؤمن باللهوالیوم الاخر فلیکرم والدیه من کان یؤمن بالله والیوم الاخرفلیقل خیراً او یسکت.هرکه به خدا وقیامت ایمان دارد باید احترام والدین خود نگه دارد وهرکه بخدا وقیامت ایمان دارد بایدآنچه می گویدخوب باشد یا اینکه سکوت نماید.۵بر درب پنجم نوشته بود:لااله محمد رسول الله وعلی ولی الله.من اراد ان لا یُظلم فلا یَظلم ومن اراد ان لا یُشتم فلا یَشتم ومن اراد ان لا یُذل فلایذل ومن اراد ان یتمسک بالعروه الوثقی فلیقل لااله الاّ الله محمد رسول اللهعلی ولی الله.هرکه می خواهد به او ظلم نشود،ظلم نکند.هرکه می خواهد دشنام نشنود،خود دشنام ندهد وهرکه می خواهد ذلیل نشود،دیگران ذلیل نکند وهرکه می خواهد به ریسمان الهی چنگ بزندباید بگوید:لااله محمد رسول الله وعلی ولی الله.۶بردرب ششم نوشته بود:لااله محمد رسول الله وعلی ولی الله.من اراد ان یکون قبره وسیعا فلیبن المساجد.ومن اراد ان لایأکله الدیدان تحت الارض فلیسکن المساجد ومن احب ان یکون طریا نظرا لایبلی جسده،فلیسکن المساجد ومن احب ان یری منزله فی الجنه فلیبن لیکسی المساجد بالبسط.هرکه می خواهد قبراو گشادباشد،مسجد بسازد وهرکه می خواهد کرمهای قبر اورا نخورند،اهل مسجدباشد وهرکه می خواهد محل خود دربهشت رابیبندمساجدرافرش نماید وبرای نماز آماده کند.۷بردرب هفتم نوشته بود:لااله محمد رسول الله وعلی ولی الله.بیاض القلب فی اربع خصال عیاده المریض واتباع الجنایز و شراء الاکفان وردالقرض.هرکه خواهد دلش به نور ایمان روشن شود،چهار خصلت پیشه کند.عیادت از مریض ها.تشییع جنازه.خریدن کفن وکفن کردن مردگان.ادای قرض وادای قرض قرضداران.۸بردرب هشتم نوشته بود:لااله محمد رسول الله وعلی ولی الله.

من اراد ان یـدخل فی ای بـاب شـاء فلیتمسـک بـاربع خصال السـخاء وحسن الخلق والصـدقه وکف الاذی عن الناس.هرکه می خواهـد از هردر بهشت که می خواهد داخل شود چهارخصـلت رعایت نماید.بخشـندگی. خوش اخلاقی.صدقه واذیت نکردن دیگران.

رسولخداصـلی الله علیه وآله وسـلم فرمود در بهشت عجایب دیدم واز همه جا بازدیدکردیم وجایی نبود که ماندیده باشـیم.قال رسول الله:ان ّفی الجنه غرفاً یری ظاهرها من باطنها وباطنها من ظاهرها یسکنها من اطاب الکلام ومن اطعم الطعام وافشی السلام وصلی باللیل والناس نیام.در بهشت اطاقهایی است که بیرون آنها از داخلش وداخلش از بیرون دیده می شود.

چهار حیوان بهشتی

امـام صـادق علیه السـلام:از حیوانات فقط چهار حیوان داخل بهشت می شونـد:سگ اصـحاب کهف،خربلعم باعورا،ناقه صالح وگرگ حضرت یوسف.

یک وجب خاک بهشت

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:یک وجب از خاک بهشت،از دنیا وآنچه در دنیااست،بهتر می باشد.

خاک کربلا در بهشت

امام سجادعلیه السلام فرمود:

(هنگام برپاشـدن قیامت) هنگامی که خداونـد زمین را به شدت تکان داده و از جای خود در آورد، زمین کربلا به همان حالی که هست با تربت نورانی و صاف وخالصش بالا برده شده و در بهترین باغهای بهشتی قرارداده می شود.برترین منزلهای بهشتی آن جاست و در آن جای نمی گیرنـدمگر پیامبران.همچنـان که بعضـی از سـتارگان در میان بقیه با درخشـندگی خاصـی نور افشانی می کننـد،کربلا نیز در بین باغهای بهشتی می درخشـدبه نحوی که نورش چشم تمامی اهل بهشت را می پوشانـد و نـدا درمی دهد که:من زمین مقدس وپاک و مبارک خداوندم و حضرت سیدالشهداء را دربر دارم که سرور جوانان بهشت است.

خلقت بهشت

امام باقرعلیه السلام:خداوند بهشت راقبل از جهنم آفرید.

نتیجه بخش بهشت

بهشت مکان بزرگی است که انواع لذتها ونعمتها درآن وجود دارد.وآن پاداش افرادی است که در دنیا مطیع خدا بوده ومعصیت اورا نکرده باشد.

بعضی ازنعمتهای بهشت درآیات وروایات ،بشرح زیر است:

باغها وقصرهایی که از زیر واطراف آن نهرها جاری است *زنهای بهشتی که زیباترین وپاکیزه ترین زنها هستند وهرگزدچار عادت ماهانه وولادت فرزند ونجاسات وپیری نمی شوند.هرگز دست انس وجنی به آنان نرسیده وهمیشه باکره هستند*بهشتیان دچار سرما وگرما نمی شوند*بهترین زینتهااز طلا ـ ونقره ولؤلؤ ویاقوت وحریر ودیباج وغیره برای بهشتیان فراهم است*اهل بهشت در کاخهایی که از جواهرات ساخته شده اند ودارای خدمتکاران بیشمار وزیبائی است،می باشند*هر میوه ای که بخواهند برای آنان آماده می شود وبه هر غذائی که میل پیدا کنند،بدون اینکه سخنی بگویندبرایشان مهیا می گردد*میوه های بهشت در رنگ شبیه هم،ولی طعم آنان با هم فرق دارد*برای دفع غذا وآشامیدنی ها نیاز به تخلی ندارندبلکه غذاها بصورت عرقی خوشبو،خارج می شوند*در بهشت هیچگاه ناسزا وسخن بدولغو شنیده نمی شود وازاختلاف وکینه وحسادت خبری نیست*ازجمله نهر های بهشت،نهری از عسل تصفیه شده،نهری از شیری که هیچگاه طعمش تغییر نمی کندونهری از شراب بهشتی است.

دربهشت مریضی،پیری،ناراحتی،گرسنگی،تشنگی،خواب، خستگی وسرما وگرما نیست.

جهنم

جهنم وعذابهای آن:

سرنوشت کسانیکه به خداایمان نیاوردندوازروی عمدوآگاهی،به دستورات او عمل نکردند،عذاب ابدی است!که درمقابل معصیتها ولذات زودگذر این افراد،بسیار عظیم است.درمقابل چندین سال کفر ورزیدن،تا ابد در جهنم خواهند بود.ومعلوم است که افراد عاقبت اندیش،هرگز برای چند روزه دنیا خود را گرفتار خشم الهی نخواهند نمود.بعضی ازعذابهایی که در قرآن وروایات آمده بشرح زیر است.

ترجمه آیه ۵۵ نساء

آنانکه به آیات ما کافر شدند،بزودی آنها را به آتش می اندازیم.هرزمان که در جهنم پوستشان می سوزد وازبین می رود،پوست جدیدی می رویانیم تاعذاب رابچشند!

گویند جهنم هفت طبقه است.اول دوزخ.طبقه دوم حطمه که محل فرعونیان است.سوم سقر.چهارم لظی محل یهود.(کلاّ انّها لظی نزّاعه للشوی')پنجم غی است(فَسَوفَ یَلقَونَ غَیّا)طبقه ششم سعیراست.(یَصْلَونَ سَعیراً.)طبقه هفتم جهنم است که محل گناهکاران امت اسلام است.

بر درب اول جهنّم نوشته است:من رجی الله سعد ومن خاف اللهامن والهالك المغرور من رجی' غیرالله یعنی هرکه بخدا امید داشته باشد ،رستگاراست وهرکه از خدا بترسد ایمن است وآنکه بغیر خدامغرور وفریفته شد،هلاك می گرددواز غیرخدا درترس ولرزاست.بردرب دوم نوشته شده:هرکه می خواهد در قیامت عریان محشور نشود،در دنیا بدنهای بی لباس را لباس بپوشاند وهرکه می خواهد در آخرت تشنه نباشد،تشنگان دنیا را سیراب نماید وهرکه می خواهد در قیامت گرسنه نباشد،گرسنگان دنیا را سیر کند.بردرب سوم نوشته بود.لعن الله الکاذبین.لعن الله الباطلین.خدا لعنت کنددروغگویان راو.لعنت کند خدااهل باطل را.بر درب چهارم نوشته است.متابعت نکنید از نفستان که ایمان شمارا ضعیف می کند.وزبان رادرکاری که فایده ندارد،بکارمبرید.بردرب پنجم نوشته است که من حرام شده ام بر عبادت کنندگان.من حرام شده ام بر کسی که برخداشهادت می دهد.من حرام هستم برروزه داران.بر درب هفتم نوشته است حاسِبوا انفسکم قبل اَن تُحاسبواوتوبخواانفسکم قبل ان توبخوا وادعوالله عزو جل قبل ان تردّوا علیه ولاتقدرواعلیه.حساب خودرا برسید قبل از اینکه حساب شمارا برسند.خودتان را توبیخ کنید قبل از اینکه شمارا توبیخ نمایند.در پیش خداوند تضرع کنید قبل از اینکه براو وارد شوید.

فریاد جهنمیان مانند سگان وگرگان!

امام باقرعلیه السلام:جهنمیان از شدت درد وعذاب مانند سگان و گرگان فریاد می کشند.در دوزخ برای آنان مرگ نیست وعذابشان هرگز کم نشود.آنها در آتش،گرسنه وتشنه وکر وگنگ وکور وروسیاه وپشیمان ومغضوب پروردگارند!برآنان رحم نشود وعذابشان کم نگردد.به عوض آب از حمیم جوشان وبه عوض غذا از زقّوم به آنان بدهند.با قلّابهایی از آتش بدنهای آنان را پاره می کنند وبا گرزهای آهنین برسرشان می کوبند.مأموران بسیار خَشِن آنان را عذاب می کنند که اهل ترحم نمی باشند.این مأمورین صورت جهنمیان را آتش می زنند وآنان را با شیاطین در غل وزنجیرها می بندند.اگر دعا کنند،مستجاب نمی شودواگرحاجتی بطلبند،برآورده نمی شود.

صورت بریان!

در روایت است که وقتی صدیـد را برای جهنمی می برنـد،صورتش بریـان شود وپوست وگوشت صورتش بریزد.وچون از آن می خورد ازشـدت تشـنگی جمیع امعـاء واحشائش پاره می شود!از هر جهنمیماننـد رودخانه ای چرک روان می شودوآنقـدر می گریند که از اشک چشمشان مانند نهر جاری می گردد وهنگامیك اشکشان تمام شود،خون می گریند!

سه حدیث از امام صادق علیه السلام

۱ آتش دنیا یک جزء از هفتادجزء آتش دوزخ است!

راحت ترین عذاب!

۲ راحت ترین عذاب جهنم عبارتست ازانداخته شدن در دریای آتش وپوشاندن دو کفش که حتی بندهای آن از آتش است ! بطوریکه ازشدت حرارت مغزش بجوش می آید واو خیال می کند که عذابش از همه سخت تر است.

آتش جهنم!

۳ روزی جبرئیل در حالیکه آثار ناراحتی در چهره اش ظاهر بود نزدرسول خداصلی الله علیه وآله وسلم آمـد.درحالیکه اوقبلا خوشحال ومتبسم می آمد.حضـرت فرمـود:ای جبرئیـل!امروز چرا نـاراحتی؟جـواب داد:امروز ازدَمهـایی که برآتش جهنم می دمیدنـد،دست کشـیدند.فرمود:دَمهای جهنم چیست ؟ گفت:ای رسول خدا!خدا امر فرمود تا هزارسال بر آتش جهنم دَمیدند تا سفیـد شـد!وهزارسال دیگر دَمیدنـد تاسـرخ شـد!وهزارسال دیگر دمیدند تاسیاه شد والان سیاه وتاریك است!اگر قطره ای از ضریع که عرق اهـل جهنم وچرک فرجهای زناکاراست،را که در دیگهای جهنم جوشـیده شـده وبه عوض آب به جهنمیان می خوراننـد،در آب هـای دنیابریزنـد،همه مردم از گنـدش بمیرنـد!واگر یـک حلقه از زنجیریکه هفتادذرع ۳۵متراست وبر گردن جهنمیان می گذارنـد،بر دنیا قرار دهنـد،ازگرمی آن تمام مردم بگدازند!واگر پیراهنی از پیراهن های اهل جهنم رامیان آسـمان وزمین بیاویزنـد،اهـل دنیاازبوی بـد آن هلاك شونـد!در این موقع رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم وجبرئیل هردو به گریه افتادند.خداوند ملکی رافرستاد که پروردگارتان سلام می رساندومی فرماید:من شماراازاینکه گناه نمائید،مصون نمودم.

ترجمه آیه ۲۹کهف:

ما برای ظالمین،آتشیکه سراپرده هایش آنها را فرا می گیرد،آماده کرده ایم!اگر کمك بطلبند،با آبی مثل مس ذوب شده که به آنها داده می شودو صورت را می سوزاند فریادرسی کنند. بد آشامیدنی وبد آسایشگاهی است!

زقوم!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:قسم به کسیکه جان محمدصلی الله علیه وآله وسلم در دست اوست،اگر قطره ای از زقّوم بر تمام کوههای زمین بچکد،تا طبقه هفتم زمین ازهم می پاشد!پس بر کسیکه از آن بیاشامد چه می کند؟وقسم به کسیکه جانم بدست اوست همانا هرگرز که خداوند آنرا در قرآن کریم ذکرفرموده،اگر بر تمام کوههای زمین زده شود تا پایین ترین طبقه زمین متلاشی می شود!پس چگونه خواهد بودحال کسیکه در روزقیامت آنهم داخل آتش،مضروب ضربات گرزهای آتشین باشد؟

خائنان امّت!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:ای علی!همانا جبرئیل بمن خبر داد که امت من بعد ازمن بتو خیانت می کنند!پس ویل بر آنها باد!پس ویل بر آنهاباد!علی علیه السلامی گوید:عرض کردم:یا رسول اللّه!ویل چیست؟فرمود:نام وادی در جهنم است که بیشتر اهالی آن از دشمنان وقاتلین ذریه تووبیعت شکنان تو هستند.

مُؤذّن

امام رضاعلیه السلامدر تفسیر آیه:

(فَأَذَّنَ مُؤَذِّنٌ بَیْنَهُمْ أَن لَّعْنَهُ اللَّ-هِ عَلَی الظَّالِمِینَ)

یعنی:مؤذنی بین آنهاندا کرد:لعنت خدا بر ظالمین!» فرمود:این مؤذن امیرالمؤمنین علیه السلاماست.

ترجمه آیه ۱۹حج:

...پس کسانیکه کافرشدند، بر ایشان لباسهایی از آتش بریده اند!از بالای سر آنان نیز آب جوشان می ریزند.

وای برما!

امام باقرعلیه السلام:جهنمی می گوید:وای برما!ای کاش از خدا ورسول اطاعت می کردیم!در این هنگام سنگی از سمت راست وشیطانی ازسمت چپ به او نزدیک می شوند.سنگ از آتش است ک صورت اوراآتش می زند!خداوند هفتاد پوست برای او قرار می دهد که قطر هرپوست،۴۰ذراع بیست متر وبین پوستها،مارها وعقربهایی از آتش وجود دارد.آتش ازمخرج او وارد واز دهانش خارج می شود!همچنین اورا به هفتاد زنجیر می بندند که هر زنجیری ۷۰ ذرع ۳۵متراست ومابین هر ذراعی باندازه قطره ها وباران ها،حلقه است که اگر حلقه ای رابر کوههای زمین بگذارند،زمین ذوب می شود!هفتاد لباس از قیر ذوب شده بر او می پوشانند وبر صورتش لباسی از آتش قرار می دهند وهمه جای بدنش رالباسهای آتشین می پوشاند!در پایش زنجیرهایی از آتش وبر سرش، تاج آتشین که باندازه ۶۰ذراع ۳۰متر است قرار می دهند!در سرش ۳۶۰سوراخ می کنند که از آنها دود بر می خیزد ومغزسرش می جوشد وبر کتفش سرازیر می گردد...پس ضربه ای بر او می زنند،که هفتادهزارسال سقوط می کند تابه چشمه ای بنام آنیه می رسد...که آن بالاترین درجه حرارت رادارد

بطوریکه وقتی خـدا جهنـم راخلـق کرد،همـه دره هـای آن بخـواب رفتنـد ولی ایـن چشـمه از حرارت زیـادش بخـواب نمی رود!مأمورین عذاب به جهنمیان می گویند:ای بدبختان!نزدیک بیایید واز این چشـمه بنوشید!اگر امتناع کردند،باعمودهایی که دارنـد بر آنها می زننـد!...وقتی ازاین چشـمه ظرفی به جهنمی می دهـد،همینکه آنرا نزدیک صورتش می برد،لبهای آنهاکنـده شده وگوشت صورتشان می ریزد!با خوردن آن شکم وپوست بدنشان ازهم می پاشد!دراین هنگام ضربه ای بر سرش می زنند که هفتـاد هزارسال سـقوط می کنـد تا به طبقه سـعیر برسـد.در آنجاهم ضـربه ای بر او می زنـد تابه شـجره زقوم می رسـند که درریشه جهنم است وسـرش مثـل سـرهای شـیاطین می باشـد! زیرا هفتـادهزار شـاخه آتش داردوهر شـاخه ای هفتـادهزار میـوه جهنمی داردوهر میوه ای از نظر بدبوئی وبدطعمی مثل شیطان است که هرکه از آن بخورد،در شکمش بجوش می آید!

عذاب اصحاب مشئمه!

ترجمه آیه ۴۲تا۴۴واقعه:

دربادهای آتشین وحمیم هستند * و سایه ای از دودسخت سیاه*نه سرد است ونه خوب !

آسیاب جهنم!

علی علیه السـلام:در جهنم آسـیابی است که ۵دسـته را آسـیاب می کنـد!آیا نمی پرسـید چه کسانی راآسیاب می کند؟گفته شد:چه کسانی را؟فرمود:عالمان فاجر،قاریان فاسق،ستمگران ظالم،وزیران خائن وعارفان دروغگو!

ریاکار در جهنم!

در روایت است که خداوند دستور می دهد عده ای را به جهنم ببرند.ولی به مالک جهنم می گوید:به آتش بگو،پاهای آنهارا نسوزانـدزیرا با این پاها به مساجـد می رفتنـد!دسـتهای آنان را نسوزانـد زیرا این دسـتها را برای دعا بلنـد می کردند!زبانشان را نسوزانـد زیراقرآن زیادتلاوت می کردند!صورتشان را نسوزاند زیرا وضوء کامل می گرفتند!مالک جهنم به آنان می گوید:ای بدبختها!شما چه کردید که با این اعمال خوب،به جهنم آورده شده اید؟آنهامی گویند:ما برای غیر خدا عمل می کردیم!

دوروایت از رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم

زناکار!

۱ روز قیـامت زناکـار را وارد جهنم می کننـد وقطره ای از عورتش می چکـد که از بوی آن تمام اهل جهنم دچار ناراحتی می شونـد!جهنمیان به نگهبانان جهنم می گوینـد:این بوی بـد مال کیست که مارا اذیت کرده است؟به آنها گفته می شود:این بوی زناکاران است.

احقاب!

۲ کسیکه وارد جهنم شود حـداقل بمقـدار احقاب در آن باید بماند وهرحقب،۶۵سـال است که هر سالش ۳۶۰روز است وهر روزش هزار سال دنیا است.

در جهنم ابدی

علی علیه السلامدر خطبه ۱۰۹نهج البلاغه:واما گناهکاران را در بد مکانی جای می دهند!دست آنها را با غل وزنجیر به گردنشان می بندند!آنچنان که سرشان را با پاها بهم نزدیک می کند ولباسهائی از موادی که زود آتش می گیرد ولباسهائی از قطعه های آتش بر آنها بپوشاند.در عذابی که حرارت آن بسیار شدید است ودرش به روی آنها بسته است.در آتشی که زبانه می کشد وصدایش هراس انگیز است.آنها که در آنند ار آن خارج نگردند وبرای آزادی اسیرانش غرامت پذیرفته نمی شودوزنجیرهایشان گسسته نمی گردد.مدتی برای این خانه تعیین نشده تا پایان پذیرد ونه سرآمدی تا تمام گردد.

غیبت کننده

در روایت است که غیبت کننده اگر بی توبه بمیرد،اولین نفری است که به جهنم می رود واگر باتوبه بمیردآخرین نفری است که به بهشت می رود!

دیداراز جهنم در معراج!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:در معراج ازجهنم دیدار کردم ودیدم که عده ای درمقابلشان گوشت خوب وگوشت مردار است.ولی آنان از مردار می خوردند!جبرئیل گفت:اینها حرام خوار بوده اند!عده ای را دیدم که لبهای آنان مانند شتر بود ومأمورین از پهلوی آنان مقراض کرده ودردهانشان می گذاشتند!جبرئیل گفت:اینها عیب جو بوده اند.عده ای رادیدم که سرشان را می کوبیدند!جبرئیل گفت:اینها نماز عشاءنمی خواندند!گروهی را دیدم که مأمورین،آتش به دهانشان گذاشته وازمخرجشان در می آمد!جبرئیل گفت:اینها مال یتیم خور بوده اند.عده ای را دیدم که شکمشان آنقدر بزرگ بود که نمی توانستند برخیزند!جبرئیل گفت:اینها رباخوار بوده اند.گروهی از زنها را دیدم که به پستانشان آویزان کرده بودند!جبرئیل گفت:اینهازناکار بوده اند.عده ای را دیدم که با نخ وسوزن آتشین،بدنهایشان را می دوختند!جبرئیل گفت:اینهانیز زناکار بوده اند...زنی را دیدم که بموی سرش آویزان کرده بودند!ومغز سرش را می جوید!جبرئیل گفت:این زن موی خود را ازنامحرم نمی پوشانده است!...زنی را به پاهایش آویخته بودند!جبرئیل گفت:این زن بدون اجازه شوهر ازخانه بیرون می رفته است.زنی را دیدم که گوشت بدن خود را می خورد!جبرئیل گفت:این زن بدن خودرا برای دیگران آرایش می کرده است!زنی را دیدم که پاهایش را بدستهایش بسته بودند ومار وعقرب بر او مسلط بودند!جبرئیل گفت:این زن غسلهای خود را نمی کرده است!زنی را دیدم که گوشت بدنش رامقراض می کردند!جبرئیل گفت:این زن خود را به مردان عرضه می کرده است!شخصی را دیدم که صورت وبدنش را می سوزانیدند وروده های خود را می خورد!

جبرئیل گفت:این شخص واسطه زنا بوده است!شخصی را دیدم که سرش مثل خوک وبدنش مثل الاغ بود ! جبرئیل گفت:این شخص سخن چینی می کرده است.شخصی را دیدم که صورتش مثل سگ بود وآتش بر او وارد می کردند!جبرئیل گفت:اوخواننده وحسود بوده است!

ق ۳۰:

(یوم َنَقول ُلِجَهنّم َهَل ْاِمتلاءت ْوتقول ُهل ْمِن ْمزید)؟

یعنی:روزیکه دوزخ را گوییم:آیا پرشدی؟ودوزخ گوید:آیا بیش از این هم است؟

عاق والدین!

رسول خداصلی الله علیه وآله وسلم:بوی بهشت از مسیر پانصدسال به مشام می رسد!ولی عاق والدین ودیّوث بوی آنرا حس نمی کنند!سؤال شد:ای رسول خدا!شخص دیّوث کیست؟فرمود:کسیکه می بیند زنش زنا می کند ولی بی تفاوت است!

ترجمه آیه ۳۴ مرسلات:

روزقیامت وای بر تکذیب کنندگان*در آن روزنمی توانند حرفی بزنند ونه می توانند عذر بخواهند.

نتیجه باب جهنم

عـاقبت کفـار ومنـافقین ومعصـیت کـاران وطاغیان درگاه الهی،جهنم سوزان وعـذابهای دردناک وغیر قابل تحمل است.برآنان لباس هاوکفشـهایی از آتش می پوشاننـد.آب آشامیـدنی آنها حمیم وغذای آنها زقوم است.مرگ برای آنان نیست تا ازعذاب راحت شونـد.هرزمان که پوست بـدنشان می سوزد،بلافاصـله پوست جدیـد می رویـد.در زنجیرهایی از آتش بسـته می شونـد. مارها وعقربها بر آنان مسلط هستند.با گرزهای آتشین بر سرشان می زنند.نگهبانان جهنم اهل ترحم نیستند.اگر داد بزنند کسی بداد آنها نمی رسد.درمقابل مدت کمی که در دنیا معصیت نمودند،تا ابد در دوزخ عذاب می شوند.

پایان روایات و احادیث

به پایان رسید این فصل حالا به سراغ تجربه ها انسان هایی که مردن و دوباره زنده شدند و از عالم بعد از مرگ اطلاعات را فراموش نکردن و از خودشان مطالب بسیار شگفت انگیز به جا گذاشته اند بخوانید.

تجربه ها

تجربهٔ محمد از اصفهان

من اکنون ۶۵ سال دارم. این اتفاق در سال ۱۳۵۵ برایم رخ داد و من در آن موقع ۲۶ سال داشتم. محل زندگی خانوادهٔ ما شهر اصفهان بود ولی من در آن وقت به خاطر شغلم در شهر مشهد ساکن بودم. من صبح خیلی زود ساعت ۲ صبح از مشهد به سمت اصفهان به راه افتادم. جاده مشهد به اصفهان در آن روزها به خوبی اکنون نبود و یک بانده بود. در جائی از راه نزدیک به قوچان بودم که ناگهان متوجه شدم که یک جیپ لندرور از روبرو در باند من آمده و با سرعت به طرف من می آید. من سعی کردم که ماشین را به سمت راست کشیده و از برخورد با او اجتناب کنم، ولی موفقیت آمیز نبود و علیرقم تلاشم بالاخره با او تصادف کردم. ماشین من چند معلق خورد و از جاده که کمی مرتفعتر از اطراف بود به پایین افتاد. من جراحات زیادی دیدم. بعد از چند دقیقه یک اتوبوس که از آنجا رد میشد صحنه تصادف را دیده و ایستاد. من را بالاخره به بیمارستان کوچکی که در شهر قوچان بود بردند. در آنجا من با اتاق عمل برده شدم و دکترها و کادر بیمارستان مشغول کار روی بدن من شدند. بدن من شکستگی و جراحات عمیقی داشت و من درد بسیاری داشتم. وقتی روی تخت بودم افکار زیادی از ذهنم عبور میکرد. نگران این بودم که حالا ممکن است سمت من را به کس دیگری بدهند. به این فکر کردم که ای کاش نصیحت یکی از دوستانم که من را به انتخاب این شغل تشویق کرده بود

را گوش نکرده بودم. از دست او خیلی خشمگین بودم و او را به خاطر اینکه دور از خانوادهام زندگی می کنم و به خاطر تصادفم مقصر میدیدم. من از دست همه چیز و همه کس مستاصل یا عصبانی بودم و فکر می کردم در دنیا هیچ چیز سر جای خودش نیست و ذهنم پر از گله و شکایت بود. در بیمارستان من را بیهوش نکردند و به حالت کما نیز فرو نرفتم و نخوابیدم. به یاد دارم که یکی از پرستارها زن جوانی بود که شاید حدود ۲۲ سال داشت و تازه کار و کم تجربه بود. او به نظرم زیبا می رسید و من با خودم فکر می کردم که ای کاش حالم خوب بود و میتوانستم با او صحبت کرده و دوست شوم. ولی بعد از مدتی دوباره دردهای بدنم حواس من را از این افکارم پرت کردند و توجه من مرتب بین دردها و جراحاتم و افکار متعددی که داشتم تغییر میکرد.

ناگهان برای من همه چیز تغییر پیدا کرد. احساس بسیار خوبی بر من غلبه کرد و آرامش زیادی پیدا کردم. برعکس چند دقیقه قبل، اکنون احساس می کردم که همه چیز در جهان صحیح و سر جای خودش است و آن گونه است که باید باشد. به هر شیئی که نگاه می کردم یا در مورد هر موضوعی که فکر می کردم اطلاعات بسیار زیادی در مورد آن به من الهام میشد و همه چیز را راجع به آن پدیده یا شیئ به خوبی درک می کردم و میفهمیدم که آن پدیده یا شیئ همان طور است که باید باشد.

من به آن پرستار زیبا نگاه کردم و متوجه شدم که او نسبت به قبل برایم کمی متفاوت به نظر میرسد. احساس می کردم که گویی به تمام وجود او محاط هستم و در حقیقت حس می کردم در تمام بیمارستان حضور دارم. اکنون وقتی به او مینگریستم تمام افکار و احساسات او را نیز میتوانستم ببینم و درک کنم. دیدم که او نگرانی زیادی دربارهٔ حال من داشت و دلش خیلی برایم میسوخت و محزون بود و پیش خودش فکر میکرد که حیف از این جوان رشید که در حال تلف شدن است. من سعی کردم که به او دلداری بدهم و به او گفتم که برعکس، حال من خیلی خوب است و در حقیقت هیچ وقت در زندگی این قدر

حالم خوب نبوده است و نیازی نیست که نگران باشد. ولی با تعجب میدیدم که او هیچ توجهی به حرفهای من نمیکند و حتی به سمت من نگاه هم نمیکند و برعکس به نقطهٔ خاصی خیره شده است. من سعی کردم جهت نگاه او را دنبال کنم تا ببینم به کجا چشم دوخته است. دیدم او به بدنی مینگرد که روی تخت بیمارستان است. وقتی که بدن را دیدم جا خوردم. این شخص به من شباهت خیره کنندهای داشت. پیش خودم فکر کردم چطور چنین چیزی ممکن است؟ آیا من برادر دوقلویی دارم که از آن خبر نداشتهام و اکنون در بیمارستان است؟ من سعی کردم به شانهٔ آن پرستار دست بزنم تا توجه او را به خودم جلب کنم ولی در کمال تعجب دستم از شانهٔ او رد شد و هیچ مقاومتی حس نکردم. وقتی به دستم و به بقیهٔ بدنم نگاه کردم دیدم بدنم حالتی بلوری و شفاف دارد و نورانی است.

من از چیزهایی که میدیدم و طوری که همه چیز به نظر میآمد شگفت زده و گیج شده بودم. از ذهنم خطور کرد که نکند من مرده باشم و به یاد مادرم افتادم که چقدر از مرگ من ناراحت خواهد شد، و ناگهان خود را در منزلمان در اصفهان و نزد مادرم یافتم. این به طور عجیبی اتفاق افتاد که نمیدانم چطور آن را توضیح دهم. گویی وجود من به دو نیمه تقسیم شده بود که هر نیمه کامل بود و من بودم. یکی در بیمارستان حضور داشت و یکی پیش مادرم. من در هر دو مکان حضور کامل داشتم و از تمام اتفاقات هر در مکان خبر داشتم. من خواستم مادرم را غافلگیر کرده و خوشحال کنم و به همین خاطر او را از پشت بغل کردم. ولی دستهای من بدون هیچ مقاومتی در او فرو رفتند. من تعجب کردم و سعی کردم با او حرف بزنم ولی او نیز توجهی به من نکرد.

من به یاد یکی از معلمان سابقم افتادم و بلافاصله نزد او بودم. به هر کسی که نگاه می کردم میتوانستم افکار و احوال و حتی وضع معیشتی و مالی آن شخص را بفهمم و استرسها و نگرانیهای او را درک کنم. مثلاً به یاد دارم که معلمم در آن موقع دربارهٔ پسرش فکر میکرد و من در همان حال میتوانستم پسر او را نیز ببینم. من در مورد چند دوست و خویشاوند دیگر نیز فکر کردم و نزد یک یک آنها رفته و سعی در ارتباط

با آنها کردم ولی گویی هیچ کسی من را نمیدید و صدای من را نمیشنید. متوجه شدم که تلاش فایدهای ندارد و نمیتوانم به طور عادی با کسی ارتباط برقرار کنم.

در طول تمام این وقایع من هنوز در بیمارستان هم حضور کامل داشتم و شاهد همهٔ اتفاقات آنجا هم بودم. دیدم که در بیمارستان دکترها من را متوفی اعلام کردند و یک برگه را مهر و امضاء کردند و در پرونده من گذاشتند که نوشته بود «مریض احیاء نشد. آزمایش میدریاز دوبل انجام شد ولی موفقیت آمیز نبود. مرگ قطعی اعلام شد.» روی بدن من یک ملحفه کشیدند و آن را از روی تخت بلند کرده و به روی یک تخت دیگر چرخ دار گذاشتند و به اتاقی که در آن درگذشتگان را به طور موقت نگاه میداشتند بردند. طبق گزارش پزشکی من ۳۲ دقیقه بعد دوباره زنده شدم ولی در این ۳۲ دقیقه چیزهای بسیاری را دیدم و تجربه کردم.

من در جائی از تجربه هام از یک تونل عبور کردم و با سرعت به سمت نوری درخشان حرکت کردم، ولی نمیدانم دقیقاً در چه نقطهای از تجربه هام بود زیرا زمان برایم معنای خود را از دست داده بود. من به مکانی نورانی و دلنشین رفتم که احساس کردم خانه و وطن حقیقی من است و من به طور کامل به آن جا تعلق دارم و زندگی من در دنیا مانند تبعید یک نفر به جزیرهای دورافتاده و ناسازگار است. در این مکان گذشته و آینده و دور و نزدیک و تاریک و روشن معنائی نداشت وخاصیت خود را از دست داده بود. همه

چیز عالی و در حد کمال به نظر می رسید. ارواح دیگری نیز آنجا بودند و میدیدم که بعضی نور و امکان بیشتر و بعضی نور و امکان کمتری نسبت به من دارند. ولی من نسبت به آنانی که از من پیشرفتهتر و نورانیتر به نظر می رسیدند ذرهای احساس قبطه نمی کردم. کاملاً برایم روشن بود که آنها ظرفیت و رشد خود و من ظرفیت و رشد خود را دارم و هرکدام از ما در جا و موقعیتی هستیم که باید باشیم.

هنگامی که من نزد مادرم و بقیهٔ دوستان و اقوام رفتم احساس گنگی داشتم که وجودی دائماً و مانند سایه من را همراهی میکند. ولی اینقدر حواس من به سمت کسانی که میخواستم ببینمشان معطوف بود و در افکار خودم بودم که توجهی به او نکرده بودم. ولی بالاخره به او توجه کردم و احساس کردم که او وجودی بسیار نورانی و ارزشمند و مقدس است که همیشه و در تمام لحظات زندگی همراه من بوده است. پیش خود فکر کردم آیا او امام زمان یا پیامبر است؟ فکری از من گذشت که او بالاتر از امام زمان یا پیامبر می باشد او آنچنان جذاب و زیبا و به دلنشین بود که بلافاصله با تمام وجود مجذوب او شدم و احساس کردم که او نیز به طور کامل و عمیقی من را دوست دارد.

من درک کردم که هر کسی که میمیرد یک راهنما دارد. فقط بعضی از ارواح چنان در دنیای خود غرقند که هیچ وقت متوجه این راهنما نمیشوند. به عنوان مثال افرادی را میدیدم که سالیان زیادی بود که مرده بودند ولی هنوز نگران اموال خود یا مسند خود یا چیز دیگری از دنیا بودند و متوجه نبودند که مردهاند و روح آنها هنوز در دنیا و روی زمین اسیر بود. فهمیدم که هرگونه وابستگی دنیائی شدید میتواند روح ما را حتی بعد از مرگ اسیر خود نگاه دارد و از صعود آن جلوگیری کند. افرادی را دیدم که خودکشی کرده بودند و شرایط آنها از همه بدتر بود. آنها کاملاً در اسارت به سر میبردند و امکان ارتباط با کسی را نداشتند. گاهی ارواح آنان برای سالیان دراز عزیزان و نزدیکانشان در دنیا را که در اثر خودکشی آنها ضربه زیادی دیده بودند سایه وار تعقیب میکردند و سعی در معذرت خواهی و طلب بخشش از آنها داشتند، ولی هیچ فایدهای نداشت و صدای آنها شنیده نمیشد. تمام اینها را راهنمای من به من نشان میداد و توجه من را به افراد مختلف جلب میکرد. سپس او توجه من را به صحبت های دیگری معطوف کرد که مانند یک فیلم جلوی من شکل می گرفتند. اینها صحبت ها زندگی من بودند که از ابتدا به من نشان داده شدند.

من زن جوانی را دیـدم که باردار بود و خودم را دیـدم که به صورت امواجی وارد بدن او شدم. این مادرم بود که با من حامله بود. احساس می کردم من در تمام جهان هسـتم ولی به نوعی قسـمتی از من متمرکز شـده و وارد بـدن مادرم شـد. احساس من اتصـال بـود، اینکه همه چیز به هم وصـل است و آغـاز و پایـانی وجـود نداشـته و نـدارد. من نمیتوانم به درسـتی بگویم در چه مرحلهای از بارداری این اتفاق افتاد ولی

فکر می کنم مـدت زیـادی قبل از زایمان مادرم بود. یک مثال در مورد مرور زنـدگیم این بود که وقتی بچه بودم به یک پسر بچه در خیابان آزار و اذیت زیاد جسـمی و روحی وارد کردم. او به گریه افتاد و من ترسـیده و فرار کرده و به خانه بازگشـتم و در اتاقی پنهان شـدم. در مرور زنـدگیم دیـدم که در اثر درد و گریه این بچه نوعی انرژی منفی از او به اطراف صادر میشد که رهگذران و حتی گنجشـگان و پشهها از آن تأثیر منفی دریافت میکنند. من میدیدم که حیات در همه چیز وجود دارد و تقسیم بندی ما در مورد موجودات زنده و غیر زنده از دید و نگاه دنیوی ماست و در حقیقت همه چیز زنده است.

من دیدم که هرگاه آزاری به کسـی وارد کردهام در حقیقت به خودم آسیب زدهام و در حقیقت خدمتی به او کردهام زیرا او در برابر این آزار من خیر و رحمـتی بیشتر در جـائی دریـافت کرده است. همچنین هرگـاه به کسـی کوچکترین محبت و خوبی کرده بودم، حتی یک لبخند کوچک، در حقیقت به خود خدمت کرده بودم. به عنوان مثال وقتی ۱۰ ساله بودم، ما و بقیه اقوام یک اتوبوس دربست کرایه کرده بودیم تا به مشهد برویم. یکی دیگر از اقوام ما با ماشین شخصی خود که یک بنز قدیمی بود به دنبـال اتوبـوس میآمـد. در جـائی از راه اتوبوس خراب شـد و مـا برای تعمیر آن چنـد سـاعتی متوقف شـدیم. آن خویشـاوند صـاحب بنز ما ظرف آبی را به من داده و گفت که بروم آن را از چشـمهای که در آن نزدیکی بود آب کنم. من ظرف را آب کردم ولی برای مـن کـه بچه بـودم حمـل آن کمی سـنگین بـود. من در راه تصـمیم گرفتم کمی از آب ظرف را خـالی کنم تا سبکـتر شود. در آنجـا چشـمم به درختی افتـاد که به تنهـائی در زمینی خشـک روئیـده بود. من به جـای اینکه آب ظرف را در همـان جـایی که بـودم خـالی کنم، راهم را دور کرده و پیش آن درخت رفتم و آب را پـای آن خـالی کردم و چنـد لحظه هم ایسـتادم تـا مطمئن شـوم آب به خورد آن رفته است. در مرور زنـدگیم چنـان به خـاطر این کـارم مورد قـدردانی و تشویق قرار گرفتم که بـاورکردنی نیست. گویی تمام ارواح به خاطر این عملم به من افتخار میکردنـد و خوشـحال بودنـد. این کار یکی از بهـترین کارهـای زنـدگیم به نظر می رسـید و این برایم عجیب بود زیرا از دیـد من چیز چنـدان مهمی نبود و فکر می کردم که کارهـای خیر بسـیار بزرگتری در زنـدگی انجـام دادهـام که این در برابر آنها کوچک است. ولی به من نشان داده شـد که این عمـل من ارزش بسـیار زیادی داشـته زیرا کاملاً از روی دل انجام شـده و هیـچ شائبه و توقعی در آن برای خودم وجود نداشـته است...

.. من می خواستم در همان عالم بالاتر که عالم عشق و آرامش و نور بود بمانم. ولی وظائف من روی زمین به من گوشزد شد و بالاخره علی رقم مخالفتم متقاعد شدم که باید بازگشته و زندگی و مأموریتم را روی زمین به اتمام برسانم...

برای سالها من تجربه هام رااز همه مخفی می کردم زیرا هنگامی که از آن برای دیگران صحبت می کردم با قضاوت منفی آنها روبرو میشدم و به من اتهام دیوانگی و تخیل زده میشد و زندگی عادی برایم مشکل شده بود. تا اینکه بعد از چندین سال کتابی در این زمینه دیدم و متوجه شدم که افراد زیاد دیگری نیز تجربه هایی مشابه من داشته اند، گرچه ممکن است جزئیات تجربه آنها کمی با من فرق کند یا با زبان و بیان متفاوتی شرح داده شده باشد. بعد از این اتفاق من خیلی مشتاق شدم که افراد دیگری را بیابم که تجربهای مشابه من داشته اند. من حتی شغل خود را تغییر داده و در قسمت خدمات پزشکی در بیمارستان مشغول به کار شدم و سعی می کردم در بیمارستان با مریضهایی که برخورد نزدیکی با مرگ داشته یا احیاء شده بودند ارتباط برقرار کنم به امید اینکه شاید آنها هم چیزهای مشابهی را دیده باشند. به تدریج تجربه های نزدیک به مرگ در جامعه بیشتر جا افتاد و من امروزه به طور مرتب (حداقل یکی دو بار در ماه) در جمع دوستان یا گروه های دیگری که علاقهمند هستند حضور یافته و به طور مفصل راجع به تجربه هام با آنها صحبت می کنم. برعکس سابق، الان مردم به خصوص جوان ترها علاقه بسیاری به شنیدن تجربه هام دارند و به نظر میرسد تحت تأثیر قرار میگیرند.

تجربه مصطفی

سال ۱۳۷۸ یا ۱۳۷۹ بود و زمانی که از پشت سر ضربه شدیدی رو به پهلو سمت راستم حس کردم که ابتدا درد شدیدی رو احساس کردم ولی این احساس درد خیلی کوتاه بود شاید یک ثانیه بعد داخل یه

تونل تقریبا تاریک شدم و به سرعت خیلی زیادی به سمت بالا حرکت می کردم که یک دفعه متوقف شدم به یک فضایه تاریک رسیدم یک نفر سفید پوش انجا بود که با من فاصله داشت تو اون فضایه تاریک فقط اون مرد میان سال سفید پوش میدرخشید نورانی بود به سمت من اومد وقتی نزدیک من شد حس کردم یه نامه دستش بود و داشت نامه رو میخوند و زمانی که نامه رو خوند من دوباره وارد تونل تاریک شدم اون منو برگردوند وبعد از وارد شدن به تونل تاریک یه دفعه جسد خودم رو دیدم که روی زمین افتاده و اطرافم جمع شدن این دیدن جسدم از سقف اتاق بود و از بالا خودم رو میدیدم و کسانی که دورم بودن رو پشت سرشونو میدیدم بعد از چند لحضه وارده جسمم شدم وهمون هایی که از پشته سر میدیدم که اطرافم بودن و داشتن کمکم میکردن از روبرو دیدم یعنی چشمم باز شد و با اونا فیس تو فیس شدم و بصورت خوابیده از کف به سقف دیدم و این باعثه وحشتم شد که تو یه لحظه از سقف به کف تغییر کنه بشه از کفه اتاق به سقف اتاق و از ترس بلند شدم در اتاق رو باز کردم و دویدم بیرون حالمم خوب بود دیگه دردی هم نداشتم

آیا تجربه شما با رویدادی مرگبار وتهدید کننده زندگی همراه بود؟ مطمئن نیستم

آیا بیان تجربه شما در قالب واژه ها و الفاظ سخت و دشوار است؟ خیر

در طول تجربه خود، هشیاری و آگاهی شما در مقایسه با هشیاری و آگاهی این دنیا چگونه بود؟ آگاهی و هوشیاری عادی من صدا ها رو نمیشنیدم همه جا ساکت بود من صدا ها رو نمیشنیدم همه جا ساکت بود

لطفا بینایی خود را در هنگام تجربه با بینایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید من از سقف اتاق میدیدم اونم زمانی که داشتم وارده بدنم میشدم

لطفا شنوایی خود را در هنگام تجربه با شنوایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید اصلا شنوایی نداشتم

یا احساس کردید که از بدن خود جدا شده اید؟ خیر

چه احساسات و هیجاناتی را هنگام تجربه خود احساس می کردید؟ وارده طونل شدم و مردی سفید پوش و نورانی رو دیدم احساس خوبی بود طونل

آیا در تجربه خود از میان تونل گذشتید؟ بله بله وارد طونل شدم و به سرعت به سمت بالا حرکت می کردم

آیا نوری فرامادی و فرازمینی مشاهده کردید؟ خیر

آیا احساس کردید که با وجودهایی روحانی روبرو شده اید و یا صداهایی با هویت نامشخص می شنوید؟ من با یک موجود روشن و با یک صدای آشکار من با یه مرد سفید پوش نورانی روبرو شدم ولی هیچ گونه صدایی نمیشنیدم

آیا با افرادی که قبلا فوت شده و یا زنده بوده اند ملاقات داشتید یا حضور آنها را حس کردید؟ خیر

آیا در طول تجربه خود از رویداهای گذشته زندگیتان مطلع شدید؟ خیر

آیا احساس کردید که به دنیایی دیگر متفاوت از این دنیا وارد شده اید؟ خیر

آیا سرعت زمان در آن لحظات سریع تر یا کندتر شده بود؟ خیر

آیا ناگهان احساس کردید که همه چیز

را می فهمید و درک می کنید؟ خیر

آیا با مانعی فیزیکی یا مکانی شبیه مرز برخورد کردید؟ بله وارد تونل که شدم مثله آسانسور بود و یه دفعه نتوقف شدم تو یه محیط تاریک بودم که اون مرد نورانی به سمتم اومد

آیا صحنه هایی از رخدادهای آینده برای شما ظاهر شدند؟ خیر

در طول تجربه خود آیا احساسی مبنی بر یادگیری دانشی خاص داشتید؟ خیر

لطفا هر گونه تغییری که ممکن است در زندگی خود را پس از تجربه خود را رخ داده است مورد بحث

آیا در اثر تجربه شما ، تغییراتی در باورها و ارزش های شما به وجود آمده است؟ بله تلاش می کنم انسان خوبی باشم و به هم نوعم کمک کنم یعنی کارهایه خوب انجام بدم

آیا در اثر این تجربه، شما قابلیت انجام کارهایی غیرمعمولی و ماورایی (مثل تله پاتی، پیشگویی و ...) پیدا کردید که قبل از تجربه قادر به انجام آن نبوده اید؟ مطمئن نیستم بعد از این تجربه بعضی وقت ها تو خواب خودم رو میبینم که خوابیدم و برایم پیش اومده که موجوداتی رو هم مشاهده کردم و صحبت هم کردم که خیلی برام ترسناک هست

آیا درباره تجربه خود با فرد یا افراد دیگری صحبت کرده اید؟ خیر

آیا قبل از تجربه خود، اطلاعاتی درباره چنین تجربیاتی (تجربیات نزدیک به مرگ) داشتید؟ خیر

درباره اصالت و واقعیت تجربه خود، در فاصله کمی بعد از آن (چند روز تا چند هفته) چه اعتقادی داشتید؟ مثل پر گردن این فرم تجربه واقهی بود حتی واقعی تر از نفس کشیدنم

درباره اصالت و واقعیت تجربه خود، در حال حاضر چه اعتقادی دارید؟

آیا در نتیجه این تجربه، در ارتیاطات شما با دیگران تغییری حاصل شده است؟ بله دوست ندارم کسی رو ناراحت ببینم

آیا در نتیجه این تجربه، تغییراتی در باورهای مذهبی و مناسک عبادی شما حاصل شده است؟ بله سعی می کنم حق کسی رو نخورم کسی روناراحت نکنم انسان خوبی باشم و همه دوستم داشته باشن

در مناسک عبادی و مذهبی خیر

وده است که بخش هایی از تجربه نزدیک به مرگتان را برای شما مجددا ایجاد نماید؟ بله توضیح دادم

آیا سوالاتی که از شما پرسیده شد و اطلاعاتی که شما از طریق این پرسشنامه ارائه کردید توصیف کامل و دقیقی از تجربه شما می باشد؟ بله

بیست سال بعد

هرگز از کسی آنچه خود آن را تجربه کردم، نشنیده بودم. احساس تنهایی و گیجی می کردم. از آن جایی که پاسخ دیگران منفی و بسیار آزاردهنده بود تمایلی به حرف زدن درباره تجربه ام نداشتم. اما دریافتم که تجربه ام چیزهای زیادی به من آموخته بود. زمانی که به بی ردی و رسیدن به آرامش باورنکردنی که آن را با تمام وجودم احساس کردم فکر می کنم، ترس از مرگ که همیشه با آن دست و پنجه نرم می کردم، به باد فراموشی سپرده می شود. ترسی که دیگر هرگز به سراغم نیامده است. می دانم چه چیز انتظارم را می کشد و باید مدتی بعد دوباره آنجا باشم. واقعاً این را می دانم که بنا به دلیلی برگشته ام. نمی دانم هدفم چیست، اما این را نیز می دانم که من آن را قبل از این که برگردم کاملاً درک کردم. این را هم می دانم که باید آن خاطره را از ذهنم پاک کنم. یکی از بزرگترین عطایای حاصل از نگاه دزدکی ام به زندگی پس از مرگ حس آرامشی است که من هنگام از دست دادن دوست یا عضوی از خانواده دارم. اندوه ناشی از حس از دست دادن آنها برایم واقعی است، اما می دانم که آنها آزاد و سرمست اند.

گرچه به ندرت درباره مرگم سخنی به میان می آوردم، اما گاهی تلاش می کردم درباره آنچه در طی این تجربه فراگرفتم حرف بزنم، می دانم از دانشی برخوردارم که فراتر از چیزی است که بتوانم به یاد بیاورم، اما آنچه در ذهن نگه داشته ام کاملاً

شفـاف است. بزرگترین مـانع در بیـان موضوع به دیگران یـافتن واژگان مناسب است. درست همان موقعی که تمام اینها را می نویسم متاسـفانه از این امر آگـاهی دارم که بیـان جریـان حتی نزدیـک به توصـیف واقعی آنچه برایم اتفـاق افتـاده، این که چه حسی داشتم و چه چیزی یاد گرفتم، نیست.

دیـدگاههای مـذهبی ام خیلی تغییر کرد. من در خانواده ای مسیحی متولـد شـده بودم و زمانی که ۱۰ سال داشـتم قسم خورده بودم که از مسـیح پیروی کنم. والدینم در آفریقای شرقی مبلغ مذهبی بودند. گاهی احساس می کردم از خدا دور شده ام، یا با اصول اخلاقی که بـا آنهـا پرورش یـافته و بزرگ شـده بودم سـر جنـگ داشـتم، اما با وجود این هنوز هم خود را مسیحی می دانسـتم. به این اعتقـاد داشـتم که انجیـل کلام خـداست، و این که التزام به پیروی از مسیح مرا از جـاودانگی در جهنم نجـات خواهد داد. گاهی موضوعاتی را زیرسوال می بردم که ادیان، سوالات خداشناسی مختلف، یا مفاهیمی پیرامون رستگاری را از هم مجزا می سازد. در طی مرگم به درکی رسـیدم که نه تنها مرا به واری باورهای قبلی ام برد، بلکه به شیوه های مختلفی، آن باورهـا را زیر سـوال برده و بی اعتبـار کرد. از زمـان رسـیدن به چنین درکی، من گـاهی آنچه آموخته ام را نادیـده گرفته و به باورهایی که از زمان کودکی داشـته ام چسبیدم، و گاهی هم باورهایی که میدانم در اصل بیشتر انسانی هسـتند تا الهی را کنار گذاشته ام. درک فرآیند چیزی که فراگرفتم برایم آسان نبوده است.

یکی از نتایـج این واقعه این است که من نسـبت به باورهـا یم با دیـد بازتری می نگرم زیرا می دانم چقـدر ذهن انسان محـدود کننـده است. می دانم که خداوند خودش را، بسته به نیازها و باورهایمان، به ما می شـناساند. خداوند خودش، از طریق عیسـی مسـیح (ع)، تلاش نمود تـا نزدیـک ترین پیروان مخلصـش را به این درک برسانـد. شب قبل از مرگش، ناکامی اش مشـخص است زیرا فهمید که آنها درست درک نکردند، و زمانش نزدیک به پایان بود. ویژگی انسانی مسـیح (ع) او را محدود ساخت. ویژگی انسانی ما روح القدس را محدود می کند.

انجیل، گرچه از طرف خداوند وحی شده، اما توسط انسان نوشته شده و انسانها هم آن را می خوانند. انجیل محدود به استفاده از واژگان است. عمیق است، اما محدود. به درکی کمک می کند که فراتر از فهم ماست. عشق دست نیافتنی، بی قید وشـرط، و عشق خداوندی که ما سزاوار آن نیستیم وصف ناپذیر است. شادمانی، آرامش، سعادت، خشنودی و عشقی که ما در زندگی هایمان تجربه می کنیم، تنها سایه ای از زندگی پس از مرگ است. مفهوم رسـتگاری تلاش ما برای چنگ زدن به چیزی است که از قبل مال ما بوده است. درک ما از رستگاری، هرچند بسیار به آن می اندیشیم، بازتاب واقعیت خداوند نیست. دیگر برای یـافتن حقیقت تلاش نمی کنم، چون میـدانم به موقع همه به این درک خواهیم رسـید که چگونه واقعیات در کنار هم قرار می گیرند.

کلیسا (مـذهب) چیزی است که ما در تلاش برای درک آنچه ماورای درک ماست برای محـدود نمودن امور بی انتها و کنترل آنچه غیرقابل کنترل است، انجام داده ایم. مـذهب نتیجه ناتوانی ما در درک معنویت است. باوجود این مـذهب ما را تغذیه می کنـد، به ما کمک می کنـد تا به خداونـد نزدیک تر شویم، مـذهب راه نجات ماست، و به ما کمک می کنـد بفهمیم. همچنین می تواند برای ما درد، جدایی و آشفتگی به همراه آورد.

من دربـاره باورهـای مـذهبی بحث و گفتگو نمی کنم. برای اثبات معتبر بودن تجربه ام تلاشـی نمی کنم. تلاش می کنم اجازه نـدهم قواعـد و مقررات کلیسا با درکی که دارم تـداخل نمایـد. فقط تلاش می کنم با خداونـد به بهترین شـکلی که می توانم ارتباط داشته باشم.

درک تغییر در نگرشم به دنبـال تجربه مردنم سالها طول کشـید و من به یادآوری، تأمل و پـذیرش هر آنچه فرا گرفتم ادامه می دهم. در ابتدا تجربیاتم تنها از آن خودم بودند.

این سـفر شـگفت انگیز با تمام دانش و درک از آن من بود، اما در بیان درست آنچه که باید شـنیده یا فهمانده شود (که هنوز هم برایم معضـلی به شـمار می رود) ناتوان بودم، بنابراین تلاش می کردم هر چیزی را کنترل نمایم. سپس استاد جامعه شناسی که او را مانند دوسـتم می دانستم درباره کتاب کوبلر راس با من حرف زد. خواندن آن کتاب "نوش دارویی" واقعی برایم بود و حس راحتی وافری برایم به ارمغـان آورد که دیگر خودم را تنهـا احساس نمی کردم. نمی توانسـتم شـباهت های میان تجربه خود و دیگران را بـاور کنم. خواسـتم بیشتر یـاد بگیرم. به کلاسـی درباره مرگ و مردن رفتم، با این فرض که آنجا مکان امنی برای حرف زدن درباره آنچه احساس می کردم خواهد بود. زمانی که مقاله ای درباره تجربه نزدیک به مرگم نوشـتم، مربی ام معتقد بود که آنچه تجربه کردم توهم حاصل از مصرف زیاد مواد مخدر بوده

سالها دوسـتانم مرا فردی شـرافتمند، قابل اعتماد و قابل قبول می شناختند دوستانی که می توانستم درباره داستانم به آنها اعتماد کنم. آنها مرا ترغیب کردنـد تا بیشتر راجع به این موضوع حرف بزنم، کتابهای دیگری درباره تجارب نزدیک به مرگ بخوانم و با آنچه به طور کامل در زندگی ام فراگرفتم درهم بیامیزم.

اوقـاتی هم بوده که در مورد مشـکلاتی زنـدگی ام احساس بسیار بـد و نومیدکننـده ای داشـته ام، که به خـدا التماس کرده ام اجازه دهد به نزد او باز گردم.

دعا کرده ام بمیرم تا شانسی برای تجربه مجدد آن حالت شگفت زدگی داشته باشم.

برایم سوال بوده که چرا من فرصت دانسـتن این را داشـتم که زنـدگی باشکوه پس از مرگ را درک کنم، زیرا یکی از نتـایج این امر بی اهمیت شدن اراده زندگی کردن بوده است. اما من به این درک رسـیده ام که دانسـتن این که حس عشق بی قید و شرط چـه شـکلی است، و تجربه چنین حس شـادی و رضـایتی، و یـادآوری چنین زیبـایی و آرامشـی به این معنی است که من فرصت آوردن تجربه ام به اینجا و اکنون را داشـته ام، و شایـد حتی برای کمک به درک دیگران من نباید تا زمان مرگ منتظر بمانم. من خاطراتی دارم که می تواند به غنای زندگی فعلی ام کمک کند.

در ۲۰ سال گذشته از زمانی که طعم زندگی پس از مرگ را چشیده ام تغییرات زیادی رخ داده و مطمئن نیستم که کدام یک از این تغییرات نتیجه آن تجربه هسـتند و کدام قسـمت نتیجه رشد و بلوغ من بوده است. من معتقدم که گرچه نیمی از عمرم را به کنترل خاطرات مرگم گذراندم، اما من تحت تأثیر این جریان قرار گرفته ام.

آن موقع

اکنون

من فردی مذهبی با سوالات زیادی بودم.

الان روحانی ترم و پاسخ های زیادی برای سوالاتم دارم.

از مرگ و مردن می ترسیدم.

راحتی ام از طریق فرآیند مردن آزادی، راحتی و شادی که با مرگ می آید، نوید خواهد داد.

سردردهای میگرنی زندگی ام را بدست گرفته بود. به دارو وابسته بودم.

میگرن های گاه و بیگاهم را کنترل می کنم. تنها دارویی که می خورم تایلنول است.

اکنون خلاق و مستقلم و از موفقیتهایم احساس لذت و رضایت می کنم.

رابطه دست و پا شکسته ای با اعضای خانواده و دوستان گذشته ام داشتم.

از دوستان بسیار خوب و رابطه فوق العاده ای که با والدینم دارم حظ وافری می برم.

مفهوم "من کی ام؟" رابطه قوی با انتخابهای شغلی داشت.

اکنون مفهوم "من کی ام؟" رابطه قوی با خدا، خانواده و دوستانم دارد.

لازم بود اهداف و مسیرم را بشناسم تا بتوانم حس هدف داربودن را به دست بیاورم.

اکنون حس هدف داربودن دارم. نیازی نیست بدانم چه کاری را باید به اتمام برسانم.

با فشارهای زندگی درگیر بودم.

اکنون چیزهای زیادی دارم که بایـد برای آنها زنـدگی کنم. هنوز هم فشار زندگی را احساس می کنم، اما بهتر با آن کنار می آیم.

چنـدسال پیش، دوستی از من پرسـید، "اگر شانس دوباره ای داشتی، از دیوار رد می شـدی؟" بـدون درنگ پاسخ دادم، "بله، قطعاً". او گفت، "یعنی همه آن چیزی که اکنون داشتی رها می کردی؟" پاسخ دادم، "بله، رها می کردم." اما این بدین معنی نیست که می خواهم فرزنـدان، همسـر، والـدین و تمام دوسـتانم را رها کنم، بلکه قطعاً از شانس دوباره ای که به من داده شده قدردانی کرده، و هر وقت زمانش فرا برسد، حس آرامش فوق العاده ای آنجا در انتظارم خواهد بود.

خلق عالم در خیال

مولف، این تجربه را به عنوان تجربه نزدیک به مرگ تعریف کرده، داسـتان حیرت انگیز خلقت و شـعر چشـمگیری که در آن گنجانـده است. رویـایی که میخواهم برایتان تعریف کنم رویایی بسـیار روشن است که چنـدین سال پیش برایم اتفاق افتاد. در رویا، داشـتم در منطقه شـلوغی راه می رفتم که در فاصـله ای دور غاری را دیدم. نمیدانم چرا اما به سـمت غار کشـیده شدم و تصمیم گرفتم وارد شده و نگاهی بیاندازم.

زمـانی که وارد غـار شـدم، متوجه شـدم گروه کوچکی از انسانهـای نخسـتین دور آتش وسـط غـار نشسـته انـد. از لحن و طرز صـداهایشان معلوم بود که داشـتند دربـاره چیز مهمی بحث می کردنـد. زمـانی که به آنهـا نزدیک شـدم، دست از حرف زدن برداشتند و یکی از آنها از جا بلند شد و به طرف من آمد. او برای چند لحظه آنجا ایستاد، لبخند زد، و سپس دست مرا گرفت، و به سمت خارج از غار هدایت کرده و به سمت چرخ فلکی که خودش آن را نزدیک ورودی غار قرار داده بود، برد.

روی چرخ فلک اعداد چوبی که به شـکل پری یا نوعی آدم کوچولو به نظر می رسـیدند، وجود داشت که با دست رنگ شده بودند. زمانی که نزدیک چرخ فلک رسیدیم، شروع به دوران کرد. موسیقی نیروبخشی داشت که با صدای بلند پخش می شد. مرد به چرخ فلک اشاره کرد و منظورش این بود که من سوار آن بشوم. به نظر هیجان انگیز می رسـید و می دانستم که سرگرم کننده خواهد بود. سوار چرخ فلک شدم و بلافاصله سرعتش زیاد شد تا این که همه چیز محو شد.

در یـک لحظه زنـدگی های بسـیاری از جلوی چشـمم گـذشت، خودم را به شـکل آدم های متفاوت در زمان های مختلف در گذشته و در آینده می دیدم.

ناگهـان در فضـا جـایی که تنهـا موجود زنـده من بودم در فضـا معلق شـدم. همه جـا کاملاًـ تاریـک بود، اما نور درخشانی مرا دربرگرفته بود. در واقع، من خود نور بودم و کل چیزی که زنـده بود. هیـچ چیز دیگری غیر از من وجود نـداشت. لذت ناب و عشق بی قید و شـرطی در وجودم جریان یافت، حس شـکوهی که نمی توان آن را توصیف کرد. حسی مانند اوج لذت جنسی که بی نهایت زیاد بود. زمان مفهومی نـداشت. فقط من بودم. من وجود داشـتم. من بودم و دیگر هیچ. برای همیشه اینجا بوده، خواهم بود و خواهم مانـد. فکری به ذهنم رسـید که شـگفت انگیز بود اما لازمه اش حرکت بود. لازم بود باعث بوجود آمـدن "جریان انرژی" شوم. در آن لحظه، میل طاقت فرسا و حس اجباری به آغاز جریان انرژی در وجودم احساس می کردم.

می دانسـتم اگر حرکت کنم، انرژی ها به حرکت در خواهنـد آمـد، و خلقت آغاز خواهـد شـد. حرکت کردم. تمام پیرامون و درون من شاهـد کهکشانهایی بودنـد که آفریـده شدنـد. کائنات در شـرف خلق شـدن بودند و ستارگان در حال تولد. هیجان انگیز بود، هر چه بیشتر هیجان زده می شدم، کهکشان های بیشتری خلق می شدند.

فکر دیگری به ذهنم خطور کرد که کشف خلقت جدیـدی که وجود داشت چقـدر باید هیجان انگیز باشد. زمانی که این فکر به ذهنم رسید، متولد شدم.

شعر زیر برگرفته از این تجربه است.

"تقدیم به تمام جستجوگران واقعی حقیقت"

در ژرفای ابدیت جایی که هیچ

بُعد، پهنا، یا ارتفاعی وجود ندارد

من در وجد و سماع آمدم و به شکل بارقه ای از درخشان ترین نور الهی وجود یافتم.

من از وجودم آگاه بودم و نپرسیدم چگونه بوجود آمدم

در حالی که در بهترین وضعیت فکری بودم، می دانستم که هیچ چیز جز برای من وجود ندارد.

سپس احساس تنهایی کردم که درک و تحملش برایم طاقت فرسا بود

حیران بودم آیا همه چیز برای این وجود داشت که من آن را دوست داشته باشم و از آن مراقبت کنم.

همان طور که قوه ازلی پیوسته می گذشت، من نیز به طور مستمر از این خوشی لذت می بردم

اما به طریقی در اعماق وجودم میل شدیدی برای خلق کردن و گسترش یافتن وجود داشت.

می دانستم چنانچه فعلی انجام دهم، آنوقت انرژی خلق شده و به اطراف ارسال خواهد شد

در ابدیت، درک طرح ها بواسطه عشق صورت می پذیرد و اکنون شکیبایی لازم بود.

سرانجام در یک لحظه کوتاه، تصمیم به حرکت و فعل گرفتم

سپس بیرون نور سفید درخشانی جاری شد که در آن عشق ابدی به چرخش درآمد.

اکنون همه جا، میان تهی بودن بُعدهای بی انتهایی پا به عرصه وجود نهادند

با حیرت به پیرامون نگاه می کردم و به کار خلق کردنی که نمی توانستم در برابر آن مقاومت کنم ادامه دادم.

بیرون، عشق و انرژی بی نهایتی جاری بود و تا قلمروهای دوردست به پرواز درآمد

در کهکشان های تازه خلق شده دنیاهای بکر تازه ایی با زمین و آسمان شکل گرفت.

همان طور که با لذت وافر و حظ مقدسی به خلقت جدید نگاه می کردم

دنیاهای ملهم از نور و حقیقت وجود داشتند که باید آنها را می شناختم

همین طور که این فکر در من خلق می شد، خارج از دنیاهای بی نهایت این افکار به سرعت پراکنده می شدند

قسمت هایی از وجودم شروع به تکه تکه شدن کردند و بخشی از کل ماده فیزیکی شدند.

با علاقه و لذت، با شادی و خوشی بی حد و حصری به مخلوقاتم نگاه کردم

اما به نظر می رسید چیزی کم است و برای کامل کردن خودم به چیز بیشتری نیاز داشتم.

کسی را برای درمیان گذشتن رازها و عشق ورزیدن در تمام روزهایم لازم داشتم.

کسی برای این که افکارم را با او درمیان بگذارم و شخصی که در تمامی راهها با من باشد.

برای گذراندن هر روز شگفت انگیز با حظ وافر و برای کامل کردن هر چه چیزی که نیازمند تکامل است

ما عشق لطیف مان را با قلب های مملو از خوبیهای بی انتها شریک می شویم.

اکنون این کار صورت گرفت و تمامی اشکال بدین صورت کامل شدند

زمانی که به اطراف نگریستم چیزی بیش از آنچه نیازمند آن بودم وجود نداشت.

زمانی که گونه های بشری ظاهر شدند به قسمت های پایین تر یعنی دنیای مادی هبوط کردند

صدای جرقه الهی حتی با لطافت بیشتر مانند واقعیت به کلام درآمد.

دستاوردهای بشری در زمینه علوم چشمگیرترین و در عین حال ترسناک ترین بودند

امابرای صدای خرد عظیم درون، بشر این گونه انتخاب کرد که از روی میل به آن گوش فرا ندهد.

در زمان و مکان بشر به تفکر پیرامون مواردی ادامه داد که برای او جنگ ها و غم ها را به ارمغان آورد

اگر فقط او می دانست که همکار خالق هستی بوده این امر را به عنوان مقدس ترین باورش می پذیرفت.

در اوج ناامیدی، یک شب تاریک طوفانی او در عذاب بود

چیزی نبود که او قادر به انجامش باشد، حتی زمانی که با تمام توان زمینی اش تلاش کرد.

او با خشم و غم به بلندای آسمان نعره برآورد

از هر موجود آسمانی طلب کمک کرد، اما فریادرسی نبود.

اما ناگهان در فضایی آکنده از ناامیدی بارقه ای از نور مقدس و بسیار درخشان به چشم خورد

محبوب من دعاهایت اجابت شده، حتی قبل از این که درخواست شده باشد.

ندای الهی بسیار آرامبخش و سرشار از مهربانی بود

اکنون، خرد از آن توست و از امروز زندگی جدیدی برایت آغاز شده است.

با لذتی وصف ناپذیر انسان در اتاق به دنبال کسی غیر از خودش می گشت

ناگهان بی هیچ شک و تردیدی، کلمات "ای انسان خودت را بشناس" را درک کرد.

برای تمام جستجوگران حقیقت همیشه خدایی وجود دارد

تا در تمام بلایای قابل درک به واسطه او تسلی یابند و حمایت شوند.

به آرامی به ندای الهی درون گوش فرا ده

که هر روز در عین کمال آغاز می شود.

در آسمانها بدنبال یافتن بهشت نباش چون باید نگاهی به درونت بیفکنی، بهشت آنجاست.

تجربهٔ فیبی

در ۲۰ سپتامبر ۲۰۱۰ دوست و همکلاسیم آماندا که تنها ۲۰ سال داشت در اثر تصادف کشته شد. یک راننده مست با سرعت زیاد به او که سوار دوچرخه بود زد. این برای من یک شک بزرگ بود، گویی زمان برایم متوقف شده است... بعد از مراسم سوگواری او من حضور او را در نزدیک خودم به خوبی حس می کردم...

بعد از مدتی که دوباره به کالج باز گشتم احساس می کردم که از سیاره ای دیگر هستم. زندگیی که تا چندی پیش برایم روتین و آشنا بود کاملاً ناآشنا و غریبه می نمود. احساس می کردم حس خویشتن سابق من دیگر هیچ پایگاهی ندارد و کاملاً تغییر یافته و چون قبل دیگر جامد و نبود... چیزها (و دغدغه های روزمره) که قبل از این می توانستند برایم بسیار مهم یا نگران کننده باشند دیگر برایم پیش پا افتاده و کم اهمیت شده بودند...

بعد از چند هفته دریافتم که می توانم فکرم را به خارج از قالب جامدم و بر روی فضای تهی متمرکز کنم. هنگامی که این کار را جلوی آینه می کردم می دیدم که مرزهای بین اجزای صورتم به تدریج محو شده و بسیاری از فرم های انرژی برایم پدیدار می شدند که تا قبل از آن برایم نامرئی بودند... من تک تک مؤلفه های افکارم و احساساتم را عمیقاً مورد کنکاش قرار دادم و با هر تجربه جدید، قبل از اینکه به سمت تجربهٔ بعدی حرکت کنم سعی می کردم تجربهٔ قبلی ام را بفهمم و درک کنم. در اثر این پروسه، به جای آنکه به افکار من اضافه شود از آن ها کم می شد و با آن نگرانی و تنش های من حل شده و فکرم شفافیت می یافت...

[درک می کردم که] آنچه که همه ی فرم و قالب ها را به دنیا می آورد خود بدون قالب و فرم است. هر سلیقه، نظر، شخصیت، و تجربه از حیات خالص الهی می روید. هر مجموعه ای از آنچه که ما انسان ها به عنوان اضداد یا اختلافات تلقی می کنیم، در واقع یکی است: خود و دیگری، سرنوشت و اراده آزاد، زنانه و مردانه، واژینال و فالیک، یین و یانگ، تیره و روشن، شب و روز، چیز و هیچ چیز، متفاوت و مشابه، جاذبه و دافعه، زیبا و زشت، زندگی های دیگر و نوع بشر، کیهان و زمین، طبیعت و فرهنگ، علم و مذهب/معنویت، تکامل و خلقت، واقعی و خیالی، طبیعی و مصنوعی، صاف و ناهموار، هماهنگی و هرج و مرج ، یکی و بسیاری، وحدت و تفرقه، همکاری و درگیری، جنگ و صلح، سلامت و بیماری، میزبان و انگل، شکار و شکارچی، شکست و پیروزی، ستمدیده و ستمگر، تسلیم و سلطه، سیری و گرسنگی، رضایت و نارضایتی، دوست داشتن/شیفتگی (که ما عشق می نامیم) و نفرت، خوب و بد، محفوظ و آسیبپذیر، انعطاف پذیر و صلب، لیبرال و محافظه کار، تردید و اعتقاد، نظر و بی تفاوتی، قدرت و ضعف، بهشت و جهنم، آسانی و سختی، توانایی و ناتوانی، فراوانی و کمبود، فقیر و غنی، راست و چپ، بالا و پایین، کمال و انحطاط، موفقیت و شکست، ثبات و بیثباتی، مرگ و زندگی، صورت و جان، سنگینی و سبکی، صدا و سکوت، حرکت و سکون، پیچیدگی و سادگی، تنوع و یکسانی، نابرابری و برابری، جوانی و پختگی، فرزند و والدین،نوزادی و پیری، کندی و هشیاری، نادانی و عقل، یادگیری و یاد دادن، مهارت و فقدان مهارت، بزرگی و فروتنی، آگاهی و ناآگاهی، تسلیم و مقاومت، گذشته و حال و آینده، و سرچشمه و مظاهر.

من کاملاً ـ بدون شکیا صرف نظر از شک و تردیدهای ذهنم که در آن زمان به آنها توجه نداشتم و در نتیجه عملاً وجود نداشتندمی دانستم که این، خدا است. هیچ ضمیری در زبان انگلیسی وجود ندارد که حتی بتواند تا حدودی با دقت خدا را منعکس کند؛ «آن» خطاب به شیئی است و «he» و «she» بر جنس دلالت می کنند. در واقع، تمامی زبان هم اینجا اصلا کافی نیست، چون ماهیت زبان این است که افتراق بدهد. به علاوه، زبان نمی تواند به عظمت این واقعیت، که ما در آن زنده ایم، حتی نزدیک شود.

فهمیدم که من خودم هیچ چیز نمی دانم، هیچ کاری نمی توانم انجام دهم و خاص نیستم. متوجه شدم که این نوع ندانستن، نوع صادقانه ای است که همه مردم واقعاً هوشمند از طریق آن ادراک می کنند. فهم آن می تواند تظاهر و منیت را هویت خویش دانستن را از بین ببرد. آنگاه، فضا برای تفکرِ باز، وضوح فکر، تواضع واقعی، حس کنجکاوی طبیعی و آرامش ایجاد می شود.

خدا به من نشان داد که او در حال ایجاد کردن، شکل دادن، و متحول کردن فُرم ها و جهان هاست، مانند هنرمندی که شاهکارهای خود را خلق می کند. خدا یا روح خارج از زمان وجود دارد و برای بودن به هیچ چیزی نیاز ندارد، ولی زندگیبه دلیل ماهیت خلاقی که داردخود را از طریق قالب ها بیان می کند. ما موجوداتی خلاق هستیم.

هیچ عجله، نیروی بد، رقابت، سنگینی، یا نگرانی وجود نداردا‌ینها همه توهم است. زندگیِ ورای قالب و شکل که خدا استو ما هستیمابـدی است. به عبـارت دیگر هیـچ کـاری نیست که تو، من، یـا هر کس دیگر، انجـام دهیم تا بتوانیم مانعِ بودن خودمان برای همیشه و همیشه به معنای واقعی کلمه بشویمدقیقا همان طور که الان هستیم. در واقع، ابدیت لحظه حاضـر است و همیشـه هم همین طور خواهـد بود. زمـان یک توهم ایجاد شـده توسط زنـدگی است. هر چیزی که وجود دارد و یا اتفاق می افتـد در لحظـه ی حاضـر است، از جمله هر طرح و خـاطره ای از گذشـته و آینـده. اشـکال (فُرمهـا) تکامـل می یابنـد نه به خـاطر اینکه زنـدگی آنهـا را وادار به تکامـل می کنـدبه شـکلی که در تصورمـان باعث انجام کارها می شویم (با اراده شخصـی قوی)بلکه چون زنـدگی خود را از طریق فُرم ها آشـکار کرده و به این تجلی تـداوم می هد. جهان وجود دارد، برای اینکه زندگی بتواند خود را از طریق توهم قـالب هـا به تجربه و شـناخت برسانـد. ما انسانها یکی از قالب های بسیار تکامل یافته در جهان خودمان هستیم که زندگی از طریق آن میتواند ذات خود را به طور کامل ببیند.

اگر بخواهیم خودمان را با زندگی هم راسـتا کنیم، باید درک کنیم اینکه فکر، صحبت، و عمل ما چگونه است اولویت دارد و محتوا و جزئیـات آنچه فکر می کنیم، می گوئیم، و عمـل می کنیم، در درجه دوم اهمیت است. به عنوان مثـال، اینکه مـا قلبی گشـاده داشـته باشـیم مهم تر است تـا اینکه فلسـفه و ایـدئولوژی زیبا داشـته باشـیم؛ باورمان شامل حقایق، داسـتانها، یا جزئیات صحیح باشد، یا تجربه های معنوی قوی و یا

سابقه در تمرینهای معنوی داشـته باشـیم. همچنین، ما میتوانیم درک روشـنی از جهان ولی دانش کمی در مورد سن دقیق آن و سایر جزئیات خاص آن داشـته باشیم، اگر که جوهر تکامل آن، ماهیت آن، و هدف آن را به خوبی بدانیم. به همین ترتیب، ما می توانیم یک فرد را به خوبی درک کنیم اگر قادر به دیـدن درون وجود او باشـیم. دانسـتن جزئیات زیاد در مورد سابقه فرد، ماجراها، علائق، افکار، و وضـعیت زنـدگی مهم نیست، هر چنـد گاهی میتوانـد مفیـد باشد. جزئیات و ایدهها میتواند در برخی شرایط مهم باشـد، اما نمیتوانـد جایگزین شالودهٔ درک عمیق و غیرذهنی بشود که از خِرَد خود زندگی آمده است، زندگی که ما واقعا همان هستیم.

هیـچ چیز ابـدا شخصـی نیسـتدر حقیقت، «خصوص» کلمـهٔ بسیار بهتری اسـتحتی در مورد چیزهـایی که مـا خیلی شخصـی می پنـداریم. محق بـودن و برنـده شـدن نسـبت بـه صـادق بـودن و تـوجه داشـتن بـه هسـتی (زنـدگی) بسـیار کم اهمیت تر است. خودانگـاره هـا و هویت شخصـی/جمعی اهمیت بسـیار ناچیزی دارنـد. این ها صـرفا عبور افکاری در ذهن مردم است در مورد جنبه های ناپایـدار جهانی که همیشه در حال تغییر است. ما اگر از آنها و هر فرم دیگر به شـکل خلاقانه و شوخ طبعانه اسـتفاده کنیم خیلی بهتر عمـل کردهـایمبه شـرطی که خودمـان را در آنهـا گم نکرده و هنگـام مواجهه بـا ناپایـداری آنها تا حـد مرگ نترسـیم. هیچ چیز در جهان درست، نادرست، خوب، و یا بدِ مطلق نیست. همه چیز همان است که هست و ماهیت خود را دارد از جمله نگرش هـا، فلسـفه هـا، تحرک هـا، نظرات، سوابق، چشـمداشت هـا، و دیـدگاه هـا. هر چیز در هسـتی نقش خودرا در تکامل زنـدگی ایفـا می کنـد. انکار، ترس، یا نفرت از هر چیز در جهان، انکار بخشـی از یک خود واحـد است، کنترل شـدن توسط آن بخش است، و جدا کردن خود از چیزی که خداوند خردمندانه اجازه داده است که وجود داشته باشد. ما باید با همه

چیز در صلح باشیم اگر واقعا آرزو داریم صلح را ابراز کنیم و درد بیشتر ایجاد نکنیم.

زندگی، تجربه ها و هرچه در آنهاست را خلق می کند: کنشگران، اشیاء، مراحل، مناظر، و حوادث. هر مبارزه، تراژدی، اشتباه، و رویداد مخربمطلقا بدون هیچ استثناتوسط ذات و فطرت واقعیت، دیر یا زود به یک توانایی بیشتر تبدیل میشود و در نتیجه به تجلی الهی خدمت میکند. (فقط تصور کنید از وضعیت فعلی بشریت چه حاصل می آید!). رقابت و تفرقه نهایتا همکاری میشود. حالت اصلی که وحدت است به تجربۀ تفکیک مبدل میشود، و آنگاه تنوعی که از این تفکیک حاصل آمده، تجلی بزرگی از هستی یگانهکه مبدأ استمی گردد. این سیر، هم در تکامل بیولوژیکی و هم در جوامع انسانی منعکس شده است. جوامع انسانی از شناسایی کل گروه، به فردگرایی در برخی از فرهنگها رسیده اند، و بسیاری در حال بازگشت به وحدت با آگاهی بیشتر هستند. ماهیتِ هر لحظه زیبایی، راستی، صراحت، بیداری، یادگیری، و بینش خلاق هرگز فراموش نشده و یا از دست نمی رود، و نه خاطره ی هیچ تجربه ای، حتی در حد ظریف ترین جزئیات ذرات کوچکتر از اتم، امواج انرژی، و در سطح دینامیک کوانتومی. [فیبی سعی کرده بود این را توضیح دهد، اما نتوانسته بود این کار را در این نوشته، زمانی که او برای اولین بارشاهد این حقیقت بود بخوبی انجام دهد. او در واقع هیچ دانشی از فیزیک کوانتومی نداشت. وی این حوزه را بعدا کاوش کرد.]

بسیاری از تجلیات پرعظمتِ هستی، در خود وحدت در کثرت را تحت یک موضوع مشترک دارد. بدن انسان، که از ارگانهای متنوع و انواع فراوان سلول تشکیل شده که همکاری می کنند، نمونه بزرگی از وحدت در کثرت است. هم چنین تنوعِ پستانداران، تنوع پرندگان، تنوع قورباغه ها، تنوع ماهی ها، تنوع بی مهرگان، تنوع میکروب ها، تنوع خاک ها، تنوع قارچ ها، تنوع حشرات، تنوع درختان، تنوع گل ها، تنوع زیستی محلی، تنوع آب و هوای مناطق، تنوع محصولات، تنوع غذاها، تنوع سبک های هنری، تنوع سبکهای موسیقی، تنوع لباس ها، تنوع ابزارها، تنوع معماری ها، تنوع حمل و نقل، تنوع کارها، تنوع استعدادها و توانایی ها، تنوع فیزیکی انسان ها، تنوع خانواده ها، تنوع فرهنگ ها، تنوع زبان ها، تنوع مذهبی و معنوی، تنوع شخصیت ها، تنوع سن، تنوع ماجراها، و خیلی بیشتر روی سیاره زمین و فراتر از آن وجود دارد. تنوع باعث میشود جوامع، اکوسیستم ها، و نوع بشر تقویت شوند. هر فرد یک تجلی منحصر به فردِ هشیاریهستی یگانهاست. هر یک زیبا است و دارای نقاط قوت و در عین حال هر کدام دارای محدودیت هایی نیز هست. هیچ فردی نمیتواند به تنهایی دوام بیاورد. هنگامی که یک مجموعه متنوع گرد هم میآیند، قدرت بزرگی شکل می گیرد. ویژگی ها، توانایی ها، عملکردها، نقاط ضعف، و کاستی ها متعادل می شوند. هماهنگی به وجود می آید.

نور مبدأ در میان آنها قوی تر می درخشد، آن چیزی که همه را متحد می کند این است. زندگی خالص چیزی است که در هرکس و هرچیز در عالم وجود مشترک است، بدون در نظر

ظاهر چقدر متفاوت هستند.

خداوند، هم تمامی تصاویر و نقش ها و هم فراتر از همه تصاویر و نقش هاست. خدا هر روحی را، هر مخلوقی را، و هر لحظه را بی نهایت و بدون قید و شرط دوست دارد. غیر از این نمی تواند باشد، چرا که خدا عالم مطلق و در همه جا حاضر است و هر قضاوتی در جهل ریشه دارد. خدا بینهایت درک کننده و مهربان است. مطلقا هیچ ترجیح یا خاصگی وجود ندارداینها توهمات است. او اساس هستی است، مبدأ بیفرم که همه از آن به دنیا می آیند و به آن بازگشت می کنند، مطلقا بدون استثنا. در واقع، ما همه همیشه با خدا یکی هستیم و تنها احساس می کنیم که اینطور نیست، به خاطر توهماتی که در دنیا تجربه می کنیم. هیچ کس نیاز به ایجاد یا یافتن یک سیستم تعلق ساختگی انحصاری ندارد، آنهم در حالیکه حقیقتا همهٔ ما به هستی با آن شکوه و عظمت تعلق داریم.

یکی راه دیگر برای اشاره به این حقیقت این است که بگوئیم که ما همیشه با طبیعت یکی هستیم حتی زمانی که فراموش کرده باشیم. ما درختان، گل ها، سنگ ها، خاک، حشرات، کوه ها، ابرها، پرندگان، اقیانوس، امواج، باد، فصل ها، و آسمان پر ستاره روشن گسترده هستیم. ما نَفَس مادر طبیعتیم. ما بیکران، فضادار، و باستانی، مانند جهانی با میلیاردها کهکشان و هر یک با میلیاردها خورشید هستیم. در واقع، ما به عنوان انسان، جهان کوچکی نسبت به اکوسیستم ها، جهان ها، کهکشان ها، و کل عالم و نیز جهان بزرگی نسبت به مولکول ها، سلول ها، و ارگان ها هستیم. همه در ترکیب خود تقریبا به یک نسبت فضادار هستند. همه توسط هوشمندیِ زندگی ایجاد شده و نظم داده شده اند. همگی تولد، رشد، کاهش، و مرگ یا تغییر را تجربه میکنند. پذیرش «طبیعت» به این عنوان که قضاوتگر نیست و نیز با خودانگاره ها، پیچیده گوئی، نظام های اعتقادی و ذهنیات دیگر تعریف نمی شود، اغلب بسیار ساده تر است تا «خدا»، اگر چه از هر دو شکل بیان می توان برای اشاره به آن مبدأ یگانه برای تمام پدیده ها استفاده کرد.

وقتی خدا را دیدم ، ما یک لحظه صمیمی داشتیم که در آن من عمیق ترین واژه هائی که تاکنون بیان کرده بودم را ابراز کردم. این واژهها با نور و لحنی دوست داشتنی از وجود من جاری و طنینانداز شدند: «تو ما [انسانها] را خلق کردی تا خود را ببینی.» در آن لحظه، من مثل یک نوزاد لبخند می زدم. احساس می کردم که شفاف و نامحدود هستم؛ جمود من، آنطور که واقعا در قلمرو تجربه پدیدار می شود، وجود نداشت. (جمود در واقع یک توهم است.) من احساس کردم که واقعا در حال دیدن و بودن بعد از سالها خواب هستم. در همان زمان، متوجه شدم که آن «سالها» و همه مشکلات، در قلمرو ابدیت که خانه ماست، در حقیقت ریزتر از ذره هستند. من می توانستم بدون حرکت فیزیکی، زمین، جو اطراف آن و بشریت را از یک زاویه دید وسیع و وصف ناپذیر «نگاه خدائی» درک کنم. همراه با مشاهده چهره های بیشمار انسان ها با عشقی باورنکردنی، صمیمانه و ژرف می توانستم ببینم که همه چیز و همه کس من هستم. من خودم را به اینصورت هم دیدم که در آفریده هائی روشن ضمیر مانند بودا کامل می درخشیدم. تصویری از بودا در حال خلسه به نظرم آمدو من دانستم که هشیاری عظیمی

هستمنور درخشان حضورساری در کیهان و جاری از طریق بودا.

من می دانستم که هر کسی که حقیقت را صادقانه دنبال کند ملکوت الهی را خواهد دید وخواهد شناخت. خدا همیشه به دنبال وحدت با ماستهمگی ماو هر کسی که پذیرای آن باشد به این وحدت خواهد رسید. خدا بسیار (بینهایت) بزرگتر است از حتی تندترین و تفرقه اندازترین قضاوتی که ذهن هر فرد بتواند بسازد و از بدترین عمل شیطانی که امکان ارتکاب آن باشد. به هر جهت، ما می توانیم هر توهمی که بخواهیم در ذهنمان ایجاد کنیم، تا جائی که آن را خواسته و به عمل هم درآوریم. ما در قلمرو احتمالات متعدد، اراده کاملاً آزادی داریم، و خدا چنان قدرتمند است که به آن هم اجازه می دهد. مسیر هیچ دو نفری (برای بازگشت به سوی سرچشمه) یکسان نیستند، و هیچ راهی برای شناخت کامل و تجربه مبدأ درست یا غلط نیست. برخی از آنها کوتاه تر از بقیه است، و برخی از آنها هموارتر از بقیه، اما به هیچکدام آنها به عنوان برتر از منظر ابدیت حکم نمی شود. همه مسیرهای ممکن منجر به درک کامل مبدأ و در نتیجه تجربه با شکوه واقعا در خانه و وطن بودن می شود. چه ما از زندگی و نیروهای محرکه آن آگاه باشیم یا نه، و چه با آنها در این دوره های زندگی همکاری کنیم یا نه، این (حقیقت) پابرجا است.

به من تصویری از آینده ممکن برای بشریت در سیاره زمین نشان داده شد. در این تصویر، من دیدم انسان رفتار بسیار متفاوتی از آنچه اکثر ما عادت کرده ایم به زندگی ایجاد شده و نظم داده شده اند. همگی تولد، رشد، کاهش، و مرگ یا تغییر را تجربه میکنند. پذیرش «طبیعت» به این عنوان که قضاوتگر نیست و نیز با خودانگاره ها، پیچیده گوئی، نظام های اعتقادی و ذهنیات دیگر تعریف نمی شود، اغلب بسیار ساده تر است تا «خدا»، اگر چه از هر دو شکل بیان می توان برای اشاره به آن مبدأ یگانه برای تمام پدیده ها استفاده کرد.

وقتی خدا را دیدم ، ما یک لحظه صمیمی داشتیم که در آن من عمیق ترین واژه هائی که تاکنون بیان کرده بودم را ابراز کردم. این واژهها با نور و لحنی دوست داشتنی از وجود من جاری و طنینانداز شدند: «تو ما [انسانها] را خلق کردی تا خود را ببینی.» در آن لحظه، من مثل یک نوزاد لبخند می زدم. احساس می کردم که شفاف و نامحدود هستم؛ جمود من، آنطور که واقعا در قلمرو تجربه پدیدار می شود، وجود نداشت. (جمود در واقع یک توهم است.) من احساس کردم که واقعا در حال دیدن و بودن بعد از سالها خواب هستم. در همان زمان، متوجه شدم که آن «سالها» و همه مشکلات، در قلمرو ابدیت که خانه ماست، در حقیقت ریزتر از ذره هستند. من می توانستم بدون حرکت فیزیکی، زمین، جو اطراف آن و بشریت را از یک زاویه دید وسیع و وصف ناپذیر «نگاه خدائی» درک کنم. همراه با مشاهده چهره های بیشمار انسان ها با عشقی باورنکردنی، صمیمانه و ژرف می توانستم ببینم که همه چیز و همه کس من هستم. من خودم را به اینصورت هم دیدم که در آفریده هائی روشن ضمیر مانند بودا کامل می درخشیدم. تصویری از بودا در حال خلسه به نظرم آمدعنوان رفتار انسان در این دوره ببینیم، خواهد داشت. من انسانهائی از انواع و شخصیتهای گوناگون را دیدم. آنها در یک منطقه طبیعی که جنگلی بود و در یک دایره دست یکدیگر را گرفته و آزادانه زندگی را تجلیل می کردند. چهره ها و بدن هایشان پرتو عشق، خلوص، شادی، سعادت، صلح، پاکی، و حکمت می افکند و همین طور دیگر موجودات اطرافشان. آنها در تماس کامل با زندگی بودند. آنها از بخشی از خود و یا جهان ترس نداشتند، و زیر بار اعتقادات خشک یا انواع و اقسام هویت ها(ی ساختگی) نبودند. آنها کاملا رشد یافته بوده و تنها به زیستن در زمان حال کاملا خرسند بودند. هر چند، به دلیل تحقق ماهیت یگانه و مشابهِ مبدأ و

آزادی شان از هویت بخشی با فرم ها، آنها توانایی انجام و ایجاد هر چه آرزو می کردند را داشتند. آنها واقعا آزاد بودند. آنها مانند سلول های بدن همکاری می کردند، چرا که می دانستند همانند سلولها در بدن خدایند. آنها هیچ شکی نداشتند که آنها (و همه موجودات) زندگی را پس از مرگ ادامه خواهند داد. در واقع، آنها مرگ و زندگیزمین و آسمانرا گرد هم آورده بودند، همین طور هر دوگانگی دیگر را، و جهانی از تمامیت کامل ایجاد کرده بودند. این زمین جدید بود. به محض دیدن آن، من فهمیدم که سرنوشت بشریت نامعلوم است و اینکه به من و هر کس دیگری که این امکان را می بیند بستگی دارد که آن را از آنچه ما در این زمان داریم، ایجاد کنیم. من فهمیدم که این امکان نیز کاملا وجود دارد که نوع ما نتواند آن را تا کمالش برساند و (حتی) آن نیز اگر اتفاق بیفتد خوب (و جزیی از برنامه و تکامل هستی) است.

فهمیدم که هر شکستی یک موفقیت است، چرا که در آشکار شدن و خودیابیِ زندگی سهم حیاتی دارد. حتی بزرگترین شکست ها در واقع موفقیت هستند، چون آنها، و تمام شکست های دیگر، فرصت می باشند. هر چیزی که به صورت زودرس شکست می خورد و یا از بین می رود، حتی در بزرگترین مقیاس ممکن کیهانی، میتواند دوباره ایجاد شود، اگر زندگی/هشیاری عظیم مایل به ادامه نمو و تجلی از طریق آن باشد. زندگی همچنین می تواند چیزی بسیار متفاوت ایجاد کرده و تداوم بخشد و یا هر چیز دیگری که بخواهد انجام دهد.

به همین ترتیب، فهمیدم که من به عنوان یک فرد ممکن است این بار تا کمال و یا تا تحقق هدف زندگی ام زنده نمانم و این که اگر آن اتفاق بیافتاد (هم) مشکلی نیست. [چند بار از سال ۲۰۱۰ پیش آمده است که، اگر راه دیگری که بعید هم نبود انتخاب می شد، من اینجا نبودم که در سال ۲۰۱۵ این وقایع را ویرایش کنم.] خدا هرگز کسی را به خاطر اینکه موفق نشده (به اهداف الهی خود برسد) کمتر دوست ندارد. عشق بینهایت است، بدون توجه به اینکه فرد چند بار شکست می خورد. اگر ما به مرگ به عنوان یک شکست نگاه کنیم، پس ما باید آن را یک فرصت نیز ببینیم. مرگ یک نعمت بزرگ است که اجازه می دهد یک فرم قدیمی بریزد و عناصر آن بازیافت گردد. هنگامی که مرگ اتفاق می افتد، ممکن است یک فرم جدید ایجاد شود، و/یا میتواند یک بازگشت به سرچشمه بدون فرم و قالب، به خدا، به روح روی دهد.

فهمیدم که کسانی که ما تمایل به اجتناب از آنها داریم و به آنها بدشانس می گوئیممعلولان، بچهها، پیرها، افتاده ها، فقرا، ضعیفان و درگیرها، سالخوردگان، افراد زشت، ناهنجار، عجیب الخلقه ها، افراد بدون مقام یا شأن پائین، افراد تحقیرشده و شرمسار، و در حال مرگدر واقع جزء خوش شانس ترین ها هستند اگر (قلب آنها) گشوده مانده و قادر باشند زندگی که هستند را احساس کنند. این افراد در تجربه خود، بالقوه بسیار نزدیکتر به مبدأ هستند تا کسانی که از نظر مادی موفق و یا دارای مقام بالاـ می باشند، چرا که این ها بیشتر ممکن است دچار خودخواهی و غرور شوند، و به شدت هویت خود را در آنچه دارند ببینند، و از آنچه واقعا در زندگی اهمیت دارد و آنچه که واقعا هستند بریده باشند. بسیاری از آنان نمی دانند که وحدتشان با مبدأ بسیار بزرگتر از هر چیزی است که کسی در دنیا بتواند در تملک خود داشته باشد و یا انجام دهد. رضایت واقعی از شناخت خود در درون حاصل می آید، نه خارج از خود و در شرایط بیرونی. کسی که بودن با خدا را تجربه نکرده هرگز نمی تواند به رضایت کامل و پایدار دست یابد.

عشقی که در این لحظاتِ بی پردگی بیان می شد، کاملا فراتر از هر چیزی بود که کلمات بتوانند توصیف کنند. آنجا گرمایی مطبوع، شادی، و آرامش و حس واقعا در خانه و وطن بودن حکمفرما بود. زمانی که به چشمان خودم در آینه نگاه کردم، آنها درخششی تابان داشتند که قبلا هرگز ندیده بودم. آنقدر زندگی در آنها وجود داشت که تقریبا مشتعل بودند. سراسر بدنم ارتعاش زنده بودن را حس میکرد. احساس می کردم ارواح بودا و دیگر شخصیتهای عارف در طول تاریخ، به من برای ورود به دانستن و اشراق خوشامد می گویند. این مورد اولین از چند باری بود که حضور و حمایت آنها را احساس کردم.

حدودا در همین زمان (در واقع، روزنه ای در زمان)، یک حس درونی دیگر برایم فرا رسید. این حس به من گفت که این زندگی فعلی فیزیکی که من در آنم، برای من آخرین (زندگی) است، و این واقعیت اصلا مرا متعجب نکرد. حس می کردم

که این را قبـل از زمـان تولـدم می دانسـتم و صـرفا به طور موقت فراموش کرده بودم. «آخرین» برای من معنـای آخرین مرحله تکامل قبل از ادراک خود (خودشناسی) را داشت. «خودشناسی» به معنای درک کامل ماهیت زندگی و وجود، وحدت با همه زنـدگی، و این که زندگی همیشه هست، و سپس زندگی در جهان با آگاهی کامل و بدون منیت. زندگی همیشه آزاد اسـت که خودش باشد در حد کمال مطلق، همیشه میتواند هر کاری که بخواهد انجام دهد، و نیاز به حمل هیچ کدام از بارها و تنش های بازی زنـده مانـدن (بقا) را نـدارد. یعنی ادراک اینکه هیـچ چیزی که زندگی به عنوان ممکن تصدیق و تائید نکرده باشد، اتفاق نمیافتد، حتی اگر این واقعیت هنوز در اذهان هشیار اکثر انسان هائی که در این عصر زندگی می کنند معلوم نباشد.

این ادراکـات به این ترتیبی که من در اینجـا شـرح دادم اتفـاق نیفتادنـد. بلکه، آنها به طور همزمان تجربه می شدنـد، گویا که تمـامی این دانش و آگـاهی محصـول جـانبی تجربه جـوهر وجـود خـودم به عنـوان مبـدأ بود. برایم غیر ممکن است که بتوانم توضـیح دهم چگونه این گشـایش به زنـدگی «اتفـاق افتـاد». بطور دقیق بایـد بگویم «اتفاق نیفتاد»، بجز به شـکل حـذف موانع ظاهری که دیـد مرا مسدود کرده بودندبه شـکل حذف زمان. آنچه ادراک شد، خارج از زمان است، هر چند برخی بخشـها به کلمات ترجمه شده و یا در زمان تجربه شدند. من به یاد می آورم که در این روزها، قبل و بعد از تعطیلات شـکرگزاری، تمام بینش و اشراقی که به من داده شد به طور هم زمان اتفاق افتاد. در واقع، ماهیت زمان اینطور است که همه زمان ها یک زمان و یکی است. زمـان از دیـد ابـدیت به این شـکل دیـده و درک میشود. (به علاوه، این مهم نیست اگر بیش از یک وهله در طول این مدت بوده باشد وقتی من در مقابل آینه بودم و ادراکات عمیق بر من وارد شد؛ ممکن است اینطور باشد. من تمام جزئیات زمانی را به یاد ندارم. آنچه مهم است اینکه همه ی آن یکی است.)

تا حدود دو هفته بعد، احساس می کردم که گویا «فیبی» کسی که «من» هستم نبود، بلکه کسی بود که فوت کرده بود. «من» زندگی خالص بودم. فیبی اغلب صبح درحالی از خواب بیدار میشد که احساس آگاهی زنده در ساقها و پاهایش خیلی بیشتر از سرش بود. من که (وجودم) گسترش یافته و آگاه گشته بود، جهان و وضعیت زندگی فیبی را از چشم اندازی خارج از آن خود قدیمی بشری می دیدم. در طول این زمان، همکلاسی ها، استادان، و فیبی شبیه بازیگران در یک نمایشنامه بودند. فیبی چندان صحبت نمی کرد؛ او بیشتر گوش می کرد و مشاهده می نمود.

احساس یک حضور گسترش یافته که در پشت و درون هر تجربه می باشد، هرگز مرا ترک نکرد، هر چند گاهی بیشتر در پیش زمینه و گاهی بیشتر در پس زمینه است. گاهی شب به خواب می روم در حالی که هنوز از خودم به عنوان زندگی در پس زمینه ی شخص به خواب رفته آگاهم. هیچ تجربه درونی یا بیرونی را به عنوان خود احساس نمی کنم، به شکلی که چیزهای دیگر نباشد. من نمیتوانم به کلمات، عبارات، و یا ایدهها مثل اکثر افراد باور پیدا کنم.

در طول تعطیلات زمستانی [از اواسط ماه دسامبر تا اوایل ماه ژانویه]، فیبی حضور آماندا را دوباره احساس کرد. آماندا در سکوت به او فهماند که او می تواند آن چه فیبی در آن سیر میکند را ببیند.

فیبی غافل از این بود که، این آشکار شدن که بین ماههای سپتامبر و دسامبر ۲۰۱۰ اتفاق افتاد، فقط آغاز ماجرا بود. سازگاری های زیادی بود که باید بوجود آورد، تجربیاتی که باید کسب کند، چالش هائی که باید با آنها مواجه شود، مسائلی که حل و فصل کند، و مکان و موضوعاتی که باید کشف کند. اغلب بسیار گیج و غرق در حساسیت شدید، به معنای واقعی کلمه مجددا یاد گرفت که چگونه از ذهن و بدن استفاده کند و چگونه با مردم ارتباط برقرار نماید. (دومی چیزی بود که با آن کشمکش بسیاری داشت. زمانهائی وجود داشت که او قادر به صحبت چندان موثر با مردم نبود. به خصوص با کسانی که وقتی در حضورشان بود واقعا گوش نمیدادند.)

او درک خود را از این جهان و از دنیا عمیق تر کرده است. تنش، اختلاف، و نفس، الگوهای قدیمی نشات گرفته از منیت که قبلاـ بخش عمده زندگی او بودند، به سرعت فرو ریخته بودند. اگر چه لحظات فراغت آنی بسیاری هم وجود داشته، این فروپاشی اغلب ناهموار بوده است. تنش های عمیقا پنهان شده، بالا آورده شدند و گاهی اوقات نیاز بود که قبل از اینکه حل شوند و راهی برای آسودگی ایجاد کنند، کاملا احساس شوند. هنگامی که آسودگی اتفاق می افتاد، گاهی آنقدر انرژی زیاد در بدن وجود داشت که کاری نمی توانست بکند جز دویدن در اطراف خانه، پیاده روی سریع، و یا خارج کردن آن از طریق موسیقی و رقص سریع. این روند بر ذهن و از درون ذهن اتفاق می افتاد. نمیتوانست توسط ذهن و یا خود مجزا که یک توهم ساخته ذهن است کنترل شود. این یک فرایند شفا یابی و یکپارچه شدن بود.

مشکلات و چالش های بسیاری پیش آمد، از جمله ترک تحصیل، ناتوانی (ناتوان از کار در دنیا به مدت دو سال به دلیل سردرگمی و حساسیت زیاد)، بیخانمانی، فقر، از دست دادن دوستان و روابط، خصومت و سوء تفاهم از جانب دیگران (از جمله کارکنان بهداشتی و مشاوران و معلمان معنوی)، و عدم حمایت در اکثر مواقع. در سطح شخصی، من تقریبا از دست

دادن هر احساس تعلق به هر گروه و دسته و از دست دادن امید برای بشریت در مسیر کنونی آن را تجربه کرده ام.

اوقاتی بوده که آرزو می کردم ای کاش می توانستم این سیاره را ترک کنم، و به یک مکان دوردست فرار کرده یا به نحوی توسط موجودات پیشرفته تر نجات یابم، و یا اینکه عمر فیزیکی من به پایان برسد. احساس تنهایی و سرخوردگی من گاهی بسیار شدید بود. من برای سقوط و یا تحول تمدن بشری نیز آرزو می کردم، چون بار آن گاهی اوقات بسیار سنگین بود. به علاوه، من اغلب از آزار میترسیدم، چون من نسبت به حرکت اجتماعی که «خودی» ایجاد میکند، «غیرخودی» را حذف میکند، و مردمی که با هنجارها و برتری های غالب تعریف نمی شوند را غیر انسانی می داند، بسیار حساس هستم. در سخت ترین زمانهایم، من حضور روح راهنما را احساس می کردم که از من استقبال کرده و تسکینم می داد؛ او با هیچ هویتی ظاهر نمیشد، مگر تنها به عنوان روح خالص. گاهی اوقات، او به آرامی بر روی یک انسداد در بدن من دست کشیده و آن را باز میکرد.

تقریبا هر روز از اوایل سال ۲۰۱۲، من انرژی به دام افتاده را با تمرکز هشیاری آزادم روی انسدادهائی که آماده حل شدن بودند از ذهن و بدنم آزاد می کردم. هنگامی که حل میشدند، به صورت رهایی از تنش در یک یا چند بخش از بدن (معمولا سر، شکم و / یا قفسه سینه)، و جریان انرژی از طریق وجودم تجربه می کردم. انرژی گرم احساس می شد، مثل حرارت آتشی که چوب مرده را می سوزاند ، اما نه داغ به شکلی که بسوزاند. احساس می کردم که آنچه اتفاق می افتد فرآیندی یکسان است که در آن شرطی شدگی کهنه، تفرقه انداز، مبتنی بر ترس در داخل سیستم من، با کمک هشیاری آزاد من به معنای واقعی کلمه می سوزد. هر چه بیشتر از آن می سوزاند، روشن تر و یکپارچه تر می شوم.

تجربه های عمیق تر و زیباتر بسیاری نیز وجود داشت. من سه تا از آنها را در زیر ذکر می کنم. آنها شامل بینش های عمیق به جنبه های مختلف زندگی و مرگ، بصیرت قوی و خود به خودی در مورد حالات جایگزین از رویدادهای واقعی، آشکار شدن توانایی های روانی، خاطرات زندگی گذشته و مرگ (برخی از آنها دردناک، برخی زیبا)، تجارب خارج از بدن که در آن من از دیوارهای اطراف خانه و یا در ابعاد دیگر پرواز می کردم، لحظات بسیاری از آگاهی روشن بیدار در موقعیت های مختلف، و بیشتر. من خودم را به شکل یکی شده با آسمان، با درختان و گیاهان، با حیوانات، با افراد دیگر، با شکلها، و یا با اشیاء به شکل عمیق و صمیمی تجربه می کردم. گاهی اوقات، تجارب عمیق خود به خود در وسط کلاس و یا در حال اجرای کارها رخ داده است.

در یک مورد، در حالی که من در رختخواب بیدار دراز کشیده بودمدر یک دوره بسیار تاریک و مشوش هشیاری سیاره زمین خود را به من شناساند. بدون کلمات، روح زمین به من اجازه داد بدانم که نام او گایا است. ما برای چند لحظه با هم ادغام شدیم و عشق بسیاری به اشتراک گذاشتیم.

بیشتر یک روز را در سال ۲۰۱۲، من درکی با کیفیت عمیق، تازه، بکر، و زنده از تمام دنیایم داشتم بیش از هر چه قبل از آن بود، به ویژه در درختان. این دید پس از آن آمد که هویت آن بی فرمی که من هستم از فرم فیبی قویا تفکیک شد. من خودم را به عنوان آگاهی بالاتر تجربه کردم و درک کردم که جهان زمانی که ما آن را کامل درک کنیم این گونه است. من از آن پس تجربیات مشابه بسیاری بیشتری از این نوع داشتم.

یک روز در اواخر آگوست ۲۰۱۳ در حالی که من در طول اتاق نشیمن در حال راه رفتن بودم، آگاهی من به خارج از قلمرو تجلی منتقل شد. من دوباره قدرتِ توصیف ناپذیر از زندگی محض که جهان را در بر گرفته، بزرگترین و تنها قدرت واقعی را ادراک کردم. از آن زمان، چنین بینش و ادراک هائی از نظر تعداد افزایش یافته است. در سپتامبر و اکتبر ۲۰۱۳ و همچنین در موارد مختلف از آن به بعد، من ناگهان خودم را به عنوان زندگی بی فرم خالص، بی زمان، بی انتها تجربه می کردممن خودم را به وضوح فراتر از ذهن و درک فردیچندین برابر می دیدم (در واقع، روزنه در زمان). هر «زمان»، من کمتر به قلمرو زمان متصل و بیشتر بر وضعیت زندگی متمرکز بودمگاهی اوقات احساس شدید از سعادت، وضوح، و آزادی بی حد و حصر را تجربه کرده ام. زمان کمتر واقعی به نظر می رسد و بیشتر شبیه به یک توهم زیباست که در در ابدیت تجربه شود. در هر لحظه در حال حاضر، تمام امکان ها و زمان ها به طور همزمان وجود دارد، و فضای داخلی با فضای بیرونی یکی و همان است. ذهن

انسانیِ محدود به زمان نمی تواند این حقیقت را درک کند.

همچنین، همزمانی ها مکرر شده اند. آنها به طور طبیعی وقتی که زندگی از طریق تجربه به ماهیت خود هشیار می شود، روی می دهد. هنگامی که باز بودن وجود دارد، برای زندگی همکاری با خود بسیار آسان تر میشود. من در چند سال گذشته با بخششها زندگی کرده ام، و زندگی اغلب به من بیش از آنچه در جهت مورد نیاز برای بقا و ادامه یکپارچه سازی است نداده است. من اغلب به انجام کارهای داوطلبانه و مشاغل بدون حقوق کشیده می شوم چون می بینم که کار داوطلبانه چیزی است که جهان واقعا نیاز دارد. همچنین، یکی از بزرگترین شادی های من ملاقات با مردم دیگر در ماوراء است. زیبایی و شادی که در این تجربه است، وصف ناپذیر است. من دوست دارم دیگران را به خودشان برگردانم، که در واقع به معنای برگرداندن خودم به خودم است، زمانی که افراد آماده و پذیرا را ملاقات می کنم. چنین جلساتی متقابلاـ سودمند است. متاسفانه، من دفعات کمی چنین افرادی را ملاقات کردهام.

این و پدیده های دیگر که ما اغلب عرفانی می نامیم، شخصی نیستند. آنها در زندگی، طبیعی هستند. همه ما این امکان را در خود داریم که تجربه های عرفانی و بینش عمیق داشته باشیم. هرچند، برای اغلب ما داشتن آنها بهترین نیست. هر یک از ما در حال تجربه چیزی است که دقیقا نیاز به تجربه آن را دارد. هر یک از ما هشیاری است که این تجربه منحصر به فرد را به عنوان شخص/وجود منحصر به فرد و در این نقطه منحصر به فرد در عرصه زمان دارد. هیچ تجربهی درست، نادرست، برتر یا پست تر وجود ندارد. تمام تجربیات بخش هائی از آشکار شدن زندگی هستنددایره بزرگ تجربه از مبدأ، به تجلی غیرهشیار، به تجلی هشیار، و بازگشت به مبدأ. این طبیعی و کاملا برای ما و دیگر موجودات خوب است که در مکان های بسیار متفاوتی از آگاهی و تجربه باشیم. ما می توانیم به بهترین شکل عمل کنیم، و یا می توانیم در برابر آنچه زندگی به ما نشان دهد مقاومت نمائیم، چالش را تکرار و تکرار کنیم، و مسیر را مشکل تر کنیم. آگاه بودن از این روند که در آن هستیم قطعا آن را بسیار آسان تر می کند.

هیچ چیز ویژه ای در مورد من یا هر کس دیگری وجود ندارد. باور به خاص بودن، هویت گرفتن از شرایط بیرونی است و در نتیجه فراموش کردن اینکه ما واقعا که هستیم. من جائی که باید هستم تا حد زیادی به دلیل اینکه طول عمر گذشته ام مرا برای آن آماده کرده است. شاید دلیل بزرگتر، تمایل واقعی برای شناختن خودم باشد، برای کشف اعماق زندگی، و برای زندگی در صلح و صداقت. این تمایل در من قوی تر از نیروهای دیگر در زندگیام (مثل، خواست موفقیت مادی و متناسب بودن در جامعه) است. این در همه ما هست که چنین تمایلی ابراز کنیم، همان طور که همه ما بذر روشنی را در درون داریم. به هر کدام از ما است که اعماق زندگی و خودمان را کشف کنیمکه یکی است و همان است. به هر یک از ماست که درک کنیم کمال نهایی در گذشته و یا آینده نیست، بلکه در حال حاضر است صرف نظر از شرایط خارجی. فضای لحظه حالخود زندگیفراتر از تمام پدیده ها، تجارب، و شرایط است. نور بی نهایت بیشتر و قویتر از هر سنگینی، تاریکی، و درد و رنج است. خدا همه چیزی است که وجود دارد.

تجربهٔ شارون

سال ۲۰۰۱ بود و من در آریزونا زندگی می کردم. یک روز پسرعمویم «تیم» تلفنی به من خبر داد که حال پدرش (که پدرخوانده من بود) بدتر شده است. فورا پرواز روز بعد به شیکاگو را رزرو کردم و بعد از ظهر

روز به فرودگاه شیکاگو رسیدم. پسرعمو تیم مرا مستقیما به بیمارستان برد. به اتاق رفتم تا عمو «سام» را ببینم. نحیف به نظر می رسید و برای نفس کشیدن تقلا می کرد. می شد احساس کرد که مرگ آنجا می گردد و در انتظار زمانش است.

حدود ۱۱ شب همه به خانه رفتند تا کمی استراحت کنند و من و تیم تصمیم گرفتیم شب را در بیمارستان بگذرانیم. ما قرار بود در اتاق انتظار بخوابیم. کمی صحبت کردیم، خوردیم، دو یا سه بار به عمو سام سر زدیم. فضا بسیار آرام بود. شیفت نیمه شب که دو نفر بودند، در ایستگاه پرستاری مشغول شدند. سالن سکوت مرگباری داشت و هیچ فعالیتی در کار نبود.

تصمیم گرفتیم از مبل ها برای خواب استفاده کنیم ولی آنها ناراحت کننده ترین مبل هائی بودند که ساخته شده است و من برای خواب مشکل داشتم. به تیم نگاه کردم که نمی دانم چگونه سریعا به خواب رفته بود. حدود ۲ صبح بود که دیگر بین خواب و بیداری سیر می کردم.

ناگهان آن صدای قدرتمند در عین حال آرامش بخش را شنیدم. قدرتمند و در عین حال پرمحبت، مقتدر و همزمان مهربان (دلسوز). کلمات بلند و واضح بودند. صدا گفت «سام، به خانه بیا». من هرگز آن صدا و احساسی که در من ایجاد کرد را فراموش نخواهم کرد. مبهوت بودم اما ترس نداشتم. عجیب بود ولی در عین حال آشنا به نظر می رسید. قوی بود، اما عشق را در لحن آن حس می کردم. هرگز چیزی مثل آن فرمان نشنیده یا احساس نکرده بودم.

شبیه فیلم ها نبود که صدا پژواک پیدا می کند، فقط صدا بود، البته قدرتمند. راست نشستم و فورا به اطراف نگاه کردم. فکر کردم شاید شوخی ناخوشایندی است که کسی انجام داده است. ایستادم و راهروها را نگاه کردم. همه خالی بودند، هیچ

فعالیتی وجود نداشت. به تیم نگاه کردم که خواب بود. به پرستاران نگاه کردم که هر دو در جایشان پشت کامپیوتر نشسته بودند.

فکر کردم خواب دیدم، ولی صدا خیلی قدرتمند و قوی بود. نشستم و به دیوار خیره شدم. آیا من صدای خدا را شنیده ام؟ ساعت حدود ۴ صبح بود. نمی دانستم باید تیم را از خواب بیدار کنم یا نه. تصمیم گرفتم بگذارم بخوابد. رفتم به عمویم سر زدم و مدتی نشستم و به او نگاه کردم.

من کاتولیک بودم و به مدارس کاتولیک رفته بودم، کمک کشیش بودم و اهل این موارد بودم، ولی صادقانه بگویم این فراتر از حد (من) بود. من به خدا اعتقاد داشتم ولی فقط یک اعتقاد. در شرایط گیج کننده ای قرار گرفته بودم. می دانم که ذهن مثل یک کامپیوتر پیچیده است، اما احساس نمی کردم که مشکلی دارد. جوان بودم و از نظر سلامتی خوب بودم. همه حواسم کار میکرد. رانندگی می کردم و آدم نسبتا موفقی بودم. زندگی در کل با من خوب تا کرده بود. حالا این اتفاق افتاده بود.

می ترسیدم دوباره بخوابم، نمی دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. همه جور احتمالی به ذهنم می آمد و می رفت. هر توجیهی را که بررسی می کردم باز به همان نتیجه می رسیدم، هیچ توضیح منطقی برای آنچه رخ داد وجود نداشت. در آن لحظه می دانستم در واقع همان را که فکر می کنم، شنیده ام و می دانستم که داشت عمو سام را برای سفر به خانه آماده می کرد، این واقعا صدای خدا بود.

کارم را حدود هشت صبح شروع کردم و حدود هشت شب هم شیفت من تمام شد. حالم خوب نبود. به «دونا» زنگ زدم و گفتم من دارم برمیگردم به آپارتمان و حالم خیلی خوب نیست. فکر می کردم برای نهار چیز نامناسبی خورده ام، ولی به او گفتم کمی استراحت می کنم، لباسم را عوض می کنم و به خانه والدینش می آیم. پدر و مادرش حدود ۳ مایلی ما زندگی می کردند.

۱۵ اوت ۲۰۰۵ ساعت ۸:۴۵ دقیقه بود که تغییری عمیق و بسیار غیر منتظره در زندگی ام روی داد.

به خانه رسیدم و لباس راحت پوشیدم. بدترین تپش قلب عمرم را داشتم و نمی توانستم از آن خلاص شوم. یکدفعه نفسهایم کوتاه شد. زنگ زدم و به دونا گفتم به خانه بیاید که اوضاع من خوب نیست و نمیدانم مشکل کجاست. خواست به اورژانس زنگ بزند ولی لازم ندیدم، البته اشتباه می کردم. دائما با یقه لباسم کلنجار می رفتم که راحت تر نفس بکشم. حالم بدتر شد و تهوع هم به آن اضافه شد. خیلی سریع اتفاق افتاد. گوشی را روی میز جلودستی گذاشتم و به سمت دستشوئی دویدم و وقتی بالا- آوردم تماما زرداب بود. برایم عجیب بود. یکبار دیگر صفرای روشن بالا آوردم، باز هم و باز هم، چیزی غیر از صفرای روشن نبود.

بعد فشار شدید دیگری به من آمد، دچار ضعف شدم، در سمت چپم درد احساس می کردم و کف زمین از حال رفتم. قادر به حرکت نبودم، گوشی هم در دسترسم نبود و در آن لحظه می دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. یک حمله قلبی روی داده بود. آنجا کف دستشوئی افتاده بودم و به توالت نگاه می کردم و امید داشتم دونا حرف مرا جدی گرفته و در راه باشد. جدا مشکل داشتم، هیچ کنترلی بر سرنوشتم نداشتم و در سایه اراده خدا بودم.

فکر می کنم در هر تراژدی، کمی کمدی هم هست. همان طور که روی زمین افتاده بودم، دائما به خودم می گفتم قرار نیست در حال نگاه کردن به توالت بمیرم. فرض می کردم یک جوری زنده می مانم تا چیزی پیدا کنیم که مرا نگه دارد تا کمک برسد یا زندگی پایان یابد.

دائم تصور می کردم که پدرم هم در چنین وضعیتی مرد. در سال ۱۹۷۷ به دستشوئی رفت و دیگر زنده بیرون نیامد. آیا او هم با خودش همین ها را می گفت؟ تشابه غریبی بود، پدرم در دستشوئی مرد و من هم؟ من الان ۴۷ سال دارم و پدرم در زمان اولین حمله قلبی ۴۷ سال داشت، و در سن ۵۸ مرحوم شد. اگر زنده بمانم برنده ام؟ آیا جایزه ای هم دارد؟

فکر می کردم مردن در حال نگاه کردن به توالت از بین این همه چیزها، روش عجیبی برای مردن است. می دانستم اینها

موضوعـات بیخودی برای فکر کردن است آنهم زمـانی که دچـار حمله قلبی شـده باشـی، ولی ذهن مثل یک کامپیوتر پیچیـده است.

همـان طور که افتـاده بودم و زرداب از دهـانم بیرون می ریخت دائمـا به خودم می گفتم که من در حـال نگاه کردن به توالت نمی میرم، من در حـال نگـاه کردن به توالت نمی میرم، .... دونـا و پـدرش اسـتیو رسـیدند و مرا کف توالت پیـدا کردنـد و به اورژانس زنگ زدنـد. دونا وقتی به دسـتشوئی رسـید به من گفت که امـدادگران در راهند، یادم است به او نگاه کردم و گفتم «خوبه که اینجائی، من خسته ام و می خواهم بخوابم.»

دلیلی وجود دارد که به همه اینها اشاره می کنم. شایـد اگر به جای میشـیگان در فلوریـدا بودم، اینطور نمی شـد. آنچه که فکر می کردم خواب است چیزی کاملاـ متفاوت بود. گـذار برای شـروع سـفرم به «سـمت دیگر» آغاز شـده بود، زمانش بود که به خانه بروم.

انتقال به پس از مرگ (آن سوی زندگی)

وقتی اولین بار مردم و سـفرم به بهشت را آغاز کردم، تونلی ابرماننـد را به یاد می آورم که به آن وارد شدم. تونل مسـتقیما به سمت بالاـ نمی رفت، بلکه بیشتر به نظر می آمـد به دنیائی موازی می رود. من به آرامی در تونل حرکت می کردم، روشن بود ولی به نظر می آمـد سایه هائی مثل شاخه های درخت اطراف آن را احاطه کرده است. احساس من چنـدان زمینی نبود و خیلی قویتر بود.

من از ورودی به «سمت دیگر» می رفتم، به سمت بهشت و خانه، به سمت خدا. این انتقال برایم اصلا عجیب نبود. باید اعتراف کنم به دلیل ناشناخته کمی دلهره داشتم ولی آن هم به آرامی گذشت. احساسی دیگر مرا سرتاپا در بر گرفت.

اولین احسـاس، یک آرامش عمیق بود. بسـیار آرام و بی صـدا همراه با آسایش خاطری عظیم. هرگز روی زمین چنین احساس باور نکردنی از آرامش نداشـتم. شـدت این احساسات آنچنان بود که می فهمیـد که به هیچ شـکل مربوط به زندگی زمینی نیست.

تمـام نگرانی ها، انـدیشه ها، ترس ها و نظرات زمینی ام از بین رفت. گویا تمام عمرِ بیش از ۴۷ ساله ی من اصلا وجود نداشته است. ژرفای این آرامش چنان باورنکردنی و فراتر از حد بود

که آرزو می کردم روح خـود را به خـدا بـدهم و انتقـال به بهشت را بـدون حـتی یـک پرسـش بپـذیرم. این تصویری از عشـق خداست، رها شدن کامل و تام روح که آنرا بدون هیچ سؤالی در دستان خدا می گذاری.

در تجربه من هیـچ ترسـی وجود نداشت و نه ترسـی از اینکه کجا خواهم رفت و وقتی به آنجا برسم چه در انتظارم خواهد بود. می دانسـتم که وقتی به سـرنوشت نهـائی خود برسم همه چیز خوب خواهـد بود. احساسـاتی که داشـتم به ترتیب زمان نبودنـد، همراستا بودند ولی نه اینکه در هم تداخل داشته باشند.

بعـد گرما بود، انگار در پوششـی گرم پیچیـده شـده باشم. خیلی داغ یا خیلی سـرد نبود، واقعا عالی بود. آنقدر عالی و آرامش

بخش بود که هر اضطرابی هم که ممکن بود در روحم مانده باشد بیرون می ریخت. مثل این بود که در بازوان پر از عشق فرشته ای قرار داشته باشی و او بالهایش را به دورت بپیچد تا تو را گرم نگه دارد و مطمئنت کند که در امان و محفوظ هستی. عشق خدا رسیده و عشق او گرمی است و این چیزی است که احساسش می کنی. تو فرزند خدائی که به خانه آمده ای و خانه جائی گرم و خوشایند است، مثل بهشت.

آرزو داشتم آنجا باشم، در خانه، نه خانه زمینی بلکه خانه در بهشت. فوق العاده بود. آرزوی بودن در خانه با همه کسانی که دوستشان دارم و با خدا، مثل یک نیروی عظیم مرا به سمت خود می کشید و حتی اگر می خواستم از آن گریزی نداشتم، که البته چنین چیزی را نمی خواستم. هیجان اینکه کسانی را ببینی که از سالها قبل دوستشان داشتی، داشتن چنین فرصتی برای دوباره دیدن آنها فراتر از هر هیجانی بود که روی زمین ممکن است وجود داشته باشد.

می دانستی که وقتی به خـانه برسـییعنی زنـدگی ات در بهشـتعالی است. می توانیفقط با اراده کردنبه هر قسـمت بهشت که می خواهی بروی. می توانی از هر آب و هوائی که مایلی لذت ببری. هر که را بخواهی ببینی و عظمت موسـیقیدان ها و هنرمندانی که قبل از تو در گذشته و به بهشت رفته اند را نظاره کنی و ....

بعـد از آن عشق بود. این احساسـی است که توضـیحش خیلی سـخت است. سـعی کنیـد اولین باری که فرزندتان را یا مخاطب خاصـتان را دیدیـد به یاد بیاوریـد. می دانیـد در مورد چه حسـی صـحبت می کنم، احساس اولین عشق که مثبت و بسـیار قوی اسـت. حالا- ایـن احساس را هزاران برابر کنیـد. ایـن عشـقی اسـت کـه هرگز روی زمیـن تصـورش را هـم نمی توانیـد بکنیـد. توضـیحش مشـکل است اما فکر می کنم بهترین راه برای توضـیح این است که گویا خدا روح شـما را گرفته و به آغوش خود نزدیـک کرده و به آرامی شـما را نوازش کرده و بـا صـدای نرم، تسـکین دهنـده و در عین حـال قدرتمنـد بگویـد «تو محفوظ هستی، من تو را دارم و تو با من در خانه هستی. فرزندم به خانه خوش آمدی»

من در راه خانه ای بودم که به آن تعلق داشـتم و از آنجا آمـده بودم. روحم اکنون از بنـدهای زمینی آزاد بود و از سـفر زمینی خود بر می گشت. شـدت احساسـاتم فراتر از حـد تحمل بود. توضـیح دادن میزان آن سـخت است ولی ایمان و اعتقاد به خـدا تمام روحت را در بر می گیرد. خوشحالی که این اتفاق می افتد، تو تحت مراقبت خدا هستی.

بعـد فهمیـدم که این قـدرت خـداست که من احسـاس می کنم و عشق، گرما، صـلح و آرامش از سایه هائی که تونل را احاطه کرده انـد هم ایجاد می شود. آنچه من شاخه های درختان تصور کرده بودم، شاخه ها نبودنـد بلکه افرادی بودند که دوسـتشان داشـتم و قبل از من مرده بودنـد. آنها اطراف تونل بودنـد و مرا گرفته و راهنمائی می کردند و خوشامد می گفتند. این روح ها نقشـی مهم در سـفر من به زمین داشـتند و کمـک کرده بودنـد که من در سـفرم به زمین شـکل بگیرم و آموزش هائی که باید تکمیل کنم راحت تر کنند.

ناگهـان در یک لحظه همه اینها متوقف شـد گویا کسـی من را گرفته و به عقب و خارج از تونل می کشـد. تلاش می کردم تا جلوی کشـیده شـدنم به عقب را بگیرم و می خواسـتم که بـاز هم به جلو بروم، ولی نمی شـد. هر چقـدر که تلاـش می کردم جلوتر نمی رفتم، ترس مرا گرفت. خیلی سـردرگم کننـده بود، من نمی توانسـتم جلوی آنچه برای روحم اتفاق می افتاد بگیرم. می خواسـتم به آن گرما برگردم ولی همه احساس هائی که داشـتم از من دور می شدند. از آنها تخلیه میشدم. همه اش ناپدید شد و کشیده شدن به سمت زمین دردناک بود.

امدادگران به صـحنه رسـیده و مرا احیا کرده بودند. یادم است که آنجا دراز کشـیده بودم و در سینه ام درد احساس می کردم. بعد در بازوان یک امدادگر بودم و به سـمت آمبولانس برده شدم. روی برانکارد پشت آمبولانس دراز کشـیده و به نور سقف نگاه می کردم. فرو کردن سوزن به رگهایم را حس می کردم و شنیدم که به بیمارستان زنگ زدند.

«مرد ۴۷ سـاله، سـکته قلبی بـا احیـا، زمان تقریبی رسیدن ۳ دقیقـه». چیز بیشـتری از آن بـه بعـد به یـادم نمی آیـد. رسـیدن به

بیمارستان یا رفتن به اتاق اورژانس و کارهائی که پرسنل می کردند را به یاد نمی آورم.

آنچه به یاد می آورم این است که در گوشه بالائی اتاق اورژانس بودم و به پائین به بدنم نگاه می کردم که حدود بیست نفر با جدیت کار می کردند تا مرا نجات بدهند. یادم نمی آید که چهره های پرسنل را دیده باشم، فقط ابزارها و روپوشهای سفیدشان.

یادم است که مدتی به پائین نگاه کردم که به شدت کار می کردند که مرا احیا کنند. ناگهان، فقط دانستم که زمان رفتن است و رو گرداندم. فورا به تونل با گرما و شکوه و صلح و آرامشی که داشت برگشتم. خداوند مرا به خانه خوانده بود.

نور روشن تر و درخشان تر شده بود. تمامی احساس های قوی که داشتم برگشته بود و من دوباره غرق در گرما، عشق، آرامش، آسایش و صلح بودم. به یاد می آورم که به انتهای تونل رسیدم و فورا با احساسی از اطمینان و امنیت در بر گرفته شدم.

دید من از فراوانی نور تار شده بود، کمی سردرگم شدم ولی چیزی برای نگرانی وجود نداشت، هیچ ترسی نبود.

اولین حسم که تحریک شد از بوها بود. رایحه های لطیف شیرین مرا احاطه کرده بودند. گویا عطر تمام انواع گلها همزمان وجود داشت. شدت رایحه ها شگفت انگیز و آرامش بخش بود. نسیم گرم ملایمی می وزید، مانند جریانی از وفور. هنوز گرم و آرام بودم و به خانه منتقل شدم.

بینائی ام که واضح تر شد،چهره های شاد و لبخند زنان زیادی را دیدم. احساس کردم گویا تعداد زیادی روح مختلف مرا نگاه داشته و هر کدامشان بازگشت مرا به خانه تبریک می گفت. تشخیص اینکه آنها که هستند سخت بود، همه جوان بودند حدود بیست تا سی سالگی. ولی چهره ها به تدریج آشنا شدند. شروع به تشخیص آنها کردم و دانستم چه کسانی هستند، میزان شادی که احساس می شد با لغات زمینی قابل بیان نیست. هیچ راهی نیست که بشود این احساس را توصیف کرد.

عمه ها و عموهایم را که قبل از من در گذشته بودند دیدم. پدربزرگ و مادربزرگهایم و دیگرانی که قبل از من رفته بودند. می دانستم در امنیت هستم و باید آنجا باشم. بعد پدرم را دیدم و ما ارتباطی برقرار کردیم که آن همه سال در زمین فاصله افتاده بود. انگار که دیروز بود و ۳۸ سال زمینی از زمان مرگ او نمی گذشت.

پدربزرگ و مادربزرگ هایم آنجا بودند و مادربزرگ لوسیا همان لبخند با محبت و خوش آیند همیشگی را بر لب داشت. پدربزرگ پیت جوانتر و بسیار سرحال بود. همه نسبت به آنچه در خاطره داشتم بسیار جوانتر بودند. همه بین ۲۰ تا ۳۰ بودند. آیا این سن به این خاطر بود که بهار زندگی است؟

همان طور که به اطراف نگاه می کردم تا با محیط آشناتر شوم، در فاصله نزدیکی برج ها و ساختمان های عظیمی را دیدم که همگی با رنگ های باور نکردنی و جذاب برق می زدند. آسمان با رنگ های مختلف از آبی گرفته تا بنفش می درخشید. دشتهای سرسبز گسترده و درختان با شکوه بودند. اینها خلقت خداوند و همه در هماهنگی کامل بودند. به نظر می رسید

همه نواحی زمین در بهشت یافت می شود اما مثل زمین نیست و بهتر است و همان کمالی را دارد که خداوند در ابتدا آنها را آفریده است.

چیزهای خیلی زیادی برای سیاحت کردن و دیدن وجود داشت و همینطور روح های بسیار دیگر برای ملاقات و گفتگو. می خواستم با بهشت (خانه) آشناتر شوم آزادانه از جایی به جای دیگر حرکت کنم و در عمارتهای بزرگ آن به اکتشاف بپردازم و دانش آن را جذب نمایم. عظمتی که در آن بودم را احساس می کردم و عجله ای برای سیاحت نداشتم. با آنها بودم که روی زمین بیش از همه برایم عزیز بودند و می خواستم که تا جائی که نیاز دارم در حضور آنها باشم. در طرح الهی ما همه یکی بودیم و روح های ما آنجا بود تا دوباره به هم متصل گردد.

عمارت ها مکان یادگیری و تفکر بودند. هر کدام مقصود خاص خود را داشت و همه آنها بزرگ و جذاب بودند. در بهشت

ما سعی می کنیم خودمان را توسعه داده و روحمان را رشد بدهیم. یک ساختمان برای همه سوابق ثبت شده ی بشر است. از طومارهای بزرگ تا هر موضوع ثبت شده ای که هر زمانی نوشته شده حتی اگر برای همیشه از بین رفته یا فراموش شده باشد. دانش وسیعی که در بر دارد عظیم است و هر فردی می تواند به اندازه گنجایش خود یاد بگیرد و رشد کند.

یکی دیگر عمارت التیام است جائی که در آن با ماموریت خود بر روی زمین مواجه می شویم و با همه آنچه انجام داده ایم و باید برای آن پاسخ بدهیم. این ساختمانی با هیبت اما بدون ترس است. دیگری

برای روح هائی است که گم شده و ناگهان باز می گردند. این مکانی باتشریفات است و نمی توانید از آن بازدید کنید. جائی برای شفاست و باید فضائی آرام و تسکین دهنده در آن حفظ شود.

جمعیت بهشت، همان روح های ماست، همه ما که برای یادگیری و پیدا کردن مقصودمان به زمین آمده ایم. ما با اراده خود دارای شکل جسمانی می شویم تا بر روی زمین درس دیگری بیاموزیم. می توانیم در زمانی که مایلیم به زمین برویم و با ما در باره هدفمان و مشکلات آن گفتگو شده و راهنمائی ارائه می شود. ما با فرشتگان نگهبان و راهنماهایمان صحبت کرده و بررسی می کنیم که آیا این هدف در این نقطه از تکامل معنوی ما بیش از اندازه استرس زا است یا اینکه آیا زمان مناسب است که بتوانیم روح معنوی خود را جلو ببریم. اساس بحث بر پایه عشق خدا به ماست، به هر یک از ما، و هدف اینکه معنویت کسب کنیم.

در بهشت فرشته ها هم هستند. آنها ماهیت متفاوتی دارند و مثل ما نیستند. فرشتگان در سطحی از عبادت هستند که ما دستیابی به آن را فقط در خواب می بینیم. در بهشت استثنا هستند، آنها محافظان ما، راهنماهای ما و معلمان ما هستند، ولی از روح ها جدایند.

خدا فرشتگان را به عنوان موجوداتی جداگانه ای برای مراقبت از رمه خود ایجاد کرده است و به آنها وظایف و اهداف متفاوتی ابلاغ شده است. سطح فرشتگان متفاوت است، مثلا فرشته مقرب یا کروبی. ولی همیشه برای کمک به روح های خدا حضور دارند چه به دستور خدا و یا حتی به ابتکار عمل خود اگر لازم باشد که دخالت

کنند. ما وقتی روی زمین هستیم اغلب سراغ کمک خدا را می گیریم. گاهی خداوند این کار را مناسب می داند و ممکن است با ارسال یک فرشته به ما کمک کند. در مواقع دیگر ما را به خود می گذارد تا در میان مشکلات و مسائل راه خودمان را پیدا کنیم. اینطور نیست که خدا به ما عشق ندارد یا اهمیت نمی دهد که به چه راهی می رویم. او جهت هر کدام از ما را تعیین کرده و اغلب ما را به اراده آزاد خودمان وا می گذارد تا گیر بیفتیم یا یاد بگیریم. شاید آنچه با آن مواجه هستیم نقطه اوج درسهائی باشد که خودمان قبل از آمدن به زمین برای خود برنامه ریزی کرده ایم. ما در روی زمین دلیل این انتخاب را به یاد نمی آوریم. این راز آسمانها و راه پیشرفت روح های ماست.

هرگز در عشق خدا به خودت شک نکن. من صادقانه می گویم که وقتی زمان شما برای رفتن به خانه رسید، با اطمینان بی مانندی خواهید دانست که خدا واقعا شگفت انگیز است و عشق او به ما بیکران است.

در بهشت نیازی به عجله وجود ندارد. هیچ درکی از زمان زمینی در آنجا نیست. شما آنجا هستید در یک قلمرو بی نهایت تا هر طور که بخواهید و هر زمان که بخواهید حرکت کنید. من خوشحال بودم که به خانه آمده ام و توسط عزیزانم احاطه شده ام. احساس بسیار خوب و طبیعی داشتم. سوالات بسیار زیادی در ذهنم بود و می خواستم که آنها هم در مورد من بدانند، ولی لازم نبود. آنها می دانستند من در زمین چه کسی بودم. می دانستند چه کرده ام و همگی در آرامش بوده به من گفتند در زمان مناسب ملاقات کرده و مفصلتر صحبت خواهیم کرد. کمی گیج بودم و فکر می کردم به دلیل انتقال است. روح محیط زمینی خود را ترک می کند و در بهشت در حضور جلال و عظمت خدا قرار می گیرد. این دو دنیا هرگز نمی توانند با یکدیگر ترکیب شوند.

گویا روحم نیاز به فرایند آشناسازی مجدد با بهشت داشت. قدم بعدی این بود که در مورد اعمالمان بر روی زمین پاسخ بدهیم، که هدفمان را مرور کرده و ببینیم تا چه حد آن را تکمیل کرده ایم یا ناکامل گذاشته ایم و از سفرمان به زمین درس بگیریم.

زمانی هست که سفر خود بر روی زمین را نگاه می کنید و همه آنچه که انجام داده اید مشاهده می کنید تا ببینید که آیا وظیفه ای که برای آن فرستاده شده بودید کامل کرده اید یا نه. شما به سالن بزرگی که در آن یک ویدیو (تنها لغت برای

توضیح آن) نشان داده می شود برده می شوید.

این یک رویداد جدی است که شما اشتباهات خود و آسیب هائی که به دیگران بر روی زمین وارد آورده اید می بینید. روح شما در حالت حزن و ندامت برای این اعمال فرو می رود. ما به زمین فرستاده شده ایم تا یاد بگیریم و بهتر بشویم و خودمان را به خداوند نزدیکتر کنیم. ساده ترین وظایف، همان دشوارها هستند. یادگرفتن مهربانی، عشق، فروتنی، صبر، بخشش و دیگر وظایف اساسی اغلب در زمین نادیده گرفته می شوند. این خطر اراده آزاد است که به ماموریت معرفتی ما بر روی زمین آسیب می زند. وقتی به بهشت بر میگردیم باید از اعمال خود بر روی زمین نادم باشیم چرا که همه ما بر روی زمین شکست می خوریم. اینکه با اراده آزادمان چگونه رفتار می کنیم و چه انتخابهائی می کنیم، کمک می کند که مسیرمان را در جهت تکمیل هدفی که برای آن به زمین فرستاده شده ایم اصلاح کنیم.

وقتی این مرحله کامل شد من آزاد بودم که به هر نقطه در بهشت بروم و با کسانی که بر روی زمین برایم بسیار عزیز بودند وقت صرف کنم که پدرم اولین آنها بود، اولین روحی که من باید می دیدم و با او می نشستم و یاد می گرفتم. او مرا زمانی که ۱۹ ساله بودم ترک کرد و اگر چه همیشه می دانستم که او حضور دارد، تماس زمینیکه نیاز همه مردان جوان به پدرانشان استبا او نداشتم. از آنجا که هیچ زمان و یا مفهوم زمان در آنجا وجود ندارد من نمی دانم ما چه مدت با هم به سر بردیم. ما زمانمان بر روی زمین را دوباره زندگی کردیم و در باره اعمالمان در آنجا صحبت کردیم. من سوالات زیادی داشتم که او سعی کرد توضیح بدهد و بهترین پاسخ های آسمانی را در مورد چیزهایی که بر روی زمین رخ داده بود ارائه کرد. من این اشتیاق را داشتم که چیزهای خاصی را درک کنم. زمان من با پدرم تکمیل شد و من می دانستم که وقتی به روی زمین برگردم بیشتر از قبل دلم برایش تنگ خواهد شد و در عین حال می دانستم که ما یک بار دیگر دیدار خواهیم کرد، وقتی که زمان نهایی من برسد و خدا مرا به بهشت بپذیرد.

واقعیت در بهشت ساده است، اگر روح دیگری به روح شما بر روی زمین آسیب زده باشد، در بهشت این درد به سادگی دور می شود. هیچ خشمی در بهشت نیست، هیچ نفرتی وجود دارد، هیچ خشونتی نیست، اما این بدان معنا نیست که هیچ سوء تفاهمی هم وجود ندارد. یعنی ممکن است روح خاصی نخواهد شما را ببینید و یا با شما صحبت کند؟ نه، اصلا، شما می توانید فرصت نشستن با آن روح و دیگر فرشتگان سطح بالاتر را داشته باشید تا راه حلی برای چالش هائی که ممکن است وجود داشته باشد پیدا کنید. شما می توانید بحث کنید و سوالاتی بپرسید که چرا کارهای خاصی که بر شما تاثیر چشمگیری داشت انجام دادند. شاید توضیحی وجود داشته باشد که ما بر روی زمین آن را نمی بینیم و اکنون که در بهشت هستیم معنا دارد. شاید عجیب به نظر بیاید ولی یادتان باشد که ما کامل نیستیم و باید رشد کنیم تا به خدا نزدیکتر شویم و جایگاه خوبی در بهشت به دست آوریم. ما زندگی و زندگی ها داریم تا تا یاد بگیریم و رشد کنیم. متاسفانه زمانهائی وجود دارد که نمی توانیم این نشست را تضمین کنیم چون روح مقابل انتخاب کرده است که به زمین برگردد تا بازآموزی یا آموزش جدید داشته باشد. هیچ زمان خاصی در بهشت وجود ندارد و فرصت دیدار دوباره آن روح ممکن است و صبر در بهشت یک فضیلت است همان طور که روی زمین هست.

من بار دیگر احساس کشیده شدن به عقب و خارج از بهشت را پیدا کردم. احساس کردم که برای ترک نکردن این مکان با شکوه که در آن بودم به سختی مبارزه می کنم. ولی مبارزه من فایده ای نداشت، من به زمین بازگشتم اما می خواستم بدانم که چرا مجبور به ترک آنجا شدم و چرا نمی شد که بمانم، ولی پاسخی دریافت نکردم.

اتفاق بعدی حتی عجیب تر بود. من ناگهان نشستم. دوست دخترم در یک صندلی نزدیک تخت در حال استراحت نشسته و سر او روی تشک بود. من او را بیدار کردم و پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است و ما کجا هستیم و چه زمانی است. او طوری به من نگاه کرد انگار که یک شبح دیده و از اتاق بیرون دوید. پس از مدت کوتاهی با یک پرستار و یک دکتر برگشت و آنها شروع به معاینه من کردند. همه اش مثل یک منظره درهم و برهم بود. این همه آدم همزمان متوجه من بودند. بعد که همه چیز آرام شد، پرسیدم دلیل این همه شلوغی چه بود.

فهمیدم که من به مدت چهار روز در کما بودم.

شنبه ۲۱ آوریل بود، و من باید به مدت حدود چهار ساعت به دفتر می رفتم. پشت میزم نشسته بودم که ناگهان دچار سرگیجه شدم. فکر کردم به خاطر گرسنگی است بنابراین بعد از کامل کردن آن کاری که باید انجام می دادم، کار را متوقف کردم و یک ساندویچ گرفتم و کمی بهتر شدم. پس از آن به سراغ موضوع دیگری رفتم که باید انجام می شد.

کارم که تمام شد، در بزرگراه در حال رانندگی به سمت خانه بودم که یک حمله ایسکمیک گذرا اتفاق افتاد. سمت چپ بدنم بی حس شد. پا و بازوی چپم سست شد، و من به همسرم زنگ زدم و خواستم که تا به خانه می رسم با من صحبت کند. وقتی به خانه برگشتم سعی کردم چیزی

بخورم، دوش گرفتم اما اصلا بهتر نشدم و تصمیم گرفتیم که به بیمارستان برویم...

در بیمارستان فشار خون من پائین و در حال افت بود. هموگلوبین من بر اساس گزارش های آزمایشگاه در ۴ صبحقبل از اینکه به اتاق مراقبت های ویژه برومروی ۴.۹ بود. آنها از سوزنی که در دست راستم بود استفاده کردند و کیسه خون B+ را به جای سرم قرار دادند. کافی نبود. پزشک دستیار که سر خدمت بود و برای تیم قلب و عروق من کار می کرد، بالاخره فهمید که من خونریزی داخلی دارم و بعد همه چیز سریع اتفاق افتاد. ضربان قلب و فشار خونم در حال افت بود.

دکتر به دو پرستار در کنار بستر من دستور داد که رگ دیگری آماده کنند تا خون بیشتری به من داده شود. رگ های من دچار کلاپس شده و رگی که بتوان برای جبران کمبود مایع در بدنم استفاده کرد وجود نداشت. دستیار پزشک تسلیم نشد. در آن لحظه، همسرم به اتاق آمد که ببیند من در چه حالی هستم، او می گفت که می لرزیدم و رنگم خاکستری بود.

شنیدم که کسی برای تجهیزات احیا فریاد می زد. ذهنم در این زمان سرعت گرفت چون تازه متوجه شده بودم که در خطر جدی هستم. یادم است به دستیار پزشک گفتم «کارم تمام شد، دارم می روم» و او پاسخ داد «تو امروز هیچ جا نمی روی».

تقریبا ۷:۳۰ صبح بود که تونلی که قبلا در آن بودم را دیدم که پشت او باز شده است، آن را می شناختم، پایان بود.

اتاق پر از جنب و چوش بود. دستیار پزشک دست راست مرا گرفته بود و دیوانه وار

سوزنی را به بالای دستم می زد تا ناامیدانه رگی پیدا کند و بتواند کیسه خون دیگری به بدنم وارد کند. به من داروئی برای تسکین درد یا استرس تجویز نمی شد، چون علائم حیاتی من بسیار ضعیف بودند. سرنوشت من در اختیار مرحمت الهی و مهارت های دستیار پزشک بود.

همسرم آنجا ایستاده بود و با ترس به آنچه در مقابل او اتفاق می افتاد خیره شده بود. من به لیزا نگاه کردم، ترس را در چشمان او به یاد می آورم و وحشتی که احساس می کرد. می شنیدیم که پرستار ضربان قلب و فشار خون من را اعلام می کند آنها هم به سرعت پائین می آمدند. پس از آن پرستار شمارش معکوس زندگی من را آغاز کرد.

«ضربان قلب در حال سقوط، ۱۲۱۱۱۰۹ ..... فشار ۳۰ روی صفر ... ۵۴، ما داریم او را از دست می دهیم» یک پرستار دیگر به سمت همسرم چرخید و بازویش را دور او حلقه کرد و او را به سمت بیرون اتاق کشید. چشمان ما در آخرین لحظه به هم گره خورد و صدای مانیتور را شنیدیم که "خط صاف" را شروع کرد.

همه چیز سیاه شد، آخرین نفسم را کشیدم. من مرده بودم.

انتقال به مکانی دیگر

وقتی که مُردم، انتقال من به سمت دیگر دوباره آغاز شد. نکته شگفت انگیز در مورد این فضای بین مرگ و زندگی و انتقال به سمت دیگر این است که هیچ نمودی از زمان در آن وجود ندارد. زمان یک حرکت زمینی است.

چون من قبلا از این آستانه گذشته بودم می دانستم باید چه انتظاری داشته باشم. انتظار نداشتم این انتقال متفاوت باشد ولی نمی دانستم مقصد نهایی من کجا خواهد بود. همان اتفاقات افتاد. من زنده بودم و بعد دیگر زنده نبودم. من از بهشت سر در آوردم ولی در مکان های متفاوت و با استقبال های متفاوت.

در زمان مرگم، من با یک زن فوق العاده ازدواج کرده بودم، دوستان عالی داشتم و زندگی ام در یک مسیر عالی بود. حدود ۶ ماه قبل آن، من و پسر عمویم تیم توانسته بودیم خانواده گسترده مان را برای اولین بار در بیش از بیست سال کنار هم جمع کنیم.

این بار وقتی این اتفاق افتاد، من برای ماندن اینجا بر روی زمین بیشتر مبارزه کردم. دلهره ام برای ورود به تونل را به یاد دارم. با اینکه مقاومت می کردم، روحم می دانست کار درست این است که وارد تونل شوم.

این بار تونل متفاوت بود، سایه هائی که تونل را احاطه کرده بودند آنجا نبودند. روشن تر بود و به نظر می رسید سریعتر به سمت قلمرو دیگر می روم. گرم تر بود و حتی بیشتر آرامش بخش به نظر می رسید و قطعا اثر آرام کننده بیشتری داشت. من بار به «سمت دیگر» برگشته بودم و صلح و آرامش مرا احاطه کرده بود. احساس عشق خدا مرا در بر گرفته و خاطرات زمینی باز هم چیزی از گذشته بودند و من از بودن در خانه در بهشت خوشحال بودم.

من همان گرما را احساس می کردم و همان رایحه وجود داشت. ولی من در همان محل نبودم و این سفر متفاوت بود. این بار من خودم در یک سالن بزرگ با فرشتگانی در اطرافم یافتم که به نظر می رسید سعی می کنند درد مرا آرام کنند و به من احساس گرما، خوشامد و آسایش بدهند. اما تماما بدون هیچ کلمه ای. عشق و محبت را در چشمان آنها به یاد می آورم و توجهی که به روح من داشتند.

سالن یک اتاق بزرگ بود و در دیوارهایش چیزی شبیه برامدگی داشت که نمی دانستم برای چه ممکن است مورد استفاده قرار بگیرد. نور ملایم و آرام بخش بود. محیط ساکت و آرام بدون هیچ حرکت یا جنبش شتابزده ای بود. در بر آمدگی ها چیزی بود شبیه روح هائی که در پوششی پیچیده شده باشند. نمیدانستم کجا هستم و چرا هستم، ولی اهمیت نمی دادم چون احساس امنیت می کردم. گویا آنجا بودم که از من سوالاتی شده و در انتقال به خانه به من کمک شود ولی هیچ کس چیزی نمی گفت. انگار آنها فقط به این خاطر آنجا بودند که مطمئن شوند من مشکلی ندارم و انتقال من به خوبی پیش می رود. می دانستم هیچ مشکلی نخواهد بود، فقط نمیدانستم کی و چگونه. نمی دانستم این بار چه احساسی داشته باشم چون انتقال خیلی متفاوت با دفعه قبل بود.

در سال ۲۰۰۵ وقتی ایست قلبی داشتم، بدنم به هم ریخت و مرگ سریع آمد. در آن سال وقتی انتقال پیدا کردم از طرف فامیل و عزیزان مورد استقبال قرار گرفتم و فکر می کردم که زمانش رسیده که به خانه برگردم. اما مهارت های تیم اورژانس راهی برای نجات من پیدا کرد و من را به این دنیا برگرداند. اگر آن موقع زمانش بود پس چرا خدا به کارکنان پزشکی قدرت داد که من را نجات بدهند؟ سوالات خیلی عمیق بودند و هنوز پاسخ برایش ندارم. هیچ راهی برای توضیح پیدا نمی کنم و فقط می توانم حدس بزنم و برای آنچه این بار برایم رخ داد دلیلی پیدا کنم.

این بار مرگ بسیار کندتر فرا رسید. به جای چند دقیقه در چند ساعت آمد. این مرگ درد و رنج بیشتری نسبت به دفعه قبل داشت. آیا ممکن است که روحم این بار برای ترک زمین آماده نبود؟ وقتی برای ماندن مبارزه می کردم آیا مرگ برای روحم دردناکتر بود. شاید این اتفاقی بود که وقتی مردم به شکل غیر منتظره و در شرایط آسیب می میرند یا در یک سانحه کشته می شوند روی می دهد. روح آنها آماده نیست یا هنوز فراخوانده نشده و در شوک است. لذا انتقال به «سمت دیگر» برای روح آسیب رسان بوده و لازم است قبل از ادامه ی انتقال به شکل کامل، روح آرامش پیدا کند.

من معتقدم این گروه از فرشتگان که آنجا بودند و از روح من مراقبت می کردند، برای این بود که مطمئن شوند انتقال من تا حد ممکن بدون درد است.

شاید روح های دیگر که دیدم در نوعی حالت خواب زمستانی بودند که برای سهولت انتقال آنها در نظر گرفته شده بود. شاید آن روح ها نیاز به شفا از آن ضربه وارده داشتند تا نهایتا بتوانند در رحمت و جلال خدا قرار بگیرند. من در این سفر دیگر شگفتی های بهشت را ندیدم من رنگ های جادویی و عمارت های بزرگ بهشت را ندیدم، پدر یا پدربزرگ و مادربزرگم را ندیدم. نسیم گرم بهشت را روی صورتم احساس نکردم. البته مکانی سرد، تاریک و مرطوب نبود. بلکه گرم و جذاب بود با رنگهای ملایم و تسکین دهنده. بسیار آرامش بخش و درک کننده. در مورد دلیلش فقط می توانم حدس هائی بزنم، شاید وقتی آخرین سفرم به خانه انجام شود بیشتر بفهمم. من این بار چیزهای بیشتری داشتم که نمی خواستم از دست بدهم و در نتیجه برای ماندن بر روی زمین سخت تر مبارزه می کردم. نمی دانم آیا این راه مناسبی برای تفسیر موضوع هست یا نه ولی تمام توضیحی که به فکرم می رسد همین است.

سپس یـک بـار دیگر، احسـاس تـاسف بـار کشـیده شـدن به عقب را تجربه کردم و داشـتم به زمین برگردانـده می شـدم. هیچ هشداری در مورد این اتفاق نبود، نه اطلاعاتی که چرا باید برگردم، نه حتی یک کلمه، فقط من برگردانده شدم و یکبار دیگر تیم پزشـکی بیمارستان راهی برای احیاء من پیدا کرد. من تلاش کردم یکی از فرشتگان را بگیرم تا بتوانم در بهشت بمانم ولی این کار غیر ممکن بود.

نمی دانم چقـدر طول کشـید تا برگردم، ولی، خاطره بعـدی که به یادم می آید این است که روی برانکارد در راهروئی خارج از آن اتاق بودم. یادم است از جلوی همسـرم رد شدم و تعدادی از دوسـتان و کشـیش بیمارستان آنجا بودند. ترس در چشمان آنها و واکنش های آنها تأییـدی بود بر وضـعیت بحرانی من. آنها سـعی می کردنـد با من صـحبت کننـد و مرا لمس کننـد، اما کارکنان آنها را دور می کردند. پرسـتاران به آنها گفتند که باید برویم و به سـرعت به سمت پایین راهرو می دویدند. آنها مرا به طبقه دیگر و به بخش مراقبت های ویژه بردند تا برای عمل جراحی اضطراری آماده کنند...

من به دسـتگاهها وصـل بودم تعـداد زیـادی لوله به من وصـل بود و رنگم هنوز خـاکستری بود چون مرگ مرا از یکطرف می کشید و کارکنان بیمارستان از طرف دیگر سعی میکردند مرا نجات بدهند. بعد مری لیزا را به اتاق اورد. قلبم برای آنچه که او بایـد می دیـد و تحمـل می کرد نـاراحت بـود و از قـدرت او متعجب بـودم. وجـود او در زنـدگی ام بیش از یـک نعمت بـود. هنگامی که لیزا اتاق را ترک کرد مرا برای جراحی بردند تا ناحیه آسیب دیده را ترمیم کنند.

در اوت ۲۰۱۴ بود که صـبح بیدار شدم و متوجه شدم که دوباره دچار خونریزی شده ام. من به متخصص گوارش زنگ زدم و قرار شد به اتاق اورژانس بروم. آنها تزریق وریدی چند دارو برای متوقف کردن خونریزی شروع کردند. در این زمان ما گزینه ای نـداشتیم. تمـام داروهـای موجود، و جـایگزین هـای طبیعی را امتحان کرده بودیم، و رژیم غـذایی کنترل شـده و هیچکـدام شرایط من را بهتر نکرده بود.

او به من توصـیه کرد که نظر یـک جراح را بپرسم... در روزهای منتهی به عمل جراحی من دائما به همسـرم می گفتم احساس خوبی در مورد این یکی ندارم. پسـرعموهایم تماس می گرفتند و من همین را به آنها می گفتم. آیا فرشته نگهبان من چیزی به من می گفت؟ نمی دانم، اما پیام بلنـد و واضـح بود. سـراغ این جراحی نرو! روز عمل رسـید و به ما گفتند ساعت ۶ بیمارستان باشید برای عمل ساعت ۸. من خیلی نخوابیدم و ساعت ۵ صبح خواب بیدار شدم تا برای رفتن به بیمارستان آماده شوم. (همان بیمارستانی که ماجراهای قبلی در آن اتفاق افتاد)

بعـد از اینکه آمـاده شـدم و جراح آمـد، ترسـهایم را به او گفتم و اینکه احسـاس خوبی در مـورد این جراحی نـدارم. او من و همسـرم را مطمئن کرد که همه چیز خوب خواهـد بود، این یک جراحی اسـتاندارد است و اینکه وقتی تمام شـد باید در انتظار چه بـاشم. این مرا آرام نکرد ولی خودم را جمع کردم و تصـمیم گرفتم بـا آنچه بایـد مواجه شوم و آماده رفتن شـدم. توانسـتم دعای کوتاهی بکنم و از خداوند درخواست کنم محافظ من باشد و دستان جراح مرا هدایت نماید.

این سفر کوتاه بود. تونل ابری مرا می خواند، شنیدم و می خواستم بروم. با احساس رضایت مطلق و همینطور شادی و سرور آن آشنا بودم. من سالها تلاش کردم بفهمم چرا نمی توانستم در بهشت بمانم و مجبور به بازگشت به زمین بودم. شاید این دفعه وقتش بود، وقت آخرین انتقال شکوهمند. شاید وقتش بود که در سایه لطف خدا بمانم و از آرامشِ بودن در خانه لذت ببرم.

افسوس که اشتباه می کردم. من فقط ورودی تونل را دیدم که به رویم گشوده شد ولی اصلا وارد نشدم. جراحان با سرعت و جدیت و هماهنگ با متخصص بیهوشی عمل کردند تا مرا دوباره به سمت زمین برگردانند. در مورد این مرگ هیچ جزئیات دیگری ندارم.

وقتی در اتاق ریکاوری بیدار شدم هنوز در وضعیت سختی بودم. داروهای زیادی برای درد به من داده بودند. مرا به اتاقی در ICU بردند که دوره بهبود از جراحی را بگذرانمکه قرار بود جانم را نجات دهد ولی مرده بودم.

وقتی پرستاران مرا مستقر کردند، به همسرم اجازه دادند که به داخل بیاید. کنار تخت من که آمد می توانستم پریشانی در چهره و چشمان او ببینم. پرستاران اطراف من مشغول بودند و من پرسیدم که عمل جراحی چگونه پیش رفت. یک لحظه سکوت برقرار شد، پرستاران به همسرم نگاه می کردند و همسرم به آنها نگاه می کرد که چه کسی آن چه رخ داده بود بگوید.پرستار به من گفت که عمل جراحی کامل نشده است. آنها وقتی شکم من را باز کردند به مشکلی برخوردند. گفت که قلب من روی تخت جراحی از کار افتاد و دکتر بعدا با من صحبت خواهد کرد اما فعلا نیاز به استراحت دارم. من شوکه شده بودم. تمام آنچه توانستم انجام بدهم این بود که به همسرم نگاه کنم و بگویم: «نه دوباره؟ خدا از من چه می خواهد؟» و به خواب رفتم.

تجربه ی بیل

قرار ملاقاتی با دکتر داشتم تا بفهمم چرا در مدت سه سال گذشته نمی توانستم مسافت زیادی را بدون آنکه دچار خواب آلودگی بشوم طی کنم. هر گونه تلاش جسمانی باعث خستگیم می شد. بعد از آزمایشات مربوط به وضعیت قلب، دکتر تعجب کرد که چطور تا به حال زنده ام. چون ۸۵ درصد از یک سرخرگ و ۹۵ درصد از سرخرگ اصلی دیگر قلب بسته بودند. در حالیکه روی تخت خوابیده بودم دکتر گفت که بلند نشوم، چون او نمی تواند مسئولیت هر آنچه که در نتیجه ی بلند شدنم پیش آید را بر عهده بگیرد. با این تفاسیر یا من مرده بودم یا به زودی می مردم. سه گروه جراحی اضطراری برای فردا صبح برنامه ریزی شدند.

صبح روز بعد پیش از جراحی در ۳ آپریل ۲۰۰۰ دوست دخترم بچه هایم را آورد تا ببینمشان. دخترم ازم خواست وقتی به پارکینگ رسیدند برایش دست تکان دهم، چون می دانست کدام پنجره ی اتاق من است. پرستار چیزی به من داد که تقریباً فوراً من را از هوش برد، به همین خاطر نتوانستم برای بچه هایم دست تکان بدهم. این احساس گناه در طول تجربه ام با من بود.

وقتی اولین بار روی میز جراحی مردم، متوجه نشدم که مرده ام. هیچ تجربه ی خروج از بدن، تونل، نور انتهای آن و روحی نبود. از کالبدم خارج شدم و به سرعت وارد زیباترین مکانی که تا به حال دیده بودم شدم. در آنجا نور، قابل دیدن نیست. شعوری که تمامی احساسات را در بر داشت به یک باره وارد وجودم شد. توضیحش بسیار مشکل است چون هیچ ترتیب منطقی ندارد و تماماً مربوط به احساسات است. کلمات برای توضیح آن بسیار محدود هستند، اما نهایت سعیم را می کنم تا آنچه اتفاق افتاد را شرح دهم.

احساسات در آنجا بسیار شدید هستند و حقیقتاً مانند این دنیا عمل نمی کنند. کلمات کافی نیستند چون احساسات به یکدیگر ختم می شوند. ما در زمین بیشترین لغات را برای توضیح آنچه که می بینیم داریم. فکر می کنم در قالب تصویر بهتر می توانم توضیح بدهم.

سبزه ها بسیار سبز بودند؛ حتی تماشای آنها هم به آنها آسیب می زد. حس خیلی خوبی داشت. وقتی چمن را حس می کردم،

مزه ی آن را هم می توانستم بچشم. مزه ای شبیه هندوانه داشت. قدم زدن روی آنها شگفت انگیز بود. احساسی باور نکردنی بود. بهترین راه توصیف آن این است " اوه خدای من! وَوو!!! " بو را با بینی حس نمی کردم. بیشتر شبیه این بود که از استخوان گونه ی زیر چشمم نفوذ می کرد، مثل بو کشیدن از راه سینوس ها.

من مثل بسیاری دیگر، دید ۳۶۰ درجه نداشتم. فکر می کنم به خاطر اینکه روی سبزه ها و چیزهای دیگری که نزدیکتر به توجه ام بودند تمرکز کرده بودم. به سایر چیزها اهمیتی نمی دادم. آنجا بخشی از مکانی بزرگتر بود که نه خود خانه محسوب می شد و نه بیرونش. هوای آن نه مانند درون خانه، گرم و نه مثل بیرون سرد است. منطقه ای در میانه و با ترافیکی بالا است که مهمان ها کفش هایشان را در می آورند و آماده ی ورود به خانه می شوند.

سه نور زرد جلو آمدند. آنها از سمت چپ یک درخت کاج به نحوی باورنکردنی سبز (رنگی شبیه برگ های افرا در تابستان همراه با نوری که از درون آنها می گذرد.) آمدند. حس زردی و مزه ی شربت لیموناد می گرفتم. نه زرد شبیه یک موز، بلکه بیشتر حس زرد بودن را داشتم. تا اندازه ای شبیه شعله ی شمعی در یک شام عاشقانه و همینطور شبیه گرمای زرد رنگ درخشش خورشید. من به طور واقعی آنها را نمی دیدم، تنها می دانستم که آنجا هستند. واقعاً نمی تونم بگویم آنها یک سری موجودات، فرشته یا شیطان بودند. آنها فقط یک حضور بودند. حضوری شبیه نیروی ذخیره ی باطری، آنها انرژی بودند.

من از وسط سرم، نزدیک قسمت پسین لوب پیشانی می شنیدم، نه با گوش هایم. حضوری که سمت چپ من بود به طور تله پاتیکی با من ارتباط برقرار کرد. نه با کلمات. اصل مطلب را مطرح کرد " اگر بخواهی می توانی بمانی یا بروی. اما اگر برگردی، باید کاری را انجام دهی." می دانستم که به دلیلی باید برگردم. مثل اینکه کاری را هنوز انجام نداده بودم، نه اینکه مجبور باشم کاری را انجام دهم. توضیحش مشکل است. مثل اینکه شما رئیس هستید، کاری باید انجام شود، اما چه کسی آن را انجام می دهد؟ من انتخاب کردم که برگردم و کارهایی را انجام دهم.

بخشی از دلیل بازگشتم بچه هایم بودند. با وجود آنکه آنجا بسیار شاد بودم، به طور غیرقابل کنترلی غمگین می شدم. به یاد می آوردم که از بچه هایم خداحافظی نکردم. من باید برمی گشتم و خداحافظی می کردم. و بعد وارد بدنم شدم.

اوه! می دیدم که دنده ها جدا شده بودند و می شنیدم که چند نفر فریاد می زدند. دستگاه مکش، خون را از سینه ام می مکید. وقتی رگ ها را برای باز کردن گرفتگی می گرفتند، احساس می کردم دست و پای چپم آتش گرفته اند. سنگینی فشار روی قلبم را حس می کردم. نمی توانستم نفس بکشم. اوه! درد دارد! و دوباره به آن سو برگشتم.

باز هم نه تونلی بود و نه موجودی. ولی این بار فرق می کرد. با وجود آنکه ۹۰٪ آنجا بودم، حس می کردم آنجا نیستم. تقریباً مشابه دفعه ی قبل بود. اما این بار جلوی در از من استقبال شد.

وقتی مادربزرگم، ممی را دیدم، از خوشحالی از خود بیخود شده بودم. شبیه عکس هایی بود که یک روز قبل از ازدواجش در آلبوم دیده بودم. جوان، سالم و سرزنده بود. او برای من خیلی عزیز بود، چون تنها کسی بود که من را برای خود من دوست داشت. لازم نبود کاری بکنم، او تنها به خاطر آنکه متولد شده بودم دوستم داشت. اولین چیزی که از ذهنم گذشت بپرسم این بود که چرا آنجا هستم. مادربزرگم سخت مذهبی بود و من نبودم. تعجب کرده بودم که چرا هر دو در یک مکان هستیم.

با من ارتباط برقرار کرد : "بیلی، تو نمی توانی داخل شوی، نمی توانی بمانی، تو باید برگردی" مخالفت کردم، چون اذیت می شدم وقتی وارد جسمم می شدم. او گفت که با من می آید، اما من نمی توانستم آنجا بمانم. می خواستم او را در آغوش بگیرم اما نمی توانستم. مثل این بود که او داخل حباب صابون بود. حس می کردم که در آغوشش هستم اما نه فیزیکی. این طور می توانم بگویم که ۱۰٪ فیزیکی و ۹۰٪ چیز دیگر بود.

در کمـال تعجب به بـدنم برگشـتم و دردی حس نکردم. بالای چراغ های اتاق جراحی نوری دیـدم، درخشانتر از چراغها بود. می دانسـتم که ممی بود. او دستم را بلند کرد و به دکتر زد. شنیدم : "او برگشت" دوباره شروع به احیای من کردند و جراحی تمام شد. ممی جلوی درد را گرفت، مثل اینکه آن را نگه داشته بود. می دانستم که دارد به من لبخند می زند.

دوره ی بهبودی واقعاً سـخت بود. خیلی افسرده بودم. فقط شخصی را می دیدم که جسماً در حال تحلیل رفتن است. با ناامیدی می خواستم که آن طرف باشم و در عین حال حقیقتاً می خواستم با بچه هایم باشم. باید به خاطر آنها می ماندم.

بعـد از بهبودی می دانسـتم که مـأموریتم کار با بچه ها است. در ژوئن ۲۰۰۲، اعضای خانواده دور هم جمع شـده بودنـد و من رفتم تـا از محلی که هرگز نرفته بودم، پیتزا بخرم. یک مغازه ی خالی آن طرف خیابان بود. با خود گفتم : اصـلاً. ذهن منطقیم می گفت که شهر بسیار کوچک است و جایی برای مرکز من ندارد. اما اینجا، همان محل مورد نیاز بود. حداقل ۴۰ بچه سمت راست و ۳۰ بچه سمت چپ مغازه ی خالی بودند. می دانستم که اینجا همانجایی است که باید پناهگاهی را که بخشی از دلیل بازگشـتم بود می ساختم. روز بعد آنجا را اجاره کردم و در ۲۲ ژوئن ۲۰۰۲ (بلندترین روز تابسـتان) قصر کودی (Cody's Castle) افتتاح شد.

آیا شما حسی از آگاهی، دانشی خاص و هدف نظام هستی دارید ؟

مـا همه به هم متصـل هستیم و این الگوی پیونـد بخشـی از یک کارکرد بزرگتر است. انسان تنها مخلوقی است که در تصـمیم گیری هـایش تحت قـانون علت و معلول است. دخـالتی که نفس انسـان در قوانین علت و معلول هسـتی می کنـد، بـاعث عـدم تعادل شدیدی بین انسان و هستی می شود. از هم گسـیختگی عمیقی بین آنکه هستیم و چگونگی هماهنگی ما با چیزها وجود دارد. به جـای زنـدگی در این دنیا، ما آن را تحت سـلطه ی خود درآورده ایم. به همین خاطر ما دیگر بخشـی از جهان نیستیم. می توانم فریاد دنیا را بشنوم.

آیا شما از حوادث آینده باخبر شده اید؟

من زندگی های بسیاری را تحت تأثیر قرار خواهم داد، اما یک نفر را به طور خاص. خانمی با موهای خیس به پناهگاه خواهد آمـد، بسـیار عصبی در حـالیکه سـعی می کنـد جیغ نزنـد. من قـادر خواهم بود به او کمـک کنم. و بعـد پیامی مبنی بر دو (دو ساعت، دو روز، دو سال، نمی دانم، فقط دو) خواهد آمد. بعد من می توانم از این دنیا بروم. حس می کنم مثل گربه ای هستم که دمش کنده شده است. این سرنوشت من است و حضور یک زن، نقطه ی عطفی در زندگی من.

آیا شما بعد از این تجربه توانایی فراوانی یا استعداد ویژه ای پیداکرده اید که پیش از آن نداشته باشید؟

من می توانم چیزهایی را ببینم و حس کنم و نسـبت به همه چیز هشیارتر هستم. به طور مثال آن کسی که در پشت سرفه کرد، می توانم عفونتی را در ریه ی چپش ببینم. به او بگویید که باید یک پارچه ی حوله ای سـفید و داغ را روی سـینه اش کمپرس

کند. آیا شما یک شیء بزرگ سبز رنگ در سمت شانه ی راستتان دارید؟ چیزی شبیه یک گیاه؟ (جواب من : بله، یک گیاه بزرگ روی قفسه ی کتاب ها نزدیک کامپیوترم در سمت راستم دارم.)

این تصور وجود دارد که ما به طور کامل شفا می دهیم. در واقع ما شفا نمی دهیم، بلکه بازسازی می کنیم. دکترها پارگی را می دوزند، چیزی داخل آن قرار نمی دهند. من از طریق انتقال فکر شفا می دهم.

حدود ۸ ماه بعد از عمل جراحی، توانایی فراروانی من شروع به رشد کرد. در اتاق نشیمن بودم. یکدفعه پای چپم را گرفتم و شروع به مالش آن کردم. پسرم وارد اتاق شد در حالیکه از روی چرخش افتاده بود و صدمه دیده بود. پایش خراشیده شده بود و پای همان طرفی که من به دست گرفته بودم را در دست داشت. این پیوند بین من و پسرم به طور مثبتی بر سلامت روانی او تأثیر گذاشت. وقتی او در اتاق است حضورش را حس می کنم. وقتی یکی از ما صحبت می کند، بقیه جمله اش را تمام می کنند.

می توانم ببینم فردی که در خیابان خارج پناهگاه است، گوشش عفونت کرده است. این را حس می کنم، نه اینکه درد آنها را بگیرم.

یک بار دختری به پناهگاه آمد. می توانستم بگویم که مردی مسنتر از او، بهش تجاوز کرده بود. از او خواستم که اگر می خواهد در این مورد صحبت کند. او به من نگاه کرد، آرام شد و رفت، مثل اینکه از سنگینی باری رها شده بود. هیچ حرفی رد و بدل نشد و او دیگر برنگشت.

من ارواح را می بینم. یک بار داشتم پیتزا می خوردم و به خانه ای که شبیه خانه ی سریال کمدی خانواده ی آدام پیر بود نگاه می کردم. صاحب خانه را ملاقات کردم و او من را برای یک گشت و گذار درون خانه دعوت کرد. زنی را دیدم که قبلاً آنجا زندگی می کرد. او روحی اسیرشده بود. برای دستمال سفره هایش و عکسی از شوهرش برگشته بود. این را به صاحبخانه گفتم. آن زن به من گفت که سابقاً دستمال سفره می بافته و ده تا را یک پنی می فروخته. گفت در زیرزمین عکسی که دنبالش می گشت را پیدا خواهم کرد. در زیرزمین یک چاپ سنگی ۴ X۸ سربازی با تفنگی در دستش پیدا شد. همچنین گفت که اتاقش گرم و نزدیک یک دودکش است.

صاحبخانه گفت که هیچ دودکشی در خانه وجود ندارد. اما بعد از بازسازی، او به من تلفن کرد و گفت که دودکش و اتاق او را پیدا کرده است. او در اتاق خدمتکار زندگی می کرد. سه آجر دودکش بیرون آورده شده بود تا گرما وارد اتاقش شود.

من ارواح را نمی بینم بلکه آنها را تجربه می کنم. داشتم به طرف قبرستان رانندگی می کردم. احساس غریبی از خشم گرفتم و می توانستم حس بکنم که ارواحی مشت هایشان را به نشانه ی تهدید به مردمی که از کنار قبرستان رد می شدند، نشان می دادند. بعدها فهمیدم که شهر به فضای بیشتری برای جاده سازی نیاز داشته و به همین خاطر محدوده ی قبرستان را ۸ فوت عقب کشیده بودند، بدون آنکه قبرها را جا به جا کنند. روح ها هم به همین خاطر عصبانی بودند.

از کنار خانه ای می گذشتم و دومین باری که به پنجره نگاه کردم می توانستم حس کنم که بچه ای صدمه دیده و لبش خون آمده است. یک ماه بعد متوجه شدم که آن اتاق متعلق به یک کودک است.

خیلی عجیب است که در اتاقی قدم بزنی و حس کنی دیگران من را دوست ندارند. پیش از ت.ن.م تصورم این بود که می توانم در یک جمع خانوادگی قدم بگذارم و بستگانم من را دوست خواهند داشت. حس می کردم بعضی از آشنایانم از راهی که می روم خشم و نفرت داشتند. می دیدم که یکی از بستگانم می خواست بگوید که ما هیچ مشکلی با هم نداریم ولی خجالت می کشید چیزی به من بگوید.

این تجربه تأثیری هم روی باورها و رفتار شما گذاشته است؟

جایی برای ترس از مرگ وجود ندارد. در جولای ۲۰۰۲، پسر بزرگم که ۲۱ ساله بود در یک تصادف رانندگی فوت کرد. من کنارش بودم. می توانم بگویم با وجود آنکه او در بیهوشی بود، ناراحت بود. عجیب بود که احساسی را که جامعه می گوید در آن زمان باید داشته باشم را نداشتم. در عوض به او می گفتم که ای کاش می توانستم با او بروم، چون او در حال رفتن به جایی زیبا و شگفت انگیز بود. احساس غمگینی پسرم برای آنکه نمی توانست آنچه را که در زندگی می خواست را به دست بیاورد، تبدیل به حس کنجکاوی شد. می دانست که خطری وجود ندارد و رها شد و رفت. رفتم و به پرستار گفتم که او دیگر اینجا نیست. پرستار اصرار داشت که اینطور نیست، چون او داشت نفس می کشید و زنده بود.

من باور پیدا کرده ام که مذاهب سازمان یافته، شیادی بزرگ، آماده ی فریب بشریت هستند. بسیار نسبت به این مذاهب متشکل خشمگین هستم. من به عنوان یک کاتولیک متعصب بزرگ شدم، اما بعد از تجربه ام، از خواب غفلت بیدار شدم. یکی از بهترین دوستانم که کشیش و مثل برادر کوچکم بود را از دست دادم، چون نمی توانستم مزخرفاتی که او به مردم می گفت را تحمل کنم.

پس از تجربه ی نزدیک مرگتان، آیا حادثه، دارو یا ماده ای باعث ایجاد بخشی از این تجربه شده است؟

من می توانم با یادآوری آن لحظات، آن را دوباره تجربه کنم. خاطرات و احساسات کاملاً واضح هستند. نه کاملاً مشابه ی

وقـایعی که در زمین رخ می دهنـد، مثـل تولـد فرزنـدانم. خـاطرات هیجـان انگیزم را می توانم ۱۰۰٪ به یـاد بیـاورم. خاطره ی ت.ن.م هم همینطور است ولی پرشورتر، چون از بخش متفـاوتی از مغز می آیـد. وقتی در مورد خـاطرات لحظات هیجانی مثل درد و شـادی صـحبت می کنم، خاطراتی دور از دسترس هسـتند، اما اگر چشم هایم را ببنـدم و به ت.ن.م ام برگردم، خاطراتی زنـده و بی واسـطه ماننـد لیـوان آبی که در حـال افتـادن از روی میز است، خواهم داشت. من اعتقـاد قطعی دارم که این تجربه واقعی بود، نه توهم. من فرق بین دارو و توهم را می فهمم و این مشابه هیچ کدام نبود.

ضمیمه :

حدود یک هفته بعد از اینکه برای اولین بار در مورد تجربه ام صحبت کردم و شروع کردم به گنجاندن تجربه در واقعیت زندگی روزانه ام، تجربه ی حیرت آوری رخ داد.

روز جمعه ساعت ۲:۳۰ صبح پای کامپیوتر در یک اتاق چت بودم. معمولاً پنجره های پاپ آپ را میبندم چون همیشه می خواهند وارد سایت های پو..رنو بشوی. اما این بار روی آن کلیک کردم. فوراً احساس کردم سوزشی از جریان الکتریسیته از کیبورد وارد دستم شد و لرزه ای در بدنم ایجاد کرد. زنی آن طرف خط هم یک تجربه گر نزدیک مرگ بود.

معمولاًـ تا با زنی آشنا نمی شدم اطلاعات شخصی او را نمی پرسیدم. اگرچه این بار تحت تأثیر نیرویی خارجی بودم. از او خواستم شماره تلفنش را بدهد تا با او صحبت کنم. تماس گرفتم، چیزی من را مجبور کرد آدرسش را بپرسم چون می دانستم دو ساعت تا خانه اش راه بود. این کار با شخصیت من سازگار نبود، اما نمی توانستم در برابر آن اجبار، کاری کنم. سوار ماشین شدم و به سرعت به راه افتادم. می دانستم که مجبورم او را ببینم و آن هم همین حالا.

نمی دانستم واقعاً کجا دارم می روم، قبلاً هرگز اینجا نیامده بودم. او جلوی در از من استقبال کرد. باید برایش توضیح می دادم به آن دلیلی که فکر می کرد نیامده بودم. می خواستم پیامی را به او بدهم. در ۲۴ ساعت آینده اتفاق بدی برای او می افتاد و او به آنچه که باید بهش می دادم نیاز داشت تا از این امتحان سخت عبور کند. هشیارانه باید کاری را می کردم که پیش از آن نکرده بودم.

یکی از دست هایم را در جلو و دیگری را در عقب سینه اش نزدیک قلبش گذاشتم، و گفتم : "قدرت تو اینجاست" به نظرم رسید چیزی را از او گرفتم. ناگهان انتقال شدید و حیرت آوری از انرژی از من به او انجام شد. آن انرژی از شبکه ی خورشیدی و به گونه ای مستطیل شکل می آمد. شبیه باد پنکه بود که از طرف من وارد او شد. این اتفاق باعث شد موهایم راست شود و دست هایم از هیجان بلرزد. به او گفتم که این هدیه ای از انرژی بود و من فقط یک پیام آور هستم.

چون صبح بود و او دیابت داشت، رفت تا داروهایش را بخورد. در همان لحظه تلفن زنگ خورد. هر دو می دانستیم که بود. او تلفن را برداشت و شروع به گریه کرد. مادرش تحت مراقبت شدید بود. از من خواست او را به بیمارستان ببرم چون مادرش در کما بود. گفتم نمی توانم او را ببرم چون این بخشی از وظیفه ی اوست که باید خودش انجام بدهد. آن وقت بود که فهمیدم مادر او مرا فرستاده بود تا آن انرژی را به او هدیه بدهم و وقتی خبر را می گرفت، کنارش باشم.

تلفن را قطع کرد و رفت تا انسولین بزند. موج بزرگی از انرژی دریافت کردم که از طرف من به او اصابت کرد. او در جا میخکوب شد مثل وقتی که آهوی کوهی جلوی چراغ ماشین در حال حرکت قرار می گیرد. او تا ۱۰ ضربان قلب میخکوب شد و بعد به آرامی رو به من کرد. سرنگ انسولینش را پر کرده بود و قصد داشت با انسولین زیاد، خودکشی کند. به او گفتم که حالا موهبتی دارد و نمی تواند این کار را بکند.

در آن لحظه گویی حفاظی از انرژی او را در برگرفت. آن انرژی اطراف او مثل گردبادی وارونه می چرخیـد. درست مثل آن بود که او احساسـی از انرژی و هدفی جدید پیدا کرد. لباس هایش را چنگ زد و آماده شد، انگار می خواست به جنگ برود. تماشای تحول یک انسان شگفت انگیز است.

در راه خانه، از بی خوابی چند روزه از پا درآمده بودم. زمان انتقال نیرو را به یاد آوردم. گویی قدرتی دوباره به دست آوردم. طوری رانندگی کردم که انگار ساعت ها خوابیده ام.

تجربه صدف

وقتی ۵ سال داشتم برای بازی کردن به کوچه رفتم اما در کوچه گودالی وجود داشت که من به داخل آن افتادم اما قبل از آن شکم من به لبه ی گودال برخورد کرد و متوجه هیچ چیز نشدم و فقط سیاهی دیدم .دایی من که متوجه این اتفاق شده بود به سرعت آمد و من را بغل کرد و به خانه برد در آن لحظه تمام این وقایع را می فهمیدم اما نمیتوانستم چشم هایم را باز کنم فقط صدا ها را می شنیدم که همه ی فامیل ها مضطرب شده بودند و بعضی ها هم گریه می کردند بد از این دایی ام مرا روی زمین گذاشت ناگهان روح از بدنم خارج شد و خودم رو روی زمین دیدم که رنگ و رویی نداشتم اطرافیان را هم میدیدم که دور من حلقه زده بودن اما دیگر صدای آنها را نمیشنیدم زمان به کندی میگذشت و من از سقف اتاق به لامپ های اطراف نگاه کردم و نور آنها را بسیار شدید تر میدیدم . جالبه که چشم من بسیار ضعیف بود و من در دیدن اجسام بدون عینک مشکل داشتم اما حالا بدون عینک میتوانستم تصاویر را به وضوح ببینم دایی من شروع به احیا و تفس مصنوعی کرد بعد چند ثانیه احساس کردم با سرعت از بالا- وارد بدن خودم شدم و حتی از بدن دایی خودم هم رد شدم و بلند شدم با این که بسیار کوچک بودم اما تصویر آن لحظات همیشه به روشنی برایم قابل تجسم است آن لحظه بسیار خوشایند و زیبا بود و حاضرم باز هم آن را تجربه کنم.و الان احساس می کنم در قبال دیدن آن لحظه مسئولیت دارم آن را به بقیه بگویم .

آیا تجربه شما با رویدادی مرگبار وتهدید کننده زندگی همراه بود؟ بله من داخل گودالی افتادم و قفسه ی سینه ی من به لبه ی گودال برخورد کرد و داخل گودال افتادم و بعد از آن دیگر متوجه چیزی نشدم فقط چشمام سیاهی رفت.

آیا بیان تجربه شما در قالب واژه ها و الفاظ سخت و دشوار است؟ خیر

در طول تجربه خود، هشیاری و آگاهی شما در مقایسه با هشیاری و آگاهی این دنیا چگونه بود؟ بسیار هوشیار تر از حالت عادی تمام لحظات در اوج آگاهی بودم و تمام جزئیات آن اتفاق را به یاد دارم. من جزئیات آن روز را کاملا به خاطر دارم حتی اینکه اطرافیانم چه لباس هایی پوشیده بودند و هر کدام در چه موقعیتی نسبت به من قرار داشتند و حتی ساعت که ۹ و ۳۷ دقیقه بود البته من آن زمان قادر به خواندن ساعت نبودم ولی یادم می آید که عقربه ها در چه جایگاهی قرار داشتند.

لطفا بینایی خود را در هنگام تجربه با بینایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید من از زمان کودکی چشمانی ضعیف داشتم و از عینک استفاده می کردم اما آن روز بدون عینک همه چیز را واضح میدیدم.

لطفا شنوایی خود را در هنگام تجربه با شنوایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید اولش فقط صدا ها را میشنیدم و خودم را نمی دیدم اما بعد از این که روح کاملا از بدنم خارج شد برعکس شد.

یا احساس کردیـد که از بـدن خود جـدا شـده اید؟ بله اطرافیان را میدیدم که دور من حلقه زده بودند و متوجه ناراحتی آن ها میشدم اما صدایی نمی شنیدم.

چه احساسات و هیجاناتی را هنگام تجربه خود احساس می کردیـد؟ احساس لـذت و شادی اما درک نمی کردم چرا این گونه معلق و شناور شده ام.

آیا در تجربه خود از میان تونل گذشتید؟ خیر

آیا نوری فرامادی و فرازمینی مشاهده کردید؟ خیر

آیا احساس کردید که با وجودهایی روحانی روبرو شده اید و یا صداهایی با هویت نامشخص می شنوید؟ خیر

آیا با افرادی که قبلا فوت شده و یا زنده بوده اند ملاقات داشتید یا حضور آنها را حس کردید؟ خیر

آیا در طول تجربه خود از رویداهای گذشته زندگیتان مطلع شدید؟ خیر

آیا احساس کردید که به دنیایی دیگر متفاوت از این دنیا وارد شده اید؟ خیر

آیا سرعت زمان در آن لحظات سریع تر یا کندتر شده بود؟ به نظر می رسید سرعت گذشت زمان از حد معمول بیشتر یا کمتر شده است زمان کند تر شده بود و عقربه های ساعت را میدیدم که کند تر از حد معمول حرکت میکردند.

آیا ناگهان احساس کردید که همه چیز را می فهمید و درک می کنید؟ همه چیز درباره خودم و دیگران احساسات دیگران را نسبت به خودم درک می کردم و می فهمیدم چقدر ناراحت و مضطرب اند.

آیا با مانعی فیزیکی یا مکانی شبیه مرز برخورد کردید؟ بله با دیوار اتاق برخورد داشتم اما احساس می کردم میتوانم از آن جا هم بالا تر بروم اما خودم نمیخواستم .

آیا صحنه هایی از رخدادهای آینده برای شما ظاهر شدند؟ خیر

در طول تجربه خود آیا احساسی مبنی بر یادگیری دانشی خاص داشتید؟ خیر

لطفا هر گونه تغییری که ممکن است در زندگی خود را پس از تجربه خود را رخ داده است مورد بحث

آیا در اثر تجربه شما ، تغییراتی در باورها و ارزش های شما به وجود آمده است؟ خیر

آیا در اثر این تجربه، شما قابلیت انجام کارهایی غیرمعمولی و ماورایی (مثل تله پاتی، پیشگویی و ...) پیدا کردید که قبل از

تجربه قادر به انجام آن نبوده اید؟ مطمئن نیستم من در حال حاضر میتوانم بعضی از زمین لرزه های بزرگ را قبل از وقوع حس کنم .

آیا درباره تجربه خود با فرد یا افراد دیگری صحبت کرده اید؟ بله تقریبا ۱۰ سال بعد از حادثه اتفاق را با مادرم که در روز حادثه حضور نداشت در میان گذاشتم و او حالا میفهمد دلیل گریه ی زن دایی من آن روز چه بود.

آیا قبل از تجربه خود، اطلاعاتی درباره چنین تجربیاتی (تجربیات نزدیک به مرگ) داشتید؟ خیر

درباره اصالت و واقعیت تجربه خود، در فاصله کمی بعد از آن (چند روز تا چند هفته) چه اعتقادی داشتید؟ البته من چون کودک بودم به زودی آن را فراموش کردم و با کسی دی میان نگذاشتم اما ناگهان بعد از ۱۰ سال به یاد آوردم.

درباره اصالت و واقعیت تجربه خود، در حال حاضر چه اعتقادی دارید؟ بعد از پرسش از افرادی که شاهد آن حادثه بودند پی بردم که این ماجرا بدون شک اتفاق افتاده بود.

آیا در نتیجه این تجربه، در ارتباطات شما با دیگران تغییری حاصل شده است؟ خیر

آیا در نتیجه این تجربه، تغییراتی در باورهای مذهبی و مناسک عبادی شما حاصل شده است؟ خیر

وده است که بخش هایی از تجربه نزدیک به مرگتان را برای شما مجددا ایجاد نماید؟ خیر

آیا سوالاتی که از شما پرسیده شد و اطلاعاتی که شما از طریق این پرسشنامه ارائه کردید توصیف کامل و دقیقی از تجربه شما می باشد؟ بله کاملا دقیق است

تجربه ترسیا

من لحظه ی مرگم را بزرگترین هدیه زندگی ام می دانم.با این حال ،هر کسی که صدای فریاد مرا در حالت وحشتزده در قسمت اورژانس میدید هیچگاه تصور نمیکرد که قرار است در ۲۴ ساعت آینده من سرشار از عشق و شگفتی و احساس صلح در جهان دیگر باشم.

من یک تصادف در ۱۰ کیلومتری شهر آستین داشتم .پشت من از قسمت های مختلفی دچار شکستگی شده بود و متحمل چندین آسیب داخلی بودم.در آن زمان بیمه بهداشت نداشتم و بایستی به مدت ۱۷ ساعت منتظر یک جراح می ماندم تا روی من کار کند در این مدت هیچ مسکن یا التیام بخشی در احتیارم قرار نگرفت.

در طی عمل جراحی ،من از بدنم خارج شدم و یک تجربه کامل از NDE (تجربه نزدیک به مرگ) را داشتم .در ابتدای تجربه ی نزدیک به مرگم به قدری شگفت زده شدم که هیچ کس دیگری شاید افراد بی خدا نمی توانستند به اندازه من شگفت زده شوند.

در اولین لحظات خارج از بدنم احساس هیجان می کردم.روح من با رقص به حالت جست و خیز متوجه شد که زندگی و موجودیت بیشتری نسبت به حالت فیزیکی و جسمانی اش دارد. احساسات من همانند یک بچه شده بود و خوشحال بودم تا بفهمم چه چیزی در انتظارم است.

و از اینکه بـدن روحانی ام به خاطر سپرده است که چه کسـی هسـتم خوشـحال بودم ؛هر چنـد تا حدودی نگران جسـمم که بر روی میز عمل جراحی قرار گرفته بود بودم .

آهنـگ آرامش بخشـی از رادیو در حال پخش بود و پشت من یک برش طولانی و خون آلود داشت.جراحی ظاهری بی رحم تر و خـونین تری نسـبت به چیزی که تصور داشـتم داشت، به ویژه از دیـد ۳۶۰ درجه ای . من می توانسـتم سرتاسـر اتـاق را به یکباره ببینم بدون پلک زدن یا تکیه بر چشمانم.

در آنجا بودم ،به همراه دکتر ها ،پرسـتاران و تکنسین جراحی، متخصص بیهوشی دیگران ؛ من احساس باورنکردنی از شادی و شوک را داشتم چرا که متوجه شده بودم که به همراه جسم خاکی ام نمرده بودم.

پس از شادمـانی ام به مـدت یـک دقیقه، من متوجه حضوردو موجود بسـیار هوشـمند و عاقل شـدم که تا به حال ملاقات کرده بودم.

آن دو بسـیار بزرگ بودند، ۹ یـا هشت پا داشـتند ،جنسـیت اشان هم مرد بود و هم زن ،بلنـدی موهایشان تا شانه هایشان بود و بیشتر از نور تشکیل شده بودند تا جسم جامد.

من آنهـا را فرشـته خطـاب می کنم چرا که واژه ی دیگری به ذهنم نمی رسـد.این فرشـتگان قسـمتی از واقعیت افزوده شـده به صحنه قبلی بودند و به هیچ عنوان خواب یا رویا نبودند.

من قبلا هزاران رویا را تجربه کرده ام ،و این لحظه واقعی تر از هر لحظه ی دیگری از بیداری ام در طول زندگی ام بود.

مردم همیشه در رابطه با اینکه فرشتگان به چه شکلی هستند کنجکاو هستند. همیشه می پرسند:

آیا فرشتگان بال داشتند؟ لباس بر تن داشتند؟ تعدادشان چقدر بود؟ از کجا می دانید که آن ها فرشته بودند؟

در واقع من نمیدانم که این دو موجود ، در معنای عرفی کتاب مقدس فرشته بودند. فقط می دانم که من بلافاصله آنها را به عنوان موجودات بسیار هوشمند شناختم که حضورشان به من صلح وصف نا پذیری را میداد.

آگاهی من در این بعد جدید به نظر می رسید که محدودتر از آگاهی آن هاست. بیشتر چیزی که من در اتاق عمل و خارج از بدنم متوجه اش شدم از طریق برداشت فوری ام بود همانند روشی که کودک یک فرد بالغ را بررسی میکند که آن فرد قابل اعتماد است یا نه!

فرشتگان به نظرم قابل اعتماد بودندو برای کمک کردن به من و آسایش من آنجا بودند.بنابراین من در رابطه با قدرتشان سوال نکردم.

آنها امواجی از نور را به من فرستادند که به شکل احساسات و افکار بود و نه به شکل کلمات.

نور ساطع شده از چشمان فرشتگان و فرستاده شده به جسم روحانی ام به من اجازه میداد تا به اطلاعات دسترسی داشته باشم که بسیار سریع تر از سریع ترین پهنای باند ممکن در مگابایت یا حتی ترابایت بود.

فرشتگان نه تنها قادر به تعامل با روح من بودند ،بلکه آن ها قادر به تعامل با ۲ جراح مغز نیز بودند.

جراحان ،به احتمال زیاد، این تعامل را درک نمیکردند.من می دانستم که آگاهی من ،درک درستی از جهان و توانایی من برای تجربه ی سرور و لذت در هر دقیقه در حال رشد به صورت تصاعدی بود.

درست قبل از اینکه مانیتور شروع به پخش صدای بیپ کند که نشان دهنده ی این حقیقت بود که قلب من از تپش دست کشیده است.

فرشتگان ارتباط خود را آهسته کردند.

آنها به دقت به من نگاه کردند و با صدای بلند و اجبار گفتند: نگاه کن!

همان نوری را که به بدن روحانی من ساطع میکردند ،به طرف پشت دکتران فرستادند که از طریق دست آن ها به بدن فیزیکی من فرستاده شد.

بدن فیزیکی من سریعاً دگرگون شد و شفاء یافت در حالی که ممکن بود دکتران نتوانند جسم مرا التیام بخشند.

من می دانستم که میتوانم دوباره راه بروم، اگر استخوان من را از ستون فقرات ام بردارند، و من احساس سلامتی خواهم کرد و خواهم توانست دوباره در آینده بدوم.

فرشتگان پشت به من کردند ،اجازه دادند این لحظه اتفاق افتد.

در حالی که فرشتگان همچنان روی بدن من کار میکردند،من به این فکر می کردم که چگونه جراحان خط لوله ی انرژی خود و فرشتگان شده اند و اینکه انرژی فرشتگان بخش ضروری از درمان من بود.

شاید غرور جراحان باعث شود که آن ها نخواهند که این موضوع را بشنوند و یا شاید آنها از اینکه فرشتگان از طریق آنها کارشان را انجام می دهند خوشحال شوند.

من فقط می دانستم که من نیاز دارم تا این لحظه را به صورت واضح به یاد داشته باشم.فرشتگان از من خواستند تا آگاه باشم که آنها از طریق من در آینده کار خواهند کرد.

همان طور که فرشتگان کارشان را روی من انجام میدادند،جسم فیزیکی من با نور و انرژِی سوسو میزد.

بعد از چند لحظه ،دستگاه نشان داد که قلب من متوقف شده است.

من نمیخواستم بیشتر از این به جسم فیزیکی ام نگاه کنم ،جسم من از لحاظ پزشکی مرده بود،بنابراین من از دیوار بیمارستان با سرعت گذشتم .

من متوقف شدم چرا که پدر خوانده ام را در حالی که جلوی یک ماشین فروش مواد خوراکی ایستاده بود و در حال خرید یک بسته اسنیکر بود دیدم.

او اطراف بیمارستان راه رفت و دوباره به اتاق انتظار به همراه یک بسته اسنیکر برگشت.

بعداز دیدن پدر خوانده ام احساس وحدت با تمامی کسانی که تا به حال میشناختم کردم.

پس از تجربه حس وحدتم و درک مردمی که تا به حال دیده بودم ،من چند دقیقه ای را در دوران کودکی ام به همراه پدربزرگم(Clyde) به سر بردم .

تنها فردی بود که فوت کرده بود ،پدر بزرگم یک مرد فقیر روستایی بود که بهترین توانایی هاسش را برایم نشان داد.

من به پشت کامیون آبی اش پریدم و او مرا به آهستگی به سمت نور برد.

پاهای من به زمینی که پر از شبدر و چمن بود کشیده میشد. سبزتر و درخشان تر از هر چمنی که تا به حال روی زمین دیده بودم.

پدر بزرگ من جوانتر و سالمتر از زمانی بود که از خاطره زمینی ام به یاد داشتم.

او سرش را از پنجره کامیون به بیرون خم کرد و پرسید:

آیا می خواهی ادامه دهم؟

من با علامت سر گفتم بله!

کامیون از زمین بلند شد و به سمت نور رفت.

من دیگر در کامیون نبودم و پدربزرگ من دیگر همراه من نبود.بسیار نزدیک به یک عشق واقعی بودم .نمی توانم در کلمات بگنجانم.

من سعی کردم دررابطه با این تجربه چندین بار بنویسم ولی ادامه ندادم چرا که نمی توان در چارچوب کلمات بیان کرد.

من دلتنگ نور و عشق هستم ،قسمتی بزرگی از من هرگز نمیخواست که ایمنی آن مکان را از دست بدهد.

در آنجا،به هیچ وجه استرسی وجود نداشت و عشق از بیشترین عشقی که میتوانستم تصور کنم بیشتر بود.

من احساس شادی و سرور بیشتری نسبت به تمامی لحظات درخشان زندگی ام احساس می کردم ، و من نمیخواستم که دوباره به بدن فیزیکی ام بازگردم .

اگر روح می توانست لبخند بزند ،روح من لبخند میزد.

من احساس اعتماد کامل و مطلق در این تجربه داشتم.

هرچقدر عمیق تر در نور فرو میرفتم ؛من دعای مادرم ،پدرم ، مادربزرگم و خاله هایم را احساس می کردم.

مخصوصا دعای همه بزرگم را که یک دخترش را در تصادف از دست داده بود بیشتر احساس می کردم.

من به وضوح صدای دعایش را میشنیدم که التماس میکرد که مادر من از دردی که او هنگام از دست دادن دخترش تجربه کرده بود رنج نبرد.

این دعا مرا تحت تاثیر قرار داد، و من به خاطر دعای شیرین او خواستم که برگردم.

یکی از درس هایی که توسط نور به من منتقل شد :

«عشق تنها چیز مهم است».

" "Love is all the matter

اگرچه این یک شعار یا یک بیت از اشعار آهنگ های بیتلز به نظر میرسد؛ این پیام در اعماق وجود من نفوذ کرد.

هر تعاملی در هر مسیری بی معنی است اگر عشق به آن اضافه نشده باشد :

دعا بی معنی است بدون عشق .

موعظه بی معنی است بدون عشق.

مذهب بی معنی است بدون عشق.

دعای کسانی که مرا دوست داشتند همچون بادی بود که سرعت جلو رفتن مرا به سمت نور کاهش میداد.

هر چند عشق آنها بسیار شیرین بود ،و مرا به یاد زندگی ام در زمین می انداخت،ولی دعای آنها مانعی برای اشتیاق من به سمت نور رفتن نمیشد.

من همیشه روح ماجرا جویی داشتم و این تجربه بزرگترین ماجرا جویی من بود.

زمانی که به بدن خود بازگشتم ،همانند این بود که باد تاریکی مرا در بر گرفته بود.

من هنوز هم با هر چیزی احساس یکی بودن می کردم.

اگر بخواهم اصلی ترین درس تجربه ام را به صورت خلاصه بیان کنم ،این است که : خداوند یا نور نیروی عشقی است که نمیخواهد مردم به همدیگر آسیب برسانند.و از ما می خواهد تا در زندگی امان احساس سرور و شادی بکنیم.

عشق و مهربانی بزرگترین عشقی ایست که ما می توانیم به دیگران بدهیم.

ما همگی بخشی از ان نور هستیم ولی فراموش کرده ایم که چگونه عشق بورزیم چرا که میترسیم.

ما فراموش کرده ایم که چگونه در این جهان زندگی کنیم به عنوان یک نور.

همه ی ما در کودکی به خداوند نزدیک تر هستیم چرا که عشق برایمان طبیعی تر است.

نسبت به حیوانات ،پرندگان در آسمان,نگاه کردن به چشمان پدر و مادر خوشدل و شاد هستیم.

ما عاشق جهانیم و جهان نیز عاشق ماست،در کودکی راحتر نفس میکشیم و در شرایط سخت پذیرش بیشتری داریم.

آیا هدفی برای بازگشت به شما گفته شد؟

بلی به من گفته شد تا برگردم و آموزش دهم، من به مدت ۲۰ سال به آموزش زبان انگلیسی مشغول بودم ولی به تازگی این کار را کنارگذاشته ام چرا که فکر می کنم در این مورد وظیفه ام را به صورت کامل انجام دادم ولی قصد نوشتن کتابی را در رابطه با زندگی ام دارم تا کار اموزشم را از این طریق ادامه دهم.

در طی تجربیات آیا معنی زندگی را فهمیدی؟

بلی ،به صورت مختصر ،من دیدم که ترس همانند سایه ایست که در اطراف انسان هاست من دیدم که ما بایستی نور خود را در جهان بدرخشانیم و به دیگران یاد دهیم که با ترس زندگی نکنند.

ارتباط با طبیعت بسیار مهم استوعشق ورزیدنو لذت بردن از زندگی مانند زمانی که کودک بودیم مهم استو صدمه زدن به خود بسیار ناراحت کننده است ولی قابل بخشش است ولی صدمه زدن به دیگران در مرحله وحدت بایستی از دید آن ها زندگی کنیم.

تجربه سما

تو فرهنگ ایرانی با شروع بهار جشن می گیرند و به مدت ۱۵ روز اکثر مراکز تعطیل است و من هم خونه بودم و با تلویزیون و..خودم رو سرگرم می کردم

یه شب که دراز کشیده بودم و داشتم سقف اتاقم رو نگاه می کردم احساس میگردم روحم از بدنم داره میاد بیرون و همش میگفتم تلقینات ذهنی منه که اینطور حس می کنم (اینا چیزیایی بود که با ذهن هوشیارم درکشون می کردم و سعی کردم فکر نکنم گفتم خستگی حتما) من خدا رو همیشه دوست داشتم و همیشه مشکلات و ناراحتی هامو بهش گفتم و همیشه حس نزدیکی زیادی بهش داشتم و دارم و شاید علتش این بوده که وقتی یک سال داشتم مادرم فوت کرد و من کسی رو نداشتم باهاش حرف بزنم و تنها کسی که آرامش بهم میداد حرف زدن با خدا بود اون شب خوابیدم و تو خواب دیدم توی یک تونل پر از نور با سرعت زیادی در حرکت هستم انقدر این حس زیبا و قشنگ بود نمی تونم براتون توصیفش کنم انگار هیچ باری روی دوشم نبود احساس می کردم سبک هستم واقعا حس خوبی بود توی تونل با سرعت میرفتم و از این حرکت احساس خوب و پر از خوشحالی داشتم تا اینکه یه قسمتی از تونل که رسیدم یه نفر که انگار خانم بود (من ندیدم فقط انگار یه خانم بود صدا نشنیدم و کسی رو ندیدم شاید القای ذهنی بود) به من گفته شد که اگر ازاینجا رد بشی دیگه نمی تونی برگردی ولی انقدر این حس بودن و سبکی خوب بود که دلم نمی خواست رد نشم دوباره بهم گفت بری دیگه هیچ وقت نمی تونی پدر و برادرت رو ببینی انگار میخواست هرجور شده من رو منصرف کنه و من یه لحظه فکر کردم که پدر من بدون من احساس نابودی می کنه و یادمه که بهم گفت اونا بدون تو خیلی اذیت میشن الان که فکر می کنم حس می کنم اون مادرم بود که مانع رفتن من شد دیگه هیچی یادم نیست تا اینکه با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم و باورم نمی شد

ساعت ۲ بعد ظهر بود و من انقدر خسته بودم که نمی تونستم از جام بلند شم اول موضوع رو خیلی جدی نگرفتم و به خیالم یه خواب بوده لازمه که بگم من خیلی وقتها خواب اتفاق هایی که تو چند روز اخیر میخواد بیفته رو می بینم و می فهمم

حتی شاید جالب باشه که موقغه مرگ آدمای نزدیکم هم حالم دگرگون میشه مثلا موقع مرگ پدر بزرگم همه فامیل برای عروسی دختر عمه ام توی یکی از شهرهای شمال بودند و خوشحال و من تو یکی از اتاق ها نشسته بودم و گریه می کردم و به خدا التماس می کردم که خداجون نه اینکار رو نکن بدون اینکه بدونم برای چی و چه کسی به خدا التماس می کنم و ثبح هبر دادند که پدر بزرگم فوت کرده با موقع مرگ مادر بزرگم صداهایی رو میشنیدم که هیج وقت از ذهنم خارج نمیشه و خیلی اتفاق های دیگه که نگرانم میکنه به هر خال خوابم تونل رو جدی نگرفتم و فکر کردم که خواب بوده و ولی اون حس خوب خیلی دوست داشتم تا اینکه به یکی از دوستام که خوابم رو تعریف کردم و اون گفت که تو این زمینه مطالعه داشته و این خواب نبوده و واقعیت بوده و اظهار نگرانی کرد که این خطرناکه چون ممکنه بازم بره من همبشه از مرگ می ترسیدم ولی بعد از اون تجربه خس خوبی نسبت به رفتن دارم ولی از چیزی که در انتظار دنیا و انسانهاست می ترسم اواخر سپتامبر خوابی دیدم که با تجربه خواب هایی که دارم خیلی نگرانم خواب دیدم دنیا تاریک و سیاه است و هر کسی رو که می دیدم یا اعتیاد داشت یا داشت کسی رو می کشت و همه جا پر از ترس و وحشت بود ناگهان دیدم به شکل بسیار زیبایی اسمان نور باران است وانگار خدا خیلی خوشحال بود پرسیدم چی شده و یه ندایی از آسمون گفت امروز کسی متولد شد که دنیا رو از ظلم و ستم نجات خواهد داد و امروز همه حتی خدا هم خوشحال است و من با خودم فکر می کردم که بیست سال آینده من چند سال دارم از اون روز ذهنم درگیر این نیز هست که این خواب من برای چی بود فکر می کنم که دنیا وارد مرحله جدیدی شده و به اخر دنیا نزدیک داریم میشیم

کاش میشد خوبی و مهربونی همه جا بود و انقدر مردم بد نمی شدن و نشوند طولانی شد ولی دوست داشتم این تجربه رو اینجا بنویسم

آیا تجربه شما با رویدادی مرگبار وتهدید کننده ی زندگی همراه بود؟ خیر

آیا بیان تجربه ی شما در قالب واژه ها و الفاظ سخت و دشوار است؟ بله هیچ وقت تجربه سبکی و ارامشی و حس خوبی رو که داشتم رو نمیتونم توصیف کنم

هنگام پشت سر گذاشتن تجربه ی خود، در چه زمان هایی بالاترین سطح هشیاری و آگاهی را داشتید؟ آگاهی و هوشیاری عادی تو تمام طول تونل میدانستم که مرده ام ودارم میرم اون دنیا

لطفا بینایی خود را در هنگام تجربه با بینایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید. بادم نیست بیشترین چیز حس راحتی و سیکی بود که داشتم و یامه که با سرعت بالا ودر تونل میرفتم و جلو رو نگاه می کردم که کجا دارم میرم

لطفا شنوایی خود را در هنگام تجربه با شنوایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید. صدایی نبود که بشنوم جز اون ندا که به نظرم مادرم بود

آیا زمانی که از بدن جسمانی خود جدا شده بودید رویدادهای زمینی خاصی را می دیدید و یا می شنیدید؟ خیر

چه احساسـات و هیجانـاتی را هنگام تجربه ی خود احساس می کردیـد؟ احساس خوب و راحتی خیلی خوب بود قابل وصـف نیست مثل یه پر اخساس سبکی

آیا در تجربه ی خود از میان تونل گذشتید؟ بله نونلی پر از نور با سرعت بالا حرکت می کردم

آیا نوری فرامادی و فرازمینی مشاهده کردید؟ بله تونل پر از نور بود

آیا احساس کردید که با وجودهایی روحانی روبرو شده اید و یا صداهایی با هویت نامشخص می شنوید؟

آیا با افرادی که قبلا فوت شده و یا زنده بوده اند ملاقات داشتید یا حضور آن ها را حس کردید؟ مطمئن نیستم

آیا در طول تجربه ی خود از رویداهای گذشته ی زندگیتان مطلع شدید؟ خیر

آیا احساس کردید که به دنیایی دیگر متفاوت از این دنیا وارد شده اید؟ خیر

آیا سرعت زمان در آن لحظات سریع تر یا کندتر شده بود؟ همه ی اتفاق ها در یک لحظه اتفاق می افتاد و زمان مفهومش را از دست داده بود

آیا ناگهان احساس کردید که همه چیز را می فهمید و درک می کنید؟ خیر

آیا با مانعی فیزیکی یا مکانی شبیه مرز برخورد کردید؟ بله فقط انتهای تونل پفتند از این پیچ رد شی دیگه نمی تونی برگردی

آیا صحنه هایی از رخدادهای آینده برای شما ظاهر شدند؟ خیر

در طول تجربه ی خود آیا احساسی مبنی بر یادگیری دانشی خاص داشتید؟ خیر

لطفا درباره ی هرگونه تغییراتی که در زندگیتان در نتیجه ی تجربه ی خود رخ داده است کمی توضیح دهید. خیلی درگیر درک هستی وزندگی آدم ها شدم احساس می کنم باید خوب باشم ئ خوب بمانم و میدانم که روزی خواهم رفت

آیا در اثر تجربه ی شما ، تغییراتی در باورها و ارزش های شما به وجود آمده است؟ بله نگران دنیا هستم و اتفاقاتی که داره میفته و آخر دنیا چی میشود

آیا در اثر این تجربه، شما قابلیت انجام کارهایی غیرمعمولی و ماورایی (مثل تله پاتی، پیشگویی و ...) پیدا کردید که قبل از تجربه، قادر به انجام آن نبوده اید؟ خیر قبلا هم بعضی از مسایل رو می فهمیدم علی الخصوص اتفاقات روزمره مربوط به خود و خانواده ام را

آیا درباره ی تجربه ی خود با فرد یا افراد دیگری صحبت کرده اید؟ بله فقط به دو نفر گفتم به دوستم که میدانستم اطلاعات معنوی و عرفانی و مطالغه دارد که باور کرد و نگران شد

و همسرم که باور نکرد

آیا قبل از تجربه ی خود، اطلاعاتی درباره ی چنین تجربیاتی (تجربیات نزدیک به مرگ) داشتید؟ خیر

درباره ی اصالت و واقعیت تجربه ی خود، در فاصله ی کمی بعد از آن (چند روز تا چند هفته) چه اعتقادی داشتید؟ تجربه ی من مطلقا تجربه ای واقعی،اصیل و حقیقی بود. پس از مطالعه و بررسی احساسی که داشتک هر روز بیشتر مطمین می شوم که خواب نبود و راست است

درباره ی اصالت و واقعیت تجربه ی خود، در حال حاضر چه اعتقادی دارید؟ تجربه ی من مطلقا تجربه ای واقعی،اصیل و حقیقی بود. پس از مطالعه و بررسی احساسی که داشتک هر روز بیشتر مطمین می شوم که خواب نبود و راست است

آیا در نتیجه ی این تجربه، در ارتیاطات شما با دیگران تغییری حاصل شده است؟ خیر

آیا در نتیجه ی این تجربه، تغییراتی در باورهای مذهبی و مناسک عبادی شما حاصل شده است؟ خیر

آیا در طول زندگی، اتفاقی بوده است که بخش هایی از تجربه ی نزدیک به مرگتان را برای شما مجددا ایجاد نماید؟ خیر

آیا سوالاتی که از شما پرسیده شد و اطلاعاتی که شما از طریق این پرسشنامه ارائه کردید توصیف کامل و دقیقی از تجربه ی شما می باشد؟ بله

تجربه یک مسلمان

اون شب خیلی قلبم درد میکرد، خوابیدم و اتفاقی که افتاد یکم عجیب بود چون اصلا شبیه چیزایی که الان توی سایتتون درباره تجربیات دیگران خوندم نبود. صد در صد به شما اطمینان میدم که چیزی رو که تجربه کردم هرگز یک رویا نبود چون بیدار شدم. بله، به همین سادگی! قبل از اینکه بمیرم خواب بودم ولی به محض مردنم از خواب یکدفعه بیدار شدم و هوشیاریم بسیار بیشتر از الان بود که دارم این مطلب رو براتون مینویسم. الان برداشت من از این اتفاق این هست که افرادی که در خواب میمیرند به مجرد اینکه جونشون رو از دست میدن بیدار میشن چون دیگه زنده نیستن که به خوابیدنشون ادامه بدن یعنی همین اتفاقی که برای من افتاد. بعد از اون شناور بودم مثل یک چیزی که روی آب شناور باشه و بصورت تصادفی در اثر امواج دریا به بالا، پایین،چپ یاراست حرکت کند. بیشترین تمایلم حرکت به سمت بالا بود ولی سخت بود. در بالا یک مستطیل بزرگ بود که از وسط به دو نیم تقسیم شده بود. این مستطیل دقیقا مثل یک پنجره بدون شیشه بود که میتونسنی سرتو بکنی توش و وارد فضای اونور بشی. نیمه سمت راست همه چیز به رنگ قرمز بود ولی هرگز نتونستم دقیقا بهش نگاه کنم و ببینم که اون تو چی هست یک چیزی نگذاشت که اون سمت رو ببینم. و اما نیمه سمت چپ که خیلی صحنش غیرمنتظره و دور از ذهن من بود یه آسمان بسیار بسیار آبی با یک زمین چمن کاملا هموار بود و قبرستان مسیحیان و قبرهایی که علامت صلیب داشتن و کاملا معلوم بود که متعلق به مسیحیان بود در حالی که اصلا نباید قبری توی ان دنیا باشد و این خنده دار و مضحک است ولی قسم میخورم که این چیزی بود که دیدم و کاملا واقعی بود. جالب اینجاست که من مسلمان و یکتاپرست

هستم هر چند که هیچ فرقی بین عیسی و محمد برای من نیست و هردو پیامبر خدا بودن ولی نمیدونم چرا سر از قبرستون مسیحیان رد اوردم و باز تاکید می کنم که رویایی در کار نبود و این اتفاق افتاد خیلی هم واقعی. آرام آرام مثل یک تکه کاغذ به سمت پایین حرکت کردم و بعد بیدار شدم و پلک زدم و قلبم و قفسه سینم بشدت درد میکرد و احساس سنگینی بینهایتی داشتمو بنظر میومد که قلبم تازه شروع به تپیدن کرده بود.

آیا تجربه شما با رویدادی مرگبار وتهدید کننده ی زندگی همراه بود؟ مطمئن نیستم

آیا بیان تجربه ی شما در قالب واژه ها و الفاظ سخت و دشوار است؟ خیر

هنگام پشت سر گذاشتن تجربه ی خود، در چه زمان هایی بالاترین سطح هشیاری و آگاهی را داشتید؟ بسیار هوشیار تر از حالت عادی کاملا هوشیار وآگاه بودم، خیلی بیشتر از الان، فوق العاده بود. خیلی هوشیارتر بودم

لطفا بینایی خود را در هنگام تجربه با بینایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید. اصلا بدنی نداشتم، انگار که فقط یک چشم بودم.

لطفا شنوایی خود را در هنگام تجربه با شنوایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید. هیچ صدایی نبود

آیا زمانی که از بدن جسمانی خود جدا شده بودید رویدادهای زمینی خاصی را می دیدید و یا می شنیدید؟ خیر

چه احساسات و هیجاناتی را هنگام تجربه ی خود احساس می کردید؟ فقط حس کنجکاوی و تعجب زیاد

آیا در تجربه ی خود از میان تونل گذشتید؟ خیر

آیا نوری فرامادی و فرازمینی مشاهده کردید؟ خیر

آیا احساس کردید که با وجودهایی روحانی روبرو شده اید و یا صداهایی با هویت نامشخص می شنوید؟ خیر

آیا با افرادی که قبلا فوت شده و یا زنده بوده اند ملاقات داشتید یا حضور آن ها را حس کردید؟ خیر

آیا در طول تجربه ی خود از رویداهای گذشته ی زندگیتان مطلع شدید؟ خیر

آیا احساس کردید که به دنیایی دیگر متفاوت از این دنیا وارد شده اید؟ مکان ناآشنا و عجیب اصلا وارد نشدم، فقط نگاهی انداختم و بعد برگشتم.

آیا سرعت زمان در آن لحظات سریع تر یا کندتر شده بود؟ به نظر می رسید سرعت گذشت زمان از حد معمول بیشتر یا کمتر شده است بخاطر ندارم

آیا ناگهان احساس کردید که همه چیز را می فهمید و درک می کنید؟ خیر

آیا با مانعی فیزیکی یا مکانی شبیه مرز برخورد کردید؟ بله همین پنجره مستطیل شکلی که کاملا و صد در صد واقعی بود وهست.

آیا صحنه هایی از رخدادهای آینده برای شما ظاهر شدند؟ خیر

در طول تجربه ی خود آیا احساسی مبنی بر یادگیری دانشی خاص داشتید؟ خیر

لطفا درباره ی هرگونه تغییراتی که در زندگیتان در نتیجه ی تجربه ی خود رخ داده است کمی توضیح دهید. هیچ تغییری

آیا در اثر تجربه ی شما ، تغییراتی در باورها و ارزش های شما به وجود آمده است؟ خیر

آیا در اثر این تجربه، شما قابلیت انجام کارهایی غیرمعمولی و ماورایی (مثل تله پاتی، پیشگویی و ...) پیدا کردید که قبل از تجربه، قادر به انجام آن نبوده اید؟ خیر

آیا درباره ی تجربه ی خود با فرد یا افراد دیگری صحبت کرده اید؟ خیر

آیا قبل از تجربه ی خود، اطلاعاتی درباره ی چنین تجربیاتی (تجربیات نزدیک به مرگ) داشتید؟ خیر

دربـاره ی اصـالت و واقعیت تجربه ی خود، در فاصـله ی کمی بعـد از آن (چنـد روز تا چنـد هفته) چه اعتقادی داشتیـد؟ برای هزارمین مرتبه، چون کاملا هوشیار و بیدار بودم، چون واقعی بود، حقیقی بود،راست بود.

دربـاره ی اصـالت و واقعیت تجربه ی خود، در حـال حاضـر چه اعتقادی داریـد؟ که واقعی بود و دریچه ای مسـتطیلی به سوی جهانی دیگر بسیار شبیه این جهان از لحاظ پوشش گیاهی و آسمان آبی وجود دارد.

ولی معنی اون چنـد قـبر رو نفهمیـدم متعلق به هر شخصـی بـا هر مکتـبی که باشـد اصـلاذمهم نیست، اصـلا نبایـد توی آن دنیا قبرستانی باشد چون بی معنی و خنده دار است.

آیا در نتیجه ی این تجربه، در ارتباطات شما با دیگران تغییری حاصل شده است؟ خیر

آیا در نتیجه ی این تجربه، تغییراتی در باورهای مذهبی و مناسک عبادی شما حاصل شده است؟ خیر

آیا در طول زندگی، اتفاقی بوده است که بخش هایی از تجربه ی نزدیک به مرگتان را برای شما مجددا ایجاد نماید؟ خیر

آیا سوالاتی که از شـما پرسیده شد و اطلاعاتی که شما از طریق این پرسشنامه ارائه کردید توصیف کامل و دقیقی از تجربه ی شما می باشد؟ بله توضیحی ندارم

لطفا اگر پیشـنهادی برای کارآیی بیشتر این پرسشـنامه داریـد با ما در میان بگذارید. آیا سوالات دیگری نیز وجود دارد که می تواند در این پرسشنامه گنجانده شود و به شما در بیان تجربه ی خود کمک نماید؟ پیشنهادی ندارم

آیا قسـمت و یا قسمت هایی از تجربه ی شما وجود دارد که برای شما از اهمیت و معنای بیشتری برخوردار باشد؟ لطفا توضیح دهید. حالا که فکر می کنم اون پنجره سمت راست که همه چیزش قرمز بود همون جهنم بود بنظرم.

آیا نکات دیگری درباره ی تجربه تان هست که دوست دارید درباره ی آن ها توضیح دهید؟ خیر

تجربه فرناز

سلام

من در دوران عادت مهانه به سر میبردم .تازه تموم شده بود دوره و برای غسل حمام رفتم سرگیجه شدیدی داشتم به طوری که چشـمم میبسـتم احساس می کردم دارم میچرخم بدون اطلاع به اعضای خانواده رفتم تو اتاق سـرد که و تاریک خابیم روی یه بالش بلند حس می کردم دسـتام پاهام سـرد میشه اصـلا توان بالا اوردن دستام یا صدا زدن کسی رو نداشتم حس می کردم یه چیز سـنگینی تو قفسه سـینم جم شده . تا اینکه حس کردم یه نفر داره سرم به شدت فشار میده اینقد که حسه دوتا وزنه بزرک که سـرمو داره له می کنه من هیـچ توانی ندارم برای رهایی و صداهایی خیلی بلند در گوشم به حدی که حس مکردم گوشـم

داره منفجر میشه صداهایی که تو خود گوشم بود منشا خارجی نداشت تحملش سخت بود تا اینکه حس کردم تو تونل که رنگ های نارنجی وزرد بود دارم به شدت بالا میرم تهش نور سفیدی بود هرچی بالا تر می رفتم سرعتم بیشتر میشد و همراه اون صدایی تو گوشم بود که هنوز بعد این همه سال اون صدا تو گوشمه و موهای بدنم سیخ میشه از ترس صدای تیک تیک ساعت شاید شبیه ترین صدا به اون باشه که هرچی سریعتر میشد حرکتم صدا تند تند تر می شد . احساسی که داشتم احساس تنهایی شدید خیلی احساس تنهایی می کردم اینکه دیگه پدرمو مادرم نمی تونم ببینم اینکه به این سادگی تموم شد واقعا احساس ترس که کجا دارم میرم فقط تونستم با تمام وجود بگم خدایا منو برگردون خواهش می کنم و پرت شدن خودمو تو بدنم حس کردم بع اون اروم اروم به خودم اومدم و نشسته خودمو به اشپزخونه رسوندم شرو به اب خوردن کردم رفته رفته حالم بهتر شد ولی حدود سه شب از ترس دوباره اون اتفاق چشاممو نبستم حتی جرات گفتنشو نداشتم تا اینکه چند سال بعد تو یه مجله تجربه نزدیک به خودمو دیدم واقعا ترسیدم از اینکه منم تا حد مرگ رفتم .البته بعد اونم اتفاقات مشابه ای برام میفتاد ولی مرگ نبود همش ازار توسط موجوداتی بود .تمام

آیا تجربه شما با رویدادی مرگبار وتهدید کننده زندگی همراه بود؟ مطمئن نیستم

آیا بیان تجربه شما در قالب واژه ها و الفاظ سخت و دشوار است؟ بله نمی تونم اون صدا ها اون فشار وارد شده را بیان کنم در حالت عادی وجود ندارن

در طول تجربه خود، هشیاری و آگاهی شما در مقایسه با هشیاری و آگاهی این دنیا چگونه بود؟ آگاهی و هوشیاری عادی قبل از اینکه دچار سرگیجه بشم نه چندان فرقی نداشت ولی میتونستم همزمان به همه چیز فکر کنم

لطفا بینایی خود را در هنگام تجربه با بینایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید فرقی نداره فک می کنم

لطفا شنوایی خود را در هنگام تجربه با شنوایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید حس می کنم شنوایی به شدت حساس میشه شنیدن صداهای وحشتناک

یا احساس کردید که از بدن خود جدا شده اید؟ خیر

چه احساسات و هیجاناتی را هنگام تجربه خود احساس می کردید؟ تنهایی . حس اینکه کسیو ندارم . جدایی از عزیزانم

آیا در تجربه خود از میان تونل گذشتید؟ بله تونلی نارنجی رنگ در حال چرخش با نوری در انتها

آیا نوری فرامادی و فرازمینی مشاهده کردید؟ خیر

آیا احساس کردید که با وجودهایی روحانی روبرو شده اید و یا صداهایی با هویت نامشخص می شنوید؟ خیر

آیا با افرادی که قبلا فوت شده و یا زنده بوده اند ملاقات داشتید یا حضور آنها را حس کردید؟ خیر

آیا در طول تجربه خود از رویداهای گذشته زندگیتان مطلع شدید؟ خیر

آیا احساس کردید که به دنیایی دیگر متفاوت از این دنیا وارد شده اید؟ مکان ناآشنا و عجیب اونجا توی تونل حس یه جای غریبو داشتم یه جا که من ازش میترسیدم

آیا سرعت زمان در آن لحظات سریع تر یا کندتر شده بود؟ به نظر می رسید سرعت گذشت زمان از حد معمول بیشتر یا کمتر شده است تند تر

آیا ناگهان احساس کردید که همه چیز را می فهمید و درک می کنید؟ خیر

آیا با مانعی فیزیکی یا مکانی شبیه مرز برخورد کردید؟ خیر

آیا صحنه هایی از رخدادهای آینده برای شما ظاهر شدند؟ خیر

در طول تجربه خود آیا احساسی مبنی بر یادگیری دانشی خاص داشتید؟ خیر

لطفا هر گونه تغییری که ممکن است در زندگی خود را پس از تجربه خود را رخ داده است مورد بحث من شاید خودمو گول میزم که این یه خاب بوده یه کابوس باینکه میدونستم واقعی تر لز لحظه های زندگیم تو این دنیا بوده ولی سعی می کردم از به یاد اوردنش دوری کنم بعدها بیشترش بهش فکر کردم و تحلیلش کردم مطالعه کردم. این باعث شد به مسایل دینی متقد تر

بشم و اینکه برا زندگی اینقد حرص نزنم و گنه نکنم

آیا در اثر تجربه شما ، تغییراتی در باورها و ارزش های شما به وجود آمده است؟ بله چند شال بعدش دین گرایی

آیا در اثر این تجربه، شما قابلیت انجام کارهایی غیرمعمولی و ماورایی (مثل تله پاتی، پیشگویی و ...) پیدا کردید که قبل از تجربه قادر به انجام آن نبوده اید؟ مطمئن نیستم من خواب های عجیبی میدیدم . موجواتی منو ازار میدن وارد زندگی من شده بودن که بعد ها متوجه شدم چگونه باهش مبارزه کنم

و تجربه های مشابه ای

آیا درباره تجربه خود با فرد یا افراد دیگری صحبت کرده اید؟ بله یکسال بعد به مادرم گفتم که گفت خواب دیدی و جدی نگیر بعد از اون سه سال بعدش فک می کنم تو مجله ای خوندم که شبیه من تجربه ای داشت بعد برا چندتا از دوستام گفتم که فک میکردن من قدرت خاصی دارم و تعجب میکردن و به من پیشنهاد میدادن در مورد خابام و تجربه هام با یه روحانی مشورت کنم

آیا قبل از تجربه خود، اطلاعاتی درباره چنین تجربیاتی (تجربیات نزدیک به مرگ) داشتید؟ خیر

درباره اصالت و واقعیت تجربه خود، در فاصله کمی بعد از آن (چند روز تا چند هفته) چه اعتقادی داشتید؟ چون واقعا کسی نبود توضیح بده برام منم سعی کردم فراموش کنم

درباره اصالت و واقعیت تجربه خود، در حال حاضر چه اعتقادی دارید؟

آیا در نتیجه این تجربه، در ارتباطات شما با دیگران تغییری حاصل شده است؟ خیر

آیا در نتیجه این تجربه، تغییراتی در باورهای مذهبی و مناسک عبادی شما حاصل شده است؟ بله چند سال بعد اون من بیشتر فکر کردم تحقیق کردم و بیشتر سراغ دین رفتم

وده است که بخش هایی از تجربه نزدیک به مرگتان را برای شما مجددا ایجاد نماید؟ بله دچار ازار توسط موجوداتی شدم

آیا سوالاتی که از شما پرسیده شد و اطلاعاتی که شما از طریق این پرسشنامه ارائه کردید توصیف کامل و دقیقی از تجربه شما می باشد؟مطمئن نیستم

تجربه لیسا

تجربه ی نزدیک مرگ من هنگامی که پنج ساله بودم در روسیه روی داد. من به همراه مادر، پدربزرگ و مادر بزرگم برای تعطیلات به دریای سیاه رفته بودیم. در روز حادثه، همه ی ما کنار ساحل رفته بودیم. دریا طوفانی بود. مادرم وارد آب شد البته نه برای شنا بلکه فقط برای آبتنی. او در آب ایستاد و مرا نیز بغل کرد. یادم می آید که گرچه امواج از دیدگاه من که

کودکی پنج ساله بودم بسیار بزرگ و خروشان به نظر می رسیدند اما در آغوش مادرم کاملا احساس امنیت و آرامش می کردم. از اینکه امواج، یکی پس از دیگری به من و مادرم برخورد می نمودند بسیار هیجان زده شده بودم. سرانجام آن موج مهلک بسیار بزرگ به ما برخورد نمود و باعث شد که مادرم تعادلش را از دست بدهد و بر زمین بخورد. من نیز از آغوش او جدا شدم و با موجی که مرا شست به درون دریا رفتم.

در یک لحظه، ترسی عظیم از مرگ به سراغم آمد. بدنم این رویداد مرگبار را به طرزی بسیار ویژه احساس نمود. نفسم را حبس و تلاش کردم تا شیئ ای را بیابم که با گرفتنش جانم را نجات دهم اما تنها چیزی که می توانستم با دستانم حس کنم آب و دریا بود. همه جا فقط آب بود. من عاجز و درمانده بی آنکه هیچ تسلطی بر شرایط داشته باشم در تلاش برای نجات جانم بودم. هنگامی که فهمیدم این تلاش، هیچ سودی ندارد و چیزی وجود ندارد که با گرفتنش بتوانم جانم را نجات دهم دست از تلاش برداشتم و کاملا تسلیم شرایط شدم. دیگر، نفسم را حبس نکردم، دست و پا نزدم و اجازه دادم تا آنچه که می خواهد برایم روی دهد اتفاق بیفتد.

خاطره ی بعدیم احساس آرامش و امنیتی بسیار عمیق و فوق العاده بود حسی که در تمام عمرم نظیرش را احساس نکرده بودم. ناگهان امنیتی محض مرا فرا گرفت و با آنچه که فقط می توانم آن را عشقی حقیقی و بی قید و شرط بنامم احاطه و محافظت شدم. این عشق دور تا دور مرا در بر گرفت و در همه جا حاضر شد. آنگاه من در عمیق ترین و حقیقی ترین شکل وجودی خود قرار گرفتم. دیگر هیچ ترس، نگرانی و یا تلاشی برای رسیدن به چیزی وجود نداشت. در همان جایی که بودم ساکن شدم طوری که گویا قرار بود این حالت برای همیشه ادامه یابد.

احساس کردم به خود واقعیم تبدیل شده ام. خبری از محدودیت ها و قید و بندها نبود. می توانستم به هر کجا که بخواهم بروم، هر آنچه را که بخواهم بفهمم و هر کاری را که مایل باشم انجام دهد. به راستی که احساس آزادی، غیرقابل توصیف می باشد. به طرزی عجیب متوجه شدم که آنچه که ما در زندگی معمولی، زمان می نامیم دیگر وجود ندارد و به کلی متوقف شده است.

سپس توسط نیرویی مجهول رانده شدم و با سرعتی فوق العاده، شروع به حرکت نمودم با سرعتی بسیار فراتر از سرعت نور. به جایی بسیار دوردست سفر کردم جایی که به معنای واقعی کلمه، عالمی ورای این جهان بود. احساس می کردم جسمی ندارم. من همچون رعدی سریع در محیطی کاملاـ تاریک به سوی نقطه ای نورانی واقع در مکانی بسیار دوردست در حال حرکت بودم. هر چه بیشتر به آن نقطه ی نورانی نزدیک تر می شدم بیشتر دلم می خواست که سریعتر خود را به آنجا برسانم. هنگامی که به آن نقطه ی نورانی رسیدم خود را در عالمی بسیار روشن یافتم. در آنجا همه چیز از جنس نور ساخته شده بود و تمام اشیاء از خودشان نور تشعشع می نمودند. آن محل از هر آنچه که قادر به توصیفش باشم زیباتر و درخشان تر بود. احتمالا تنها واژه ای که می تواند آن مکان را توصیف نماید بهشت است. احساس مذهبی بودن نداشتم. می دانستم که چیزی به عنوان جهنم وجود ندارد. بدون آنکه خودم بدانم می دانستم چگونه از چنین مطالبی مطلع می باشم. آنجا، جایی بود که هر وقت فردی بمیرد به آنجا خواهد رفت صرف نظر از آنکه او چه کسی بوده و یا در طی زندگانیش چه کارهایی را انجام داده است.

در آن نور غلیظ، موجودی مذکر ایستاده بود. از او روشنایی و عشقی بی قید و شرط متشعشع بود. آن موجود مرا در آغوش کشید و روشنائیش مرا احاطه نمود. ناگهان این مکان را به یاد آوردم. اینجا خانه ی من بود. خانه ی واقعی من و از اینکه این محل را به کلی فراموش کرده بودم بسیار متعجب شدم. احساس من همانند احساس کسی بود که پس از یک سفر طولانی و بسیار سخت از کشوری خارجی دوباره به میهنش بازگشته باشد. شخصی که در مقابل من ایستاده بود مرا بهتر از هر فرد دیگری در تمام خلقت می شناخت.

آن موجود نورانی همه چیز درباره ی مرا می دانست.هرچیز را که من به آن فکرکرده، انجام داده و یا گفته بودم. اوتمام زندگی ام را در یک لحظه در قالب صحنه هایی در مقابلم ظاهر نمود. تمام جزئیات زندگیم را به من نشان داد. تمام رویدادهای گذشته و رویدادهایی را که اگر به زندگی بازمیگشتم در آینده برایم روی می داد را برای من آشکار ساخت. در آن محل همه چیز به طور همزمان حاضر بود. تمام روابط علت و معلولی که زندگی من در زمین را ساخته و اعمال افراد دیگری که بر حیات من تاثیری گذاشته بودند به من نشان داده شد. هر عمل و فکری که در زمین صورت پذیرفت بود در آن مکان حاضر شد و حتی ذره ای از آن نیز فراموش نگردید. می توانستم احساسات همه ی مردم را درک کنم. قادر بودم آثار اعمالم بر دیگران همچون شادی، غم و آثار مثبت و منفیشان را مشاهده نمایم.

گرچه تمام اعمال و افکارم و آثارشان را مشاهده نمودم اما آن موجود هرگز درباره ی خوب یا بد بودن من قضاوتی ننمود. او فقط همه چیز را به من نشان داد و با آن عشق خالصانه و بی شرطی که به سوی من ارزانی می داشت به من کمک کرد تا خودم درباره ی خوبی و بدی اعمالم تفکر و قضاوت نمایم و تصمیم بگیرم که بهتر است چه کارهایی را انجام دهم. اکنون که در حال نوشتن این داستان برای شما هستم هیچ کدام از جزئیات مطالبی که در آنجا مشاهده نمودم را به یاد نمی آورم نه چیزی از گذشته و نه چیزی درباره ی آینده ام را اما موضوعی را که مهمترین بخش تمام زندگیم بود را به خوبی به خاطر می آورم.

آن موجود نورانی به من نشان داد آنچه که در زندگی من ازهمه چیز مهمتر می باشد میزان عشقی است که موفق خواهم شد به آن دست یابم. اعمالی که با عشق انجام می دهم، سخنانی که با عشق بیان می کنم و افکاری که با عشق به آن ها می اندیشم تنها مسائلی هستند که در زندگی من مهم می باشند. اعمال، گفتار و اندیشه هایی که خالی از عشق هستند هیچ اهمیتی ندارند چراکه همگی پوچ و فانی می باشند طوری که گویا اصلا وجود نداشته اند. عشق تنها رازیست که به راستی مهم و حقیقی می باشد. عشق واقعیتیست که باقی می ماند و تمام افکار و گفتاری که به آن مربوط می شوند همگی خوب و مقبول هستند و این همان هدفیست که از پیش برای ما تعیین شده است.

عشقی که ما در زندگی احساس می کنیم تنها مسئله ایست که به راستی اهمیت دارد. عشق باقی ماندنیست و هر آنچه جز آن است خراب شدنی و رفتنیست.

پس از آن به یاد می آورم که ناگهان خود را در جایی دیگر یافتم. جایی که نمی دانم چگونه واردش شدم. آن موجود نورانی رفته بود و به جای او چند موجود نورانی دیگر دورتادور مرا احاطه نمودند. کسانی که احساس کردم آنان را نیز می شناسم. آن موجودات همانند خانواده یا دوستانی بسیار قدیمی بودند که در ابدیت همواره همراه من بوده اند. شاید بهتر باشد آنان را خانواده ی روحانی یا بهشتیم بنامم. دیدار با این اشخاص همانند تجدید دیدار و گردهمایی با مهمترین افرادی بود که در زندگیتان حضور داشته اند و پس از مدت ها دوری دوباره ملاقاتشان کرده اید. انفجاری عظیم از عشق و شادی در میان همگی ما روی داد. احساسی که واقعا توصیف ناپذیر است.

تک تک آن موجودات تلپاتی با من صحبت کردند. ما بدون استفاده از هیچ واژه ای مستقیا از ذهن به ذهن یا از قلب به قلب صحبت می کردیم. هیچ یک از ما دارای جسم نبودیم. ما از ماده ای نامعلوم که همچون نوری خالص و بسیار غلیظ بود ساخته شده بودیو. ما همانند نقاطی نورانی درون عالمی از نور بودیم. هر کدام از ما از آنچه که دیگری می اندیشید بلافاصله مطلع می گشت و بدین ترتیب امکان یا دلیلی برای پنهان نمودن چیزی از یکدیگر نداشتیم. این شیوه ی برقراری ارتباط، وقوع هرگونه سوئ تفاهمی را ناممکن می ساخت و ما را به نحوی غیر قابل توصیف به یکدیگر نزدیک می نمود. گرچه هر یک از ما فردی مجزا بودیم اما در عین حال همگی موجودی یگانه نیز بودیم که با پیوندهایی ناگسستنی از عشقی ابدی و نور در آن جهان بسیار روشن به یکدیگر متصل شده بودیم. عشقی را که این موجودات نورانی از خود ساطع می نمودند مرا شفا داد. تمام آن تاریکی موجود در درونم را از من دور نمود و تمامی غم و رنجی را که در زندگی زمینیم در وجودم تجمع یافته بودند به کلی از من دفع نمود. اکنون زمین و آن زندگی دنیوی که پشت سر نهاده بودم بسیار دور به نظر می رسیدند و همین طور دورتر و دورتر نیز می شدند تا جایی که گویا اصلا وجود نداشته اند. من برای مدتی با خانواده ی آسمانیم در آن مکان باقی ماندم و به احساسی همچون تبدیل شدن به موجودی ابدی، دست یافتم. گرچه در آنجا زمان یا مکان، معنایی را که ما از این مفاهیم دراین جهان می شناسیم نداشتند اما در عین حال مکان هایی گوناگون برای رفتن وجود داشت و زمان در فواصلی مشخص در حا عبور بود. شاید توضیحاتم ظاهرا ضد النقیض به نظر آیند اما این شیوه ی توضیح تنها راهیست که می توانم آن عالم را توصیف نمایم. فضایی بی فضا و زمانی بی زمان. در آن محل فقط موجودات خالص وجود داشتند.

تنها چیزی که از آنجا به یاد می آورم آن بود که غم ها و رنج هایم درمان شدند. همه ی ما از بودن در کنار یکدیگر فوق العاده خوشحال بودیم. به خوبی به یاد می آورم که آن مکان بسیار روشن و وسیع بود طوری که گویا حد و مرزی ندارد و تمام اشخاص حاضر در آنجا از همه چیز خبردار بودند. سراسر محیط و تمامی مخلوقات فراتر از حد تصورمان زیبا، خوشایند و دوستداشتنی بودند. در آن محل، هر شیئ یا موجودی از نور ساخته شده بودند. می توانم آن نور را بهتر از هر چیز دیگری به یاد آوررم چرا که نوری زنده و بی نهایت زیبا بود. در واقع آن نور، اصل و اساس تمام آن عالم و موجودات درونش را تشکیل می داد.

خاطره ی بعدیم مربوط به بازگشت به نزد آن موجود نورانی نخستین می گردد. او به من گفت که باید به دنیا بازگردم. من گفتم: هرگز، هیچ گاه باز نخواهم گشت. بازگشت به دنیا تنها کاری بود که به هیچ عنوان دلم نمی خواست انجامش دهم. آن زندگی تاریک زمینی که آکنده از غم، رنج و محدودیت ها بود در مقایسه با زندگی در آن عالم، همچون اسیر شدن در زندانی مخوف به نظر می آمد جایی که اصلا دلم نمی خواست بدان بازگردم. به من گفته شد که هنوز وقت بازگشت من به عالم روحانی فرانرسیده است و این ماجرا تنها جنبه ی یک دیدار موقت از خانه را داشته است. من مجبور بودم ماموریتم بر روی زمین را به اتمام برسانم و اعمالی را که به میل خود انتخاب نموده بودم تحقق بخشم. آن موجود نورانی به من گفت که ماموریت من آموختن هرچه بیشتر و بهتر عشق ورزی و دلسوزی بر روی زمین می باشد و اینکه از هر راهی که می توانم به دیگران کمک کنم. این همان وظیفه ایست که من شخصا انتخاب نموده ام. او گفت که وقتی زمانش فرابرسد دوباره به خانه بازخواهم گشت و اینکه به یاد داشته باشم زمان وجود ندارد بلکه فقط ابدیت وجود دارد.

آنگاه یادم می آید که در حالی که دوباره به دنیا بازگشته بودم دستان و بدنم را احساس کردم. موجی به من برخورد نمود و از روی سر و بدنم رد شد. در حالی که بر روی ساحل افتاده بودم چهار دست و پا، آرام آرام از جا برخاستم و با هر سرفه ای که می کردم مقدار زیادی آب دریا بالا می آوردم.

به عنوان یک کودک، آن تجربه را اندکی پس از دور شدن از ساحل به کلی به فراموشی سپردم و تا سال ها بعد، هیچ خاطره ای از آن ماجرا را به یاد نیاوردم. سرانجام پس از سالیانی دراز، خاطره ی آن رویداد عظیم دوباره در من زنده شد و از آن به بعد، خاطره ی آن رویداد همواره با من بوده و در زندگیم به من قدرت کنار آمدن با مشکلات و کمک به دیگران را عطا کرده است. در سراسر طول زندگی حرفه ایم با روش هایی گوناگون برای کمک به مردم تلاش نموده ام. هنگامی که هجده ساله بودم تصمیم گرفتم به افراد سالمند، ازکار افتاده، اشخاص در حال مرگ و بیماران معلول جسمی و روانی یاری برسانم. به اشخاص مبتلا به ایدز و بیماران روانی نیز کمک کرده ام. بعدها در مراکز مراقبت های روانی و جسمانی در میان افراد مبتلا به مشکلات روحی مشغول به فعالیت بودم. در آن دوران با آنکه تجربه ی نزدیک به مرگم را به یاد نمی آورم اما همیشه احساس می کردم در حال انجام کاری بسیار پر معنا و ارزشمند می باشم. در حال حاضر نیز مشغول فعالیت به عنوان درمانگر بیماران روان پریش می باشم علمی که خود شاخه ای از دانش روانشناسی فرا شخصیتیست.

آن تجربه ی نزدیک مرگ، علایق مورد نظرمن در زندگی را شکل داد و مرا به موضوعات فراطبیعی، علوم مرموز و روحانی بسیار علاقه مند نمود. تا جایی که به یاد می آورم. با آنکه خودم هم نمی دانستم چرا اما همواره درباره ی وجود عوالم مجهول و ماهیت آن ها بسیار علاقه مند بودم. در اکثر موارد نیز پاسخ هایی بسیار مناسب برای سوالاتم دریافت می نمودم. در طول زندگی همواره تلاش کرده ام تا پاسخ پرسش های مربوط به حیات، مرگ و آنچه مابین این دو قرار دارد و همچنین راه های ممکن برای کمک رساندن به دیگران را بیابم. در نظر من، یاری رساندن به مخلوقات تنها دلیل و معنای زندگانی می باشد. در نهایت تجربه ی نزدیک مرگ من به من آموخت که برای مردن زندگی کنم و این روش را تا پایان عمرم دنبال نمایم.

ص:۱۷۳

اطلاعات پس زمینه ای:

جنسیت: مؤنث

تاریخ وقوع تجربه ی نزدیک مرگ: تابستان سال ۱۹۷۴

عناصرسازنده ی تجربه ی نزدیک مرگ:

در زمان وقوع تجربه آیا خطری مرگبار زندگیتان را تهدید می نمود؟ بله. نزدیک بود که غرق شوم. آن رویداد، زندگی مرا در خطر مرگ قرار داد البته در شرایط مرگ در بیمارستان نبودم. هنگامی که در دریا آب بازی می کردم موجی مرا با خود برد و نزدیک بود که غرق شوم.

محتوای تجربه ی تان را چگونه من ارزیابی می کنید؟ مختلط.

تجربه شامل: احساس خروج از بدن نیز می شد.

آیا احساس کردید که از بدنتان جدا شده اید؟ بله. تبدیل به هوشیاری و تفکر محض و بدون هیچ حد و مرزی شده بودم. در آن عالم غرق در نور، تمام اشیاء و اشخاصی که با آن ها روبه رو می شدم از جنس نوری بسیار غلیظ ساخته شده بودند. ما همگی از نور بودیم و تنها تفاوتمان با یکدیگر میزان غلظت نور سازنده یمان بود.

در طول تجربه چه موقع در بالاـترین سطح درک و هوشیاریتان بودید؟ از هر زمانی هوشیارتر و آگاهتر بودم به گونه ای که همه چیز درباره ی هر چیزی را می دانستم. یک جهان خالص و کامل. یک هوشیاری محض و بی عیب.

به نظرتان سرعت گذر زمان تندتر یا کندتر گردید؟ به نظر می رسید همه چیز در یک لحظه در حال وقوع می باشد. یا زمان ایستاد و یا من درکم از عبور زمان را از دست دادم. آنجا هیچ زمان و مکانی نبود فقط ابدیت و بی نهایت بود.

آیا از تونلی عبور کردید؟ مطمئن نیستم. پیش از آنکه به عالم نورانی برسم به سرعت در حال سفر از میان تاریکی مطلق بودم. در آن لحظات نمی دانستم جایی که از میانش به سوی آن نقطه ی نورانی در حال عبور هستم یک تونل است یا خیر چرا که این مسئله اصلا برایم مهم نبود. من فقط می خواستم خودم را به نوری که می دیدم برسانم پس به اطرافم هیچ توجهی نمی کردم.

آیا با فردی که قبلا درگذشته یا سخصی که هنوز هم زنده است رو به رو شدید؟ بله. لطفا به توضیحات بالا مراجعه فرمایید.

تجربه شامل: مشاهده ی شهر یا سرزمین نیز می شد.

آیا نوری فرازمینی مشاهده کردید؟ همان طور که در بالا نیز توضیح دادم به جهانی مرموز که آشکارا فرازمینی بود گام نهادم. من از ساختار دقیق آن عالم و محل های گوناگونش چیز زیادی متوجه نشدم.

تجربه شامل: درک احساسات قوی نیز می شد.

طی این رویداد چن نوع احساساتی را تجربه نمودید؟ آرامشی بی مانند و عمیق، شادمانی ای غرقه کننده، آزادی ای محض، عشقی واقعی و بی قید و شرط و محبتی خالص. عشق و محبتی که هیچ واژه ای قادر به توصیفش نمی باشد. هنگام ترک آن عالم نیز غم و افسوسی بسیار عمیق را تجربه نمودم.

تجربه شامل: کسب آگاهی های ویژه نیز می شد.

آیا لحظه ای فرارسید که ناگهان احساس کنید در حال فهمیدن همه چیز می باشید؟ همه چیز درباره ی دنیا را فهمیدم. ماموریت من، آموختن و ابراز عشق و کمک رسانی به دیگران بود. به نظر من این ماموریتیست که وظیفه ی هر انسانی می باشد. عشق، تنها حقیقت است. وقتی همه چیز نابود می شود عشق باقی خواهد ماند.

تجربه شامل: مرور زندگی نیز می شد.

صحنه هایی مربوط به گذشته به سراغتان آمد؟ همان طور که در بالا نیز توضیح دادم گذشته ام در قالب صحنه هایی بودن آنکه هیچ تسلطی بر آن داشته باشم به سرعت در مقابلم ظاهر گردید.

تجربه شامل: مشاهده ی آینده نیز می شد.

صحنه هایی از آینده به سراغتان آمد؟ صحنه های مربوط به آینده ی جهان در نظرم آشکار شد. رویدادهایی که در آینده اتفاق خواهند افتاد و افرادی که در آینده ملاقات خواهم نمود همگی به من نشان داده شدند. اما اکنون خوشبختانه یا بدبختانه هیچ یک از آن ها را به یاد نمی آورم. گاهی اوقات هنگامی که رویدادی خاص پیش می آید و یا با فردی تازه ملاقات می نمایم احساس می کنم آن رویداد یا آن شخص برایم بسیار آشنا هستند و به نحوی می توانم آن ها را به یاد آورم.

آیا به نقطه ای رسیدید که پس با عبور از آن، حق بازگشت به دنیا را نداشته نباشد؟ به مانعی رسیدم که اجازه ی عبور از آن را نداشتم و یا می توان گفت برخلاف میلم از آنجا پس فرستاده شدم. این بخش از تجربه ام واقعی ترین بخش آن است. آن موجود نورانی به من گفت که باید بازگردم اما من در پاسخش گفتم که نمی خواهم. به یاد می آورم که در این لحظه آن موجود، طوری با من رفتار کرد که یک بالغ با یک کودک رفتار می کند. وقتی در عالم روحانی باشید کودک بودن خیلی بیشتر از آنکه در این دنیا احساسش می کنید حس کودکی دارد و بزرگ بودن نیز همین طور. او به من لبخند زد اما قاطعانه گفت: تو مجبوری. این وظیفه ی توست. این سهم توست. تو باید ماموریتت را به انجام برسانی. او به من یادآوری نمود که این ماموریت انتخاب خود من بوده است اما من همچنان همانند یک کودک رفتار می کردم و می گفتم که نمی خواهم بازگردم. هرگاه این تجربه را به خاطر می آورم صحنه ی امتناعم از بازگشت به دنیا را نیز به یاد می آورم و فکر می کنم که این موضوع، دلیل اکثر مشکلات جسمی و روانیم می باشد. در جلسات درمان، همواره بر روی این موضوع تمرکز می کنم و در نهایت نیز به این نتیجه می رسم که با میل خودم بازگردانده شدم. اما بازهم تصور نمی کنم که با میل و انتخاب خودم به این جهان بازگشته باشم.

خداوند, روح و مذهب:

پیش از این تجربه، به چه مذهبی معتقد بودید؟ روشن فکر بودم(یهودی نبودم).

اکنون دینتان چیست؟ روشن فکر هستم(یهودی نیستم).

آیـا بر اثر این تجربه در ارزش هـا و اعتقاداتتـان تغییری حاصـل گردیـد؟ بله. واقعا نمی دانم اگر آن تجربه برایم روی نمی داد تبدیل به چه شخصـی می شدم چنان که در دوران کودکی، هیچ گونه عقیده و ایمان راسـخی نداشـتم. اما کاملا مطمئن هستم که این تجربه موجب شد تا من با آنکه پیرو آیین و مذهب خاصـی نبودم تبدیل به فردی مذهبی شوم. این تجربه باعث شد که من نسبت به مفاهیمی همچون تناسخ و تعالم موجود در مذاهب شرقی با دیدگاهی بسیار باز برخورد نمایم و خود را محدود به تعالیم غربی و آموزه های ثابت و تلقین شده نگردانم.

تجربه شامل: حضور موجودات فرازمینی نیز می شد.

پس از تجربه ی نزدیک مرگ:

آیا بیان تجربه ی تان در قالب کلمات دشوار بود؟ بله. زمانی که این تجربه برایم روی داد کودکی پنـج ساله بودم و از توانایی کلامی کافی برای بیان آنچه دیده بودم برخوردار نبودم. حتی اکنون نیز توضیـح مشاهداتم برایم بسیار دشوار است. این تجربه در جهـانی خـارج از دنیای ما روی داد. جهانی که کلمات در آن وجود نـدارد. واژگان، ابزار ارتباطی انسان بر روی زمین می باشـند بنابراین اگر بخواهم دقیقا تجربه ام را بیان کنم مجبورم تا خودم به شـخصه زبانی مناسب برای بیان مشاهـداتم را اختراع نمایم.

آیا اکنون از قـدرتی غیبی, غیر عادی یا موهبتی ویژه که تا پیش از این تجربه از آن بهره منـد نبوده اید برخوردار گردیده اید؟ بله. پس از این تجربه از توانـایی ادراک ماورایی برخوردار شـده ام. قادرم با نگاه کردن به افراد، چیزهایی فراتر از ظاهرشان را بفهمم. مثلاـ می توانم به رنـج ها، خواسـته ها، احتیاجات و حسـرت های پنهانشان پی ببرم. حتی راهبردهای ناخودآگاه موجود در ضـمیرشان را نیز درک می کنم. این توانایی برایم مدتی مشـکل زا شده بود تا آنکه فهمیدم چگونه از آن در مسـیر درست استفاده نمایم. گاهی در خواب، حقایقی پنهان و دانستنی هایی جدید برایم آشکار می شوند.

یک یا چنـد بخش از این تجربه برایتان فوق العاده پرمعنا و برجسـته به نظرتان رسید؟ بدترین بخش از تجربه ام ترس از مرگ در لحظـات غرق شـدن و بـازگشت دوباره ام به دنیا و بهترین بخش آن نیز دیـدار با موجودات نورانی و مرور زنـدگی ام بود. مرور زندگیم برایم بسیار مهم بود.

تا به حال تجربه ی تان را با دیگران نیز در میان گذاشـته اید؟ بله. بعضـی ها بسـیار کنجکاو می شوند و حرف هایم را باور می کننـد امـا برخی یا ایمان نمی آورنـد و یا از آن می ترسـند. گاهی هم تجربه ام را به کلی مردود به حساب می آورنـد. معمولا افرادی که خود تجربه ی نزدیک مرگ داشـته اند یا اشخاصی که بیمارند، در شرف مرگ قرار دارند و یا از مرگ می ترسند(مسئله ای که در فرهنگ غربی ما بسیا ر رایج است)بهتر، حرف هایم را می پذیرند.

تـا به حال در زنـدگی، چیزی توانسـته است بخشـی از تجربه ی تان را بازسازی نمایـد؟ بله. در اوقات تعمق یا مـدیتیشن گاهی تجربیاتی خودجوش از از روشنایی، آرامش و روابط عاشقانه را احساس می کنم.

چیز دیگری وجود دارد که مایل باشید با ما در میان گذارید؟ تجربیات نزدیک مرگ موجب می شوند تا ما رو در روی مرگ و بنـابراین رو در روی زنـدگی قرار گیریم. مرگ و زنـدگی در یکـدیگر پیچیـده شـده انـد و اجزای جـدایی ناپـذیر وجود هر انسـانی می باشـند. آمـوختن روش درست زنـدگی هماننـد آمـوختن روش درس مردن و آموختن روش درست مردن همـانند آموختن روش درست زندگی می باشد. مادامی که ما از مرگ بترسـیم از زندگی نیز خواهیم ترسید و هرگز نخواهیم توانست به شیوه ای شایسته زندگی کنیم.

آیا می توانیم پرسش دیگری را مطرح سازیم که به شما کمک کند تجربه ی تان را بهتر بازگو نمایید؟ بله. من معتقدم کسانی که تجربه ی نزدیـک مرگ داشـته انـد پیـامبرانی جهـانی می باشـند. آنـان مشوق خوبی، دلسوزی و عشق هسـتند مفاهیمی که جهان ما بسیار به آن ها نیازمند است.

تجربه سارا – ۱

سـارا، دختری که بچگی خیلی سـختی را گذرانـده بود، در سن ۱۴ سـالگی تجربه زیبـائی داشت. او برای بسیاری از سؤالات عمیق زندگی خود جوابهائی زیبا دریافت می کند. این خلاصه تجربه از زبان خود اوست

هنگامی که ۱۴ سال داشـتم در اثر یک حادثه به شدت مجروح شدم و من را با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردند. در لحظهٔ تصادف تمام زنـدگی من ماننـد یک فیلم سریع با تمامی جزئیات آن در مقابل من به نمایش درآمـد. من به تمامی کسانی که دوسـتشان داشـتم فکر کردم و از اینکه کسانی را رنجانـده بودم متأسف شـدم. زمان بسـیار کنـد شده بود، گوئی تقریباً متوقف شده است. فکر کردم که در حال مردن هسـتم و با خود گفتم خدایا من حتی یک خاطرهٔ خوش از زندگی خود ندارم، چگونه ممکن است بمیرم. با خود گفتم چه زنـدگی بی فایده و حیات تلف شده ای بود. من در بچگی مورد اذیت و آزار زیادی قرار گرفته بودم، و احساس می کردم که خواسـتنی و دوست داشـتنی نیستم. وقتی به بیمارستان رسیدیم به مدت ۴ ساعت در حالی که خون ریزی داشـتم منتظر دکـتر مانـدیم. بلاـخره پـدرم به زور دست یـک پرسـتار را گرفته و بالاـی سـر من آورد. من را به سرعت به اتاق عمل بردنـد و یک ماسک گاز بیهوشـی روی صورت من قرار دادنـد. به یاد داشـتم که پـدر بزرگم یک بار در میـان جراحی به هوش آمـده بود و من نگران بودم که همین اتفـاق ممکن است برای من بیافتـد. به همین خاطر تا می توانسـتم نفسـهای عمیقی تری از گاز بیهوشی می کشیدم. فکر می کردم که به راحتی به خواب خواهم رفت، ولی واقعیت این است که من هیـچ گاه کاملاً بی هوش نشدم. من در حال فریاد کشـیدن و دست و پا زدن بودم ولی در حقیقت تنها در ذهن خودم بود، بدون این که کسی متوجه آن شود...

یک لحظه بعد متوجه شدم که نزدیک سقف هستم و آرامش و راحتی کاملی بر من حکمفرما است. با خود تعجب کردم که چرا این قدر به سقف نزدیک هستم. من بی وزن بودم و گوئی مانند یک توپ بین سقف و کف اتاق بالا و پائین می رفتم. ناگهان صدائی با فرکانس بالا مانند سفیر شنیدم که بسیار آزار دهنده بود. با شنیدن آن صدا ناگهان خود را در میان فضائی تاریک یافتم. تاریکی آنجا از هر تاریکی قابل تصوری تاریک تر و تهی تر بود. سعی کردم بدن خود را حس کنم، ولی نتوانستم بدنی بیابم. سعی می کردم خودم را لمس کنم ولی آنچه فکر می کردم دستم است از جائی که انتظار داشتم مرز بدنم باشد بدون هیچ مقاومتی رد می شد. فکر کردم چراغ کجاست و چرا پدرم اینجا نیست. من از تاریکی خوشم نمی آمد ولی در تمام طول این مدت هرگز احساس خطری نکردم.

هنگامی که احساس در تاریکی بودن برایم ناخوشایند و معذب کننده شد یک نقطهٔ نورانی از دور به چشمم خورد که به سرعت به طرف من می آمد. من در زمان بچگی خیلی کتک خورده بودم و می ترسیدم که این نور نیز به من برخورد کند. من از سر راه کنار رفتم ولی وقتی برگشتم نور عجیبی را دیدم که مانند یک جواهر درخشنده و پر از رنگهای مختلف بود. نور زنده بود و من را به سوی خود می خواند. من دستم را به درون نور بردم و احساس آن خارق العاده بود. احساس عشق عمیقی که حس می کردم با کلمات قابل توصیف نیستند. من بقیهٔ آنچه که تصور می کردم بدنم است را نیز درون نور قرار

دادم و با نور و عشق آن یکی شدم. من مانند یک کودک در آغوش نور برگرفته شده و نوازش می شدم. با خود گفتم که هرگز نمی خواهم از نور جدا شوم. برای اولین بار در زندگی ام قلب خود را باز کردم و دیوارهای دور خود را پایین کشیدم و به خود اجازه دادم که در این تجربه غرق شوم. من از خوشحالی به رقص در آمدم و برای اولین بار در زندگی ام غرق در شعف بودم. با خود فکر کردم که اکنون چگونه به نظر می رسم، زیرا نمی توانستم خود را ببینم و یا لمس کنم. با این فکر یک نمای ۳۶۰ درجه از خودم گرفتم، و دیدم که مانند همیشه به نظر می رسم.

در آن موقع دو نـور سـفید را دیـدم کـه شـکل انسـان گـونه داشـتند و از دور به سـمت من می آمدنـد. من هرچه سـعی کردم نتوانسـتم جزئیات چهره آنها را ببینم، و پیش خود فکر کردم که علت آن باید به خاطر داروهائی باشد که در بیمارستان به من تزریق کرده انـد. وقتی نزدیک تر شدنـد به آنها گفتم که من نمی توانم چهرهٔ آنها را به درستی ببینم، و آیا می دانند که پدرم کجاست؟ آنها به سـمتی اشاره کرده و از طریق فکر به من گفتنـد که در انتهای این نور. من به آنها گفتم آیا می تواننـد همراه من بیاینـد زیرا من در یک تصادف بوده ام و نمی توانم به درستی ببینم. آنها نیز موافقت کرده و با من آمدنـد. از آنها پرسـیدم چه چیزی در طرف دیگر انتهـای این نور است. آنهـا گفتنـد بایـد خود آن را ببینم. من به آهسـتگی و بـا احتیـاط به سـمتی که اشـاره کرده بودنـد حرکت کردم زیرا نمی دانسـتم چه چیزی آن طرف است. می ترسـیدم احساس عشق و امنیتی که حس می کنم در آنجا ناپدید شود، ولی من به آنها اعتماد کرده و رفتم. به جائی رسیدم که مانند یک درگاه بود، و نور بسیار درخشنده ای از آن می تابیـد، به طوری که نمی شـد مـاوراء آن درگـاه یـا اعماق نور را دیـد. با این حال نور چشم من را آزار نمی داد. وقتی از درگاه عبور کردم خود را از ۳ دیـد و زاویهٔ مختلف می دیدم و در مورد هر چیز دیگر نیز دید ۳۶۰ درجه داشتم. خود را می دیدم که به سمت بالا و به سوی مرز ابر گونه ای صعود می کردم. سپس از جائی سر درآوردم که بهترین طوری که می توان آن را توصـیف کرد یک دنیای نور است. همه چیز بسیار تمیز، درخشنده و براق بود، مانند الماس، وهمه چیز به نور زنده بود. درختان، گلها، و تمام گیاهان آنجا بسـیار تازه و با طراوت و بدون کوچکترین عیب و نقصـی بودند. حتی یک برگ زرد یا شاخهٔ خشک روی آنها دیده نمی شد.

من در حالی که از دیدن مناظر اطرافم لذت می بردم برای مدتی به نظر طولانی در این مسیر حرکت کردم تا به یک تقاطع رسیدم. در سمت چپ من یک ساختمان زیبا بود که از زمین با زاویه ای جالب و تیز خارج شده بود. به یاد دارم که در آنجا ۱۲ دیوار کریستالی بسیار شفاف دیدم که با رنگهای مختلف روی هر کدام یک نام نوشته شده بود. من برای مدت طولانی به آن ها نگریستم و پیش خود گفتم باید این نامها را به خاطر بسپارم، ولی اکنون هیچ کدام از آن ها را نمی توانم به خاطر بیاورم. در آن موقع ۲ زن را دیدم که از دور به سمت من می آیند. من از اینکه با کسی صحبت کنم واهمه داشتم زیرا نمی دانستم کجا هستم و چگونه باید رفتار کنم و به چه جاهائی اجازه دارم بروم. به خاطر همین سعی کردم پشت یک درخت مخفی شوم تا آنها من را نبینند. با نزدیکتر شدن به درخت به درون آن فرو رفتم. این برایم خیلی جالب و هیجان انگیز بود. آن دو زن هم بدون نگاه به من از آنجا عبور کردند، گوئی من را ندیده اند. من همچنان برای مدت زیادی خوشحال و راضی در آن درخت بسر بردم. رنگهای داخل درخت شبیه به رنگهائی بودند که من از آن ساخته شده بودم. در آن موقع صدائی سرزنده و شوخ به من گفت «قصد داری تمام وقت خود را در این درخت بگذرانی؟». من خندیدم و گفتم «نه، ولی فکر نمی کنم اجازه داشته باشم جای دیگری بروم». صدا به من گفت «اینجا خانهٔ توست، می توانی هر جا که بخواهی بروی». گفتم «واقعاً؟» او گفت «بله». من هم با اینکه نمی دانستم کجا باید بروم در حالی بازی و با حرکات ژیمناستیک و جست و خیز کنان در مسیری که جلوی من بود به راه افتادم. من از بچگی به ژیمناستیک علاقه زیادی داشتم . در اینجا حرکات من کامل و بدون هیچ نقصی شکل می گرفتند. به یاد دارم که به جائی که مانند یک اتاق یا دفتر کار بود رسیدم و داخل آن رفتم. یک دیوار این اتاق کاملاً شفاف بود و منظره ای که از آن دیده می شد بی نظیر بود. آن منظرهٔ سیارهٔ ما زمین از دید فضای خارج بود. اقیانوسهای روی زمین رنگ آبی عمیق و زیبائی داشتند و فضای اطراف زمین تاریک بود. این تنها موردی بود که من چیزی تاریک یا سیاه در آنجا دیدم.

همان طور که به این چشم انداز زیبا می نگریستم با خود به گذشته و زندگی خود و آنچه تا آن لحظه بر من گذشته بود فکر کردم. همان افکاری که در طول سالها همواره از ذهنم می گذشتند. چرا خدا من را در مقابل کسانی که مرا آزار می دادند حمایت نکرد؟ آیا من خدا را به اندازهٔ کافی دوست نداشتم تا او از من نیز مانند مردمی که داستان آنها در انجیل آمده مراقبت کند؟ من تصور نمی کردم هیچ کس در این جهان من را دوست داشته باشد. مانند همیشه من در افکار خود بودم، با این تفاوت که اکنون جواب تمام این سؤال ها را می گرفتم و صدائی مذکر که بسیار آرامش بخش بود به من جواب می داد. فکر کردم چرا خدا از من مراقبت نمی کند؟ جواب آمد «خدا از تو مراقبت خواهد کرد». با هر پاسخ احساس می کردم که از سنگینی بار نگرانی و تشویش های من کاسته می شود. گفتم چرا خدا برای من کاری نمی کند. جواب آمد «تمام آنچه بر تو گذشت موقتی بود». گفتم من هرگز آن کارهائی که به من تهمت انجام آن را زدند مرتکب نشده ام. او گفت «من حرف تو را باور می کنم». گفتم واقعاً؟ گفت بله! نمی دانید از اینکه بلاخره یک نفر پیدا شده بود که من را باور کند چه احساسی داشتم. با خود گفتم ای کاش من زیبا بودم. او گفت «تو زیبا هستی». گفتم واقعاً؟ گفت بله! گفتم من خودم را در نور دیده ام ولی همان طوری بودم که روی زمین به نظر می رسیدم. او گفت «تو آنچه دیدی نیستی». من برای مدتی به جواب او فکر کردم. خوشحال بودم که آنچه دیده بودم واقعیت من نبود و بسیار مسرور از اینکه کسی وجود داشت که فکر می کرد من زیبا هستم. هر پاسخ او من را غرق شادی می کرد و من هنوز این احساس را داشتم که در آغوشی گرم و با محبت قرار دارم. من گفتم آرزو داشتم که می توانستم به خوبی آواز بخوانم. او گفت «می توانی». گفتم ای کاش کامل و بی نقص بودم. او گفت «تو کامل و بی نقصی». گفتم واقعاً؟ گفت بلی! من همیشه پیش خود فکر می کردم که حتماً بچه بدی هستم یا کارهای بدی از من سر زده که این قدر کتک می خوردم. گفتم فکر نمی کنم بی نقص باشم زیرا همیشه من را کتک می زنند. من دوست دارم که همیشه خوب باشم تا کسی از دستم عصبانی نباشد. ولی به نظر می آید که من همیشه خراب کاری می کنم و نمی خواهم خدا از دستم عصبانی شود. او گفت «هرگز نمی توانی کاری انجام دهی که احساس خدا را نسبت به خودت ذره ای تغییر دهی»، او گفت «خدا تو را بسیار دوست دارد». گفتم آرزو داشتم من هم مانند قهرمان داستان های انجیل مخصوص و منحصر به فرد بودم. او گفت «تو مخصوص و منحصر به فرد هستی». گفتم واقعاً؟ گفت بلی! گفتم آرزو داشتم خدا من را مانند آنان دوست می داشت. او گفت «دارد». گفتم واقعاً؟ گفت بلی! نمی دانید در طول این گفتگو چه حسی داشتم. مانند اینکه ذره ذرهٔ وجودم مملو از عشق بود. گفتم فقط می خواهم که با خدا باشم، با تو باشم. او گفت «خواهی بود». گفتم «واقعاً؟» و برای اولین بار نگاهم که در تمام این مدت از پنجره به سوی منظرهٔ سیارهٔ زمین دوخته شده بود را برگرداندم. در پیش روی من زیباترین مردی که در تمام زندگیم دیده بودم ایستاده بود. او قد بلند، جوان و بسیار جذاب بود. چشمان او آبی ترین آبی بود که من به عمر خود دیده بودم و چهره او از عشق و شوق خالص لبریز بود. هرگز کسی این گونه به من نگاه نکرده بود. او عیسی مسیح بود. او از هر لحاظ و هر زاویه کامل و بی عیب بود. من به سمت او دویدم و او نیز به سمت من دوید و من را در آغوش خود فشرد. برای مدت زیادی نگاه ما به هم دوخته شده بود. من در آغوش مهر او حل شدم و در نگاه او غرق گشتم. گفتم یعنی من مجبور نیستم برای همیشه به خواب فرو روم؟ (از تعلیمات کلیسای شاهدان یهوه که سارا در آنجا یاد گرفته بود مرگ مانند خواب ابدی است تا وقتی که مسیح او را از خواب بیدار کند). او خنده ای کرد و به من گفت نه، این مکان همیشه خانهٔ من بوده و من ابدیت را در آنجا و در کنار آنها صرف خواهم کرد. در کلیسای شاهدان یهوه

به من گفته بودنـد که من به بهشت نمی روم چه رسد که بخواهم با خدا یا مسـیح باشم. به من گفته بودند که مردن مانند یک خواب ابدی است تا روزی که مسیح ما را بیدار کند.

او از من پرسید دوست دارم چه کار کنم؟ آیا می خواهم آنجا بمانم یا اینکه به زمین بازگردم؟ من گفتم نمی دانم روی زمین چه کاری قرار است انجام دهم. او گفت «محبت کن و لذت ببر». گفتم «فقط همین؟ من محبت می کنم و همه را دوست دارم». او در حالی که لبخندی سرشار از محبت و گرمی داشت گفت «بله، می دانم». لحن او به گونه ای بود که گوئی می خواست بگوید من به تو افتخار می کنم. من با خودم فکر کردم که آخر کسی من را روی زمین دوست ندارد. او گفت «بله، تو را دوست دارند!» با خود فکر کردم اگر این طور است که محبتشان را به طرز عجیبی نشان می دهند و به او گفتم «کسی من را دوست ندارد». او گفت «من تو را دوست دارم». گفتم «واقعاً؟». او من را به خود نزدیک تر کرد و دست های من را جلوی سینه هایش گرفت و ما برای مدت زیادی به چشمان یک دیگر خیره شدیم. هر دو لبریز از علاقه و عشق به یک دیگر بودیم. من می توانستم برای ابدیت به چشمانش خیره شوم بدون اینکه هرگز نگاهم را برنگردانم.

پرسیدم روی زمین چه چیزی منتظر من است؟ او در جواب گفت که او هدیه های متعددی در طول مسیر زندگی برایم پنهان کرده است. او دربارهٔ حیواناتی که خواهم داشت و این که چقدر آن ها من را دوست خواهند داشت گفت. من پرسیدم «مگر حیوانات می توانند دوست داشته باشند؟». او گفت «بله، البته که می توانند». او به من نشان داد که اگر به زمین برگردم زندگی آیندهٔ من چگونه خواهد بود. صحنه های زندگی من در آینده مانند یک فیلم روی آن دیوار شفاف پخش شد. خودم را دیدم که بسیار خوشحال بودم و می خندیدم. چقدر می خواستم که آنطور خوشحال باشم، زیرا زندگی من روی زمین با آزار و اذیت های روزمره ای که می دیدم و مکرر می شنیدم که خدا من را دوست ندارد هیچ خوشی نداشت. فکر می کنم روح من روی زمین همیشه له می شد. می خواستم مانند دختری که در این فیلم می دیدم خوشحال باشم. خودم را دیدم که ازدواج کرده ام و از زنده بودن و زندگی خوشحالم. تمام کسانی را که در آینده به سوی خدا می آوردم و وجود من باعث نجات و کمک به آنها می شد را دیدم. من می خواستم همه همان احساس خوبی را که من در اینجا داشتم داشته باشند. عشقی که حس می کردم کامل و کافی بود، و با آن عشق هرگز خواستهٔ دیگری نداشتم. بعد از اینکه دیدم چقدر به مردم برای روی آوردن به خدا کمک خواهم کرد می خواستم برگردم. ولی هنوز هم به دلیل خاطره های بدی که داشتم از برگشت به زمین می ترسیدم.

من چشمان خود را که به چشمان مسیح دوخته بودم به سوی زمین برگرداندم. آرزو داشتم که او نیز با من به زمین بیاید، ولی با خود گفتم او با من نخواهد آمد. تصور اینکه از او «نه» بشنوم برایم سخت بود. پیش خود فکر کردم که من خوب نیستم و او بهتر و زیباتر از آنی است که همراه کسی مانند من بیاید. گفتم «اگر برگردم نمی خواهم مدت زیادی آنجا بمانم». او گفت «خیلی خوب». من داشتم خود را آماده می کردم که از او خواهش کنم که با من بیاید، با اینکه می دانستم که غیر ممکن است که قبول کند. ولی من هم اکنون نیز چنان عاشق او شده بودم که نمی خواستم هرگز بدون او باشم. من برگشتم و به سوی او نگاه کردم. لبخند و نگاه پر محبتی که در تمام این مدت داشت هنوز بر صورتش بود. در تمام مدت این تجربه حتی برای یک لحظه نگاه او از من بریده نشد. او دوباره من را در آغوش خود گرفت و دستهای من را روی سینه هایش گذاشت و ما بار دیگر در چشمان یکدیگر غرق شدیم. من از فرط هیجان و شادی و عشق گوئی بر فراز ابر و ماه بودم.

در آن موقع مردی از دری که پشت ما بود وارد اتاق شد. او نیز زیبا بود و مانند مسیح چهره اش پر از محبت بود و به نظر می آمد که از دیدن من خیلی خوشحال است. او چیزی مانند یک طومار را به مسیح داد. در آنجا سکوئی بود که مسیح روی آن برگه ای را که آن مرد آورده بود را امضاء کرد. من به آن مرد نگاه کردم و او همچنان در حال لبخند زدن به من بود. مسیح از من خواست که همراه او بروم زیرا چیزهائی است که می خواهد به من نشان دهد. ما برای مدتی که به نظر طولانی می رسید با هم رفتیم. منظرهٔ آنجا فوق العاده بود و تمام گل ها و درختها شکوفا و سرسبز بودند. شکوه و زیبائی آنجا ماوراء کلمات و توصیف بود. به یاد دارم که به یک خانه رسیدیم که حوز آب زیبائی در کنار آن بود. مسیح گفت این یک حوز بازتاب و تأمل است. من خیلی مشتاق بودم و جلوتر از مسیح رفتم تا آن را ببینم. من برگشتم تا ببینم مسیح کجاست و دیدم که او ایستاده و من را با تمام شور و اشتیاقم نظاره می کند. وقتی به من رسید گفت «این خانهٔ توست» من گفتم «واقعاً؟ این خانهٔ من است؟». این خانه برای من کامل و دوست داشتنی بود، حتی بدون اینکه داخل آن را ببینم. حتی با خود فکر کردم که به زمین بازنگردم. در تمام این مدت مسیح من را تماشا می کرد و سیمای مهربان و لبخند او هرگز تغییر نکرد. ما برای مدتی در کنار حوز آب نشستیم و با محبت و عشق به یکدیگر خیره شدیم. مسیح مشتاق بود که قبل از برگشتن به زمین یک چیز دیگر را به من نشان دهد. تصور کنید، او تازه به من یک خانه داده بود. تا کنون به جز مادربزرگم هیچ کسی به من چیزی نداده و محبتی نکرده بود. ما برای مدتی در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودیم راه رفتیم. درست به یاد ندارم که کجا رفتیم زیرا در تمام این مدت نگاه من به چهرهٔ او دوخته شده بود.

مسیح یک در را برای من باز کرد و هنگامی که من از آن در وارد شدم جمعیت بزرگی را دیدم که نمی دانم چه تعداد بودند. همهٔ آنها مانند مسیح به من لبخند می زدند. مردی که برای مسیح طوماری برای امضاء آورده بود نیز آنجا بود. مسیح گفت «تمام کسانی که اینجا هستند تو را دوست دارند». تمام آنها به رنگهای مختلف بهشتی می درخشیدند و همه از دیدن من هیجان زده بودند. آنها از طریق فکر به من می گفتند که من را دوست دارند و به من افتخار می کنند. با اینکه بسیاری از آنها را نمی شناختم یک یک آنها را دوست داشتم و می خواستم آنجا بمانم تا همهٔ آنها را ملاقات کنم. به مسیح گفتم «ای کاش آن قدر وقتم را در آن درخت صرف نکرده بودم تا می توانستم در عوض یکی یکی این ها را ملاقات کنم». مسیح شروع به خندیدن به این حرف من کرد، و همهٔ کسانی که آنجا بودند نیز خندیدند. من آن صحنه را هرگز فراموش نمی کنم،

واقعاً رؤیائی بود.

ما با همه خداحافظی کردیم و من و مسیح به راه افتادیم. قبل از اینکه به همراه یکدیگر به زمین برگردیم مسیح به من گفت که باید کاری کند که ممکن است کمی عجیب به نظر برسد و من هم قبول کردم. تنها طوری که می توانم آن را توصیف کنم این است که او وارد وجود من شد. من می توانستم او را درون خودم ببینم و حس کنم. مانند این بود که من از درون چشمان او و او از درون چشمان من می دید.

ما به سوی زمین ره سپار شدیم. سرعت ما بسیار زیاد بود و ما مسیر خیلی طولانی را طی کردیم. به یاد دارم که تشعشع نوری را در پشت خود دیدم و ناگهان ما در فضا بودیم. حس می کردم که وجودم در حال انبساط است و می دانستم هر چیزی کجاست و ما چقدر با سیاره ها فاصله داریم. من نمی توانستم برای خود مرزی ببینم یا حس کنم. من در فضای بالای زمین قرار گرفتم. می خواستم قبل از آمدن به این دنیای کثیف و کالبد فیزیکی برای آخرین بار نگاهی به اطراف بیاندازم. هنوز هم مانند این بود که در آغوش گرم و امنی قرار دارم. از لحظه اول که دست خود را در نور فرو کردم این احساس با من بود. من متوجه شدم که نفس نمی کشم ولی زنده هستم. مسیح گفت که بدن تو نیاز به تنفس دارد نه تو. من به سمت دریاهای آبی زمین نگاه کردم و ما با سرعتی زیاد شروع به پرواز بر فراز زمین کردیم. واقعاً فوق العاده بود، مانند یک ترن هوائی در شهر بازی ولی یک میلیون بار هیجان انگیزتر. ما به سطح آب رسیدیم و وارد آب شدیم ولی من خیس نشدم. مسیح گفت «بدن تو خیس می شود نه تو». ما دوباره اوج گرفتیم و در حالی که می خندیدیم به سمت بیمارستان پرواز کردیم. قبل از اینکه وارد بدنم شوم یک نگاه آخر به اطراف خود انداختم. پیش خود گفتم این بدن سنگین و کثیف و به دل نچسب است. من ذره ای به آن احساس تعلق و وابستگی نمی کردم. راستش را بگویم حالم را نیز به هم می زد. من به راحتی از ناحیهٔ جناغ سینه وارد بدنم شدم. احساس بدنم برایم غریب و مانند یک پوسته تو خالی بود. نمی دانستم که حال که درون بدنم هستم چه باید کنم و کجا باید بروم. من کمی از این طرف به آن طرف رفتم، پایین به سمت پاهایم و دوباره به سمت بالا و سپس دستهایم و ... کم کم شروع به شنیدن صدای کادر بیمارستان که سعی در بیدار کردن من داشتند کردم. من نمی توانستم با آنها حرف بزنم یا به بدن خود متصل شوم. مسیح گفت «چند لحظه ای طول می کشد تا دوباره به بدنت متصل شوی».

وقتی چشمان خود را باز کردم، به اطراف نگاه کردم تا مسیح را بیابم ولی اثری از او نبود. من هرگز او را دوباره ندیدم ولی چشم به راه روزی هستم که دوباره به او ملحق شوم، حتی اگر تا ابد طول بکشد. یک سال طول کشید تا توانستم دوباره راه بروم. زندگی من بعد از این اتفاق برای همیشه تغییر کرد. من به خاطر عشقی که مسیح به من نشان داد برای همیشه انسان متفاوتی هستم.

تجربه یک اسرائیلی

اولین برخورد من با فرشته ها، در نیمه ی تابستان ۱۹۶۱، وقتی ۱۳ و نیم ساله بودم طی تجربه ی نزدیک مرگم در یک استخر عمومی در اسرائیل اتفاق افتاد. در حدود یک سال و نیم بعد، در دسامبر ۱۹۶۲، سفرهای ارادی خروج از کالبدم را آغاز کردم. از آنجایی که متعلق به خانواده ای با پس زمینه ی علمی و غیرمعتقد به خدا و دانش آموز یک مدرسه ی شبانه روزی نیروی دریای با انضباط سخت نظامی بودم که بعدها به عنوان یک سرباز خدمت کردم و بعد آن، افسر نیروی دفاع اسرائیل و همینطور مافوق افسر نیروی دریایی در ناوگان بازرگانی بودم، برای سال ها جرأت این را نداشتم که ارتباطات خروج از کالبدم را آشکار کنم.

این اتفاقات در یک روز داغ تابستان در استخر عمومی شنا که متعلق به عمویم بود، شروع شد. بلیط مجانی داشتم، به همین خاطر یکی از خوشبخت ترین بچه هایی بودم که تقریباً هر روز در تابستان گرم و مرطوب اسرائیل، آنجا می رفتم. از آنجایی که نوجوانی فعال و شناگر و شیرجه زن خوبی بودم، با یک شیرجه زن حرفه ای شرط بسته بودم که می توانم با یک نفس، سه بار عرض استخر (حدود ۸۳ یارد) را زیر آب شنا کنم. شرط هم سر یک جفت کفش غواصی بود. من بردم... ولی نه قبل از آنکه به لحاظ کلینیکی مرده اعلام شوم.

به یاد دارم که چطور در آن درگیری دردناک زیر آب، ناگهان برنده شدن برایم بی اهمیت شده بود. فقط امیدوار بودم تا پایان استخر شنا کنم، اما کم کم، کاملاً بی تفاوت شدم. وقتی به آرامی به شنا کردن ادامه می دادم، احساس می کردم دارم خواب می بینم یا حداقل وارد خوابی ناهشیارانه، عمیق و عجیب می شدم. بعد ناگهان، چیز شگفت انگیزی اتفاق افتاد. بسیار هوشیار شدم و جان تازه ای پیدا کردم. احساس می کردم با سرعت زیادی، به بالا کشیده می شوم. مات و مبهوت شده بودم. همه ی اینها به سرعت اتفاق افتاد. احساس می کردم با سرعتی فوق العاده در یک لوله ی بلند و تاریک و در عین حال نرم و امن، به سمت بالا پرواز می کنم. در انتهای لوله می توانستم نوری درخشان را ببینم. بعد، دیدم خارج آن، در هوا هستم، اما در جایی بی نظیر. در واقع، ۲۰ فوت بالای استخر شنا شناور بودم. نمی ترسیدم که بیفتم، و اصلاً نمی توانستم وزنم را احساس کنم. با وجود آنکه روز گرم و مرطوبی بود، احساس متفاوتی داشتم، بسیار دلپذیر بود. همه چیز درخشان و لطیف بود. می توانستم افق را به وضوح ببینم، مثل اینکه پرده ها بالا رفته اند. دیدم بدنم روی لبه ی استخر افتاده بود و افراد زیادی از هر طرف می آمدند، یک نجات غریق که زن بود شروع به دادن تنفس مصنوعی به من کرد. ناگهان توانستم افکار و احساسات آنها را بشنوم.

من با خوشحالی فریاد زدم :" هی بچه ها، اتفاقی برای من نیفتاده است."ولی هیچ کس به من نگاه نکرد.

چند ثانیه بعد، متوجه ی موجودی بسیار بزرگ و نیرومند شدم که کنار من شناور بود. حدود ۹ یا ۱۰ فوت قد داشت. می توانستم تشعشع عظیم و پر قدرت انرژی او را حس کنم، ولی اصلاً ترسناک نبود. بیشتر مثل یک پدر بزرگ بود که عشق زیادی به من داشت. درخشان بود مثل اینکه از درونش نور می تراوید. با دقت تماشایش کردم، متوجه شدم که از نور تشکیل شده است... بعد ناگهان، با صدایی دوست داشتنی فرمان داد :" تو باید برگردی. هنوز زمان مرگت نرسیده. وظایف زیادی است که باید انجام دهی... در زمانی معین به اینجا برخواهی گشت. حالا برای بازگشت آماده شو."

نپذیرفتم، می خواستم آنجا بمانم. به قدری احساس خوبی داشتم که حتی نمی توانستم تصور برگشتن را بکنم. در همان لحظه موسیقی لطیف و آرامی را شنیدم. به گونه ای آرام که مانع گوش دادنم به آنموجود که از توده ای نورانی تشکیل شده بود، نمی شد. بالاخره فهمیدم که او یکی از فرشتگان نیرومند الهی بود.

او ادامه داد :" تو باید برگردی. هنوز وقت تو نرسیده است "... باید به بدنت بازگردی."

ناگهان جدی شد. فهمیدم که واقعاً باید برگردم. به پایین نگاه کردم. غریق نجات هنوز داشت به سختی کار می کرد؛ همراه کسی که نمی شناختمش. بعداً فهمیدم او دکتری بود که از بیمارستان نزدیک آنجا برای شنا آمده بود. نگرانی و اضطراب آنها را احساس کردم، به خصوص از طرف غریق نجات که بسیار من را دوست داشت و من را " پسر ماهی " صدا می کرد.

بعد، به خورشید نگاه کردم، متوجه شدم جهان علاوه بر نور خورشید پر از نوری تابناک بود. می خواستم بیشتر ببینم... اما بعد، با وجود مقاومتم، احساس کردم به پایین کشیده می شوم. به سرعت به بدنم بازگشتم. با عجله به بیمارستان منتقل شدم.

بعد از آن حادثه، خروج از بدن، مهم ترین چیزی بود که حقیقتاً می خواستم. نوجوان بودم و کلمات آن فرشته را "... در زمانی معین به اینجا برخواهی گشت" را به عنوان یک قول نگه داشته بودم. هر شب از او می خواستم که من را برای خروج از آنجا راهنمایی کند. از ته دل می خواستم آزادانه در هوا شناور باشم. آرزویم برای آزادی و تمایل به دیدن جهان، باعث شد به دبیرستان دشوار نیروی دریایی بپیوندم.

تا دو سال برای کمک آن فرشته دعا کردم تا در خروج از کالبد به من کمک کند اما هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد، در یک غروب سرد ماه دسامبر، بعد از یک روز طولانی در مدرسه همراه با آموزش بدنی، تصمیم گرفتم ضمن اینکه هم اتاقی ها به باشگاه رفته بودند، چرتی بزنم. تازه می خواستم چشم هایم را ببندم که ناگهان در تاریکی متوجه شدم اتاق تغییر رنگ داده است. مثل اینکه پر از نور شده بود. همان طور خوابیده با چشمانی کاملاً باز باقی ماندم و شاهد پدیده ای عجیب شدم. وسط نور، متراکم شد مثل اینکه ابر سنگینی در آن در حال شکل گیری بود. احساس می کردم کاملاً فلج شده ام، به تختم چسبیده بودم. قلبم با چنان شدتی می زد که نفسم را نگه داشتم. بعد پرتوی بی پایانی از عشق و شعف سراسر وجودم را پر کرد. آن فرشته آنجا بود و به من نگاه می کرد.

پرسیدم :" آمده ای من را با خود ببری؟"

گفت :" نه،... هنوز وقتت نرسیده است. کارهای زیادی است که باید اینجا انجام دهی. سرنوشت تو چیزهای بیشتری دربر دارد."

ادامه داد :" آمده ام تا رؤیایت به انجام برسانم. حالا زمان آن رسیده است تا بیاموزی چطور از بدنت خارج شوی. به سادگی، اراده و اشتیاقت را به کار گیر."

بعد، او قدم به قدم به من آموخت که آماده ی خروج از کالبدم شوم. ناگهان به من گفت که دستم را به او بدهم. آن شب واقعاً از رمق افتاده بودم، اما با دقت دستوراتش را دنبال می کردم و دستم را به او دادم. متوجه شدم آن دست جسمانی نبود بلکه از بدن فیزیکیم جدا شد.ناگهان، کاملاً خارج از بدنم بودم، بیدار، هوشیار، شاداب و سرحال.

آن شب، آغاز شب های ماجراجویی و یادگیری از فرشته ها در بیرون از کالبدم بود. عادت داشتم بعد از اینکه برق های خوابگاه خاموش می شد، بدنم را ترک کنم. به پایین نگاه می کردم، خودم و هم اتاقی هایم را می دیدم که خواب بودند. مسلماً، جرأت مطرح کردن سفرهای خروج از کالبدم را نداشتم. مطمدن بودم با آنکه یکی از بهترین دانش آموزهای مدرسه ی شبانه روزی نیروی دریایی بودم، حتی اگر ذره ای از آن قضایا را می گفتم، اخراجم می کردند.

آموزش های معنوی من به طور تله پاتیکی، طی یک سری از سخنرانیها توسط فرشته Lamdiel، هنگامیکه خارج از بدنم بودم، انجام شد. شناور می شدم و کلمات او را جذب می کردم. اما اول باید داوطلب کمک به دیگران می شدم. آن موقع فقط ۱۵ ساله داشتم، اما این کار را کردم.

آموزش ها شامل اطلاعاتی در مورد زندگی های دیگر در کائنات، سرآغاز نژاد بشر در زمین، ماهیت درونی ماده، سرعت ها، انرژی، و اطلاعات بسیار زیادی می شدند که یا برایم روشن تر می شدند یا کاملاً با آنچه در مدرسه در مورد علم آموخته بودم، مخالف بودند. اما یکی از هیجان انگیزترین موارد زمانی بود که آن فرشته درباره ی آینده ی بشر به من گفت.

او گفت :" امروز پیام بسیار مهمی برای تو دارم."

به سرعت نور بالا در آسمان بودیم. پایین را نگاه کردم، شور عظیمی از روحم گذشت. یک سیاره ای آبی آن پایین بود. با خوشحالی فریاد زدم :" سیاره ی زمین "

با احساس عشق، اشباع شدم. به پایین نگاه می کردم و آن صحنه را درونم جذب می کردم. لحظاتی بودند که هرگز فراموش نمی کنم. در زیر، پیامی حقیقی از Lamdiel، فرشته ی الهی آمده است. (این گزیده ای است از " پیشگویی نهایی کتاب اول ")

" تو، نوع انسان در زمین، راه درازی از روند تکاملت را آمده ای و، به زودی، وارد عصر جدیدی در زندگیهایت می شوی که قدم بعدی و بزرگی در روند تکاملت می باشد."

" پیش از این در مورد مفهوم شکل های پیشرفته ی زندگی به تو آموخته ام، مانند یک انسان که در واقع، ترکیبی از زندگی درون زندگی، درون زندگی است. هر بار از اتحاد زندگی های قبلی، شکل زندگی پیشرفته تری به وجود می آید... بگذار این را بیشتر باز کنیم. این مهم است به این خاطر که فهم آن به تو کمک می کند سرنوشت انسان را بهتر درک کنی.

"... تو می دانی که یک موجود انسانی در واقع ترکیبی از یک گروه از زندگیهاست. او از بخش های کوچک تر، یا شکل های کوچکتر زندگی ساخته شده است، که سلول های بدن تو هستند. اما این تمام داستان نیست. سلول های بدن تو همچنین از بخش های کوچکتری ساخته شده اند که آنها هم زنده هستند. دانشمندان شما آنها را زنده نمی دانند. با این وجود، آنها شکلی از زندگی ساده تر را دارند. شما آنها را به عنوان پروتئین و آمینواسید می شناسید که، باز هم،از نوعی زندگی ساده تر ساخته شده اند، که دانشمندان شما به آنها مولکول می گویند. این شکل های زندگی با کد خاصی مرتب شده اند و پروتئین ها و سلول های زنده ی بدن شما را ساخته اند که به همین ترتیب، بدن انسان ساخته شده است. اما دیوید، این روند، آغاز ترکیب این شکل زندگی نیست. این مولکول ها نیز از اجزای کوچکتری– اتم ها — ساخته شده اند."

" درون سطح جسمانی روی زمین، دانشمندان شما اتم ها را کوچکترین جز یا بنیان اصلی تمامی مواد فیزیکی می شناسند. بخشهای زنده ی اتم ها نادیده انگاشته می شوند، در حالیکه به نحوی بسیار ساده تر، اتمها هم روحهای زنده ی کوچکی را در خود دارند.

" در حقیقت، روح اتم ها هم آغاز داستان نیست. چنانچه از درس های قبلی به یاد داشته باشی، هر اتم از ۷ خرده اتم تشکیل شده است، که آنها هم از ۶ خرده اتم و تا آخر تا ۱ خرده اتم. هر خرده اتم ۱، همراه با بخش های زنده و ناب بینهایت، پایه ی اصلی ماده و زندگی در کائنات هستند.

"... اگر این ساختار ترکیبی زندگی درون زندگی را دنبال کنی، احتمالاً متوجه می شوی که هر انسان، یکی از پیشرفته ترین پیچیدگیهای زندگی روی زمین است. اما آیا این پایان داستان تکامل است؟

"... انسان روی زمین، پایان سیستم گروهی نیست. قدم بعدی در فرآیند تکاملی، یکی از شگفت انگیزترین مراحل است.

" همانند سلولهای بدن شما، تمامی جمعیت انسانی روی زمین، قرار است گروه بعدی را به عنوان یک زندگی ترکیبی جدید بسازند. با اتحاد تمامی انسان های سیاره ی زمین، یک شکل زندگی بزرگ و جدید که روح بزرگتری را درون ارواح انسان ها دربر دارد، تکوین می یابد.

" مانند اتصالات انرژی بین سلول های بدن شما در کنار ارتباطات فیزیکی و شیمیایی بین سلول ها خطوط انرژی نامرئی بین همه ی انسان ها وجود دارد، حتی بین دشمن های فعلی. این خطوط ارتباطی که هر فرد را به دیگری پیوند می دهد، از نیازهای فردی یا حتی زندگی فردی هم قوی تر است. بنابراین، این پیوندهای انرژی نادیدنی بر تک تک افراد روی زمین تأثیر می گذارند، چه فردی از آن آگاه باشد و چه نباشد.

" در سراسر سیاره ی زمین، تعداد روزافزونی از انسان ها، پیوسته در جستجوی معنای زندگی هستند، برای آنکه احساس عظیم خلأ معنوی درونشان را پر کنند. این خلأ درون روح افراد، آنها را به سوی فعالیت های معنوی یا متافیزیک سوق می دهد. این امر تا حدودی بیانگر این است که چرا مردم، آیین ها و مراسم مذهبی را به وجود می آورند یا خود را وقف فرقه ها می کنند. این خلأ روحی همچنین عاملی است که باعث پیوند بیشتر انسان ها به یکدیگر می شود... این پیوند، قرار نیست پیوندی فیزیکی مانند سلول های بدن شما باشد... بلکه پیوندی احساسی، ذهنی، روحی و معنوی است، حقیقتی که به رخداد تکاملی عمده ای در روی زمین منجر می گردد.

"... در حال حاضر نژاد بشر، جریانی را طی می کند که انسان ها را قوی تر به یکدیگر پیوند می دهد. این کار به طرقی نادیدنی صورت می گیرد، اما افراد حساس، می توانند تأثیر آن را در سراسر سیاره و به خصوص، تکوین نیرومند ذهن فراهشیار جمعی را که در آینده ی نزدیک قویتر هم خواهد شد، حس کنند. همچنین، تکنولوژی جدید و رو به رشد، بیشتر از آنکه بتوانی تصور کنی بر بشر تأثیر می گذارد. در سطح هشیار و نیمه هشیار بر شما تأثیر خواهد گذاشت. هشیارانه از طریق،

تکنولوژی پیشرفته ی کامپیوتری و ارتباطی و نیمه هشیارانه از طریق، انتقالات رو به رشد امواج نامرئی رادیو و تلویزیون و سایر وسایل که در واقع، رابط های انرژی بین مردم سراسر زمین هستند، بدین صورت، انرژی عظیم شبکه ای را اطراف سیاره ی زمین ایجاد می کند که انسان ها را هر چه بیشتر درون یک ذهن واحد نیمه هشیار و فراهشیار مقید می کند. این مرحله، برای قدم تکاملی عظیم بعدی، ضروری است.

"... سیاره ی شما زنده است ... این سیاره و تک تک اشکال زندگی که در آن وجود دارند، روح خودشان را دارند. زمین در یک ارتباط دائم با ارواح شما است. تکامل شما، تکامل این سیاره هم هست. گونه های زنده روی زمین، نشانگر تکامل زمین است، اما پیشرفته ترین شکل زندگی روی زمین، انسانها هستند. آنها نمایانگر عملکرد پیشرفته تر این سیاره هستند، مشابه سلول های سیستم عصبی که رشد یافته ترین سلول های بدن شما می باشند– آنهایی که محل پیوند با روحی برتر، روح انسان هستند.

" این فرآیند مشابه طریقی است که ارواح سلول ها به هم می پیوندند و به مرحله ی بعدی تکامل قدم می گذارند تا آنکه به عنوان بخشی از یک شکل بزرگتر زندگی که آنها خلق کرده اند، به رشدشان ادامه دهند، که در حقیقت، یک گیاه، یک حیوان یا یک انسان است.

" بعـد، این اتحـاد جدیـد یـا انسانهـایی که توسط انرژی به هم پیونـد خورده انـد و در واقع به لحاظ عقل و هوش، تکامل یافته ترین شـکل زندگی روی سـیاره ی زمین هستند، قدم بعدی را برای پر کردن خلأ درون روحشان برمی دارند. آنها می روند تا با روحی بسـیار بزرگ تر پیونـد یابنـد که او هم می خواهد به تمامی ارواح انسانی روی زمین بپیوندد، به همان نحوی که روح شما، خودش را با ارواح کوچک سلول های عصبی بدنتان پیوند داده است.

" این روح جدید، بسـیار عظیم، زندگی تمامی انسان ها را در مجموعه ی جدید بشـر به هم پیوسـته، هماهنگ می کند... این روح به بشـر کمک خواهد کرد تا به سـرحدات بالاتر کائنات، تکامل یابد. این قدم تکاملی حقیقی است که بسـیاری سـیارات هستی، که همچین پیشرفت تکاملی را پشت سر گذاشته اند، منتظر آن هستند که با شما ارتباط برقرار کنند.

" ممکن است این رونـد به نظر عجیب برسـد، امـا به یاد داشـته باش که چطور بـدن خود تو هم، همین کار را انجام می دهـد. سلول های زنده ی تو، وقتی بسـیار جوان بودی، یعنی یک جنین چند هفته ای، میل بی حد و حصری برای روحی بزرگتر– که روح تو استداشتند، تا به آنها بپیوندد، برای آنکه حیات والاتری را به زندگی آنها بیاورد. آنها به روح تو نیاز دارند تا به سلول هـای کوچـک کمـک کنـد نیازهای تکاملی خودشان را به انجام برساننـد. این نیازها، در حقیقت، در تک تک خرده اتم ها و بخش های زنده ی ارواح آنها قرار داده شده است. سلول های تو قدم بزرگی در روند تکاملی برداشتند. آنها به روحی بزرگ تر پیوسـتند... آنها با روح تو پیوند برقرار کردند برای آنکه تو را خلق کنند– شـکلی از زندگی بسیار پیشرفته تر از آنچه تک تک آنها جـداگانه هسـتند. آن فرآیند، تا اندازه ی زیادی حیات سـلول ها را غنی کرد. زندگی آنها کاملاً دگرگون شد. آنها قویتر، آگـاه تر، سـرشار از عشق و رضـایت و خشـنودی شدنـد. آنها بخشـی از یک شـکل بزرگ تر حیات با روحی بزرگ تر شدنـد که خلأ درون ارواح کوچکشان را پر کرد. آنها قـدم بزرگی در رونـد تکاملی که بخشـی از اتحاد و یکپارچگی تمامی حیات در هستی است، برداشته اند.

" شـما، تمامی نوع بشـر، با این روند پیش خواهید رفت. بعد از روند اتحاد با یکدیگر، شـما انسان های روی زمین، قدم اصلی تکامل را برخواهید داشت. آخرین قدم به عنوان انسانهای جدا– شما پیوند با روحی عظیم تر و بزرگ تر را پیش رو دارید. "

هیجان زده شده بودم. " آن روح عظیم چه کسی است؟" با وجود آنکه در بدن ماورائی (Astral Body) بودم، احساس می کردم قلبم دارد به سرعت می زند. فرشته لبخند زد، بعد به آرامی پاسخم را داد.

" او روحی نیرومنـد، عظیم و والا از سـطح سوم وجود، از مرحله ی نیروها خواهد بود. آن روح قصد دارد با تمامی انسان های روی سیاره ی زمین پیوند یابد.

" آن، یـک مـاهیت عظیم و جدیـد را خلق خواهـد کرد — وجودی که حیات شـما را بسیار زیاد و برای همیشه بهبود خواهد بخشـید. این روح عظیم برای بشـر روی زمین کاملاً شـناخته شـده است. بسیاری افراد، نادانسته، میل شدیـدی برای پیوند با او دارند. آگاهانه برای کمک او دعا می کنند و عاشـقش هسـتند. تمامی مردم روی زمین، در بخشـی از ذهن نیمه هشیارشان، از

پیش او را می شـناسد. و چه به مذهبی تأسیس شده ایمان داشته باشند و چه نداشته باشند، در زمان های نیازمندی، بیشتر انسان هـا وجود او را درک می کننـد. آنهـا او را بـا نام های مختلف : گاد (God)، یهوه (Yahave)، (Elohim)، الله (Allah)، پدر آسمانی و نام های بسیار دیگری می نامند.

تجربه ی راجر

تجربه ی من بسیار استثنایی است، نمی دانم از کجا شروع کنم! صدها صفحه می شود، اما سعی می کنم بسیار بسیار خلاصه بگویم.

همه چیز چند ماه قبل از تصادف آغاز شد. دیدن افراد فوت شده، شنیدن صداهایی زمانیکه تازه به رختخواب رفته بودم اما به خواب نرفته بودم... سوم سپتامبر ۱۹۹۰ ساعت ۳:۱۵ دقیقه بود. داشتیم از شهر برمی گشتیم، دوستم ماشین من را می راند و در یک نقطه کنترل از دستش خارج شد و از جلو به ماشین دیگری برخورد کردیم. در آن لحظه من بلافاصله از بدنم به بیرون پرت شدم و به دوستم و بدنم داخل ماشین نگاه می کردم. هر دوی ما بی حرکت بودیم و به نظر می رسید مرده ایم. دوستم(روحش) در آن اطراف نبود.

یادم افتاد که می خواهم به والدین و دوستانم در مورد حادثه بگویم و خداحافظی کنم. فوراً در مقابل آنها بودم. هنگام روز بود و بعد یک روز دیگر! متوجه شدم که می توانم در زمان سفر کنم. دوستان و والدینم نه می توانستند من را ببینند و نه بشنوند.

آنجا بود که فکر کردم چیز دیگری در انتظار من بود به جای آنکه به ملاقات زنده ها بروم. فقط به خودم اجازه دادم بروم و در مورد من، هیچ تونلی نبود آنطور که قبلاً در تجارب نزدیک مرگ خوانده بودم... حتی منتظر تونل هم شدم ولی اتفاقی نیفتاد...

داخل مکانی تاریک شدم و هیچ چیز اطرافم نبود. اما نترسیده بودم. آنجا واقعاً آرام و آسوده بود. سپس در مقابلم شروع به دیدن تمامی زندگیم کردم مثل فیلمی که روی صفحه انداخته می شود، از نوزادی تا بزرگسالی. بسیار واقعی بود! می توانستم احساسات افرادی را که سالها با آنها در ارتباط بودم را حس کنم. می توانستم احساسات خوب و بدی را که من در آنها موجب شده بودم را دریافت کنم. قادر بودم آنها را بهتر از آنچه خودشان تجربه کرده بودند، احساس کنم. آنجا حساب کارمای من بود.

بعد از پایان نمایش، همه چیز برای مدتی سیاه شد. سپس با دانشی که به دست آورده بودم فهمیدم که من لایق مکانی هستم که بهشت نام دارد بدون آنکه بدانم بهشت چه شکلی دارد یا چی هست! احساس شگفتی از آرامش داشتم که قوی تر و قوی تر می شد.

در تاریکی، شروع به دیدن نوری در فاصله ای دور کردم. به سمت آن جذب می شدم. نزدیکتر و نزدیکتر شدم. سپس داخل آن مدار (بهترین واژه ای که می توانم توصیفش کنم) اطراف نور شدم. شبیه مخروطی از نور و بسیار عظیم بود. زمانیکه آنجا بودم کلماتی (آرامش، شادی، خوشبختی، عشق، جاودانگی) شنیدم. به یاد دارم که آن ۵ کلمه (همگی به صورت یک واحد) برای من تنها چیز حائز اهمیت در جهان شده بودند و به منظور ورود به نور باید از تمامی چیزهای دیگر خلاص می شدم. چیزی مانع از ورود من به نور می شد، بعد از آنکه بررسی کردم متوجه شدم علت، احساسی از دلخوری بود که نسبت به چند نفر داشتم. باید آنها را می بخشیدم. اجازه ی ورود پیدا کردم. به یاد دارم که در کف مخروط نور بودم. وقتی وارد می شدم مثل یک انفجار ناگهانی عشق بود. فکر کردم خواهم مرد چون این احساسات ناشی از عشقی بسیار قدرتمند بودند. خنده ام گرفت، چطور وقتی قبلاً مرده ام می توانم دوباره بمیرم!

در آن لحظه متوجه شدم که دانش کاملی از هستی در اختیارم بود و به سادگی فقط باید می پرسیدم تا بدانم!

پرسش اولم : آیا در جاهای دیگر هم زندگی وجود دارد؟ بله

پرسش ۲: آیا سیارات بسیاری هستند که نسبت به ما روی زمین، شکل برتری از زندگی دارند؟ هزاران سیاره سطح تکامل بالاتری نسبت به شما در زمین دارند.

پرسش ۳ : آیا سیارات بسیاری با تکاملی پایین تر از زمین وجود دارند؟ بله، هزاران سیاره

پرسش ۴: می توانم ببینم یک سیاره ی تکامل یافته تر چه شکلی است ؟ بله

در یک آن، آنجا روی یک سیاره ی دیگر بودم! می توانستم بدنم را آنجا ببینم. در حضور مردم هستم و می توانم با آنها صحبت کنم. آنها از دیدن من تعجب کرده بودند. من در یک نوع شهر با زمینی مسطح بودم، ساختمانهایی بدون در و پنجره آنجا بودند، مثل جعبه هایی بزرگ. آنها راه ویژه ای برای ورود به آن ساختمانها داشتند اما دانستنش خیلی برای من اهمیت نداشت! ما با صدا اما از طریق ذهن (تله پاتیکی) رابطه برقرار کردیم، می توانستم تک تک کلمات را بفهمم (برای من به فرانسوی) و زمانیکه من صحبت می کردم می دانم که از یک زبان دیگر استفاده می کردم. همه ی اینها به طور خودکار انجام می شدند.

آنها از من پرسیدند که از کجا می آیم... می خواستند ستاره ها را در ذهن من، آنطور که من می توانستم از سیاره ی خودم ببینم، ببینند! آنها همچنین پرسیدند که من در کدام منطقه ی زمین به دنیا آمده ام و چه کاری را در زمین دوست داشتم. به آنها گفتم در روستایی به نام Caplan به دنیا آمده ام... غواصی با اسکوبا در Port Daniel و New Port Quebec را دوست دارم. می خواستند در ذهن من ببینند چه شکلی است و همینطور نقشه ای از آن مناطق را! از من خواستند نشانشان دهم... اگر می خواهم. من قادر بودم ذهناً نقشه را به آنها نشان دهم.

آنها پرسیدند انرژی لازم برای حیات را از کجا تأمین می کنم. در مورد گیاهانی که می خوریم به آنها گفتم و بعد پرسیدند : آیا چیزهای جاندار را هم می خورید؟ گفتم بله.

آنها گفتند : می دانستیم تمدن هایی ابتدایی وجود دارند اما نه به این بدی! آنها واقعاً تعجب کرده بودند فردی که از دنیایی اینچنین بدوی می آید چطور می تواند در سیاره شان با آنها ملاقات کند!

از یکی از آنها پرسیدم (به نوعی ارشد یا نماینده ی آنها بود) شما انرژی حیاتی تان را از کجا تأمین می کنید؟

گفتند : ما انرژی مان را از نیروی کیهانی دریافت می کنیم مانند شما، اما مستقیماً دریافت می کنیم به جای آنکه همچون شما وارد حوزه های طبیعی شویم.

پرسیدم : آیا به جهانهای دیگر سفر می کنید؟

همان نفر قبلی گفت : بله، و یک سفینه ی فضایی را نشانم داد... تقریباً شبیه یک هواپیما بود ولی بال نداشت.

پرسیدم : برای سفر به مسافت های دور، از چه انرژی ای استفاده می کنید؟

گفت : ما از یک مولد نیروی جاذبه استفاده می کنیم تا به سرعتی تقریباً نامحدود دست یابیم.

من در مورد مسائلمان روی زمین ناشی از نیروی جاذبه گفتم.

او گفت : ژنراتور جاذبه ی ما بر تمامی سفینه ی فضایی اثر می کند منجمله افراد سرنشین. در نتیجه هیچ نیروی جاذبه ای برای مسافران وجود ندارد.

ضمناً به یاد دارم که آنها از ما کوتاه تر بوده و نسبت به ما آهسته تر راه می رفتند. همچنین هیچ مویی نداشتند. یونیفورم عجیبی داشتند به طوریکه تمامی اندام آنها را قالب گرفته بود گویی بخشی از بدنشان بود. به سختی می شود گفت سر و ته ش کجا بود! به من گفتند شاید یک زمانی در آینده ی نزدیک از سیاره ی شما دیدن کنیم اما خیلی از اینجا فاصله دارد. من گفتم، "مسئله ای نیست اما مراقب باشید"! خداحافظی کردم و برای اطلاعاتی که دادند تشکر کردم. از آنها دور شدم و مدتی به تماشای ستارگان پرداختم... اصلاً شبیه زمین نبود و هیچ ماهی وجود نداشت، اما آسمان زیبا بود با ستاره هایی بسیار زیاد.

چند سال بعد، چند تن از افراد محلی منجمله چند پلیس، یک یوفو در Capla، Port Daniel،New Port دیدند، هر سه منطقه در یک شب. دهکده های مختلف در یک شب با یک توصیف. در روزنامه ی محلی هم گزارش شد. اینطور توصیفش کردند، تا اندازه ای شبیه هواپیمای کنکورد بدون بال که هیچ صدایی تولید نمی کرد و در چند فوتی زمین برای مدتی بی حرکت ایستاده بود. در آن زمان، من در مونترال، بیش از ۵۰۰ مایل دورتر از آنجا زندگی می کردم.

سپس تصمیم گرفتم به نور برگردم. پرسیدم : می توانم سیارات کمتر تکامل یافته را ببینم؟

یک سری انسانهای بدوی غارنشین (پر از مو) در تعقیب حیواناتی عجیب (بزرگ اندام) بودند. من سعی کردم با آنها ارتباط برقرار کنم اما فایده ای نداشت، آنها نمی توانستند من را ببینند یا بشنوند! آنجا خیلی جالب نبود، به همین خاطر تصمیم گرفتم به نور برگردم.

زمانیکه برگشتم، آموختم که ما نمی توانستیم در جهانهای نخستین مداخله ای کنیم و این علت اصلی آن است که فواصل زیادی بین سیارات وجود دارد تا حایلی باشد که مانع از دسترسی ما به جهان آنها شود، چون این کار برای تکامل آنها بسیار خطرناک خواهد بود، چرا که آنها همچون ما، باید خودشان مسیر تکاملشان را طی کنند. در زندگی بعدی، ما انسانها در سیاره ی دیگر و تکامل یافته تر تناسخ خواهیم یافت، چون یک حد مینیمم و ماکزیمم تکامل بر روی سیاره ی زمین مجاز است، و پس از آن نقطه، فرد تکامل یافته تر و باهوش تر زمین، فردی کمتر تکامل یافته و بدوی در جهانی پیشرفته تر می شود...

به این فکر افتادم که در مورد زمین چیزهایی بپرسم : طبق سالهای انسانی، تا چه زمانی زندگی ادامه خواهد یافت؟

پاسخ : ۳۵۸۷

بعد چه اتفاقی می افتد؟ خودت ببین.

من دیدم که چیزی بسیار بزرگ در حال آمدن است (مانند یک ستاره ی دنباله دار یا شهاب سنگ). در آن زمان، هنوز انسانها روی زمین بودند... (باید بگویم خواهند بود). سراسر زمین دچار هول و هراس شده بود، چرا که دانشمندان خواهند فهمید که این پایان زندگی بر روی این سیاره خواهد بود... مدتی را به تماشای آینده ی نزدیکتر سر کردم.

من نمی توانستم سالهای دقیق را به یاد آورم چون این کار بر آنچه که باید برای تکامل خودمان روی دهد تأثیر می گذارد. من همان طور که بعد از سال ۱۹۹۰ داستانم را برای چند نفر گفتم، می دانستم که جنگ و اختلافاتی ایالات متحده را درگیر خواهد کرد و به یاد می آوردم که چند سال بعد از ۱۹۹۰ در نیویورک آغاز خواهد شد. هیچ اطلاعی نداشتم که مرکز تجاری دنیاست و دقیقاً چه سالی خواهد بود اما مطمئن بودم در نیویورک است و اینکه همه ی مردم دنیا باخبر می شوند. پس از آن، عمدتاً ساحل شرقی متأثر خواهد شد. شهر بزرگی در یک ایالت مرکز شمالی تحت تأثیر قرار می گرفت. تقریباً هیچ اثری بر ساحل غربی نخواهد داشت. به همین خاطر، من هرگز به شهری بزرگ در ساحل شرقی نقل مکان نخواهم کرد حتی اگر شرکتی حقوقی شش رقمی برای شروع پیشنهاد کند...

به خود گفتم حالا که من مرده ام نمی توانم چیزی را تغییر دهم پس به پایان درگیری ها رفتم... ترسناک تر از قبل بود! چون به خاطر کشمکشهای کشورهای مختلف و کاهش سرمایه گذاری در تحقیقات فضایی و ناسا، هیچکس نمی تواند بفهمد دارد اتفاقی می افتد و چیزی در حال نزدیک شدن به زمین است... چند ستاره ی کوچک اما به اندازه ی کافی بزرگ برای ایجاد ویرانی های عظیم و واقعی.

تنها خبر خوب این است که به خاطر این حادثه، تمامی ملتها دست از درگیریهایشان برخواهند داشت و به جای جنگ، برای همکاری با هم تلاش می کنند، اما دیگر برای احتراز از آنچه که می توانست متوقف شود، دیر است. از این زمان، ملل مختلف به احمقانه بودن جنگ پی برده و طی سالهای پیش رو، به همکاری با هم خواهند پرداخت، سرانجام بر روی زمین صلح برقرار خواهد شد اما می شد از مرگ میلیونها نفر جلوگیری کرد!

برگردیم به یک سری چیزهای مثبت تر...

به سطوح بالاتر نور رفتم، شگفت انگیز و سرشار از عشق بود. آنجا مرحله ای بالاتر از دانش بود، مرحله ی خلق کردن. همه چیز ممکن می شود... خلق چیزهای فیزیکی و سهیم شدن با خداوند در خلقت! می دانم، باورش مشکل است!

نمی خواستم برگردم، با این حال آرزو کردم به زمین بازگردم تا این اطلاعات را با هر چند نفر که امکان دارد در میان بگذارم. چیزی که نمی دانستم این بود که در آن سطح از نور، هر آرزویی تبدیل به واقعیت می شد. به دنبال این درخواست، خودم را دیدم که به کف مخروط کشیده می شوم و به آرامی از آن خارج شدم. ناگهان متوجه شدم می توانم دوباره بدنم را ببینم. آن موقع بود که دوستم را دیدم. او داشت به طرف من و نور پشت سر من می آمد. سراپا سفیدپوش بود، راه نمی رفت بلکه شناور بود. نزدیک بود به هم برخورد کنیم و به طور غریزی دستهایمان را بلند کردیم. وقتی نزدیکتر شدیم، دستهایمان همدیگر را لمس کردند و من از دیدن جرقه های نور که چشمک می زدند حیرتزده شدم. همان طور اعضای بدنمان در هم می آمیختند، وقتی مغزهایمان به هم پیوند خوردند توانستیم کاملاً ـ از افکار هم باخبر شویم بدون احتمال هیچگونه خطایی علیرغم سرعتی که این جریان داشت. ارتباط تله پاتیکی بود و سعی کردم آزمایشی انجام دهم. می خواستم ببینم می توانم در آن وضعیت هم به گونه ی معمول صحبت کنم.

شروع به صحبت کردم و متوجه شدم که دارم از بیان و لغات او استفاده می کنم، اما خیلی زمان می برد و دوباره به شیوه ی جدید مکالمه مان برگشتیم... بسیار سریعتر و همچنین همراه با احساسات! او داشت برایم توضیح می داد که در نور خواهد ماند و اینکه زمانش روی زمین به پایان رسیده بود...

احساس عشق ضعیفتر و ضعیفتر می شد و می توانستم... جنگها، حرص و طمع، خشم، تبعیض نژادی و غیره را حس کنم... به ماشین برگشتم... پیش از آنکه شعله ها به من برسند، نور فرصت کافی برای خروج از ماشین را به من داد.

روند بهبودی من مثل معجزه بود با وجود آنکه استخوانهای شکسته ی زیادی داشتم، پزشک مراقب از پیشرفت بهبودی من گیج شده بود. من با چند استعداد فراطبیعی و موهبتهایی دیگر بازگشته ام.

آیا باورها / مراسم مذهبی شما در نتیجه ی ت.ن.م (تجربه ی نزدیک مرگ) تغییرکرده است؟

عضو هیچ یک از گروه های مذهبی نیستم چون آنها بسیار دورتر از واقعیت من بعد از این تجربه هستند، که برای من بیشتر شبیه تجربه ی مرگ بود تا تجربه ی نزدیک مرگ.

تجربه کریستیان

در ساعت ۴ صبح در یکی از شهرهای کانادا یک لحظه پدر بزرگم را در خواب دیدم (به پدر بزرگم معمولاً بابا می گویم) و از خواب پریدم . بابا در بین خواب و بیداری مرا صدا می کرد .بابا در سلامتی در بیمارستان بود . من هم مانند همیشه بیدار

شدم ، برخواستم ، لباس پوشیدم و رفتم پایین که صبحانه بخورم . وسطای صبحانه خوردن بودم که مادرم آمد و ، با صدایی ناراحت، گفت :" لباساتو بپوش باید بیریم بیمارستان ، بابا از تخت افتاده و لگن رانش شکسته ، در اتومبیل ، مامان و من هر دو ساکت بودیم ، او از همیشه تندتر رانندگی می کرد . بابا می بایست رانش عمل می شد .بعد از ساعتها عمل جراحی ، بابا به تخت بازگشت . من آنجا ماندم و در زمان مرگ هم من آنجا بودم . او به من نگاه کرد و اسمی را به من گفت که من تا بحال نشنیده بودم. این نام " تیلی " بود . این اسم مادر بزرگم بود که قبل از تولد من فوت کرده بود . بابا حدود ۸۹ سال داشت من هم چند روز بعد ۱۴ سالم می شد .

من به چشمهای بابا نگاه می کردم انگار او چیزی می دید که من نمی دیدم ، بابا مرا صدا کرد ، آیا مرگ یک واقعه خیلی عجیب است که ما همیشه به آن با عدم شناخت و ترس می نگریم ؟

دو سال بعد هم مادرم از دنیا رفت. مراسم سوگواری آنقدر محذون بود که من اشکهایم در آمد ، مادر و بابا مرا تنها گذاشته بودند ، اما هیچ کس هم به سوالات من پاسخ نمی داد انگار دنیای بزرگها از سولات من طفره می رفت. هیچ کس نمی خواست به سوالات من جواب دهد ، بیشتر عصبانی می شدم وقتی میدیدم که مردم خود را از موضوع مرگ کنار می کشند و آنرا به کشیش واگذار می کنند. کشیشی که نهایتاً با حذف سوالهای من می خواهد موضوع را فیصله دهد. هیچکس نمی خواهد بگوید که زمینه کار مدیوم بودن به بیراه می رود. عموماً من به آنها کمک می کنم که بوسیله مشاهدات و یا پیش گویی های من که خودشان هم مرا کمک می کنند، تا به هدفشان برسند.

یادم هست وقتی چهارسالم بود من و مادرم به دیدن دوستان رفتیم ، من رفتیم بیرون و توی باغ بازی کنم . که افتادم توی استخرشان . سریع بلند شدم و از استخر بیرون آمدم و وقتی به بالا نگاه کردم ، یک نور خیره کننده ای دیدم. یک مرد با لباسی رسمی و با چشمانی آبی و با موهایی سفید مثل برف آنجا ایستاده بود . من خیس آب بودم ، گفت و گوی مختصری با این مرد که بعدها او را نرمانــد نامیدم ، داشتم. و من دیگر همیشه با نرمانــد بودم و او به من گفته بود که من جایگاه ویژه ای دارم.

سپس او مرا بـه داخـل خـانه آورد و مرا به صـاحب خـانه معرفی کرد. انگـار پیش فِرِد وبسـتر (مالـک روزنـامه محلی) بـودیم بوضوح می توانست بفهمد که من در استخر افتادم.

من در حلیکه خیس کنار میز او ایستاده بودم، گفتم : " من در استخر افتادم فِرِد"

او پرسید : "چطور بیرون آمدی " این استخر یک متر و نیم عمق دارد "

من گفتم : " یک فرشته بکمک آمد فِرِد "

با این گفت و گو ها ، فِرد از میز نهار بلند شد و به سالن رفت و به یکی از دوستانش تلفن کرد و گفت : " یکشنبه خوب است و یک نفر را هم بفرست این اسـتخر خانه من را پر کند ، یک معجزه برای امروز کافی است . "و در نتیجه آن اسـتخر پر شد و مرا خشک کردند و دیگر چیزی به من گفته نشد.

حادثه بعد در دریاچه اونتاریو برای من اتفاق افتاد ، من داشـتم با پسـر خاله و دختر خاله هایم شـنا در دریاچه شنا می کردم که ناگهـان به اعمـاق کشـیده شـدم ، زنـدگی کوتـاه و اما پرماجرایم و کل زنـدگی با پـدر و مادر مطلقه ام به یک لحظه از پیش چشـمانم گـذشت . و بعد احساس کردم که دیگر روی زمین نیسـتم و داشـتم بالای آن پارک پرواز می کردم ، و این برای من خیلی سرگرم کننده بود حتی بر بالای کشور آمریکا هم پرواز می کردم .

انگار در زمانی که دوباره در کالبد خودم آمدم ، داشـتند به من نفس مصـنوعی می دادند ، و من انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده باز گشـتم . در این باره با یکی از دختر خاله هایم صحبت کردم و او هم برای خاله ام تعریف کرده بود و دیگر با کسی درباره این موضوع صحبت نکردم.

سالهـای بطور معمول گـذشت تا تجربه بعـد من . من ۳۰ سال داشـتم و در مطب دندانپزشـکی و پزشک در حال معالجه ریشـه دنـدانم بود. این روز ماننـد روزهـای دیگر و در سـال ۱۹۷۳ بود. در بـاز گشت از نزد دنـدانپزشک من بـا یکی از همسایگـانم صحبـتی کردم و همانجـا احسـاس ضـعف کردم ، و نهایتـاً به خـانه رفتم ، و در خـانه ناگهـان بیهوش شـدم . داشـتم می مُردم . همسایه ام آمد و آنبولانسـی خبر کرد ، من احساس آزادی غیر منتظره ای از جسـمم داشـتم . من در حال پرواز برفراز میشیگان بسـمت نیویورک و شـیکاگو بودم . و وقتی بجـایی فکر می کردم در همان لحظه آنجا بودم ، بـدون اسـتفاده از قطار، کشتی یا هواپیما . چه مدتی بیرون از جسم خودم بودم ، دقیقاً نمی دانم .ناگهان در حال و هوای پرواز بودم که ، انگار چیزی به من می گفت که باید به کالبدم برگردم.

جسد خودم را در بازگشت به بیمارستان و در اتاق خودم دیدم. یک پزشکی خانم که قبلًا او را ندیده بودم می گفت : " داره قبلش کار می کنه " و مدتی ایستاد که مطمئن شود این وضعیت ثابت میماند سپس برود .من در حال بازگشت به کالبد خودم بودم که دیدم مانند یک مرده روی برانکار افتاده ام .

قبـل از این تجربه من از مرگ خیلی می ترسـیدم و این ترس ممکن بود مرگ تـدریجی برای من بیاورد یا از افکار زیاد بمیرم. من که خیلی از روش برخـورد دیگران بـا موضـوع مرگ تحت تـاثیر قرارگرفته بـودم و تـا آنزمـان هم کسـی از تجربه نزدیک مرگ صحبت نمی کرد.

در ۶ ژوییه سال ۱۹۷۶ زمانی که در سانفرانسیسکو زندگی می کردم در حال اسباب کشی از آنجا به میشیگان بودم که ، در راه مُردم و در بالای جسد خود قرارگرفتم.. اما هیچ تونل نوری در جلوی من قرار نگرفت ، همچنین مردگان خودم را ندیدم ، فقط یک تَب ۴۰.۵ درجه داشتم و نبض هم نداشتم . من در کنار جاده والنسیا و مارکت بودم. که چرخشی کرده و افتادم. فقط خیلی ساده در بالا سر خود بودم و سپس به زندگی برگشتم. من به بیمارستان عمومی سانفرانسیسکو برده شدم، دوباره در طول مسیر مُردم و دیگران هم با من مانند یک جسد برخورد می کردند .

در بیمارستان زنده شدم و تکانی بخودم دادم و ملحفه را از روی خودم زدم کنار و از برانکار آمدم پایین آن اتاق خیلی سرد بود . کفشهای جیوانچی ام را که خیلی پول بابتشان داده بودم ، پوشیدم . و داشتم به محله خودمان می رفتم که آنتی بیوتیکی بخرم که یک پرستار را دیدم داشت می آمد اتاق من . و آمده بود که درجه تب مرا بگیرد و اصلاً فکر نمی کرد اگر کسی ۴۰ درجه تب داشته باشد نمی تواند راه برود ، او با خود یک حرارت سنج الکترونیکی نیز داشت. من یک تاکسی گرفتم و به بیمارستان پرس بایترین رفتم .

وقتی به بیمارستان پرس بایترین رسیدم ، دکتر خودم را خواستم ، دوباره بیهوش شدم ، یادم می آید در اتاقم بودم و یک آمپول در قلب من تزریق کردند و آنچه که بعد یادم می آید این است که در راه رو بیمارستان عمومی سانفرانسیسکو راه می رفتم ، با یک ناراحتی از خواب بیدار شدم . من تنها در ضلع دیگر راهرو بودم و صدای موسیقی می شنیدم ، صدای یک ارگ بود و صدای (بورگیس مردیت) را می شنیدم که همزمان این ارگ را هم می نواخت. دوباره هوشیاری ام را از دست دادم ، و اینبار فقط به عشق دیدن بورگیس مردیت بیدار شدم . و در آن زمان هم یک زن ومرد در تختی در حال عشق بازی بودند .

عجب میگرنی ، درحالی که داد می زدم از خواب بیدار شدم و سریع توسط یک پرستار خشن و قوی ساکت شدم . این بدترین سر دردی بود که تا بحال تجربه کرده بودم ، وقتی بچه بودم گاهی میگرن داشتم بعد از میگرن ، خیلی روشن بین می شدم و میگرن هم می رفت.

من در۸ سالگی در حال دوچرخه سواری بودم که کنترل دوچرخه را از دست دادم و به بغل یک کامیون برخورد کردم ظاهرا صدمه ندیده بودم . موضوع به این سادگی ها هم تمام نشد . من مننژیت بافت اصلی مغز نگرفته بودم اما در ماه بعد تمامی ماه را تب داشتم . و کمی تب کمتر شد و بعد تمام ۱۲ ماه بعد را تب داشتم و وقتی تب به ۴۰ درجه می رسید یک تاکسی خبر می کردم که مرا تا بیمارستان ببرد ؛ یک اتاق در UCSC مخصوص برای آماده کرده بودند . تمام دکترهای گروه گیج شده بودند . صورتم برافروخته و چشمانم قرمز بود و آب بدنم را از دست داده بودم . در یک دوره بین ۶ ژوییه ۱۹۷۶ تا ۱۹۷۸ پزشک برای جلوگیری از حمله آسم به من دارویی تجویز کرده بود که در آن کمی الکل داشت ، من الکلی بودم ، بعد از اینکه سونایی گرفتم احساس کردم چیز عجیبی در من رخ می دهد ، فشار خونم بالا رفت . سریعا به بیمارستان پرس بایترین رفتم ، داشتم صداهای عجیبی می شنیدم ، واقعاً احساس عجیبی داشتم و آنچه که دیگر یادم می آید این است که در بالا در حال نگاه کردن به پزشکان بودم آنها در حال تزریق یک آمپول در قلب من بودند . کاملا اثر داروی آسم از بدنم پاک شده

بود ، من از مهلکه نجات پیدا کرده بودم ولی این دفعه با تمام تجربیات (نزدیک به مرگ) من فرق می کرد .

من در یک تونل پرواز می کردم و سپس وارد یک مزرعه بسیار زیبا شدم ، یک احساس صلح و آرامش عجیبی داشتم ، یک احساس قلبی که قبلاً تجربه نکرده بودم.من در UCSC بودم در یا اتاقی که کاملاً دید داشت ، من در یک نوعی از کما بودم .

بالاـ را نگـاه کردم دیـدم یـک پزشـک تمـام خون مرا در یـک ظرف می ریزد و این خون رنگ زرد و قرمز دارد . او همچنان خون را در ظرف می ریخت ، من از جسم خودم خـارج شـدم امـا نه برای اینکه از دیـدن خون ترسـیده بودم .و وقتی دوباره به جسم خـودم برگشـتم ، از مرحله خطر گذشـته بـودم ، وضـعیتم به حـالت عـادی برگشـته بـود ، اتـاقم پر بود از صـدای همهمه پزشکان بخش و بعد از این من دیگر همان شخص نبودم .

من دیگر هشـیارتر شده بودم البته نمی توانستم صحبت کنم ، فکر می کردم که حرکات صورت برای دیگران قابل فهم است . اما هیچکس نمی فهمیـد من چه می گویم . با بر این شـروع به نوشـتن کردم ، مداد در دست گرفتم و ناگهان مداد از دسـتم بر زمین افتاد . سعی کردم گردنم را تکان دهم ، به نظر می آمد گردنم خشک شده بود نمی دانستم چه کسی و کجا هستم ، دلم می خواست بتونم برقصم.

بازگشت به زندگی کار ساده ای نبود ، باز یابی راه رفتن،صحبت کردن ، خواندن و نوشـتن . واقعاً مانعی بود .نوشتن با دست راست ، مشـکل بزرگی بود. خوب کم بهتر از هیچی است . اما این سـرعت یادگیری من نبود چون من در مـدرسه دانش آموز سریعی بودم . پیشرفتها به کندی صورت می گرفت . دیگر جانم به لبم رسیده بود و دیگر نمی توانستم ادامه دهم.

در مـدرسه شـاگرد زرنـگ و سـریع الانتقـالی بـودم . ولی کم کم همه چیز به کنـدی گرائیـد و من نمی دانسـتم که این اتفـاق معمولی است. از زمانی که به حالت عادی برگشته بودم ، خیلی شوخی می کردم ، در واقع این حالم را بهتر می کرد. در واقع این تنهـا کـاری بود که می توانسـتم انجـام دهم. گـاهی شوخی هـایم دیگران را نـاراحت می کرد ولی من اهمیت نمی دادم و درین سـفر یـاد گرفته بودم که بایـد خندیـد ، و فقط انسانهای باهوش شوخی را دوست داشـتند . و آنان افرادی بسیار فرهیخته بودند .

مـن همـه چیز را از دست داده بـودم ، امـا مشـخص شـد که آنهـا افرادی کاملاًـ برعکس تصـور من بودنـد ، بسـیار عصبانی و خشمگین و این افراد همچنین ایرادگیر و حریص اما محکم و به اندازه یک کرگدن هم اعتقادات مذهبی ندارند.

عجب استقبالی از من برای بازگشت به این دنیا شد . مرا نزد یک پزشک روانشناس بردند ، دکتر لورتا لوبتی از سانفرانسیسکو . آن خـانم یـک تلفن از اورِژانس داشت و سـریع بایـد میرفت ، من (که فکر می کردم می خواهـد الکی برود) به او گفتم اگر نمی خواهی مرا معـاینه کنی من هم نمی خواهم بـاتو کار کنم. او کلک نمی زد و واقعاً یک مورد اورژانس پیش آمـده بود و بعد به من گفت که از بچه گی من مشکل داشته ام .

اخلاق بهترین موهبتی است که به انسان عطا شده ، قدرت خندیدن و قدرت عذرخواهی ازدیگران جزو بهترین قدرتها هستند.

من از مطب دکتر بدم می آید چون عاری از احساس است , عاری از سـروصدا و شـلوغی . یک روز همچنان ساکت و خلوت بود که من گفتم : می دانم که بیماران دیگری هم دارید , اما گفتید امروز نیایند که مبادا من آنها را معالجه کنم.

ارتباط بعد از مرگ

در ماه مارس سال ۱۹۷۸ خودم را در حالی یافتم که بر روی تختی دراز کشیده بودم. همه چیز بسیار عجیب بود زیرا به نظر می رسید که تنها دو ثانیه پیش از آن , در حمامی از خون با جراحاتی بسیار عمیق و شدید در بدنم قرار داشتم. از تخت برخاستم و به دست چپ خود خیره شدم. اکنون دستم دوباره به مچم متصل گردیده بود. تا چند لحظه ی قبل , دستم در میان قلوه سنگ هایی که به ماشین مچاله شده ام اصابت نموده بودند کاملا از ناحیه ی مچ قطع شده بود. همین که به سختی تلاش می کردم تا بفهمم چه بر سرم آمده است کم کم همه چیز شروع به ناپدید شدن کرد. از کلیات امور با خبر بودم اما جزئیات را به یاد نمی آوردم. من در حال رها نمودن همه چیز بودم و تنها چیزی را که به یاد می آوردم استخری از خون بود که درون ماشینی که با آن مسافرت می کردم , جاری شده بود و دستم که از مچ قطع گردیده بود.

به شدت شوکه شده بودم. چگونه ممکن بود که فقط درعرض چند ثانیه در زمان و فضا سفر کرده باشم. ساعت ده شب بود که با ماشین تصادف کردم. اکنون ساعت ده صبح بود که خود را درون آن تخت در حالی می یافتم که دست و پاهایم دوباره سرجایشان قرار داشتند. می خواستم بدانم چه کسی و چگونه توانسته بود آن همه آسیب شدید را بهبود ببخشد. من رویا نمی دیدم اما طوری درون تخت خواب دراز کشیده بودم که گویی به خواب رفته بودم. ذهنم طوری به ساعت ده صبح و ده شب متصل بود که گویی بین دوازده ساعتی که مابین این دو لحظه سپری گردیده بود هیچ پیشامدی برایم روی نداده بود. احساس متفاوتی داشتم.

از بستر برخاستم و به سمت اتاق نشیمن خانه دویدم. از مادرم پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است. او از این حرف من به همان اندازه که من از گذر ناگهانی زمان گیج شده بودم , متحیر شد. او اصرار می کرد که من خواب دیده ام. من به او گفتم که می توانم به خوبی تفاوت بین نگاه کردن به دستم در رویا را با نگاه کردن به آن در بیداری بفهمم.

من گفتم :

“الان که دارم به دستم نگاه می کنم به خوبی به یاد می آورم که چند لحظه ی پیش به جای این دست, تکه گوشتی خون آلود و له شده به بازویم متصل بود. همه چیز بسیار واقعی بود و تصویری که در ذهنم وجود دارد آن قدر زنده و حقیقی است که به هیچ عنوان نمی تواند یک رویا باشد. همه چیز واقعا حقیقی بود. بدنم از وسط دو نیم شده بود. پاهایم از بین رفته بودند. ناامیدانه تلاش می کردم تا دل و روده ام را با دست قطع شده ام نگه دارم و در همین حال تلاش می کردم تا با دست راستم که همچنان سالم بود خود را به پاهایم برسانم. دست راستم هنوز سر جایش بود. همه چیز خیلی واقعی بود. فقط یک معجزه آسمانی می توانست همه چیز را درست کند. چگونه شما توانستید مرا پیدا کنید؟ من پنج مایل خارج از شهر در یک ناکجا آباد بودم. چگونه آمبولانس توانست مرا پیدا کند؟ من وسط یک مزرعه پنبه نشسته بودم. نمی توانم درک کنم که چگونه توانستند مرا بیابند و همه جیز را طوری درست کنند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. “

مادرم فقط اصرار می کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده است. به یاد ماشینم افتادم. درست چند ماه پیش بود که این ماشین را خریده بودم. ماشینی که همه ی افتخار و شادی من بود. به سمت در ورودی خانه دویدم و ماشین را در حالی یافتم که درست در مقابل گاراج طوری برق می زد که گویی همین الان از نمایشگاه خارج شده است(ماشین ساخت سه سال پیش بود). مادرم گفت: ماشینت چقدر تمیز است. ماشین فقط نمی درخشید بلکه طوری برق می زد که گویی رنگش از غبار ستاره ساخته شده بود. من به سرعت به درون ماشین رفتم و همه جایش را نگاه کردم تا بتوانم نشانه هایی از ورودم به آن مزرعه پنبه پس از تصادف با سرعت ۱۲۵ مایل در ساعت بیابم. هیچ خراش, لکه و یا ذره ای کثیفی درونش نبود. سپس کاپوت را باز کردم اما حتی موتور هم از شدت تمیزی می درخشید. ذره ای روغن یا دوده هیچ کجایش دیده نمی شد. به مادرم گفتم: " این ماشین من نیست! من ماشینم را می شناسم و این ماشینی نیست که دیروز در حال رانندگی با آن بودم."

یک ساعت تمام با مادرم حرف می زدم. سرانجام به این نتیجه رسیدیم که من تصادف کرده ام. فکر می کردم که ماه اوکتبر است اما او به من گفت که ماه مارس است. من به این نتیجه رسیدم که در اوکتبر یک تصادف جانانه کرده ام و تمام آن مدت را در جایی در کما سپری نموده ام. آنان نیز طی این مدت بدن و ماشینم را به خوبی درست کرده اند. از آنجایی که مادرم و دیگران نمی خواستند خاطرات آن تصادف وحشتناک برایم زنده شود, تصمیم گرفته اند طوری رفتار کنند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. بدین ترتیب به زندگی خود ادامه می دهیم بدون انکه به اتفاقات وحشتناک گذشته اعتنایی کنیم. این توضیح تنها چیزی بود که برایم قابل قبول بود.

من بارها و بارها تلاش کردم تا درباره ی دوران به اصطلاح کمایم با دوستان و خانواده ام صحبت کنم اما همه مسئله کما یا تصادف را به کلی انکار می کردند. آن ها درباره ی انچه که می دانستند مطمئن بودند و من نیز درباره ی انچه که می دانستم مطمئن بودم. همه, چیزی را از من پنهان می کردند. همیشه تصویر یک جور لحاف به ذهنم خطور می کرد. سرانجام مشخص شد که یکی از دوستان من در اوایل همان جاده ای که می گفتم من در انجا تصادف کرده ام دست به خودکش زده است. چیزی در مورد دوستم به یاد نمی آوردم. آن ها نام او را به من گفتند اما باز هم چیزی به یاد نمی آوردم. سوالات بیشتری پرسیدم اما آنان از زیر پاسخ دادن به سوالاتم در رفتند. آن ها فقط می خواستند چیزی را فراموش کنند و از من نیز خواستند دیگر از این نوع سوالات نپرسم. همه خوشحال بودند که من نمی توانم چیزی از پنج ماه گذشته به یاد بیاورم و این مسئله فقط بر آتش شک من می افزود اینکه آن ها با من صادق نیستند.

تعدادی از اعضای خانواده و دوستانم را با خود به آن جاده بردم. اثری از خط ترمز چرخ های جلوی یک ماشین دیده می شد. بخش عظیمی از مزرعه ی پنبه نیز ویران شده بود اما اثری از وجود تکه های فلزی ماشین تصادف کرده وجود نداشت. یک نفر به من گفت که برای آنکه همه را دست بیندازم خیلی خودم را به درد سر انداخته ام.

طی چند هفته ی بعد, خاطرات بیشتری به ذهنم بازگشت. من با ماشین تصادف کردم و وقتی ماشین متوقف شد به شدت با تکه های شیشه ی شکسته و جدا شده از شیشه ی جلوی اتومبیل زخمی شدم. من با عجز و درد تمام, خداوند را صدا زدم تا به من کمک کند. سپس از درون ماشین بیرون آمدم و ایستادم. احساس می کردم که عریانم زیرا دیگر لباسی بر تن نداشتم. ابتدا فکر کردم که از ماشین به بیرون پرت شده ام و آن صحنه خون آلود درون ماشین را تصور کردم. سپس فکر کردم که چطور باید به خانه برگردم و توضیح دهم که چرا لخت هستم؟ من به ماشینم نگاه کردم و دیدم که کاملا مچاله شده است. بخاری از جلوی اتومبیل خارج می شد اما نمی توانستم بگویم که از کاپوت خارج می شود چون دیگر کاپوت را تشخیص نمی دادم. ماشین طوری خرد و خاکشیر شده بود که دیگر شبیه یک ماشین نبود بلکه شبیه یک توپ کوچک شده بود. بعد دیدم که یک لاستیک از آسمان بر روی زمین افتاد و قل خورد و دور شد. آنگاه این فکر به ذهنم رسید که احتمالا بدن مرده ی من درون ماشین قرار دارد. چیزی به من گفت که بروم و درون ماشین را نگاه کنم اما من نپذیرفتم. من قبلاـ همه چیز را دیده بودم و دلم نمی خواست دوباره این صحنه را مشاهده کنم. این لحظه ای بود که فهمیدم مرده ام. من دیگر در جسم زمینی خود نبودم. درست در همین لحظه سر و صدایی شنیدم صدایی شبیه به صدای غرش و زوزه حیوانات وحشی. بیشتر شبیه زوزه ی کفتار بود. آنگاه آن ها را در فاصله ی اندکی از خود دیدم که به سمت من می دویدند. با عجز و درد تمام از خدا طلب کمک کردم. در همین لحظه به سوی آسمان غوطه ور شدم.

در این لحظه بود که به یاد آوردم که هدفی داشتم. من منتظر دوستی بودم که آن سوی دروازه ی مرگ گیر افتاده بود. او نمی توانست راه خود را به سوی خدا بیابد. من آنجا بودم که خود را به او برسانم و او را با خود به سوی خدا ببرم و از طرف او عاجزانه برای بخشش دعا کنم. من به نیرویی که در حال بالا بردن من به سوی آسمان بود گفتم که مرا رها کند تا دوباره به سوی آن مخلوقات کثیف بازگردم. می خواستم با لگد تک تک آن مخلوقات پست را دور کنم و خود را به دوستم برسانم. پیش از انکه به سوی خدای پاک و مهربان بروم و زنگ در بهشت را بزنم می بایست خود را به دوستم می رساندم. چیزی به من گفت که همه چیز را رها کنم و دست از تقلاـ بردارم. من گفتم:" بدون دوستم هیچ جا نخواهم رفت " ندایی گفت:" دوست تو همان طور که مشغول حرف زدن بودی خودش را به تو رسانده است. بچرخ و خودت را نگاه کن. "من به عقب برگشتم و خودم را در حالی دیدم که دوستم را بر پشت نهاده ام و حمل می کنم. آنگاه فریادی از پیروزی سر دادم و به سوی آسمان خیره شدم.

با زاویه ی ۴۵ درجه شروع به صعود در آسمان کردم تا جایی که به یک روشنایی رسیدم. من همچون یک نمایش رقص نور شده بودم که می توانستم همه چیز را بشنوم, حس کنم, ببینم, لمس کنم, بو کنم و بچشم. به راستی که اعجاب انگیز بود. وقتی به سطحی مشخص رسیدم.... به دقت به سوی جلو خیره شدم. در همین لحظه وارد نور گردیدم.

این تمـام چیزی است که می توانم از سـال ۱۹۷۸ به یـاد بیاورم. به همه گفتم که گویی یک سواری موشکی به سوی بهشـت داشتم. مردم از من می پرسـند دوسـتت چه کسـی بـود و من در پاسـخ می گـویم: نمی دانم. فقـط می دانم که او دوسـتم بود. هنگـامی که چرخیـدم تـا عقبم را ببینم تمـام چیزی که می توانسـتم ببینم پشت او بود. مـا درست پشت به پشت به هم چسبیـده بودیم. من قادر نبودم صورتش را ببینم یا صدایش را بشنوم. واقعا نمی دانم او چه کسی بود.

مـاه ها درباره ی این رویـداد صـحبت می کردم. مردم می گفتنـد که این حادثه هر آنچه که بوده شخصـیت مرا به کلی عوض کرده است. آنان می گفتند جسـمم تغییری نکرده است اما تبدیل به شخص دیگری درون همان جسم شده ام. هنوز هیچ کس به من درباره ی دوست مرده ام توضیـحی نمی دهـد. به راستی نمی دانم چرا خودش را کشت. این مسئله تبدیل به رازی تمام عیار برای من گردیـده است. تا به حال هیـچ کس حرف مرا مبنی بر آنکه در تصادفی بسیار شدید مرده ام و دوباره به طریقی ناشناخته به زندگی بازگشته ام باور نکرده است. تا وقتی که....

در سال ۱۹۸۸ دچار یک بـدبیاری کوچک شـدم که مرا روانه ی بیمارسـتان کرد. این بار نیز هنگامی که از خواب بیـدار شدم دوازده ساعت از زندگیم طوری گذشته بود که گویی هیچ رویدادی در آن مدت برایم پیش نیامده بود. نمی دانستم چگونه و یا چرا در بیمارسـتان هسـتم. دکتر بالای سرو آمد و به من گفت که به علت یک آسیب قدیمی بیهوش شده ام. او می خواست تـا دربـاره ی آن آسـیب با من صـحبت کنـد. او گفت که شواهـدی از عجیب ترین جراحی ممکن که تا به حال در زنـدگیش دیـده در بـدن من یـافته است. به من گفت که به نظر می رسـد که من از درون به چنـد قسـمت تقسـیم شـده بودم و دوبـاره به نحوی به هم متصـل گردیـده ام. او گفت که زخم ها و آثار باقیمانـده از جراحی ها خودشان, همه چیز را بیان می کننـد. از او پرسـیدم که آیا این زخم ها می توانند شبیه آسیب هایی باشند که بر اثر تصادفی شدید و چپه شدن ماشین با سرعت ۱۲۵ مایل در سـاعت ایجـاد شـده باشـند. او گفت: این دقیقا همان چیزی است که احتمالا این زخم ها را ایجاد کرده است. من گفتم که همیشه می دانسـتم که این اتفـاق برایم رخ داده است امـا همه می کوشـیدند تا قانعم سازنـد که چنین اتفاقی روی نـداده است. دکـتر از من خـواست که پزشـکی را که توانسـته بود بر روی من چنین جراحی ای انجـام دهـد به او معرفی کنم. من در پاسـخ گفتم که هیـچ فایـده ای نـدارد چراکه قبلاـ به تمـام بیمارسـتان های شـهر قبلی سـکونتم تلفن کرده و درباره ی چنین تصادفی تحقیق کرده ام اما هیچ کس خبری از وقوع چنین واقعه ای ندارد. انگار هیچ وقت چنین اتفاقی روی نداده است. به دکتر گفتم که او اولین شخصـی است که حرف مرا درباره ی آن تصادف باور می کند. دکتر نیز به من گفت که به او اجازه دهم تا اسناد و پرونده های مربوط به مرا در جهان افشا سازد تا تمام مردم حرف مرا باور کنند.

من نیز گفتم که ابتدا باید دعا کنم و ببینم رویا هایم درباره ی چنین تصمیمی چه چیز به من خواهند گفت. به خانه بازگشتم و پس از مـدتی به او گفتم که تـا سـال ۱۹۹۹ نبایـد چنین اسـنادی منتشـر شونـد زیرا ابتدا باید منتظر تحقق وعده ای بمانم. دکتر بسیار مایوس گردید اما من به او گفتم که باید حرف قلبم را گوش کنم و به آنچه که در رویا دیده ام پایبند بمانم.

چنـد مـاه پیش به یـاد آن دو دازده سـاعتی افتادم که هم در سال ۱۹۷۸ و هم در سـال ۱۹۸۸ بیهوش و کاملاـ غافـل از این دنیا گردیـدم. در واقع من یـک تجربه ی نزدیـک مرگ دیگر را در حادثه ی سال ۱۹۸۸ از سـر گذراندم. یکی از کارکنان فوریت های پزشـکی که مرا به هوش آورد به من گفت که برای مدت بیست و شـش دقیقه ی تمام هیچ گونه علایم حیاتی ای در من وجود نداشت و در حقیقت کاملا مرده بودم. او گفت که در واقع تنها دلیلی که باعث شد تا او ماسک اکسـیژن را بر دهان من بگـذارد آن بود که وقتی از جسـمم خارج شدم روحم با او صـحبت کرد. من این ماجرا را در روز بعد از حادثه در سال ۱۹۸۸ وقتی آن شـخص درباره ی این حادثه از من سوال کرد به یاد آورم. اکنون نیز آن را به یاد می آورم. من خارج از بدنم بودم و تلاش می کردم تا دوباره به جسمم بازگردم.

اکنـون به تناسـخ اعتقـاد کامـل دارم. در هر دوی آن تجربیـات نزدیـک مرگ به من وعـده داده شـد که دوست من دوبـاره به زنـدگی بازگشـته است. او در جسـمی جدیـد دوبـاره متولـد گردیـده است. بیست و یک سال تمام است که در انتظار رشـد و بزرگ شـدن او مانده ام و قرار است تا دوباره دست دوستی را به سوی او دراز کنم. پیوندی که بین ما دو نفر وجود دارد نمی تواند با زندگی ,مرگ, زمان, فضا یا ماده شکسته شود. این رابطه, پیوندی بین قلب های ماست.

مطـالب بسـیار بیشتری نیز وجود دارنـد که در اینجـا بازگو ننمودم اما قصـد دارم تا تمام جزئیات را مفصـلا یادداشت نمایم. به انجام رساندن این وظیفه, ماموریتی است که هر بار که به سوی روشنایی سفر کردم به من گوشزد گردید.

اطلاعات پس زمینه ای

جنسیت: مذکر

تاریخ وقوع تجربه ی نزدیک مرگ: پنجم مارس سال ۱۹۸۷

عناصر سازنده تجربه نزدیک مرگ

در زمان وقوع تجربه آیا رویـدادی مرگ آور تهدیـدتان می نمود؟ تصادف و متلاشـی شدن ماشـین که در واقع یک تصادف نبود البته من آن را یک خود کشـی نیز محسوب نمی کنم. من مشـغول بازگردانـدن زندگیم به کسـی بودم که او آن را به من داده بود. مرگ در بیمارستان.

محتویات تجربه ی تان را چگونه ارزیابی می کنید؟ مثبت

تجربه شامل: احساس خارج شدن از بدن نیز بود

آیا حس کردید که از جسمتان جدا شده اید؟ بله

مشاهـدات و شـنیده هایتـان بـا حـالت عـادی تفـاوتی داشت؟ هر نـوع تفـاوتی؟ نغمه هـایی موزون شـنیده می شـد که شـبیه به هیچکدام از موسیقی هایی که تا پیش از آن شنیده بوده نبود

به نظرتان سـرعت گذر زمان سریع تر و یا کند تر گردید؟ به نظر می آمد که همه چیز همزمان در حال روی دادن می باشد. یا زمـان ایسـتاد و یـا آنکه من قـدرت ادراک خود را از دست داده بودم. در تجربه ی نزدیـک مرگی که در سال ۱۹۸۸ روی داد پرده ای وجـود داشت که ظـاهرش همچـون آب بـود. هنگـامی که از آن عبور کردم وارد عـالمی گردیـدم که دارای سـطحی متفاوت از جنبش بود سپس در آنجا شروع به سفرکردن نمودم. در آن عالم, معنای شعور و هوشیاری با شناختی که ما در دنیا از این دو مفهوم داریم کاملا متفاوت بود.

آیا به تونل وارد شدید و یا از آن عبور کردید؟ بله من وارد روشنایی شدم

آیا با فردی که قبلا درگذشـته و یا شخصـی که هنوز زنـده است رو به رو شـدید؟ بله دو موجود آسـمانی در تجربه ی نزدیک مرگ من در سـال ۱۹۷۸ حضور داشـتند که یکی مـذکر و دیگری مونث بود. آنان همچون دوسـتانی قدیمی بودند که من آن دو را در عـالم روحـانی می شـناختم. در آنجـا اطلاعـات زیادی درباره ی سـفرها و ماجراهایی فراوان در عالم روحانی کسـب کردم.

تجربه شامل: تاریکی نیز می شد

تجربه شامل: نور نیز می شد

آیا نوری فرازمینی نیز مشاهده نمودید؟ بله نوری لیزر مانند

تجربه شامل: مشاهده ی سرزمین یا شهر نیز می شد

تجربه شامل: حالات احساسی بسیار قوی نیز می شد

تجربه شامل: کسب آگاهی های ویژه نیز می شد

تجربه شامل: مرور زندگی نیز می شد

آیا مشاهدات و احساسات گذشته به سـراغتان آمد؟ گذشـته به سـرعت در قالب صحنه هایی در مقابلم ظاهر می شد و من در این بین ناخود آگاه طلب پفک کردم. در این بازنگری ها انسان درک می کند که چگونه اعمال و افکارش بر دیگران اثر می گذارد.

برای مثـال هنگـامی که از شـما احساس نفرت و عصـبانیت منتشـر می شود می توانیـد اثرش را بر زنـدگی تمام کسانی که این عصبانیت و نفرت را احساس می کنند مشاهده نمایید.

تجربه شامل: مشاهده ی آینده نیز می شد

آیا احساسات و مشاهداتی که مربوط به آینده باشند به سراغتان آمد؟ آگاهی هایی از آینده جهان و همچنین از رویداد های مربوط به زندگی شخصی ام در آینده. من خاطرات رویداد های دنیوی را به یاد نمی آورم اما مسلما می دانم که اطلاعاتی به من داده شد.

خداوند, روح و مذهب

پیش از وقوع تجربه معتقد به چه مذهبی بودید؟ من فردی روشنفکر بودم که به مذهب خاصی اعتقاد نداشتم

آیا تغییری در ارزش ها و اعتقاداتتان بر اثر آنچه که پشت سر نهادید ایجاد شد؟ بله پس از تجربه ی نزدیک مرگ در سال ۱۹۸۸ در زندگی بسیار احساس شادی کردم. مدت ها بود که غمگین بودم. احساس می کردم که نمی توانم از توانایی هایم به طور کامل استفاده کنم از این رو احساس گناه می کردم.

تجربه شامل: حضور موجودات فرازمینی نیز می شد

آیا بیان کردن تجربه ی تان در قالب کلمات دشوار بود؟ بله آن مکالماتی که در پس پرده در جریان بودند از واژگان انگلیسی استفاده نمی کردند و از زبانی بهره می بردند که بیانش در در قالب کلمات بسیار سخت است. گاهی اوقات مکالمات به کلی خارج از محدوده ی زبان های زمینی قرار می گرفتند.

یک یا چند بخش از تجربه برایتان پرمعنا و بسیار برجسته به نظر رسید؟ درس هایی که قادرم برای دیگران نیز بازگو نمایم بهترین بخش از تجربه ام بودند. تردید و ناباوری دیگران بدترین بخش آن می باشد.

آیا تجربه ی تان را برای دیگران نیز بازگو نموده اید؟ در سال ۱۹۸۸ افراد زیادی شاهد آنچه که بر سر من آمد بودند. آنان گفتند که به شدت تحت تاثیر رویداد های پیشامده قرار گرفته اند(آنان به شخصه دیدند که چگونه بدنم به جسمی بی جان تبدیل گردید و سپس حیات دوباره به آن بازگشت). همه از من خواستند تا درباره ی این واقعه مطالبی بنویسم. من نیز به آنان قول دادم که روزی این کار را انجام خواهم داد زیرا افرادی را که در رویا نیز ملاقات نمودم همین خواسته را از من طلب نمودند.

آیا مطلب دیگری نیز وجود دارد که مایل بشید به یادداشت هایتان بیفزایید؟ چیز های زیادی وجود دارند که مشغول یادداشتشان می باشم. مشاهداتم بسیار عظیم بودند گویی بخواهید یک فیل را از در جلویی خانه ی تان عبور دهید. کار بسیار دشواریست زیرا اندازه ی فیل از اندازه ی در بزرگتر است(عبور دادن اطلاعات روحانی از دروازه ی محدودیت های زمینی نیز همچون گذراندن آن فیل از درب خانه می باشد).

آیا سوالاتی که پرسیده شد و اطلاعاتی که با دقت فراهم آوردید می توانند به خوبی تجربه ی تان را توصیف نماید؟ مطمئن نیستم

تجربهٔ دواین

این اتفـاق برای من در بهار سال ۱۹۸۱ رخ داد. همه چیز از یک بیماری به ظاهر ساده شـروع شـد که به تدریـج رو به وخامت گـذاشت... دکتر من بعـد از معـاینه من بـا یـک دکتر در دانشـگاه اسـتنفورد تمـاس گرفت و با لحنی خوش بینانه گفت که به تـازگی یـک روش جدیـد ابـداع شـده است که می توانـد برای بیمـاری تو که تـا قبـل از این علاـجی نداشـته استفاده شود... آزمایش های متعددی روی قسمتهای مختلف بدن من انجام شد ولی این آزمایش ها نتایج خوبی را از وضعیت من ترسیم نمی کردنـد. بالاخره دکترها به این نتیجه رسـیدند که وضـعیت من به سـرعت در حال بـدتر شـدن است و اگر هم بر روی من عمل جراحی انجام دهنـد احتمال اینکه در زیر عمل بمیرم زیاد است. به نظر من آنها نمی خواسـتند که ریسک کرده و روش جدید ابـداعیشان را بـدنام کننـد... آخرین نظر دکترها این بود که من را مرخص کنند تا آخرین ماه های زندگیم را آن طور که می خواهم صرف کنم. تخمین آنها این بود که من فقط حدود ۵ ماه دیگر زنده خواهم بود.

در ابتدا آنچه که به من گفته شد برایم قابل هضم نبود زیرا من فقط ۴۱ سال داشتم. من و همسرم برنامه های زیادی برای آینده ریخته بودیم و رؤیاهای زیادی داشتیم و هیـچ جایی برای مردن یکی از ما در این برنامه ها نبود. من چنـدین سـرمایه گذاری و پروژهٔ ساختمانی داشتم و بسیاری کارهای دیگر که قرار بود انجام دهم. در حالی که به طرف خانه رانندگی می کردیم متوجه شـدم که بیمارسـتان برای من دیگر وقت ملاقات بعـدی تعیین نکرده است. به تدریج ذهنم واقعیتی که پیش رویم بود را درک می کرد. در ابتدا این موضوع برایم به آن سـهمگینی که انتظار آن را داشتم نبود. شاید به خاطر اینکه از بی خوابی در این چند ماه اخیر و دست و پنجه نرم کردن با بیماری تا مغز اسـتخوان خسـته بودم. به تدریج با خودم شـروع به تفکر کردم. اگر حتی از این بیماری جان سالم بدر ببرم، آیا خواهم توانست در سالهای آتی خوشحالی واقعی و پایدار را در زندگیم بیابم؟ من بارها از خودم این سؤال را پرسـیدم که آیا زندگی راجع به داشـتن خانهٔ بزرگتر یا ماشـین بهتر یا هواپیمای خصوصی یا تعطیلات بیشتر است؟ از آنجـایی که من هیـچ بـاور معنوی نداشـتم، تسـکین خود را در انکار و ندانسـتن می یافتم. باور داشـتم که وقتی مردم دیگر همه چیز تمام است...

اکنون از زمـانی که دکترها به من ۵ ماه وقت داده بودنـد، ۱۲ مـاه گذشـته بود و من هنوز زنـده بودم. من حتی برای هر تنفس خود تقلاـ می کردم و به نوعی چشم به راه تـاریکی و نـابودی بعـد از مرگ و راحتی (که از این دردهـا و چالش ها فراهم می کرد) بودم. هر روز از روز بعـد برایم سـخت تر می شـد. ولی تنها چیزی که می خواسـتم رهایی از این دردها بود، به هر قیمتی که باشد. تنها طوری که می توانستم کمی بخوابم به صورت نشسته بود ولی آنقدر سر و صدا و تقلا می کردم که همسرم نمی توانست بـا من در یک اتاق بخوابـد و من به دفتر خودم در اتاق طبقه پایین رفته و شب را تا صـبح روی صـندلی راحتی که در آنجا داشتم طی می کردم.

آن شب من تنها بر روی صندلیم نشسته بودم که در یک لحظه بین خواب و بیداری در حالی که برای تنفسم تقلا می کردم ناگهان احساس کردم در حال سقوط آزاد در فضا هستم. من همین طور به سقوط خود در یک فضای تاریک ادامه دادم در حالی که ترس و وحشتی شدید و فلج کننده من را فرا گرفته بود. من قبلاً هم در خواب از بلندی سقوط کرده بودم ولی این دفعه به جای بیدار شدن همین طور به سقوط خود ادامه دادم و بدون اینکه هیچ کنترلی روی حرکت خود داشته باشم چرخیده و غلت می خوردم. در همان حال متوجه نور ملایمی شدم که از یک نقطه خاص از فضای تاریک می تابید. توجه من به این نور به تدریج افزایش یافت و هرچه بیشتر به آن توجه می کردم آرامش بیشتری حس می نمودم. متوجه شدم که اکنون دارم به طرف آن نور سقوط (حرکت) می کنم. هرچه به نور نزدیک تر می شدم درخشنده تر می شد. احساسی از گرما و آرامش عمیق در چاکرای پایین من شروع شده و به سمت بالا و تمام بدنم منتشر شد و در این حال غلت خوردن من آهسته تر گشت.

در افق دور در مقابل نور زمینه، سایه ای می دیدم که به خطی ناهموار در گسترهٔ آسمان در افق شبیه بود. ولی وقتی نزدیک تر شدم دیدم که این خط در حقیقت یک گروه بزرگ از (ارواح) انسانهاست که گسترهٔ افق را پوشش داده است. همان طور که آنها در پس زمینه آن نور به طرف من می آمدند تا به من خیر مقدم بگویند، متوجه شدم که تک تک آن ها را می شناسم! بعضی از آنها را از زندگی زمینی ام و برخی دیگر را از جاها و زندگی های دیگر می شناختم. پدربزرگم «آموس» و سگ مورد علاقه ام «باچ» که دم خود را از شوق دیدن من تکان می داد آنجا بودند. هر دوی آن ها نقش مهمی را در ایام کودکی من دایفا کرده بودند. پدر بزرگ عاقل و پیرم «فرانک» نیز با لبخند کج و ژولیدهٔ همیشگی اش آنجا ایستاده بود و عمهٔ دوست داشتنی ام «الانور» و عموی محبوبم نیز جزو گروه پیش واز بودند. حتی در آنجا مردی را دیدم که قبلاً در مزرعه بالاتر نزدیک به خانهٔ ما زندگی می کرد. او همیشه با من مهربان بود و حتی یک بار به من یک کار داد، با اینکه حقیقتاً نیازی به کمک نداشت. من یکی از معلمان مورد علاقه ام را دیدم و افراد دیگری که هر کدام نقشی در زندگی من روی زمین ایفا کرده بودند ولی قبل از من به این سرا آمده بودند. دیدار دوبارهٔ تمام این افراد از زندگی آخرم روی زمین برایم خارق العاده بود، ولی با این حال افراد زیاد دیگری نیز آنجا بودند.

همین طور که من با آنها ملاقات می کردم، احساس گرمی و محبت در اعماق دلم در حال رشد کردن بود. چیزی طول نکشید که من از قوی ترین عشقی که هرگز می دانستم سرشار شدم. عشق در هستهٔ درون من جاری شده و به طرف آنانی که آنجا بودند بازمی گشت. اگر بخواهم تشبیهی کنم، این احساس شبیه به احساس بازگشتم به منزل بعد از سه سال مأموریت نظامی در اروپا بود. همان طور که از جاده نزدیک مزرعه مان به سمت خانه رانندگی می کردم، می دانستم که پدر و مادرم منتظرم هستند و عشق نامشروط و عمیق و گرم آنها در منزل در انتظار من است. ولی در مقایسه، آن احساس در مقابل احساسی که اکنون در این سرا داشتم مانند یک قطره آب دریا در مقابل تمامی اقیانوس بود.۳

من همیشه اعتقاد داشتم که در ورای مرگ تاریکی و نابودی کامل در انتظار ماست، ولی اشتباه کرده بودم. مردن رفتن به خواب تاریک و ابدی نبود، بلکه بیداری به حقیقتی بود که تصور آن را هم نمی کردم. همان طور که توسط کسانی که دوستشان داشتم استقبال می شدم، احساس کردم در حال حل شدن در این قوی ترین عشقی که هرگز شناخته ام هستم. این عشق من را مانند امواج اقیانوس در خود گرفته بود و در احساس شعف و خوشحالی پر از عشق و انتظار و امید و بی نیازی خود غوطه ور می کرد. هیچ کلامی رد و بدل نمی شد. فقط افکار بودند که به طور آنی و در کمال شفافیت و وضوح از یک ضمیر ابدی به ضمیر دیگر منتقل می شدند، بدون امکان هیچ گونه پرده پوشی یا قضاوت.

این تماماً و کمالاً ـ تجلی و جشن عشق بود. در روی زمین چنین تجدید دیداری بین یک گروه از ارواح کهن که بازگشت یکی از افراد گروه را جشن گرفته اند بسیار ژرف و غیر قابل تصور می نماید. همان طور که به ارواحی که دور من را گرفته بودند نگاه می کردم، متوجه شدم که بعضی از آنها از زندگی گذشتهٔ من در آلمان بودند. متوجه شدم که بعضی از آنها نقشهای متفاوت و متعددی را در زندگی های مختلف من بازی کرده اند. مثلاً در یک زندگی کسی مادر من بوده و در زندگی دیگر دختر من و در زندگی دیگر همسر من... در ابتدا این مطلب برایم مبهوت کننده و سقیم بود، ولی به زودی دریافتم که من که هستم که بگویم خدا چه کاری را می تواند با خلقت خود انجام دهد و چه کاری را نمی تواند؟ اهمیتی ندارد که معلم کلاس یکشنبه های من در کلیسا یا کشیش من چطور فکر می کنند و چه اعتقادی دارند.

خوشحالی و شعف من وقتی افزایش یافت که فهمیدم آنچه در پشت سر بر روی زمین به جای گذاشته ام تنها ردپایی زمینی از عزیزانم است در حالی که جوهر اصلی آنان اینجا و در این سرا حضور دارد. به علاوهٔ دوستان و خانواده ام، بعضی از دوستان آلمانی ام که زمان خدمت سربازیم در آلمان با آنها برخورد کرده بودم و آنجا آنها به طرز عجیبی برایم آشنا به نظر می رسیدند نیز اینجا حضور داشتند. حالا می فهمیدم که چرا آنها آن قدر (در دنیا) به نظر برایم آشنا می آمدند، آنها در زندگی های قبلی من جزو دوستان یا خانواده من بوده اند. حال می فهمیدم که جوهرهٔ اصلی تمامی خانواده و عزیزانم، از زندگی آخرم در زمین و همچنین زندگی های قبلی دیگرم همه اینجا هستند. تنها چیزی که روی زمین به جا مانده بود یک کاراکتر بود که در نمایشنامه زندگی نقشی را برای بازی کردن انتخاب کرده بود تا آن را تجربه کند. در حالی که جوهرهٔ اساسی و ابدی ما نزد خدا باقی می ماند.

ناگهـان همه چیز برایم بسیار سـاده و حل شـده به نظر آمـد. همان طور که تمام دور و اطراف به من نشان داده می شـد، برایم توضیح داده شـد که چطور بیشتر آگاهی و دانش ملکوتی ما در حین زندگیی که روی زمین برای خود انتخاب می کنیم از ما پوشانیـده و مخفی می شود. مـا بایـد به طور موقت تقریباً تمـامی آنچه را که خود بالاتر و حقیقی ما می دانـد فراموش کنیم تا بتوانیم در نقشـی که آن را برای خود در زنـدگی دنیـا انتخاب کرده ایم فرو رویم. آنها همچنین به من گفتنـد که ممکن است مدتی طول بکشد تا تمام دانش و خاطرات من دوباره به من بازگردند.

برای اینکه انتقال من به این سرا راحت تر صورت گیرد، به من گفتند که به زندگی ام روی زمین مانند یک توقف طولانی در یک پارک بازی فوق العاده نگاه کنم که در آن بازی های هیجان انگیز و سواری های پر ماجرای مختلفی وجود دارند که می توانم هریـک را که بخواهم انتخـاب کرده و آزمـایش کنم. همچنین به من یـاد آوری شـد که علت اینکه ما اصولاً حاضـر می شویم سـرای ملکوتی را رهـا کرده و به دنیا بیاییم به خاطر تمام هیجان و تنوع و ماجراها و سـرگرمی هایی است که هر یک از زنـدگی هـای مـا در دنیـا در خود دارد. ولی اگر قرار باشـد تمـام دانش ملکوتی خود را بـا خود به هر یـک از این زنـدگی ها بیـاوریم، تمـام آنچه که برای تجربه کردن انتخـاب کرده ایم ضـایع می شود. یکی از آنهـا به من گفت که بایـد به هر یـک از سفرهای خود به قلمروهای دنیای فیزیکی ماننـد انتخاب یک کتاب رمان جدیـد برای مطالعه نگاه کنم. من می توانم هر کتاب جدیـدی که بخواهم را انتخاب کنم، بسـته به اینکه حال و حوصلهٔ چه چیزی را داشـته باشم. اگر قرار بود که هر نکته و پیچ و خم داستان (و علت هر اتفاق آن را) از قبل بدانم، داستان دیگر لوس و بی خاصیت می شد.

یکی از ارواح بـا شوخی به من گفت «اگر جنبه الهی و ابـدی ما از آواز خوانـدن و نواختن تار خسـته شود، هزاران جهان دیگر برای رشـد و سـرگرمی معنوی مـا خلق شـده است. ابـدیت طولانـی تر از آن است که در آن انسان کار دیگری جز نواختن تار نداشـته باشـد!» من قبلاً کتاب «درسـی از معجزات» (A Course in Miracles) را خوانـده بـودم و این مفهوم در آنجـا به خوبی شـرح داده شـده است: «مـا به یکی از این سه علت به دنیـا می آییم: یـا برای اینکه به ما کمک کنـد تا به یاد بیاوریم که واقعـاً که هستیم، یا برای اینکه به دیگران کمک کنیم که به یاد بیاورنـد واقعاً که هسـتند، یا به صـرف اینکه از این سـفر لـذت (حقیقی) ببریم... مگر اینکه از آزادی انتخاب خود استفاده کرده و به جای لذت (حقیقی) درد را برای خود انتخاب کنیم.»

آنهـا به من توضـیح دادنـد که چطور در سـرای دیگر هر چیزی که اراده کنیم آناً محقق می شود. تنها چیزی که لازم است این است که احسـاس خواسـتن چیزی را بکنیم. ولی علت وجود تمـام اقلیم های (غیر بهشتی) دیگر در درون خود ماست. چون در آن اقلیم مـا هر وقت هر چیزی که ارده کنیم را داریم، این بـاعث می شود که بخواهیم حالتهـای دیگر و چـالش هـا را نیز برای تنوع تجربه کنیم. مانند یک بازی که در آن همه همیشه برنده می شوند. چیزی طول نخواهد کشـید که حوصله ما از این بازی سر رفته و به دنبال بازی دیگری با چالش های بیشتر خواهیم گشت.

تمام این ها به نوعی برای من آشـنا به نظر می رسیدند. برای اینکه این فرایند خلقت آنی را به من نشان دهند، یکی از آن ها از من خواست که دربـارهٔ یک چیز که دلم هوس کرده فکر کنم. الان که فکر می کنم برایم عجیب است که با وجود این که در آن مکـان والاـ و متعـالی بـودم و مـا راجع به مفهوم به این مهمی حرف می زدیم، من چه چیز (پیش پـا افتـاده ای) درخواسـت کردم. به هر شـکل من ناگهـان هوس یـک تکه از کیـک شـکلاتی های خامه دار و خوش مزه مادرم را کردم. بلافاصـله مادر زمینی من جلوی من بود و یک قطعه خیلی بزرگ از آن کیک را به من داد. باید بگویم که مزهٔ آن بهشتی بود. با اینکه مادرم در آنجا جلوی من ظاهر شـد، می دانسـتم که قسـمتی از وجود او هنوز هم روی زمین است، زیرا او هنوز نمرده بود. حدس من این است که احتمالاً مادرم خواب بوده و در خواب خود دیده که برای من کیک شکلاتی درست کرده است ....

بعـد از مـدتی که شایـد چند دقیقه و شاید چندین ساعت از این آموزش و گشت و گذار بود، سـکوتی عمیق بر همه چیز سایه افکنـد. یـک حضور فراگیر با وجود خود بر هر آنچه که آنجا بود سایه افکنـد و گویی تمامی ارواح دیگر به پس زمینه رفتنـد. صـدائی که در حقیقت صـدا نبود، با لحن و آهنگی طنین افکن گفت: «به منزل خوش آمـدی فرزنـد! بسـیار خوب عمل کرده ای». سـپس با لحنی که پر از عشق و قبول بود ادامه داد: «ولی از آنجایی که هنوز روی زمین بـدنی داری،می خواهی یک کار دیگر را تمام کنی؟» من بلافاصـله فهمیـدم که منظور او چیست. از من خواسـته شده بود که برای یک مأموریت و کار مهم که در نمایشـنامه زنـدگی زمینی سـر راهم قرار داشت به بـدنم بـازگردم. وقتی که در این زنـدگی آخر به زمین آمـده بودم، قبول کرده بودم که برای دخترانم نقش پـدر را بـازی کنم. اکنون از من پرسـیده می شـد که آیـا حاضـرم که به این قول خود پایبند بمـانم. همچنین در هنگـام مرگ من به هیـچ معنویت یـا مـذهب یـا زنـدگی بعـد از مرگی اعتقـادی نداشـتم. با این وجود، می دانستم از من خواسته شده است که اگر می خواهم به نمایش زندگی که آن را ترک کرده ام بازگردم.

معلم مدرسهٔ مسیحی یکشنبه های ما همیشه به ما گفته بود که در بهشت هیچ دردی وجود ندارد. می توانم بگویم که حداقل در مورد من این مطلب درست نبود. هنوز هم می توانم رنج و تقلایی که در فریاد «نه» من بود را به یاد بیاورم که گمان کنم هنوز هم در جایی از آسمانها در حال طنین افکندن است. می می دانستم که در عمیق ترین جای دلم و در اعماق وجودم نمی خواستم که به زمین بازگردم. همان طور که «جان گیلسپی مگی» شاعر (John Gillespie Magee) گفته است، بعد از «فرار از دام ناهنجار زندگی زمینی و لمس کردن چهرهٔ خداوند» همهٔ خواستهٔ من این بود که همانجا بمانم. بعد از چشیدن طعم «بهشت»، به هیچ وجه قصد نداشتم که به این زودی ها به زمین بازگردم. اگر زمین یک پارک بازی است، من حاضر بودم که بقیهٔ بلیط ورودی پارکم را به هر کسی که می خواهد بدهم. من به اندازهٔ کافی در زندگی دراما داشته بودم و دیگر نمی خواستم با این مکان کوچک و مبتذل و عذاب آور زمینی کاری داشته باشم. واضح است که در اثر تجربه ای که داشتم نظر من دربارهٔ واقعیت این دنیای (زمینی) خیلی نزول کرده بود.

با اینکه من در روی زمین هنوز عزیزانی داشتم که به نسبت محدودیت هایی که شرایط روی زمین اجازه می دهد آنها را خیلی دوست داشتم، با این حال اکنون که انتخاب دیگرم (بهشت) را می دیدم، دیگر میلی به بازگشت نداشتم. از دیدگاه من در آنجا می توانستم ببینم که دنیایی که ترک کرده ام چقدر پیش پا افتاده و بی اهمیت است. در سرای دیگر، من همواره با ارواحی خواهم بود که از ازلیت من را دوست داشته اند و تا ابدیت نیز دوست خواهند داشت. همچنین می دانستم که عزیزانم که هنوز روی زمین هستند به زودی در زمانی که از دید من بیش از چند لحظه به نظر نخواهد آمد به من ملحق خواهند شد. گرچه این زمان از دید آنها می تواند چندین سال باشد. زمان در سوی دیگر و خارج از دنیای فیزیکی معنی ندارد. من فهمیدم که زمان تنها یک تجلی ناشی از واقعیت فیزیکی است. همان طور که گفته شده، زمان تنها یک جنبه از دنیا است که از اینکه همه چیز در این دنیا همزمان رخ دهد جلوگیری می کند.

ولی یک پدر چه می تواند بگوید؟ من به اصطلاح «از در بیرون رفتم». آن صدا به من گفت: «از آنجایی که تو برای مدتی روی زمین خواهی ماند، چند چیز است که می خواهم برای من انجام دهی. ولی نگران نباش، من از فرشته راهنمای تو خواهم خواست که دستورالعمل هدایت درونی را برایت بفرستد، تا بتوانیم با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم. تو همین الان هم این توانایی را داری، ولی نمی دانی چطور گوش کنی. کتابی که برایت خواهم فرستاد برای شروع به تو کمک خواهد کرد.»

من در حالی که فقدان عظیمی را در خود حس می کردم به زندگی دنیا بازگشتم. نمی دانستم که سفر و ماجرای واقعی من تازه از اینجا آغاز می شود. در آن موقع حتی نمی توانستم تصور کنم چه چیزهایی در پیش روی من خواهند بود. نمی دانستم در روی زمین همان احساس خوشحالی هایی که در بهشت حس کرده و نمی خواستم آنها را ترک کنم را خواهم داشت. همچنین نمی دانستم که این هدایت درونی برای من خوشحالیی که از زمان بچگی به دنبال آن بودم را خواهد داشت. عجیب است که من خوشحالی که با مرگم تجربه کردم را قرار بود روی زمین تجربه کنم.

ظرف یکی دو سال بعد از بازگشتم به زندگی دنیا، چند بار دیگر دوباره به جهان بعد از مرگ بازگشتم. در یکی از این بازگشت ها به من نشان داده شد که چرا مرگ و مردن این قدر بد نام شده است. ولی حقیقت این است و من آن را از دید بالاتر دیدم که هیچ چیز ترسناک (و بدی) دربارهٔ مرگ وجود ندارد. مرگ تنها شروع یک ماجرای جدید است و فرصتی مجدد است که وجود خودتان را به شکل متفاوتی در کنار کسانی که شما را در طول زندگی ها و اقلیم های متعدد دوست داشته اند ابراز کنید. من الان به مرگ به عنوان بلیط برای بهترین و پر هیجان ترین پارک بازی نگاه می کنم، پارک بازیی که من خود انتخاب خواهم کرد و در آن هر کدام از بازی ها را که بخواهم می توانم داشته باشم. بازی ها می توانند ترسناک یا آرام یا پر از مهر و محبت باشند، انتخاب همیشه با من است. اگر بازی که مشغول آن هستید را دوست ندارید، می توانید پیاده شده و دفعه دیگر بازی دیگری که بیشتر برای شما مناسب است را انتخاب کنید. به هر حال، وقتی که خداوند انسان ها را از جنس خود آفرید، به آنها قول ابدیتی پر از سرور و لذت داد. ابدیت زمان طولانی است و شروع و پایانی ندارد. هر وقت که احساس می کنم از زندگی لذت نمی برم و هیجان ندارم، می دانم که یک جای کار را اشتباه می کنم.

تجربه ی دیان

تابستان ۱۹۷۱ بود. من و شوهرم و بچه ها به کوهستان جورجیای شمالی رفته بودیم. همسرم مشغول کار با یک گروه فیلمبرداری بود. بعضی از هنرپیشه ها و گروه و خانواده هایشان تعطیلات آخر هفته با کلک روی رودخانه سفر می کردند. آنها از قسمت چاتاهوچی رودخانه فیلم می گرفتند، از ۸ نفر، ۴ نفرمان از جمله من قبلاً این راه را رفته بودیم.

اما این بار رودخانه متفاوت بود. به خاطر چند روزی که باران نباریده بود، کم عمق بود. در جاهای پرشیب هم باید از راه های متفاوتی می رفتیم. در آخرین شیب، اشتباهی مرگبار کردیم. کلکی که من سوارش بودم شروع به چرخیدن کرد. کلک تا بلندای ۴ فوتی رفت و به پشت افتاد و در اثر یک حرکت زیر و رو کننده ی آب سوراخ شد.

کلک در یک آب سفید و با انرژی عجیب گیر افتاد و مقابل صخره ها نگه داشته شد. من بیرون پرت شدم و بین کلک و صخره ها گیر کردم. نیروی رودخانه بر سرم فشار آورد و حرکت مکشی آب من را به زیر کشید.

مردی در کلک، دست من را گرفت و سعی کرد من را به کلک برگرداند. اما تنها کاری که توانست بکند این بود که وقت این را به من داد که نفسی کوتاه و سریع بگیرم قبل از آنکه آب من را به پایین بمکد. بین یک صخره و مکان سفت و سختی مکیده شدم.

بسیار آرام و هوشیار و بدون هیچ دردی، می دانستم که مرگ در پیش است؛ فقط چگونگی آن مطرح بود. له شدن بین صخره ها درد آور بود، به همین خاطر به این نتیجه رسیدم که غرق شدن انتخاب بهتری است. دفعه ی بعدی که با آخرین نفسم ناگهان بیرون از آب آمدم، از او خواستم که بگذارد بروم و او هم این کار را کرد. احساس کردم آب من را به زیر کشید و من در آن آرام شدم. می دانستم که هیچ جایی برای درگیری به خاطر نفس کشیدن در آب نیست، و همه چیز سیاه شد. برای یک لحظه...

من ۱۰۰ فوت بالای رودخانه بودم. به پایین، به کلک گیر کرده در صخره ها نگاه کردم. دیدم دو مرد درون آن دنبال من می گشتند. زن دیگری که در کلک ما بود را دیدم که در پایین رود به صخره ای چسبیده بود. همسرم و خواهر نوجوانم را تماشا می کردم که بدون هیچ حادثه ای از ما پیش افتاده بودند و داشتند برمی گشتند تا ببینند چرا خرت و پرت ها پایین رود در حرکت بودند. ما تمامی وسایل را از کلک آنها به کلک خودمان برده بودیم تا نکند آنها به این سو و آن سو بروند. اما آنها به راحتی گذشته بودند و ما ناگهان پریده بودیم.

از بالا- نگاه می کردم که شوهرم از صخره ای بالا می رفت. او نمی شنید دو مرد درون کلک در آن غرش آب به او چه می گفتند. نمی دانست من کجا هستم یا چه اتفاقی افتاده است، اما می دانست که من گم شده ام. انگار می خواست بالا بپرد و من را پیدا کند. ناگهان دیدم در کنارش هستم و سعی می کردم مانعش شوم، چون او شناگر چندان خوبی نبود. وقتی دستم را دراز کردم تا متوقفش کنم، دستم از بدنش گذشت. به دستم نگاه کردم و گفتم... اوه، خدای من، من مرده ام!

در آن لحظه، تمامی دانش واقعیت بر من آشکار شد و چند بُعدیت هستی را دیدم. شعورم تا ماورای سطح جسمانی گسترش یافت. دیگر نه از خودم آگاه بودم و نه از سطح فیزیکی. من بخشی از آن بودم و هیچ تمایزی در بین نبود. آن پرتوی شفافی از نور بود و من اجازه داشتم برای لحظه ی کوتاهی درون آن را ببینم و عشقی عمیق، قدرتمند و پر فشاری که می توانم تنها آن را به شعف و خلسه ای ناب (اگر چه ذره ای از آن را توصیف نمیکند) توصیف کنم را تجربه کنم.

ناگهان با سرعتی زیاد دور شدم و دیدم به سرعت در یک چرخاب به سوی یک نور زیبای سفید در فاصله ای بسیار دور سفر می کنم. همچنان آن عشق فراگیر را درون و اطرافم حس می کردم. نه ترسی بود، نه نگرانی و نه دلشوره ای. حتی احساس می کردم این کار را قبلاً هم انجام داده ام به یاد می آوردم که در حال بازگشت به خانه هستم. پر از شادی بودم. هیچ احساسی از جسم، محدوده یا مرزی نمی کردم. با این حال، هنوز هم من بودم و آگاه بودم که این من هستم که این تجربه را می کنم.

مدت کمی بعد، متوجه شدم که تنها نیستم. کس دیگری هم بود که فقط می توانم او را موجودی از نور و مهربان توصیف کنم که در کنار من با سرعت نور سفر می کرد. به طور ذهنی با هم ارتباط برقرار می کردیم. او کسی بود که از همان لحظه ی اول که حضورش را حس کردم و همیشه، می شناختمش. با این وجود نمی توانم بگویم او کی بود. اصلاً حس نمی کردم او یکی از بستگان مرده یا شخصیت آشنای مذهبی باشد، بلکه مانند یک دوست خاص بود که همیشه و هر جا باشم با من است. شاید فرشته ی نگهبانم. آن موجود تله پاتیکی به من گفت در بازگشتم حق انتخاب دارم. با خودم فکر کردم، نه، نه، نه، می خواهم تا ابد این روند جریان داشته باشد!

ناگهان، ما به سرعت وارد نور شدیم و واقعیت تماماً جدیدی برایم مکشوف شد، مشابه ی جهان فیزیکی اما در آن ارتعاش، رنگارنگ تر، زیباتر و شگفت انگیزتر. گیاهان، درخت ها، کوه ها، دریاچه ها، حیوانات و ساختمان هایی ساخته شده از ماده ای مشابه کریستال با درخششی سوسو زننده را دیدم. بعضی از آن ساختمان ها بسیار بزرگ و پر زرق و برق بودند. موجوداتی را در حال رفت و آمد دیدم، موجوداتی نورانی که سرگرم زندگی روزانه ی خود بودند. آنها بدن فیزیکی نداشتند بلکه میدان های انرژی متفاوتی داشتند. راه نمی رفتند، در هوا شناور بودند. زندگی ای تقریباً مشابه ما داشتند ولی بدون درگیری ها و غصه های ما. آنها هنرمند، موسیقیدان، رقاص، خواننده، مخترع، معمار، شفادهنده، خالق چیزهای سحرآمیز... هستند، کارهایی که در زندگی بعدی شان در جهان فیزیکی آشکار می کنند.

دوباره آن موجود نورانی گفت که می توانم در ماندن یا رفتن انتخاب کنم. اما هنوز کارهای زیادی بود که باید انجام می دادم و زمان درستی برای رفتنم نبود. هنوز تردید داشتم، به من گفته شد که اگر انتخاب کنم برگردم، دانش واثقی به من داده خواهد شد تا با خود ببرم و با دیگران در میان بگذارم. بعد از بحث های طولانی موافقت کردم برگردم و ناگهان خودم را در مقابل یک ساختمان مخروطی شکل دیدم. بسیار بلند بود، به نظر می رسید تا همیشه ادامه خواهد داشت. به من گفته شد که این تالار اصلی دانش است. وارد شدم و به طور مارپیچی از میان چیزهایی که به نظر می رسید قفسه ی کتاب هستند، به بالا پرواز کردم. مثل یک کتابخانه بود، چندین میلیون کتاب داشت و از میان تمامی آنها گذشتم. وقتی به بالا رسیدم، به سرعت

وارد یک زیبانمای رنگی شدم و در همان موقع سرم از آب بیرون پرید. من ۱۰ یارد رودخانه را از کلک شنا کرده بودم.

فوراً متوجه شدم کجا هستم و نزدیک ترین صخره را چنگ زدم. توانستم خودم را بالا بکشم و آب زیادی را بیرون دادم. در حال شک بودم اما نیاز به مراقبت پزشکی نداشتم. نمی دانم چه مدت زیر آب بودم. هیچ کس آن موقع به ساعتش نگاه نمی کند. می توانست ۳ یا ۴ دقیقه یا ۱۰ دقیقه طول کشیده باشد. آن جایی که من بودم هیچ زمانی حس نمی شد.

نم توانم بگویم از نظر پزشکی مرده بودم، اما هیچ خاطره ای از درگیری زیر آب یا تلاش برای نگهداری نفسم تا زمانیکه به سطح آب آمدم، به یاد ندارم. (من شناگر، اسکی کننده روی آب، غواص با دستگاه دمزنی و موج سوار بودم. به همین خاطر موارد مخاطره آمیز زیادی زیر آب پیش از اینکه فکر کنم ممکن است بمیرم، داشته ام، اما هیچ کدام مثل این دفعه نبود. در آن موارد کاملاً درگیری برای رسیدن به سطح آب را به یاد می آورم، ریه هایم در حال انفجار بودند.) آنچه که از زمانیکه بدنم در آب زیر کلک بود به یاد می آورم، همانی است که در بالا گفتم.

آیا شما هیچ درکی از فضا و گذشت زمان داشتید؟

زمان حضور نداشت. توضیحش سخت است. به نظر می رسید روزها آنجا بودم، ولی فقط چند دقیقه گذشته بود.

آیا شما حسی از آگاهی، دانشی خاص و هدف نظام هستی داشتید؟

من همه چیز را می فهمیدم... اینکه چطور به زمین می آییم، چرا، وقتی می میریم چه اتفاقی می افتد، بعد از مرگ کجا می رویم، سفر معنوی ما در چه مورد است، خدا هر آنچه که هست، آغاز جهان فیزیکی، زندگی چگونه آغاز شد، مراحل تکامل روح انسانی در بازگشت به مبدأ... من اکثر اینها را در بازگشتم فراموش کردم اما در طی سال ها برگشته است.

آیا شما بعد ازاین تجربه توانایی فراروانی یا استعداد ویژه ای پیداکرده اید که پیش از آن نداشته باشید؟

بسیاری از مراجعانم از من می پرسند که آیا فراروان بین هستم اما من ادعا نمی کنم که هستم. من فقط به نظر می رسد که چیزها را می دانم. من اطلاعات نوشتاری از مجرایی می گیرم که نمی دانم از کجاست. سعی نکرده ام رشد بدهم یا در واقع این موهبت ها را کشف کنم.

این تجربه تأثیری هم روی باورها و رفتار شما گذاشته است؟

قطعاً باورهایم به طرز چشم گیری تغییر کرده اند. عقیده ی کلی من به زندگی هم تغییر کرده است. دو سال بعد از آن طلاق گرفتم. رشد فردی و معنوی برایم با اهمیت تر از یک زندگی عادی شد. به دانشگاه برگشتم و روانشناسی خواندم. تمرکزم بیشتر روی کمک به دیگران است تا روی خودم. من دیگر ماده گرا نیستم. دیگر مشکلات ناچیز زندگی من را آزار نمی دهد. فقط با این جریان می روم.

این تجربه چه تأثیری در روابط ، زندگی روزانه ، اعمال مذهبی و انتخاب های شغلی شما گذاشته است؟

این تجربه برای ۳۰ سال پیش است و اینها تغییراتی هستند که در طول زمان رخ داده اند. پی برده ام که من به شخص دیگری برای احساس کامل شدن نیاز ندارم و از طلاقم به بعد مجرد هستم. در ۱۵ سال گذشته، با آرامش هیچ فعالیت جنسی نداشته ام و نیروی جنسیم را به خلاقیتی تبدیل می کنم که در زندگی روزانه ام همدم برنامه های متنوع همیشگی است. مذهب خاصی ندارم، مدیتیشن می کنم، یوگا می کنم و در طبیعت گردش می کنم. به عنوان شغل، ۲۰ سال بعد از فارق التحصیلی عمدتاً روی مشاوره کار کرده ام، سخنرانی می کنم، در کشورهای مختلف سفر می کنم، دو کتاب و یک فیلمنامه نوشته ام، کارهای زیادی می کنم، نه اساساً کار با اینترنت، من در مورد شغل ها فکر نمی کنم... فقط این کارها را انجام می دهم. الآن نیمه بازنشسته هستم، در کوهستان زندگی می کنم، اکثراً هر کاری بخواهم انجام می دهم. اگر این تجربه را نداشتم، زندگیم خیلی متفاوت بود.

چیز دیگری هم هست که دوست داشته باشید اضافه کنید؟

من کتاب مقدس را پیش از تجربه ام خوانده بودم و نمی توانم بگویم آن را فهمیدم یا قدرش را می دانستم. طی تجربه ام در مورد آن مکاشفه ای داشتم. بعد از تجربه ام دوباره آن را خواندم و کاملاً فهمیدم اما نه از پشت عینکی تیره. این فهم جدید، به هیچ وجه شبیه آنچه که در مطالعات کتاب مقدس آموخته بودم نبود. در واقع کتاب مقدس کمکم کرد تجربه ام را به لغات تبدیل کنم. همه چیز در آن است، تنها لازم است با سطح متفاوتی از آگاهی بخوانید تا ببینید. فهمیدم که بیشتر آن در مورد چیزهایی است که انسان در بازگشت از آن سفر می آموزد. این اتفاق همچنان رخ می دهد و امروزه ما بیشتر در مورد آن می شنویم. در گذشته مردم فکر می کردند کسانی که ادعا می کنند تجربه های عرفانی دارند مقدس هستند، امروزه ما را خل و غیر عادی می دانند یا سعی می کنند آن را از نظر علمی توضیح بدهند و ما هیچ شکی در اشتباه بودن دیدگاه آنها به جهان نداریم.

بعد از این تجربه، واقعه ی دیگری، دارو یا ماده ای، آن تجربه یا بخشی از آن را بازتولید کرده است؟

در مدیتیشن می توانستم دوباره آن تونل را تجربه کنم، اما کاملاً مشابه آن نبود و من از تونل فراتر نرفتم چون هیچ نور روشنی نبود. من در طی مدیتیشن مرور زندگی هم داشتم. چیز دیگری که دوست دارم اضافه کنم و قبلاً در موردش صحبت نکرده ام، مواد توهم زا است. من به امید تجربه ی آن، داروهای مختلف از جمله ال.اس.دی، قارچ های مختلف و اکستازی را امتحان کرده ام. تجاربی شگفت انگیز، جالب و خیره کننده بودند اما تفاوت، زیاد بود. بله، در اثر این مواد هم سطوح دیگر آگاهی را کشف می کنید اما در اینها اغلب احساس عدم کنترل و ترسی است که در ت.ن.م اتفاق نمی افتد. با دارو احساساتی وهم آلود تجربه می شود، اما ت.ن.م حتی واقعی تر از این زندگی است. تجارب ناشی از داروها شما را شاد می کنند. در ت.ن.م، تجربه برای خودتان است، در زمان هوشیاری خودتان. یک چیز خوب در مورد مواد توهم زا این است که به افراد (آنهایی که ت.ن.م نداشته اند) امکان این را می دهد که نظری اجمالی به سایر سطوح آگاهی بیندازند و آگاه شوند که چیزهای بیشتری برای ما وجود دارند در مقابل آنچه که به ما قبولانده اند

تجربه ایمی

دختری به نام ایمی در بازگوئی تجربهٔ خود می گوید:

من از وقتی ۱۷ ساله بودم از بیماری مضمنی به نام فیبرومیلاگیا رنج می بردم که بسیار آزار دهنده بود و حتی خوابیدن را برایم بسیار مشکل می کزد... من یک بار در اثر درد فراوان قبل از به رخت خواب رفتن تعداد به نسبت زیادی قرص خواب آور خوردم. ظاهراً من به این قرص حساسیت زیادی داشتم و این باعث شد که تنفس برایم غیر ممکن شود. بیش از دو دقیقه طول نکشید که مکش فوق العاده ای از بالای سرم حس کردم تا اینکه ناگهان راحتی کاملی من را فرا گرفت و احساس گیجی و تنگی نفس که در اثر قرص خواب داشتم بکلی ناپدید شد و دیگر احساس بدنم را کاملاً از دست دادم.

به یاد می آورم که به درون مدخلی کشیده شدم که در آن افراد دیگری نیز بودند و من ورود آنها را تماشا می کردم. در آنجا ۳ نوجوان را دیدم که به نظر گزند آور و ناخوشایند می آمدند. با نگاه به آنها به من الهام شد که آنها در حال مستی تصادف کرده و کشته شده اند. زن دیگری را دیدم که حدود ۵۰ سال داشت و به طور مداوم حرف می زد. من کمی به او گوش دادم و شنیدم که می گفت چقدر زیباست و چه اندام موزونی دارد. پوست او رنگی غیر عادی داشت، مانند اینکه به شدت برنزه است. به من الهام شد که او در اثر سرطان پوست درگذشته است. و به همین گونه تعداد زیادی به آنجا آمدند. آنجا زیاد روشن به نظر نمی آمد. نمی دانم چرا با وجود اینکه به من الهام می شد که اینها همه مرده اند، متوجه واقعیت نمی شدم و نمی فهمیدم که خود نیز مرده ام. همه چیز بسیار زنده و طبیعی به نظر می رسید، و هیچ چیز برایم شگفت آور نبود. من فقط راجع به تمام این اتفاقات خیلی کنجکاو بودم.

زن جوان و زیبائی با چشمانی سبز و موهائی تقریباً قرمز رنگ به سوی من آمد. او گفت که در اثر خفگی یا چیزی شبیه غرق شدن مرده است. وقتی او این چیزها را برایم توضیح می داد، به نوعی می توانستم احساس او را حس کنم و به موازات فکر او فکر کنم و اتفاقاتی که برای او رخ داده را به یاد بیاورم. او گفت که علاقهٔ زیادی به خوانندگی دارد و برایم شروع به آواز خواندن کرد. برایم بسیار جالب بود که در هنگام آواز خواندن او می توانست آزادانه از سطح زمین کمی بالا رفته و در حالتی معلق با ریتم آوازش حرکت کند. او در حالی که آواز می خواند می توانست موهای خود را به دلخواه آناً بلندتر یا کوتاه تر کند! نمی دانم چرا دیدن همهٔ اینها من را هراسان و متعجب نکرد و به راحتی همه چیز را قبول می کردم. سپس آن زن به من گفت که پشیمان است که چرا در همانجا (دنیا) نمانده و بهتر بود که می ماند و روی مشکلات (روحیش) کار می کرد، ولی به هر شکل اکنون دیگر رها است.

باید این نکته را بگویم که تمام این مکالمات از طریق فکر و الهام درونی و بسیار سریع انجام می گرفت و کلماتی رد و بدل نمی شد. اکنون دیگر گروه زیادی از افراد آنجا جمع شده بودند و هر کس سعی می کرد فرد یا گروهی که به او شباهت بیشتری داشتند را بیابد، و کم کم دسته هائی از افراد در حال شکل گیری بودند. در اینجا ورود مردی را دیدم که حس خوبی در مورد او داشتم. او به نظر متعادل و قابل اطمینان می رسید. هنوز برایم جا نیفتاده بود که ممکن است من هم مرده باشم. به طرف آن مرد رفته و از او پرسیدم "تو که هستی؟". حرکت من با راه رفتن همراه نبود بلکه تنها ارادهٔ به حرکت سبب آن می شد. با نگاه به او به من الهام شد که او نوعی معلم یا راهنما برای این گروه است. او به من گفت که در دنیا یک رانندهٔ کامیون بوده و در یک تصادف کشته شده است. او به من گفت که او یک انسان کامل نیست، ولی تواضع را ملکهٔ وجود خود کرده است. می دانم که به نظر عجیب می آید ولی من احساس می کردم که ذره ای از خود خواهی و تکبر در وجود او نیست. او گفت که آمده تا اهمیت فروتنی را به این گروه بیاموزد زیرا تمام این افراد به نوعی در خود غرق بوده و به همین خاطر نتوانسته اند درسهای مهم زندگی را فرا گیرند و به نوعی حیات دنیوی خود را نیمه کاره رها کرده اند...

او به من گفت که با ناتمام رها کردن زندگیشان، به این افراد در ابتدا یک دورهٔ استراحت داده خواهد شد، ولی برای آنها یادگیری آنچه باید یاد بگیرند (در عالم روحانی) مشکل و بعید خواهد بود. من درک کردم که هرچه به آنها دانش و اطلاعات مفید داده شود، حتی اگر از صمیم قلب آن دانش را قبول کنند، هنوز یادگیری بدون یک بدن مانند اینست که کسی بخواهد ترک اعتیاد را یاد بگیرد در حالی که امکان معتاد شدن را به هیچ وجه ندارد یا بخشیدن و محبت به دشمنان خود را یاد بگیرد در حالی که هیچ وقت دشمنی نداشته است. او گفت که باید به آنها یاد بدهد که از خود و مشغولیت و جذابیت بیش از حد به خود بیرون بیایند. در این حال او سرش را با تأسف تکان داد و با لبخند سردی گفت که با نبودن در بدنشان کار زیادی برای آنها از دستش برنمی آید. او بیشتر امیدوار بود که بتواند نوعی علاقه و میل را در آنها بوجود بیآورد که شاید در طول توقفشان در عالم روحانی (و تا هنگام برگشت مجددشان به دنیا) با آنها باقی بماند.

در این موقع ناگهان موجی از هراس درونم را فرا گرفت و از او پرسیدم "اینها که هستند؟" او گفت "آنها درگذشته و مرده اند" بلافاصله با نگرانی گفتم "اگر اینها مرده اند، پس من چه هستم؟". نمی دانم چرا اینقدر طول کشید که حقیقت موقعیتی را که در آن بودم درک کنم. او به آرامی پاسخ داد: "آنها مرده اند. تو در میانه هستی، چیزی مانند حالت کما. تو مانند اینها نیستی". با شنیدن این حرف گفتم "من باید از اینجا خارج شوم!". در حالی که حرکت می کردم یکی از آن جوانان که در حال مستی تصادف کرده بود گفت "او زنده است، بیایید لمسش کنیم!" و آنها سعی کردند من را بگیرند. این صحنه برایم بسیار مور مور کننده و معذب بود. من فهمیدم که بعضی از مردگان هنوز تمایلات و وابستگی های دنیائی دارند.

بعد از خارج شدن از آن محل احساس امنیت و عشق مرا فرا گرفت. کسی را در همراهی خود یافتم که به من توجه زیادی داشت و از من مراقبت می کرد و من از همراهی با او احساس آرامش مطلق می کردم. صورت او با نور بسیار زیادی می درخشید به طوری که من به سختی می توانستم جزئیات صورتش را ببینم. من فکر می کنم که راهنمای من مذکر بود ولی با این حال حس می کردم مانند یک مادر بسیار مهربان مرا دوست دارد. احساس می کردم ما در حال صعود به سمت بالا هستیم و با این صعود، فرکانس ارتعاش انرژی من به شدت در حال افزایش است. به خاطر دارم که در این حین اطلاعات و آگاهی بسیار وسیعی به درون من الهام می شد و من حس می کردم که حقیقت کامل تمام قوانین و نظام هستی و زیبائی و نظم مطلق در همه چیز را کاملاً می فهمم. من در تمام طول زندگیم از آنچه که فکر می کردم بی علت بودن اتفاقات و دردها و سختی هاست سرخورده و دلسرد بودم و هر چه را که علت آن را نمی فهمیدم به آشفتگی در جهان نسبت می دادم. من شگفت زده بودم که چرا خدائی که به من گفته شده که باید به او اعتماد کنم نمی توانست بهتر از این بیافریند و جهان را اداره کند. به من یاد داده شده بود که ما تنها یک بار زندگی می کنیم و بعضی خوش شانس شده و در ناز و نعمت غرق هستیم، و بعضی هم مورد سخت ترین امتحانات قرار گرفته و در بدبختی و درد زندگی را می گذرانیم، یا بخاطر بخت بد و یا بخاطر سیاهی روح یا برای اینکه استقامت خود را ثابت کنیم. مانند کودکانی که از قحطی و مریضی و جنگ می میرند تا شاید اجر خود را بعد از مرگ دریافت کنند. من هیچ گاه نتوانسته بودم جواب صحیحی برای این سؤال ها دریافت کنم.

در NDE خود فهمیدم که بیشتر ما بسیار طولانی تر از آنچه حتی بتوانیم تصور کنیم زندگی کرده ایم و زندگی دنیائی ما که فکر می کنیم طولانی است چقدر در برابر تصویر کلی ناچیز است. من فهمیدم که هر کدام از ما با آزادی اراده مسیر خود را برای پیشرفت انتخاب می کنیم و هیچ اتفاقی در زندگی ما بی هدف و تصادفی نیست. به نوعی می توان گفت که ما خود جهان خود را انتخاب کرده و می سازیم و اگر کسی را دیدیم که زندگی بسیار پر رنج و دردی دارد هیچ گاه نمی توانیم فرض کنیم که این تاوان گناهان اوست. بسیاری (از ارواح انسانها) خود زندگی پر مشقتی را روی زمین انتخاب می کنند تا درس خاصی را از آن نوع زندگی بیاموزند. ما هیچ گاه نمی توانیم قضاوت کنیم که چرا زندگی یک انسان به گونهٔ خاصی که می بینیم است. نمی توانم توصیف کنم که از دریافت این آگاهی چه احساس راحتی و سبکی به من دست داد، از دریافتن این حقیقت که در نهایت همه چیز خوب است و در هر چیزی معنی وجود دارد و خدا با ما و سرنوشت ما بازی نمی کند.

در این هنگام راهنمای من در کنارم ایستاد و زندگی من برای من نمایش داده شد. من در زندگیم اخلاق بسیار بدی داشتم و با بخشیدن مشکل زیادی داشتم ولی با این حال تنها چیزی که در هنگام مرور زندگیم از طرف راهنمایم حس کردم حمایت و محبت بی دریغ و درک کردن من بود. مرور زندگیم برای من مانند یک هدیه و فرصت بود تا بتوانم گامی به عقب برداشته و زندگی و عملکرد خود را بفهمم. من می توانستم هر چه را که دیگران در اثر عملکرد من حس کرده اند را کاملاً احساس کنم و ببینم که هر چه کرده ام و گفته ام و حتی شاید فکر کرده ام زندگی فرد یا افرادی را به نوعی لمس کرده است. من می توانستم در احساس و فکر اطرافیانم وارد شوم و ببینم که چگونه نحوهٔ فکر و دیدشان و زمینهٔ قبلی و عوامل دیگر در انگیزه و رفتار آنها مؤثر بوده است. من کشمکش های درونیشان و نگرانی ها و ترس ها و تقلای آنها را برای کسب محبت و احساس مقبول بودن و احترام داشتن را می دیدم و می دیدم که همه (منجمله خود من) به نوعی مانند یک کودک هستیم. من تمام اینها را از دیدی بالاترمی دیدم و احساس من برای هر یک مانند احساس مادری مهربان برای کودک خردسال خود بود.

این برای من لحظهٔ بسیار درخشان بود. من در تمامی زندگی بر این باور تاریک بودم که کوچکترین خطا و اشتباه من در زیر ذره بین خدا قرار دارد و من دائماً توسط او مورد قضاوت قرار می گیرم و این در وجود من احساسی از خشم و نگرانی ایجاد کرده بود. من پیوسته احساس گناه می کردم و از این که دائماً زیر نگاه جدی و شاید خشمناک خدا هستم خسته و مستأسل بودم. حال که از دیدی بالاتر به دیگران می نگریستم، می دیدم که چقدر نسبت به آنها احساس عشق و عطوفت می کنم و می توانم آنها را درک کنم و این من را تشنهٔ آن می کرد که زندگی را به جای نگرانی و احساس گناه مداوم در سرور بگذرانم، زیرا هیچ کس از دست من عصبانی نیست.

من در آنجا توانستم افکار یکی از بدترین دشمنانم، کسی که حتی تصور بخشیدن او بخاطر آنچه از او دیده بودم به ذهنم خطور نمی کرد را ببینم. بعد از برگشت به دنیا، چیزی جز محبت و عطوفت خالص نسبت به او حس نمی کردم، مانندمحبت یک مادر به فرزندش. من به او نامه ای نوشتم و به او گفتم که چقدر او را دوست دارم و از او برای انرژی منفی که نسبت به او در خود نگاه داشته بودم بخشش خواستم. زیرا من عشق و عطوفت الهی را نسبت به او دیده بودم و نمی توانستم چیزی جز همان عطوفت را نسبت به او حس کنم. احساس رها کردن بار سنگین خشم و قضاوت نسبت به او، که بسیاری از آن را حتی آگاهانه حمل نمی کردم، فوق العاده بود.

همچنین من در آنجا در مورد دین و مذهب کنجکاو شدم و بلافاصله این پاسخ را دریافت کردم که دین افراد دربارهٔ قلب آنهاست و نه دربارهٔ برچسبی که به خود می زنند. من فهمیدم که ما بر روی زمین هستیم تا یاد بگیریم که خداگونه عشق بورزیم و حاکم بر طبیعت پائین ترمان گردیم و خود بالاترمان را رشد دهیم و همگی در حال تلاش برای یکی شدن و وحدت مجدد هستیم. من دریافتم که خدا در ماهیت همه جا و همه چیز است. من تمایل خود را برای اینکه مانند سابق همه چیز را تجزیه و تحلیل کنم و به آن عنوان "خوب" و "بد" را بدهم از دست دادم. ما ضمیری هستیم که زندگی را نظاره می کنیم و یاد می گیریم که چگونه عشق بورزیم و خلاق باشیم و بالاترین جنبه هایمان را توسعه دهیم. من یاد گرفتم که هرگاه به چیزی نادرست یا نا عادلانه برخورد کردم، آنچه از دستم برای ایجاد هارمونی و درستی ساخته است را انجام دهم ولی نگران آنچه که نمی توانم کنترل کنم نباشم، زیرا جهان در نهایت همیشه راهی را برای توازن کامل پیدا می کند.

در اینجا راهنمای من از من خواست که به زندگی دنیا بازگردم و به من گفت که منتظر بازگشت مجدد من (به عالم روحانی) خواهد ماند. این خواستهٔ او درد عاطفی عمیقی را در من ایجاد کرد که قابل بیان نیست، مانند اینکه درون من را شکافته و قسمتی از من را جدا کرده اند. من با تمام وجود خود فریاد زدم "نه". من نمی توانم این قسمت تجربهٔ خود را بدون گریه شرح دهم. او به من نزدیک تر شده و به آرامی به من قوت قلب داد و از من خواست که قوی باشم و به من گفت که به سمت چپ نگاه کنم. در آنجا کودکی را دیدم که به طرف من آورده می شد. من متوجه شدم که او دختر خردسالم است که در حالی که خواب بود از روح او خواسته شده بود که به اینجا بیاید. او من را بقل کرده و با زبانی شیرین گفت "ولی ماما‌ن، آخر چه کسی از من مراقبت خواهد کرد؟". محبت و عشق در سرای دیگر صد چندان بیشتر از این دنیاست. من نمی توانستم به دخترم در آن شرایط نه بگویم. بدون هیچ گونه تأمل گفتم "عزیز دلم، البته که من از تو مراقبت خواهم کرد". با دیدن این صحنه راهنمایم به من لبخندی از سر رضایت زد. در این حال من نگاهی به سوی زمین انداختم ولی هنوز هم فکر برگشتن به آن و جدائی از راهنمایم به من احساس ترس می داد. او به من گفت به سمت راستم نگاه کنم. به سمت راست نگاه کردم و تصویر مادرم را در آینده دیدم که پیر و ناتوان شده بود و به کمک من نیاز داشت و من در حال مراقبت از او بودم. با اینکه این تصاویر آینده را نشان می دادند، برای من بسیار زنده می نمودند. تصاویر به تدریج از جلوی من محو شدند و راهنمایم به من گفت "دیدی؟ دیگر وقت آن رسیده که بروی". من می دانستم باید برگردم ولی هنوز ترس برگشتن و فکر جدائی از این عشق برایم بسیار سخت بود و گفتم "من نمیتوانم بدون تو بروم!". او لحظه ای مکث کرد و گفت "بسیار خوب" و ناگهان احساس کردم با او یکی شده ام و ما یک موجود هستیم. می دانم که به نظر عجیب می آید، من انگشت خود را بسوی زمین دراز کردم و ناگهان احساس کردم که ارتعاشی مانند یک جریان الکتریسته از انگشتم شروع شده و تمام وجود من را فرا گرفت. ناگهان احساس کششی فوق العاده قوی کردم که مرا به سمت جلو می کشید و در یک آن خود را در خانه و اتاق تاریکم یافتم.

تجربه جاناتان

من جاناتان هستم، تابستان سال ۱۹۷۵ بود، من ۱۷ ساله بودم و در شهر کوچکی در بخش شمالی ایالت نیویورک زندگی می کردم. من مقدار زیادی از نوعی از ال اس دی که ویندوپین نامیده میشد خریده بودم. من و دوستانم این ماده مخدر را در مدت یک هفته هر روز مصرف کرده بودیم اما اثر یک بست آن به اندازه اثر دلخواه نبود. روز قبل از حادثه، ما هر کدام دو بست مصرف کردیم،و در روز حادثه من رفتم به سمت بهترین حالت نشئگی و به اندازه ۵ یا ۶ بست از این نوع قدرتمند ال اس دی مصرف کردم و به دیگران ۲۳ بست دادم. در حدود ساعت ۴:۴۰ بعدازظهر من آغاز شدن اثراتش را احساس کردم اما این بار برخی چیزها متفاوت بود، حس کردم بیمار شدم. من در منزل یکی از دوستانم بودم در همسایگی جایی که با والدینم زندگی می کردم. از پله ها بالا رفتم تا در یکی از اتاق ها استراحت کنم چون احساس سرگیجه می کردم، نفس هایم کوتاه بود، قلبم به شدت می تپید و احساس سرماخوردگی می کردم. از ساعتی که روی میز بود متوجه شد که ساعت ۴:۵۰ بعدازظهر بود و حس کردم که چشمهایم به سمت سرم چرخید شبیه حالتی که سعی می کردم به بالا نگاه کنم و سپس همه چیز سیاه شد.

به سرعت فهمیدم که سیاره های ناهید، مشتری، زحل، نپتون و اورانوس را پشت سر گذاشتم. باید اعتراف کنم که دیدن پلوتو را بخاطر نمی آورم. این سیاره ها بسیار نزدیک به یکدیگر و به شکل یک خط سینوسی بودند نه یک خط مستقیم. آنها بسیار بزرگ و کاملا زیبا بودند. مشتری درخشان ترین و رنگارنگ ترین سیاره بود. سیاره ها بسیار نزدیک به همدیگر بودند به صورتی که من بعد از عبور از یکی فورا به سیاره بعدی می رسیدم. من از تمام آنها در مدت زمان کوتاهی عبور کردم درحالیکه اصلا احساس نمی کردم که دارم بسیار سریع حرکت می کنم. بعد از اینکه از اورانوس عبور کردم سرم را چرخاندم تا دوباره نگاهی به تمام آنها بیاندازم، آنها به شکل بسیار باورنکردنی زیبا بودند. هنگامی که سرم را برگرداندم تا ببینم که به کجا می روم، مقصد نهایی من به خوبی در معرض دید من بود و من را سورپرایز کرد. من به یک دیوار از ابرها رسیدم که به شکل یک نعل اسب بود. من به یک ایستگاه در ورودی آن رسیدم، اندازه ی این دیوار ابری شگفت انگیز بود و من میتوانستم ابعاد آن را تخمین بزنم. به نظر می رسید که در حدود ۳۰ متر عمق و عرض آن بود و شاید دو برابر آن ارتفاع داشت. من نمیتوانستم درون آن را ببینم. در پایین ابرها به رنگ ارغوانی بودند و وقتی به بالا نگاه می کردم هم رنگ و هم شدت آن درخشان تر می شد، از ارغوانی به بنفش کمرنگ، به آبی، سپس آبی روشن و در بالا سفید رنگ و شبیه طوفانی از ابرها که آفتاب بعدازظهر را انعکاس می دهند مواج و پرتلاطم بود. باید ذکر کنم که من هیچ کنترلی روی حرکاتم نداشتم، من به آن موقعیت حرکت داده شدم. من سعی نکردم که خودم حرکت کنم بنابراین نمی دانم که می توانستم حرکت کنم یا خیر. در بالای ابرها من بالهای بسیار بسیار زیادی را دیدم، به رنگ سفید خالص همراه با تلالو و درخشش طلایی رنگ بودند و آنها در سرتاسر تمام لبه ی بالایی ابر حضور داشتند. من فورا فهمیدم که آنها فرشته ها هستند. به نظر می رسید که آنها از آنجا به من نگاه می کنند و من می توانستم حرکت و باز و بسته شدن بالهایشان را ببینم.

بالهایشان بسیار آرام باز و بسته می شدنـد، این یک منظره حیرت آور بود. آنها توسط یک منبع نوری که دیده نمیشد نورانی شده بودند، اما آسـمان بالای آنها زرد مایل به سـفید و بسـیار درخشان بود. من بالای ابرها را بررسـی کردم و به تمام حرکات فرشته ها نگاه کردم و سعی کردم ویژگیهای آنها را ببینم، اما آنها بسیار دورتر از آن بودند که صورت ها و بدنشان دیده شود. بالهایشان به طور شـگفت انگیزی بزرگ بود و به راحتی دیـده می شـد. من از چیزی که داشـتم می دیـدم مبهوت شـدم. وقتی چشـمهایم را پـایین آوردم و شخصـی که در وسـط این دیواره ی ابری که مسـتقیما روبروی من و در حـدود ۱۵ متر دورتر در سطـح همکف بـا من بود را دیـدم، یکه خوردم. البته من بـدنه یـا جسم جامـدی را در زیر خودم به یاد نمی آورم، در حقیقت، بستر زیر من به انـدازه ی فضایی که از بین آن عبور کرده بودم سیاه بود. اما آن شـخص کاملا بـدن پوشـیده و آراسـته ای در یک ردای سـفید از سـر تا نوک انگشت پا داشت. نوری که از بالا می آمد این شخص را نورانی کرده بود اما روپوش او بیش از اندازه روی سـرش آویزان بود و یک سایه ای روی صورتش انداخته بود که نتوانستم هیچ جزییاتی از صورتش را ببینم. من می توانسـتم دست هـایش را ببینم که آویزان، امـا به اطراف باز بود طوری که دست هایش در حـدود ۳۰ سانتی متر از بدنش فاصـله داشت و کف دسـتهایش به سـمت من بود. هیچکدام از ما با زبان حرف نمیزدیم، در حقیقت در تمام مدت این رویداد چیزی بجز سـکوت نبود، اما به محض اینکه چشم های من به این شخص افتاد، من تحت تاثیر احساسی از عشق و مسرت بسیار عظیمی که در واژه ها نمی گنجـد، قرار گرفتم. سـپس ذهن من پر شد از آگاهی و پاسخ هایی درباره ی وجود خودم و معنای زنـدگی، و من به یـاد می آورم که به خودم میگفتم "من الان میفهمم، متوجه شـدم، خیلی آسونه!!" در آن لحظه من فهمیـدم که چرا من متولد شدم و هدف من در نقشه کلی خداوند چیست، و فهمیدم که بسـیار ساده و سرراست است. سپس بدون هیچ شکی فهمیدم که شـخص روبروی من عیسـی مسیح است. بعد از لحظاتی از ارتباط بدون صدای ما، چیزی که به یاد می آورم بیدار شدن روی تختی بود که رویش دراز کشیده بودم. آه خدا چه احساس وحشـتناکی بود این برگشـتن، دور بودن از جایی که همین الان از آن آمده ام. یادم می آید که فریاد می زدم "نه!" و چشم هایم را بستم و سعی کردم برگردم اما نمی توانستم. به ساعت نگاه کردم. ساعت ۵ بعد از ظهر بود، شاید ۱ یا ۲ دقیقه گذشته بود. از تخت بیرون آمدم و فهمیدم که احساس فوق العاده ای دارم! اثر ال اس دی کاملا از بین رفته بود. به سـمت آینه رفتم و متوجه شـدم که مردمک چشم هایم عادی است. ال اس دی باعث می شود که مردمک ها برای مـدت زیادی حتی در نور زیاد گشاد شوند ، ما اغلب با هم شوخی میکردیم که ما چشم های ۸ball داریم.

می توانسـتم صدای دوسـتانم را بشـنوم که داشتند به نشئگی ادامه می دادند و به خودم فکر می کردم، "عالی بود، من احساس سرخوشـی نـدارم و چیزی خیلی بهتر از اینهـا را تجربه کرده ام، من دیگر نشـئه نمی کنم". من به خـانه رفتم و بـا والـدینم شام خوردم. حدود یک ساعت بعد یا بیشتر پیش دوسـتانم برگشـتم و آنها بخاطر ال اس دی هنوز نشئه بودند. به خاطردارم که من دوبرابر دوز مصرفی آنها استفاده کرده بودم و اثرات آن کاملا از بین رفته بود.

وقتی که از تجربه نزدیک به مرگ برگشته بودم، آگاهی هایی که در طول مدت کوتاه ماندنم به من داده شده بود کاملا از ذهنم پاک شد، اما بعد از گذشت ۲۴ سال به یاد می آورم که دقیقا چه چیزی دیدم، آگاهی به من داده شد و چگونه واکنش نشان دادم.

یک قطعه مبهوت کننده دیگر از اطلاعات، ۱۰ سال بعد از آن اتفاق که من داشتم درباره ی دانیال در کلاس انجیل یاد می گرفتم، این بود که چگونه خداوند به میکائیل فرشته مقربش دستور داد که دانیال را از شیرها نجات دهد. وقتی دانیال شروع به دعا خواندن کرد، فرشته از خداوند جدا شد و هنگامی که دعای دانیال تمام شد فرشته در کنار دانیال ظاهر شد و او را از شیرها نجات داد. حالا من مسیر راه را به یاد نمی آورم، اما آموزگار آن را یک نقطه ای ساخت که به ما بگوید اگر شما با صدای بلند و با سرعت عادی نیایش کنید، ۵۶ دقیقه طول خواهدکشید. برای فرشته ۵۶ دقیقه طول کشید تا از خداوند به دانیل برسد. به یاد داشته باشید که من گفتم زمان شروع اتفاق هنگامی که همه چیز سیاه شد ساعت ۴:۵۰ دقیقه بعداز ظهر بود و حدود ساعت ۵ بعد از ظهر هنگامی بود که برگشتم. ۵۶ دقیقه برای رفتن و ۵۶ دقیقه برای برگشتن. من سعی می کنم بفهمم که آن روز چه اتفاقی برایم افتاد و این مسئله کاملا منطبق با آن است. من اکنون متقاعد شده ام که ما به عنوان انسان توسط زمان و مکان کنترل می شویم، و بنابراین هنگامی که به ماورای انسانیت خودم می رویم، زمان و مکان همچنان وجود دارند اما آنها به طور گسترده ای فشرده شده اند، به همین دلیل سیاره ها در مدت تجربه نزدیک به مرگ من بسیار به یکدیگر نزدیک بودند. من به شما اطمینان می دهم که بهشت جایی آن سوی دیوارهای ابرها است، من به علت زندگی ای که داشتم اجازه نداشتم تا آن را ببینم. (من مصرف مواد را در مدت کوتاهی بعد از آن اتفاق ترک کردم). هنگامی که شما در شب به ستاره ها نگاه می کنید، یکی از آن نقاط روشنی که میبینید بهشت است و هنگامی که ما از این زندگی می گذریم تنها ۶ دقیقه با آن فاصله است.

بخش ضمیمه :

شما می خواهید درباره ی مصرف مواد من بدانید ... مدت کوتاهی بعد از تجربه ام من استفاده "شدید " از موادی مانند اسپید، کوکایین،ال اس دی را کنار گذاشتم. برای مدتی بعد از آن ماری جوآنا مصرف کردم، حدود ۳۴ سال بعد از آن من کاملاـ مواد را کنار گذاشته بودم، من حتی داروهای تجویز شده توسط دکترم را نیز استفاده نمی کنم. به علاوه مشروبات را بیشتر از ۱ یا ۲ آبجو در ماه نمی نوشم. من مطمئن هستم که دیدن عیسی مسیح و اجازه نداشتن برای دیدن بهشت همواره مرا در مورد کارهای منفی که می توانم انجام دهم دوبرابر به فکر وادار خواهد کرد.

تجربه گِرگ

من در همان چند لحظه ی نخست مردم، از میان فضایی خالی عبور کردم و به جایی رسیدم که با پرده یا دیوارهایی، مردگان را در آسمان از یکدیگر جدا می نمود. در آنجا یک موجود نورانی و یک دوست قدیمی را ملاقات کردم. در آن محل، فقط و فقط یک جمله به من گفته شد و آن این بود که اکنون زمان آمدن تو نیست. شرایط من در آنجا همانند بودن در اتاقی بود که در آن هیچ نور، صدا و یا احساسی وجود ندارد. سرانجام، ناگهان یک نور سفید بسیار روشن و یک سایه ظاهر شدند و به من گفتند: اکنون زمان آمدن تو نیست. این رویداد، چندین بار برای من رخ داد حداقل پنج بار.

آخرین باری که این رویداد برایم پیش آمد بلافاصله پس از شنیدن آن جمله، خود را در حالی که تقریبا هوشیار بودم بر روی تخت جراحی اتاق عمل یافتم. می توانستم صدای پرستاران، دکتران و دستگاه های موجود در اتاق عمل را بشنوم. سپس صدای یک زن را شنیدم که گفت: داریم او را از دست می دهیم. در همین لحظه، احساس کردم فردی روح مرا گرفت و از درون تنم، محکم به سمت سقف کشید.

روحم در هوا غوطه ور شد. می خواستم برگردم تا دکتران و جسمم را که در زیر، بر روی تخت جراحی قرار داشت ببینم اما اجازه ی این کار به من داده نشد. آنگاه صداهای موجود درون اتاق، کم کم شروع به ضعیف و ناپدید شدن نمودند گویا کسی در حال کم کردن صدای تلویزیون باشد. بسیار ترسیدم اما ناگهان احساس آرامشی عجیب، وجودم را فرا گرفت و به من گفته شد که آرام باشم. از میان تونلی عبور کردم و به جایی رسیدم که در آن مکان، همه جا کم کم در حال روشن شدن بود. آنگاه یک سایه در مقابلم ظاهر شد یک دوست قدیمی و به من گفت که اکنون وقت آمدن من نیست.

سپس دوباره همه چیز، سر جای اولش بازگشت. به نحوی متوجه شدم که آن سایه، یکی از دوستان قدیمی ام بود که پنج سال پیش از دنیا رفته بود. از اینکه او به بهشت رفته است بسیار خوشحالم. به راستی که لایقش بود.

اطلاعات پس زمینه ای:

جنسیت: مذکر

تاریخ وقوع تجربه ی نزدیک مرگ: پنجم سپتامبر سال ۱۹۹۱

عناصر سازنده ی تجربه ی نزدیک مرگ:

آیا در زمان وقوع این تجربه، خطری مرگبار زندگیتان را تهدید می نمود؟ در تمام آن مدت، تقریبا کاملا بیهوش بودم و از روند وقایع، اطلاع زیادی ندارم. من دچار پارگی رگ آئورت(مترجم: یکی از رگ های قلب) و جراحاتی فراوان شده بودم. به من پنسیلین تزریق شد اما بدنم نسبت به آن حساسیت نشان داد. من حتی معتقدم که نیرو های شیطانی به دنبالم بودند و تلاش می کردند مرا در بیمارستان بکشند. جراحات زیادی برداشته بودم. نمی دانم واقعا به دنبال چه نوع پاسخی هستید؟

محتوای تجربه ی تان را چگونه من ارزیابی می کنید؟ آشفته.

تجربه شامل: احساس خروج از بدن نیز می شد.

آیا احساس کردید که از بدنتان جدا شده اید؟ احساس می کردم تبدیل به موجودی شفاف شده ام یا آنکه می توان گفت واقعا تبدیل به موجودی شفاف شده بودم. هنگامی که به یاد دوستم می افتم متوجه می شوم که چرا او همچون سایه ای بود. او در مقابل نور ایستاده بود بنابراین او دارای جسمی نسبتا شفاف بود که موجب گردیده بود تا سایه ای کم رنگ ایجاد شود.

در طول تجربه، چه موقع در بالاترین سطح درک و هوشیاریتان بودید؟ من در بخش مراقبت های ویژه بودم و دچار جراحاتی بسیار خطرناک شده بودم. خیلی ها هنگامی که پس از جراحی با من رو به رو شدند باورشان نمی شد که من هنوز زنده هستم. بله، بی شک جراحاتی بسیار مردانه برداشته بودم اما هنوز وقت مردنم فرا نرسیده بود.

به نظرتان سرعت گذر زمان تندتر یا کندتر گردید؟ به نظر می آمد که همه چیز در یک لحظه در حال وقوع می باشد یا زمان ایستاد و یا من درکم از عبور زمان را از دست دادم. به عالمی دیگر منتقل شده بودم من در نزدیکی بهشت بودم.

آیا شنیده هایتان با حالت عادی تفاوتی داشت؟ خیلی به ندرت پیش می آید که آدم با فردی که از دنیا رفته است صحبت کند.

آیا از تونلی عبور کردید؟ بله. از تونلی عبور کردم و به محلی رسیدم که با دیوارهایی از هم جدا شده بود. از زمین به بهشت رفتم.

جربه شامل: حضور افراد در گذشته نیز می شد.

آیا با فردی که قبلا درگذشته یا شخصی که هنوز هم زنده است رو به رو شدید؟ آنان در مقابل نور بودند. بله او یکی از دوستان من بود که پنج سال پیش از دنیا رفته بود. او چندین بار به من گفت که هنوز زمان آمدن من نیست.

تجربه شامل: خلاء نیز می شد.

تجربه شامل: تاریکی نیز می شد.

تجربه شامل: روشنایی نیز می شد.

آیا نوری فرازمینی مشاهده کردید؟ نور ابتدا کوچک بود اما کم کم، بزرگتر شد و هنگامی که من به آنجا رسیدم سایه ای در مقابلم ظاهر شد. نور بسیار روشن بود اما بیشتر شبیه یک درخشش زیبا بود نه شبیه نور خورشید.

به نظرتـان به عـالمی فرازمینی وارد شدیـد؟ به عـالمی رمزآلود و عجیب وارد شـدم. بله، بهشت از بیرون بسـیار زیبـا به نظر می رسید و شکی ندارم که اگر واردش می شدم به راستی مکانی فوق العاده بود.

طی این رویداد، چه نوع احساساتی را تجربه نمودید؟ ترس، آرامش و کنجکاوی.

تجربه شامل: کسب آگاهی ها ویژه نیز می شد.

آیا لحظه ای فرارسـید که ناگهان احساس کنیـد در حال فهمیدن همه چیز می باشـید؟ بله. اهداف زندگیم، پیش از تصادف را به شدت زیر سوال می برم.

صحنه هایی مربوط به گذشته به سراغتان آمد؟ گذشته ام بدون آنکه تسلطی بر آن داشته باشم در قالب صحنه هایی به سرعت در مقبلم ظاهر شد. از تجربه ی نزدیک مرگم چیزهای زیادی آموختم. اکنون بسیاری از مذاهب، آموزه ها و نظریاتشان را زیر سوال می برم.

صحنه هایی از آینده به سراغتان آمد؟ صحنه هایی از

آینده ی جهان. این رویداد به راستی که نعمتی بسیار بزرگ برای من بود.

آیا به نقطه ای رسیدید که پس با عبور از آن، حق بازگشت به دنیا را نداشته نباشد؟ هنگامی که به نزدیکی دروازه ی بهشت رسیدم بر خلاف میلم از آنجا پس فرستاده شدم. بارها به من گفته شد که هنوز زمانش فرا نرسیده است. چه کسی این تصمیم را گرفت نمی دانم و یا آنکه بر چه مبنایی این تصمیم را گرفت باز هم نمی دانم.

خداوند, روح و مذهب:

آیا بر اثر این تجربه در ارزش ها و اعتقاداتتان تغییری حاصل گردید؟ بله. این رویداد باعث شد تا بفهمم خدایی بسیار بزرگ و پیچیده وجود دارد. اکنون نه تنها احساس می کنم که یک پیامبر هستم بلکه احساس جاودانگی نیز می نمایم.

تجربه شامل: حضور افراد فرازمینی نیز می شد.

پس از تجربه ی نزدیک مرگ:

آیا بیان تجربه ی تان در قالب کلمات دشوار بود؟ مطمئن نیستم. مشکلی ندارم که درباره اش صحبت کنم اما باید مواظب باشم که برای چه کسی تعریفش می کنم چون دلم نمی خواهد به دیوانه خانه بروم.

آیا اکنون از قدرتی غیبی, غیر عادی یا موهبتی ویژه که تا پیش از این تجربه از آن بهره مند نبوده اید برخوردار گردیده اید؟ مطمئن نیستم. در واقع معتقدم که اکنون قادرم رابطه ای مستقیم با خداوند برقرار نمایم. در آنجا سوالاتی از او پرسیدم که فقط خودش توانایی پاسخ دادن به آن ها را داشت.

آیا یک یا چند بخش از این تجربه برایتان فوق العاده پرمعنا و برجسته به نظرتان رسید؟ هنوز نمی دانم.

تا به حال تجربه ی تان را با دیگران نیز در میان گذاشته اید؟ بله. عکس العمل های گوناگونی را دریافت نموده ام از اینکه می بایست از این پس، زندگیت را وقف خداوند کنی تا آنکه واقعا شانس آوردی. نمی دانم توانسته ام کسی را تحت تاثیر قرار بدهم یا خیر. تجربه ام را با افراد زیادی در میان نگذاشته ام.

تا به حال در زندگی، چیزی توانسته است بخشی از تجربه ی تان را بازسازی نماید؟ خیر. فقط خاطراتی که هنوز در ذهنم باقی مانده است تجربه را برایم تداعی می نماید.

چیز دیگری وجود دارد که مایل باشید با ما در میان گذارید؟ چیز دیگری به نظرم نمی رسد.

ترجمه شده توسط ShiVa شرح تجربه

در ابتـدا، لحظـاتی مردم و از میـان خلاء، پرده و دیواری که دنیای فانی را با آسـمانها تقسـیم می کنـد، گذشـتم. نور و دوستی قـدیمی را دیدم. همه آنچه که می گفتم این بود که نوبت من نیست. انگار که داخل اتاقی خالی از نور، صدا یا احساس بودم. به نظر می رسید که نور سفید و سایه به من می گویند که نوبت تو نیست. این به دفعات اتفاق افتاد. شاید ۵ بار.

آخرین بار احساس کردم که روی میز اتاق عمل بیـدارم. می توانسـتم صداری پرسـتار، دکتر و دسـتگاه قلب را بشـنوم. صدای زنـانه ای را شـنیدم کـه گفت: از دست دادیمش. بعـد احسـاس کردم که انگـار روحم دارد به تصـرف در می آیـد و به طرف سقف کشیده می شود.

معلق بودم. سـعی می کردم به عقب نگاه کنم، ولی اجازه داده نمیشـد. صـداها کم کم محو شدنـد. مثل اینکه یک نفر دارد به آهستگی با کنترل، صدا را کم می کند.

ترسیدم ولی احساس آسودگی عجیبی، یا اینکه بهم گفته شد که آرام باشم، داشتم.

از تونل تاریکی که نور آن آرام آرام درخشان تر می شد، گذشـتم. سـپس سایه ای پدیدار شد آن دوست قدیمی به من گفت که نوبتم نیست و بعد اشیا تیره و تار شدند/ رفتند/... .

به طریقی دریافتم که آن سایه، دوسـتم بود که ۵ سال پیش از دنیا رفته بود. خوشـحالم می بینم که به بهشت رفته، او سزاوارش بود.

ص:۲۲۱

جنسیت: مرد

تاریخ رویداد تجربه نزدیک به مرگ: بعد از ۵ سپتامبر ۱۹۹۱

عناصر تجربه نزدیک به مرگ

مضمون تجربه: تجربه ای از بی وزنی و سبکی

آیا احساس جدا شدن از بدنت را داشتی؟ بله، احساس شفاف بودن داشتم، یا وقتی یک نظر به عقب نگاه کردم اینطور به نظر می رسیدم اما این می تواند توجیه اینکه چرا دوست من به شکل سایه دیده می شد نیز باشد. او جلوی نور ایستاده بود، پس می توانست کمی از شکل آن را به خودش بگیرد.

چه زمانی را در طول تجربه ت در بالا-ترین سطح آگاهی و هوشیاری بودی؟ من در بخش مراقبت های ویژهآسیب های مهلکبودم. پزشکان بعد جراحی آمدند و من را دیدند. خیلی از آنها نمی توانستند باور کنند که من زنده باشم. قطعا پزشکان خوبی بودند، اما نوبت من نبود.

به نظر می رسید زمان سرعت گرفته یا کند شده؟ به نظر می رسید همه چیز یکبار اتفاق می افتد، یا اینکه زمان متوقف شده و یا تمام مفاهیم از دست رفتند و فضا تغییر کرد من به آسمان ها رفتم.

آیا از داخل تونل عبور کردی؟ بله بله، از چیزهایی مثل تونل، پرده، طبقه یا زمین و آسمان ها.

مضمون تجربه: حضور شخص متوفی

آیا با موجودات زنده و یا مرده ای روبرو، یا از وجودشان مطلع شدی؟ بله، آنها جلوی نور بودند. بله، دوستم که ۵ سال پیش فوت شده بود. او دائما به من می گفت که نوبتم نیست.

مضمون تجربه: خلاء

مضمون تجربه: تاریکی

مضمون تجربه: سبکی و بی وزنی

آیا نوری غیر طبیعی مشاهده کردی؟ بله، نور کوچک بود و بزرگ شد. تا جاییکه چشمم را بستم و بعد سایه ای پدیدار شد. نور روشن بود ولی بیشتر شبیه یک درخشش و تلالو نه مثل نگاه کردن به خورشید.

به نظر می رسید که داری وارد جایی دیگه، یک دنیای غیر معمول می شوی؟ یک قلمرو به وضوح ماورایی یا عرفانی بله، "

بهشت ". جایی بسیار زیبا از بیرون. من شرط می بندم که از درون هم فوق العاده ست.

چه هیجاناتی را در طول تجربه ت احساس کردی؟ وحشت، ترس، سکوت، آرامش و پرسشگرانه.

مضمون تجربه: آگاهی ویژه

آیا به نظر می رسید که یکباره همه چیز را درک می شوی؟ قبل از متلاشی شدن، همه چیز را درباره جهان بله. من هدفم قبل از متلاشی شدن را پرسیدم، اما نه بطور گسترده.

آیا صحنه هایی از گذشته جلوی تو ظاهر شدند؟ گذشته م پیش رویم ظاهر شد، بدون کنترل من. چیزهای زیادی بعد از تجربه نزدیک به مرگ یاد گرفتم. در مورد مذاهب بسیاری، کنکاش می کنم.

مضمون تجربه: آینده نگری (چشم اندازی از آینده)

آیا صحنه هایی از آینده را هم دیدی؟ صحنه هایی از آینده جهان را بله، اما این موهبتی ست برای برخی اوقات.

آیا به نقطه و مرزی رسیدی که نخواهی برگردی؟ به مانعی رسیدم که اجازه نداشتم جلو بروم، یا اینکه چیزی درخلاف اراده من بود. بارها گفتم که نوبت من نبود. چه کسی تصمیم گرفتنمی دانمبرای چههیچ کدام را نمی دانم.

خداوند، معنویت و مذهب

آیـا بواسـطه این تجربه، تغییری در ارزش هـا و باورهـایت بوجود آمـده؟ بله، اعتقـادی غیر قابل انکار نسـبت به خداونـد به من بخشید. نه اینکه فقط یک پیام آور باشم، بلکه فکر می کنم جاودان هستم.

مضمون تجربه: وجود و حضور موجوداتی غیر طبیعی

بعد از تجربه نزدیک به مرگ

توضیح این تجربه در قالب کلمات، مشکل است؟ من مشکلی با صحبت کردن در مورد آن ندارم، اما باید مراقب باشم به چه کسی می گویم چون دوست ندارم دیوانه به نظر برسم.

آیـا بعـد از این تجربه، چیزی معنـوی، غیر معمول و یـا موهبـتی ویژه که قبلاـ نـداشتی را دریـافت کرده ای؟ خب، معتقـدم که راههای مستقیم بیشتری را به طرف " خداوند" دارم. من سوالهایی را پرسیدم که فقط او توانست جواب دهد.

آیا یک یا چند قسمت از تجربه ت بوده که برایت قابل توجه یا دارای مفهومی خاص باشه؟ هنوز نمیدانم.

آیا این تجربه را با دیگران در میان گذاشته ای؟ بله،واکنش های مختلفی را دیـدم. بایـد زنـدگی ات را به خداونـد اختصاص دهی تا احساس موفقیت کنی. نمی توان گفت چطور تحت تاثیر قرار گرفتند. به کسان زیادی نگفتم.

آیا در لحظات زندگی ت، هرگز چیزی بوده که بخشی از تجربه ت رو بازسازی کرده باشد؟ نه، فقط حافظه م.

آیا مطلب دیگری هست که بخواهی در مورد تجربه ت اضافه کنی؟ به هیچ چیز نمیتوانم فکر کنم.

تجربه سارا – ۲

در اوت ۱۹۸۹ حدود ساعت ۱۰ شب ، من از محل کار(داوطلبانه ام) با دوچرخه به خانه برمی گشتم وقتی به چهارراه رسیدم ، یک وانت با حـدود ۵۰ مایـل در سـاعت به من اصـابت کرد . من و دوچرخه ام به معنـای واقعی با وانت شدیـدا برخورد کرده بودیم و وقتی راننده وانت ترمز کرد من در حدود شصت پایی زمین بودم و سپس به کناری افتادم . ریه هایم کاملا له شده بود اکثر اعضای بدنم پاره شده بود و احساس می کردم لگنم شکسته است .

کم مونده بود که بر اثر تصادف بمیرم. ولی خوشـبختانه ، یک مامور پلیس در محل بود و سـریعا با بیسیم خود یک آمبولانس درخواست کرد . و من هیچ چیز از این ماجراها را به چشم خود ندیدم.

و این چیزی است که من بخـاطر دارم در یـک لحظه ، من در حال دوچرخه سواری بودم که ناگهان خود را در سـیاهی دیـدم.

هیچ احساسی و درکی از موقیت خود نداشتم ، اما می دانستم در بدنم هستم یعنی هنوز بدنی دارم.

از فاصله ای نه چندان دور صدای وز وز ونور کوچکی دیدم. صدا بیشتر می شد و نور هم دقیقا به طرف من می آمد. تا جایی که آن چیز کاملا به من نزدیک شد . دیدم که موجودی شیطانی با چشمانی بزرگ و دندانیهایی عجیب آن شعله را احاطه کردو رقص کنان در حالیکه آب از دهانش می ریخت به طرف من آمد.

نگاههایش ترس ناك بود ، دندانها را و زبان تیزش را به طرف من به هم میزد. من نمی دانستم به کجا از این موجود فرار کنم قبل از اینکه مرا ببلعد ولی انگار به زمین چسبیده بودم همانجا ماندم و چشمانم را بستم ، و منتظر این شدم که توسط این موجود بلعیده شوم که متوجه شدم آن موجود بدون هیچ عکس عملی از من گذشت و با دید درونی ام دیدم که آن موجود در موقع گذشتن از درون من می خندد . و در هنگام خروج از من صدای (پوپ) از خود درآورد و من دوباره احساس کردم در تاریکی پرواز می کنم .

و دوباره با دو موجود شیطانی روبرو شدم ولی این دو رنگ متفاوتی داشتند ولی به همان اندازه ترسناک بودند ، با تجربه ای که داشتم گذاشتم ایندو هم از من عبور کنند .

در آخر در آن تاریکی به تونلی رسیدم که به نظر می آمد که از ابر خاکستری رنگ درست شده است و به سمت بالا هدایت می شد، آنجا مانند حرف y بود که من نمی توانستم انتهای آن را ببینم یك نور سفید مایل به زرد کمی از شاخه سمت راست ، آن تونل را روشن میکرد .چشمان خود را بستم که جسد خود را ببینم و متوجه شدم که دیگر در آنجای قبلی نیستم آن موقعیت توسط نور آبی رنگی جایگزین شده بود با شکل یك صلیب یا ستاره متساوی الاضلاع که نبض می زد.در آن لحظه یك احساس کاملا طبیعی داشتم ولی کاملاً آزاد و رها از هرگونه احساس وزن بودم.

با دیدن تونل ، متوجه شدم که در هر دو طرف این بنا دری وجود دارد ، همچنین یك صلیب یا ستاره که در تونل حرکت می کند برخی مانند من آبی و بقیه خاکستری بودند . دو صلیب/ستاره در کنار من ظاهر شدند و مرا بداخل تونل بارامی سوق می دادند.

اولین دری که من بـا آن مـواجه شـدم به طرف یـک جهنم معمـولی بـاز شـد .در آنجـا جیغ و داد انسانهـایی لخت که در یک منجلاب و فاضـلاب جوشان گرفتار بودند به گوش می آمد .دیوها و حیوانات مردم را به هر روشـی شـکنجه می دادند و مردم هم متقابلاً شکنجه را احساس می کردند.

و دوباره شروع به پرواز بر فراز این صحنه دردناک کردم , بوی تعفن و گرما غیر قابل تحمل بود , قسمتی از من مجذوب تنوع درد و رنـج فلـج کننده پایان ناپذیری که در انتظار این مردم است , شده بود. تقریباً تمامی وجود من می خواست از آنجا برود و من هیچ مانعی در انجام آن نداشتم. احساس من به من می گفت که هر که بخواهد می تواند از اینجا رها شود .

من دوباره احساس کردم که هیچ کسـی یا چیزی این انسانها را اسیر نکرده جزاعتقادشان به عملی که آنها را رنج می دهد. من به پرواز خود بطرف دروازه ای ادامه دادم که براحتی در جهنم دیـده می شـد و من با رضایت از آنجا خارج شدم , اما خود را غریبه با این احساس یافتم. در بعـدی در این تونل خیلی بهتر نبود بطوری که تا چشم کار می کرد انسانهایی با سـری افکنـده و محـذون در بیابـانی برهوت قـدم می زدنـد و بقـدری غرق در افکار و تاسف خود بودنـد که متوجه حضور کسـی یا چیزی در اطراف خود نمی شدند .احساس ملغمه ای از تنهایی و گرفتاری از دیدن این صـحنه به من دست داد و سعی کردم زیاد به آنها نزدیک نشوم حتی اگر تحت تاثیر آنها قرار قرار نگیرم.

من دوبـاره بسـمت بالاـی تونل پرواز کردم و درهای دیگری را امتحان می کردم . آن دری مرا مبهوت خود ساخت که زیبایی وصف ناپذیری در آن بود. در آنجا باغی سرسبز با فواره ها و آبشار هایی دیدم ، جویبارها و پل هایی با رنگهایی بسیار زیبا بر روی آنها ساخته شـده بود. انگار تابلوی نقاشـی (ژیلبرت ویلیام که بعـدها دیـدم) بود تا توانسـتم زیبایی این صـحنه را سـتایش کردم . احساس آرامش و نظم خاصی داشت و من با شعفی وصف نشدنی بسمت آن حرکت کردم

وقتی می خواسـتم از دروازه رد شوم بـا بینی ام به مـانعی از جنس فیلم پلاستیکی ضـربه ای زدم و اصـرار کردم که آنجا را هم ببینم اما به آرامی به من گفته شـد که : (تو علم کافی برای ورود به این عالم را نـداری) یادم می آیـد که خیلی ناراحت شـدم بـدون اینکه خود را مقصـر بدانم فقط به خودم می گفتم که من فقط اطلاعات لازم را ندارم .توجه من دوباره به آن نور صاتع شده از آن شاخه y ماننـد معطوف شد .من در آن نور وارد شدم و سـرشار از لذت وصف ناپذیر شدم. در آنجا فقط لذت بود من به آن نـور گفتم که " من اینجـام" و آن نور به من بـا صـدای سـرشار از آرامش پاسـخ داد "خیلی خوب" . من شـیفته این پاسـخ زیبـا شـدم واز تکرا همین زیبـایی ها چیزهای زیادی یاد گرفتم اما اینها واقعیت هایی است که برای همیشه در من تکرار می شود.

و دیگر متوجه شدم که من فناناپذیر هسـتم و اگر به هر شـکل دیگری بمیرم , همیشه همین من خواهم بود و هیچ شـکایتی هم نـدارم و فقـط چیزهای زیادی هسـتند که من می توانم آنهارا آزمایش کنم و در نتیجه من تنها تصـمیم گیرنـده این آزمایشات هسـتم . این موضوع کاملاًـ طبیعی بنظر می آیـد امـا باور کنیـد تعمق در وجود خود واقعاً احساس خوبی دارد. بعـد از گذشـت مدت زمان کمی تصـمیم گرفتم این احساس را ترک کنم و ادامه بدهم . به نور گفتم " من دارم می روم" و آن نور پاسخ داد

"خیلی خوب" با تشکر از حضور من.

بسوی تونل بازگشتم و دور و بر خود را نگاه کردم به جلو دری که به طرف فضای بی انتها باز می شد رفتم . درآنجا تکه های سنگ در هوا شناور بودند و از دور کرات و منظومه ها می چرخیدند.

در زمانی که شاهد این منظره بودم احساس عجیبی از طلب علم و کنجکاوی داشتم.

ورودی آن تونـل خیلی دور نبود و صـدایی شـنیده می شـد که می گفت : " اینجـا نیا سارا . با (زن) چه می کنی؟ "(زن پسـر کـوچکم است که در آنزمـان پنـج سـال داشت) این صـداها مرا آزار می داد چـون حس "رفتن" نداشـتم و فقـط می خواسـتم بزرگ شـدن پسـرم زن را ببینم . یـک موجودی در کنار من ظاهر شـد و ما در مورد گزینه های موجود خیلی بحث کردیم .ما هم چنین صـدائی شـنیدیم که می گفت : " اگر از این دروازه رد شوی دیگر نمی توانی برگردی "آخرین چیزی که یـادم می آید این بود که خود را روی تخت بیمارسـتان دیدم که کاملاً باند پیچی شده بودم . و یک ماسک اکسیژن در دهانم بود . من غرق در شادی بودم و فکر می کردم که با صدای بلند آواز می خوانم درحالی که نمی توانستم تکان بخورم .

من احسـاس درد شدیـدی می کردم و همین درد بود که مرا به خودم (فیزیکی) باز گردانـد .بعـد از تجربه نزدیک مرگ ، من می بایست با مشـکلات عدیدی روبرو می شدم از جمله از بین رفتن شخصـیت قبلی بی مصرف بودن و فقر و ناراحتی و دوری از دوسـتان کـه ایـن تغییرات را در مـن نمی پذیرفتنـد امـا اطمینـان از داشـتن یـک روح ابـدی و رهـایی از ترس از مرگ یک آرامشی در من ایجاد کرده بود که هیچ عامل دنیایی نمی توانست این احساس در من را ایجاد کند.

امیدوارم که تمام مردم بتوانند عجایبی که من بوضوح دیدم را درک کنند البته بدون درد و ناراحتی که من تحمل کردم چون این دنیا کاملا عوض می کند.

تجربه سه خواهر

مـا سه خواهر بودیم. خواهر بزرگترم، که او را به خاطر نمی آورم، در سن ۷ سالگی از بیماری سرطان مغز درگذشت. او در ۶ ژانویه ۱۹۶۰ از دنیا رفت. ما سه فرزند با فاصله سنی ۶ ماه بودیم.

حـدود دو هفته قبل از پایان دسامبر ۱۹۹۳، من از خواهرم بیمارم مراقبت می کردم که سـرطان معـده داشت او را از پای درمی آورد. خواهرم ۳۳ سـال داشت و من و او مثل یک روح در دو بـدن بودیم. آن شب رفتم که بخوابم با این که از بیماری حملهٔ خواب رنج میبردم. من کارم در زمینه علوم پزشـکی است، اما این مسئله ربطی به بیماری ام نداشت. زمانی که در خواب بودم، صـدای خواهر بزرگترم را شـنیدم. صدایش برایم تسـکین دهنده بود. او به من گفت، "به جودی بگو از مردن نترسد زمانی که وقتش فرارسـد، من آنجـا خواهم بود. به او بگو دنبـال دست نورانی ام بگردد." سـپس گفت، تو هم با او خواهی بود چون من در دسـتان مادر از دنیا رفتم و او نمی تواند آن را تحمل کند. تمام افراددر اتاق خواهند بود از جمله پرسـتاران، اما نگران نباش من از پس اوضـاع برخواهم آمـد. زمـانش را خواهی فهمیـد. حالا، این هفته قبل از این که حملهٔ خواب داشـته باشـی، بایـد به گلفروشی بروی و قلب بزرگی سفارش دهی و روی آن بنویسی "سه خواهر، یک قلب". بعد لباس های مشکی ات را اتو کن. فردی را برای انجام تماسهای تلفنی مشخص کن، چون ما خانواده بزرگی داریم. به جودی بگو اگر او آنچه به او می گویی را درهنگام مرگش نبیند، معنی اش این است که تو با او خواهی رفت. "سـپس گفت، "زمانی که او در حال مردن است تو بیمار نخواهی بود، اما بعد از آن ما باید حملهٔ خواب را به تو برگردانیم."

یکدفعه از خواب پریدم و با این که ترسـیده بودم اما بسیار آرام بودم. کاری را انجام دادم که به من گفته شده بود. در ابتدای

اولین هفته ژانویه ۱۹۹۴، آن روز صبح خواهرم از پرستارش خواست تا مرا از اتاق بغلی صدا بزنند. تازه از کنارش رفته بودم تا کمی بخوابم چرا که تمام شب کنار او بیدار بودم. صدایم زد تا به خانه مادری مان برویم (ما در خانه کناری اقامت داشتیم). او هوشیار بود و به حالت نشسته، اما در حالت نیمه بیهوش قرار داشت. دستانش می لرزیدند. او گفت، "کیم، من مث تو توهم دارم. میترسم." دستانم را به دورش حلق کردم. او گفت، بغلم کن. نه، این طوری نه، بیا تو تخت. من میخوام بهت نشون بدم چطوری باید بغلم کنی." او سپس دستانش را دور بازوهایم دراز کرد و به حالت نیمه هوشیارش فرو رفت. سپس من به سمت مادرم برگشتم و گفتم، "من تکون نمیخورم." این حدود سوم ژانویه بود، من حدس میزدم او هم ششم ژانویه از دنیا خواهد رفت.

در صبحگاه پنجم ژانویه، او بیدار شد. من هنوز هم از جایم تکان نخورده بودم. من تمام آن دو روز دستش را گرفته بودم. نخوابیده بودم، اما حالم خوب بود. او از من خواست تا به پدرم سرکار تلفن بزنم. پدرم سراسیمه به سمت خانه دوید، او برای بوسیدن پدرم از جایش بلند شد و از او بخاطر زندگی که به او داده بود تشکر می کرد. آنقدر مادرم را دوست داشت که نمیتوانست با او خداحافظی کند. او همیشه می گفت نمیتونم باور کنم مانند آن، خواهر بزرگترم، دارم این کار رو با اون می کنم. من گفتم، "تو که نمیدونستی قرار بود بمیری." بعد از این که پدرم را بوسید و قبل از این که به حالت بیهوشی اش فرو رود، گفت، "حالا ـ دیگه میتونم بمیرم." در روز پنجشنبه، ششم ژانویه ساعت ۱۱ صبح بود که او از جا پرید و اسم مرا فریاد زد. دستم هنوز در دستش گره خورده بود. او به سوی من برگشت و گفت، "کیم، از صمیم قلب دوستت دارم." او تا روز شنبه، هشتم ژانویه در حالت کما بود. او سی و سه ساله و نیم اش بود، چون او هشتم ماه جون بدنیا آمده بود. حدود ساعت هشت و نیم شب بود. پدر و مادرم، شوهرش، دختر کوچولوی دو ساله اش و پرستاران در اتاق حضور داشتند.

ناگهان، پدرم احساس کرد داره حالش بهم میخوره، بچه خواهرم شروع به گریه کردن کرد و همسرش او را از اتاق بیرون برد. مادرم احساس کرد چیزی در حال سوختن است. فهمیدم که وقتشه. او را بلند کردم و بدنش را روی خودم قرار دادم و سپس مجسمه جود مقدس، که هم نام اوست، را در دستش قرار دادم. سپس گفتم، "جودی، وقتشه. خواهرمون آن گفت باید دنبال پدربزرگ و مادربزرگ و دست نورانی اون بگردی و تا اونا رو ندیدی جایی نری. من گفتم، "اگر نتونی اینکارو بکنی، من با تو خواهم آمد، آیا دست نورانیِ آن رو می بینی؟" چشمانش را باز کرد، لبخندی زد، سرش را تکان داد، و بعد رفت. سپس بلندش کردم و حمله خواب جزیی به من دست داد که فقط توانستم قسمت بالاتنه ام را حرکت بدهم. پرستار داشت به زور مرا از او جدا می کرد و من داد زدم نه، "من باید این کار رو انجام بدم."

من که تکنسین تنفس درمانی بودم او را برگرداندم چون غده سرطانی در بدنش ترکیده بود و ترشحات سیاه رنگی از بینی و دهانش بیرون می آمد. او را به پشت برگردانم و بوسیدم. سرم را به سمت عکس سه نفری مان روی تخت مادرم برگرداندم و ناگهان حس گرمای شدیدی به من دست داد. عکس بسیار زیبایی بود. خواهرم زمانی کالبدش را ترک کرد که من هنوز در حال بوسیدنش بودم. او در ردای شیفون زردی که برتن داشت در اتاق شناور شد که می توانم تمام جزئیات آن را ترسیم کنم. پدر بزرگ و مادر بزرگم در دو سوی او قرار داشتند و دست نورانی روی سرش شناور بود. قبل از این که خارج شود، بوسه ای برایم فرستاد. بعد از آن من دچار حمله کاتالپتیک شدم، که برای مدت دو ساعت به طور کامل دچار ضعف ماهیچه شدم.

آن شب، در آپارتمانم، به همسرم گفتم، "ای کاش فقط می فهمیدم که او درد نداره. خواهرم اخم نکرد و من داشتم پمپ مورفینش را برای دوز اضافی فشار می دادم اما چی می دونستم." آن شب خوابم برد. من، دهن بچه ها رو می دوختم ولی او هرگز حرف بدی از دهانش خارج نشده بود؛ با همان لباس بالای کمدم ظاهر شد و گفت، "تو احمق، باعث شدی اینهمه راه رو از آسمان برگردم تا بهت بگم که اصلاً درد ندارم. این که تو طوری منو توبغل گرفتی که مامان این کارو می کرد. از صمیم قلب دوستت دارم، ممنونم و زمانی که باید چیزی بتو بگم همیشه خودمو به تو خواهم رسوند. میدونی از سرطان چقدر بدقیافه شده بودم؛ اما وقتی که فردا شب منو تو تابوتم ببینی، خواهی دید که به زیبایی روز عروسی ام خواهم بود. آنها می دانستند که تو اونقدر منو دوست داشتی که اگر مطمئن نباشی من در آسمان از پا درخواهم آمد و زمان مردنم همان چیزی بود که تو دیدی. به مامان بگو که او خوش اقبال ترین زن روی زمین است چون دو فرشته اش در آسمان او را یک فرشته روی زمین ساخته اند که آسمان را می بیند."

آن شب در مراسم تشیع او به همان زیبایی بود که گفته بود. هیچ نشانی از شیمی درمانی یا بدقیافگی در او وجود نداشت. او بسیار زیبا بود. همسرش دو روز بعد همراه دختر دو ساله اش ما را ترک کرد. والدینم تقاضای حضانت کردند. این خواست خواهرم بود که فرزندش با ما زندگی کند. او از غم سنگین همین مسئله از دنیا رفت. ما برای حضانت تمام تلاشمان را کردیم اما موفق نشدیم. من اجازه داشتم یک آخرهفته ای در ماه او را ببینم. گاهی بود که کودک بیمار بود یا گریه می کرد که خواهرم را در آنسوی ریل قطار می دیدم فقط گریه می کرد و فریاد می زد، "بچه ام، بچه ام." سپس به دیدن نوه مان می رفتم و می دیدم که او غمگین است.

گاهی به قبرستان می روم، بر سر مزارش می روم و آنجا گلهای رز گلبه ی رنگ می بینم. زمانی که در حال ترک آنجا هستم ناگهان بادی می وزد و دری محکم بهم می کوبد. او در آرامگاه داخلی مدفون است. از طریق ذهنم صحبت کردنش با خود را با صدای خودم می شنیدیم. او گفت، "برگرد" و روی زمین رز قرمز با ریشه بلندی وجود داشت. به عکس او در آرامگاهش نظری انداختم و توانستم صدایش را بشنوم؛ "نمیتونم تولدت رو فراموش کنم. " تولد من هیجدهم ژانویه است و دو خواهرم در ژانویه از دنیا رفتند.

چیزهای زیاد دیگری از زمان مرگ او اتفاق افتاده است. با کشیش ها در این خصوص حرف زده ام و آنها می گویند او به من هدیه ای خاص عطا کرده است. من مقدس نشده ام، گرچه همیشه برای او دعا می کنم و هرگز تا زمان مرگ او به زندگی پس از مرگ اعتقادی نداشتم.

تجربه روسماری

دوازده ساله بودم که با چیزی که اکنون می دانم بیماری منتژیت نخاعی نام دارد از پا افتادم. به یاد می آورم که در یک بعد از ظهر, ناگهان دچار سردردی بسیار عذاب آور شدم سردردی که به هیچ عنوان بهبود نمی یافت. هنگامی که شب فرارسید به شدت تب کردم تبی که از ۱۰۱ درجه نیز تجاور می کرد. روز بعد در بیمارستان بستری شدم. آزمایشاتی بر رویم انجام گرفت اما به نظر می رسید که هیچ فایده ای ندارد.

مرا در اتاقی بستری کردند که هوایش منجمد کننده بود. هنگامی که شخصی تب می کند بعید نیست که دچار لرز نیز بشود. با این وجود, هوای سرد اتاق همه چیز را بدتر کرد. در ابتدای کار, تحمل این شرایط برایم ممکن بود زیرا در وضعیتی بین هوشیاری و عدم هوشیاری به سر می بردم اما پس از گذشت یک هفته از اینکه بتوانم دوباره در بدنم احساس گرما کنم کاملا ناامید شدم. فرآیند کنترل دمای بدنم به هیچ عنوان باعث کاهش تبم نگردید. در واقع همه فقط منتظر مرگ من بودند.

به این فکر افتادم که خود را با حوله ی ضخیم حمام بپوشانم تا شاید دوباره گرمم شود. ایده ام موثر واقع شد اما موجب بروز حادثه ای دیگر نیز گردید. کم کم احساس خواب آلودگی شدیدی کردم و یا گمان می کردم که خوابم می آید. چشمانم بسته شد. هنوز می توانستم سخنان اطرافیانم را بشنوم اما به مرور آن اتاق را ترک نمودم. ابتدا سر و صدای اطراف را می شنیدم اما به تدریج شنوایی ام کم تر و کم تر شد تا جایی که دیگر چیزی نشنیدم. آن وقت ها خیلی بچه بودم و نمی فهمیدم که با آن حوله ی کلفت در واقع در حال کشتن خودم بودم. احساس خیلی خوبی داشتم و این اندیشه که در حال افزایش و ثابت نمودن حرارت بدنم هستم آخرین فکری بود که به ذهنم وارد شد. ناگهان حس کردم که روحم در حال جدا شدن از بدنم می باشد اما نتوانستم ارتباط بین این جدایی و مرگ را بفهمم.

در یک آن, خودم را در جایی دیگر یافتم. تاریکی مطلق. در مسیری قرار داشتم که بدون آنکه نیازی باشد کسی برایم کسی برایم توضیح دهد می دانستم به کجا ختم می شود. تنهای تنها و در عین حال بسیار مشتاق بودم که هر جه زودتر به مقصدم در انتهای جاده برسم. تند و تیز شروع به راه رفتن کردم. وقتی تقریبا به سه اینچی مقصد نهایی ام رسیدم خود را در مقابل پنجره ای یافتم که تقریبا به بزرگی صحنه ی یک تئاتر بود و درست در مقابلم قرار داشت. با این تفاوت که این پنجره به سوی عالم دیگری باز می شد. عالمی که همچون زمین بود اما در واقع زمین نبود بلکه بیشتر شبیه باغ ابن(مترجم: باغی که ابتدا آدم و هوا در آنجا زندگی می کردند) بود. من درست در جایی که جاده تمام و پنجره گشوده می شد ایستده بودم. زیر چشمی به اطراف نگاه کردم تا ببینم آیا بچه ی دیگری هم آنجا هست اما چیزی پیدا نکردم. من به تپه های پیچانی که پوشیده از چمن های کوتاه و بسیار سرسبز بودند خیره شدم. چمن هایی که از هر چمنی که تا به حال بر روی زمین دیده بودم سرسبز تر بودند. دلم می خواست تا بر روی آن تپه های سرزنده و پر پشت بالا- و پایین بروم و بازی کنم اما این کار بدان معنا بود که می بایست به درون دریچه گام بگذارم. می ترسیدم که مبادا بچه های دیگری در بین تپه ها قایم شده باشند و وقتی من از پنجره وارد می شوم برای غافلگیر کردنم بیرون بپرند و مرا بترسانند. این مطلب را هم می دانستم که برای رسیدن به آن تپه ها لازم بود از میان نهر آبی بسیار زلال عبور نمایم که البته مرا ناراحت نمی کرد. به نحوی درک کردم که این مکان واقعا بهشت

است.

سرانجام یکی از پاهایم را بلند کردم تا به درون گام بگذارم اما بعد دوباره پایم را به عقب کشیدم. چندین بار این عمل را تکرار کردم. مردی از پشت سرم آمد و مرا بسیار غافلگیر نمود آنگاه رفت و درست مقبل پنجره ایستاد. بدون آنکه نیازی به معرفی کردنش باشد به نحوی می دانستم که او چه کسیست و فهمیدم که در تمام مسیر مرا دنبال کرده است. او گفت: " بجنب. اگر بخواهی می توانی بیایی اما وقتی آمدی دیگر نمی توانی بازگردی "

به محض آنکه او شروع به صحبت نمود با هر واژه اش انبوهی از انرژی آرامش بخش به سوی من شلیک می شد و از درون وجودم عبور می کرد. وقتی شروع به بیان جمله اش نمود پس از آنکه واژه ی نخستش را بیان کرد و به واژه ی دوم رسید من دچار چنان حس سستی و بی حالی ای شدم که بی اختیار بر روی زمین افتادم. گویی کاملا فلج شده بودم. یادم می آید که پیش خودفکر کردم اگر او بخواهد همین طور به حرف زدن ادامه دهد حتما مرا خواهد کشت. البته این در حالی بود که قبلا مرده بودم پس به راستی در شرایطی قرار داشتم که گمان کنم تا به حال مشابه آن هیچ کجا ثبت نشده باشد. می دانستم که کجا هستم و اینکه جسمم را ترک کرده ام اما در عین حال این را هم می دانستم که اگر مایل باشم می توانم دوباره به دنیا بازگردم. نقشه ام این بود که بر روی تپه ها بازی کنم اطراف را بگردم و بعد دوباره بازگردم و کارهایی را که انجام داده بودم برای همه تعریف کنم.

هنگامی که این فرد آن هشدار را به من داد کم کم درباره ی آن موضوع اندیشیدم که اگر بازنگردم چقدر مادر و خواهرم غمگین خواهند شد. دلم نمی خواست که آنان غمگین شوند. آن مرد افکار مرا شنید و بدین ترتیب ما به صحبت کردن با یکدیگر ادامه دادیم. هنگامی که او سخن می گفت من در ذهنم صدای او را می شنیدم و اگر من به چیزی می اندیشیدم او به فکرم پاسخ می داد.

وقتی درباره ی مادر و خواهرم فکر کردم معلوم بود که در نزد او پاسخ من به پرسشش "خیر "می باشد. بنابراین بلافاصله از همان راهی که آمده بودم بازگردانده شدم. آرام آرام به سوی عقب روانه گردیدم. کم کم می توانستم صدا های موجود در اطرافم را بشنوم که به تدریج بلند و بلندتر میشدند تا آنکه دوباره کاملا به جسمم بازگشتم.

با این وجود هنوز مشکلی حل نشده باقی مانده بود. من همچون تکه چوبی خشک شده بودم و قادر به انجام کوچکترین حرکتی نبودم.

مشخص بود که به علت سفر به جایی بسیار دوردست جایی که اصلا نباید به آن می رفتم بدنم کاملا از کار افتاده بود. هر دو پا و تمام بدنم طوری درد می کرد که گویی ملیون ها سوزن در سراسر تنم فرورفته است. پاهایم از هر جای دیگری بیشتر درد می کرد زیرا جریان خون به آنجا به کلی قطع گردیده بود.

به مرور که بزرگتر شدم فهمیدم که پس از مرگ, خون در بدن انسان شروع به غلیظ شدن می کند. به همین دلیل بود که در آن لحظه من تا آن اندازه احساس درد و کوفتگی کردم. شرایط به گونه ای بود که گویا خون در بدنم منجمد گردیده و

اکنون دوباره یخش در حال باز شدن بود.

همان جا که دراز کشیده بودم شروع به گریه و زاری کردم تا وقتی که توانستم پاهایم را تکان دهم. تلفن زنگ زد. مادرم بود. بازوانم اولین جای تنم بود که توانستم حرکتشان دهم. با کمک بازوی چپم همانند کسی که از کمر به پایین فلج است تنه ام را به سمت راست تخت کشیدم. مادرم پرسید برای چه گریه می کردم. من نیز در پاسخ گفتم که پاهایم درد می کند.

اطلاعات پس زمینه ای:

جنسیت: مونث

تاریخ وقوع تجربه ی نزدیک مرگ: جولای سال ۱۹۸۳

عناصر سازنده ی تجربه ی نزدیک مرگ:

در زمان وقوع تجربه آیا خطری مرگبار زندگیتان را تهدید می نمود؟ بله. بیماری ای مهلك. نه آنکه در حین بستری بودن در حال مرگ باشم اما به مننژیت نخاعی مبتلا شده بودم که به درمان هیچ پاسخی نمی داد. به عنوان آخرین راه حل مرا در اتاقی بسیار سرد بدون هیچ پوششی بستری کردند تا شاید بتوانند از افزایش تبم جلو گیری نمایند.

محتوای تجربه ی تان را چگونه من ارزیابی می کنید؟ مثبت.

تجربه شامل: احساس خروج از جسم نیز می شد.

آیا حس کردید که از بدنتان جدا شده اید؟ بله. حالم بهتر شد و احساس کردم خیلی پرانرژی شده ام. وقتی از بدنم جدا شدم حس کردم کاملا شفا یافته ام. ظاهرم درست همانند وقتی بود که در بدنم بودم. تنها تفاوت آن بود که وجودم از نوعی انرژی فرا طبیعی پر شده بود.

در طول تجربه چه موقع در بالاترین سطح درک و هوشیاریتان بودید؟ در سراسر تجربه, فوق العاده هوشیار بودم. آن قدر آگاه بودم که بتوانم به دقت صحبت کنم.

به نظرتان سرعت گذر زمان تندتر یا کندتر گردید؟ به نظر می آمد که همه چیز در یک لحظه در حال روی دادن می باشد. یا زمان ایستاد یا من فهم خود را از عبور زمان از دست دادم و این حالت ادامه یافت تا وقتی که دوباره به جسمم بازگشتم. واضح بود که بدنم را ترک کرده بودم. با اطمینان می توانم خدمتتان عرض کنم که جسمم در حال تقلا برای بازیابی سلامتیش بود اما برای انجام این کار به مدتی زمان نیاز داشت.

شنیده هایتان با حالت عادی تفاوتی داشت؟ هیچ صدا یا سر و صدایی غیر عادی وجود نداشت. هنگامی که در راه بودم همه جا سکت بود حتی صدای گذشتن هوا نیز شنیده نمی شد.

آیا از تونلی عبور کردید؟ مطمئن نیستم. مسیر مانند یک جاده بود نه یک تونل. من مسافتی بیش از جلوی پاهایم را نمی توانستم ببینم اما می دانستم که در تونلی محصور قرار ندارم. احساس می کردم که در محیطی باز هستم. گرچه هیچ هوایی آنجا نبود.

آیا با فردی که قبلا درگذشته بود یا فردی که هنوز هم زنده است رو به رو شدید؟ بله. مردی از پشت سرم آمد که عیسی مسیح ناصریه بود. من او را بی آنکه نیازی به معرفی نمودنش باشد شناختم. بلافاصله فهمیدم که او چه کسی است. او به من اجازه داد تا بین رفتن و بازگشتن, یکی را انتخاب کنم. هیچ فکر و مسئله ی دیگری نبود که بین من و او پنهان باشد یا بخواهیم از یکدیگر مخفیش کنیم. اگر من به چیزی می اندیشیدم نه تنها او اندیشه ام را می شنید بلکه به آن پاسخ نیز می داد.

تجربه شامل: تاریکی نیز می شد.

آیا نوری فرازمینی مشاهده کردید؟ بله به جای آنکه فقط نور ببینم عالمی کاملا جدید دیدم که هم چون روز روشن و پر ازسبزه, تپه, گل, ابر و آسمانی همچون زمین بود. با این تفاوت که همه چیز به نحوی کاملا متفاوت و نو به نظر می رسید.

تجربه شامل: مشاهده ی شهر و سرزمین نیز می شد.

طی این رویداد چن نوع احساساتی را تجربه نمودید؟ شادی, آزادی و اشتیاق به نگریستن و گردش کردن.

تجربه شامل: کسب آگاهی های ویژه نیز می شد.

به نظرتان آمد که ناگهان در حال فهمیدن همه چیز هستید؟ خیر.

آیا صحنه هایی مربوط به گذشته به سراغتان آمد؟ گذشته ام در قالب صحنه هایی به سرعت در مقابلم ظاهر گردید اما هیچ تسلطی بر آن نداشتم.

آیا صحنه هایی از آینده به سراغتان آمد؟ خیر

تجربه شامل: حد و مرز نیز می شد.

آیا به مانع یا ساختار فیزیکی محدود کننده ای برخورد کردید؟ مطمئن نیستم. به یاد می آورم که مرزی جداکننده بین جاده و پنجره وجود داشت که بسیار آشکار و قابل رویت بود.

آیا به نقطه ای رسیدید که پس از آن بازگشتی نباشد؟ به مانعی رسیدم که اجازه نداشتم از آن عبور نمایم یا می توان گفت که بر خلاف میلم از آنجا پس فرستاده شدم. از آنجایی که نتوانستم مانع را رد کنم تا از آن محل دیدار نمایم بسیار غمگین شدم. دلم می خواست بروم و بازی کنم اما می دانستم که اگر بروم دیگر اجازه ی بازگشت نخواهم داشت. حس بی نهایت غم انگیزی بود.

خداوند, روح و مذهب:

پیش از تجربه, به چه مذهبی معتقد بودید؟ محافظه کار و بنیادگرا بودم.

اکنون دینتان چیست؟ محافظه کار و بنیادگرا هستم.

آیا بر اثر این تجربه در ارزش ها و اعتقاداتتان تغییری ایجاد شد؟ بله. به عنوان یک کودک, درک بهتری از تضادهای موجود در عقیده ی تثلیث پیدا کردم.

تجربه شامل: حضور موجودات فرازمینی نیز می شد.

پس از تجربه ی نزدیک مرگ:

آیا بیان تجربه ی تان در قالب کلمات دشوار بود؟ بله. توضیح آنچه که مردم خود به شخصه تجربه نکرده اند بسیار سخت است. آنان نمی توانند اصل نکته ای را که در تلاش برای انتقال آن می باشم درک نمایند.

پس از تجربه ی تان آیا از قدرتی غیبی, غیر عادی یا موهبتی ویژه بهره مند گردیدید که قبلا از آن برخوردار نبودید؟ مطمئن نیستم. من قبلا هم از موهبت دانایی و نکته سنجی برخوردار بودم اما از آن پس, حساس تر شدم. نسبت به عالم روحانی نیز توجه و حساسیت بیشتری پیدا کردم. هنگامی که موجودی فراطبیعی اطرافم باشد می توانم تا حدی حضورش را ببینم و احساسش نمایم. حتی می توانم فردی را که در وجودش نوعی هدایت روحانی وجود دارد تشخیص دهم. گاهی درباره ی افرادی که دوستشان دارم چیزهایی می فهمم که دلم نمی خواهد بدانم.

یک یا چند بخش از تجربه ی تان فوق العاده پرمعنا و برجسته به نظرتان رسید؟ بهترین بخش تجربه ام دیدن آن علم جدید از از طریق دریچه ی مقابلم بود و غم انگیز ترین قسمت آن هنگامی بود که فهمیدم نقشه ام برای دیدار از آن سرزمین زیبا لغو گردیده است و با میل خودم بازگردانده شدم.

آیا تجربه ی تان را برای دیگران نیز بازگو نموده اید؟ بله. معمولا بسیار شوکه می شوند. به وضوح می بینم که چقدر تقلا می کنند تا بتوانند آنچه را که می شنود هضم کنند.

تا به حال مسئله ای توانسته است بخشی از تجربه ی تان را بازسازی نماید؟ خیر.

چیز دیگری وجود دارد که مایل باشید به توضیحاتتان اضافه کنید؟ خیر.

آیا می توانیم پرسش دیگری را مطرح سازیم که به شما کمک کند تجربه ی تان را بهتر بازگو نمایید؟ خیر.

تجربه رودونایا

دکتر جورج رودونایا دارنـده مدرک کارشناسـی ارشد و دکترا در نوروپاتولوژی می باشـند. ایشان یک مدرک دکترای دیگر در رشـته روانشناسـی مـذهب نیز دارنـد. اخیرا وی یـک سـخنرانی در سازمان ملل تحت عنوان "معنویت جهانی نوظهور" ایراد کرده انـد. قبل از مهاجرت از شوروی سابق به ایالات متحده امریکا در سال ۱۹۸۹، ایشان به عنوان محقق در رشته روانپزشکی در دانشگاه مسکو مشغول به کار بوده اند.

دکتر رودونایـا تحت یکی از وسـیع ترین موارد "تجربه نزدیـک به مرگ کلینیکی" قرار گرفتنـد که تـا به حال به ثبت رسـیده است. یعنی همان مرگ، بلافاصـله بعد از تصادف با یک ماشین در سال ۱۹۷۶؛ ایشان به مدت سه روز در سردخانه نگهداری شدند. ایشان همچنان مرده بودند تا اینکه یک دکتر به عنوان کالبد شکاف شروع به ایجاد یک شکاف در شکم ایشان کرد.

ویژگی برجسـته دیگر تجربه نزدیـک به مرگ دکتر رودونایـااین ویژگی در میـان خیلی هـا مشـابه است—این است که به طور اساسـی بعـد از این تجربه، ایشان دچار تغییر شدنـد. قبل از تجربه نزدیک به مرگشان، ایشان به عنوان نوروپاتولوژی مشـغول به کار بودند و همچنین خداوند را انکار می کردند. اما بعد از این تجربه، ایشان خود را صرف مطالعه روانشناسی مذهب کردند. سپس ایشان یک کشـیش در کلیسای ارتدوکس شرقی[۱] شدنـد. در حال حاضـر ایشان به عنوان پیشوای روحانی در کلیسای متحد متدیست اول در ندرلند در تگزاس مشغول به خدمت می باشند.

اولین چیزی که در مورد تجربه نزدیک به مرگ به یاد دارم این است که خودم را در قلمرو تاریکی مطلق یافتم. هیچگونه درد فیزیکی نداشـتم؛ من به طریقی از وجود خودم به عنوان جرج آگاه بودم، و همه چیز در اطراف من تاریکی بود؛ تاریکی کامل و مطلق. تاریک ترین چیزی که تا به حال تجربه کرده بودم، تاریک تر از هر تاریکی، سـیاه تر از هر سیاهی. این چیزی بود که من را محاصـره کرده بود و به فشـار می آورد. وحشت زده شـده بودم. به هیـچ وجه آمـادگی برای چنین مکانی را نداشـتم. از اینکه هنوز وجود دارم شوکه شده بودم ولی نمی دانستم کجا هستم. تنها فکری که مرتبا از ذهنم می گذشت این بود، "چطور می توان باشم، در حالی که وجود ندارم؟" این چیزی بود که من را در مشکل انداخته بود.

به تدریـج شـروع به فکر کردن دربـاره اتفـاقی که افتـاده بـود کردم، این که چه چیزی در حـال رخ دادن بـود. امـا چیز تـازه و آرامش دهنـده ای به سـمت من نیامـد. چرا من در این تاریکی هسـتم؟ چه بایـد بکنم؟ آنگاه جمله معروف دکارت یادم افتاد. "من فکر می کنم، بنابراین من وجود دارم" و این جمله بار بزرگی را از دوش من برداشت، برای اینکه بعـد از آن فهمیدم یقینا هنوز زنده ام هرچند به وضوح در یک بعد بسـیار متفاوت، وجود دارم. سـپس فکر کردم اگر وجود دارم، چرا نباید به صورت مثبت باشم؟ این چیزی بود که به فکرم آمد. من جرج هسـتم و در تاریکی هسـتم، اما می دانم که وجود دارم. من همان چیزی هستم که هستم. من نباید به صورت منفی باشم.

سپس به این فکر کردم که چگونه می توانم مثبت بودن در تاریکی را تعریف کنم؟ خب مثبت بودن روشنایی است. سپس ناگهان، خودم را در روشنایی یافتم؛ روشن، سفید، درخشان و قوی؛ یک نور خیلی روشن. درست مانند فلاش دوربین بود اما نه به صورت لحظه ای. روشنایی ثابت و مداوم. در ابتدا روشنایی نور برایم دردناک بود. نمی توانستم مستقیما به آن نگاه کنم. اما به تدریج، احساس امنیت و گرمی کردم و همه چیز به طور ناگهانی به نظرم عالی آمد.

چیز بعدی که اتفاق افتاد این بود که همه ملکول ها، اتم ها، پروتون ها و نوترون هایی که در اطراف معلق بودند و به این ور و آن ور می رفتند را دیدم. از یک طرف حرکت آنها کاملا آشوبناک بود، و از طرف دیگر چیزی که لذت بسیاری برای من به همراه داشت این بود که این حرکت آشوبناک، دارای تقارن بود. این تقارن، زیبا و تمام و کمال بود و با مقدار زیادی از خوشی و لذت به سمت من آمد. من صورت کلی زندگی و طبیعتی را دیدم که جلوی چشمانم بود. همینجا بود که تمام نگرانی در مورد بدنم از بین رفت، چون برایم روشن شد که به آن، دیگر احتیاجی ندارم. در واقع بدنم یک محدودیت برای من بود.

همه چیز در این تجربه با هم پدیدار شد؛ بنابراین برای من بیان اتفاق ها به صورت یکی پس از دیگری دشوار است. تا آنجایی که می دانم زمان متوقف شده بود؛ گذشته، حال و آینده برای من در شکل غیر زمانی زندگی، به هم گره خورده بودند.

در جایی از این تجربه، من تحت آن چیزی قرار گرفتم که از آن به عنوان مرور زندگی یاد می شود، برای اینکه به یکباره زندگی خود را از ابتدا تا انتها دیدم. در واقع در نمایشنامه زندگی واقعی خود شرکت کردم، درست مانند این بود که یک تصویر هولوگرافیک از زندگی من پیش میرود. بدون هیچ حسی از گذشته، حال یا آینده، درست مثل الان و واقعیت زندگی من. مثل این نبود که با تولد شروع شود و با زندگی من در دانشگاه مسکو ادامه پیدا کند. همه آن یکباره ظاهر شد. من آنجا بودم. این زندگی من بود. هیچ گونه احساس گناه یا ندامت برای کارهایی که کرده بودم نداشتم. احساس خاصی برای شکست ها، تقصیرها و یا موفقیت ها نداشتم. تمام چیزی که احساس کردم، زندگیم بود. و من از آن راضی بودم. زندگیم را برای چیزی که بود، پذیرفتم.

در این لحظه، نور به صورت یک احساس آرامش و لذت به من تابید. نور بسیار مثبت بود. از اینکه در روشنایی بودم بسیار خوشحال بودم. و فهمیدم که روشنایی چه معنایی داشت. فهمیدم که تمام قوانین فیزیک برای زندگی بشر هیچی نیستند وقتی با این واقعیت سراسری مقایسه می شوند. همچنین فهمیدم که یک سیاهچاله فقط انتهای دیگری از همین روشنایی بینهایت نور است. فهمیدم که واقعیت همه جاست. زندگی به سادگی، یک زندگی دنیوی نیست، بلکه زندگی بدون نهایت است. همه چیز نه تنها به هم متصل است ، بلکه همه چیز، یکی است. بنابراین من یک احساس کلی بودن با روشنایی را درک کردم، احساسی که همه چیز با من و با جهان روبه راه است.

خب، من چنین جایی بودم، مورد هجوم همه این چیزهای خوب و این تجربه شگبت انگیز بودم، تا اینکه شخصی شروع به شکافتن شکم من کرد. می توانید تصور کنید؟ چیزی که اتفاق افتاده بود این بود که من را به سردخانه مردگان برده بودند.

من را مرده تشخیص داده بودند و برای سه روز من را در آنجا گذاشته بودند.

تحقیق در مورد علت مرگ من شروع شده بود. بنابراین شخصی را فرستاده بودند تا روی بدنم کالبدشکافی کند. همان موقعی که آنها شروع به شکافتن شکم من کردند، احساس کردم که یک نیروی قدرتمندی گردنم را گرفت و من را به پایین فشار داد. آنچنان قدرتمند بود که چشمانم را باز کردم و این درد بسیار زیاد را حس کردم. بدنم سرد بود و شروع به لرزیدن کردم. آنها سریعا کالبدشکافی را متوقف کردند و من را به بیمارستان بردند. در آنجا به مدت نه ماه زیر دستگاه تنفس ماندم.

به تدریج سلامت خود را باز یافتم. اما هیچوقت آنگونه که قبلا بودم، نخواهم بود؛ زیرا تمام چیزی که قصد کردم انجام دهم مطالعه در مورد خرد بود. این علاقه جدید باعث شد تا به دانشگاه جورجیا بروم، جایی که در آنجا دومین دکترای خود را در روانشناسی مذهب گرفتم. سپس یک کشیش در کلیسای ارتدوکس شرقی شدم. نهایتا در ۱۹۸۹ به امریکا آمدم و در حال حاضر به عنوان پیشوای روحانی در کلیسای متودیست متحد اول در ندرلند تگزاس مشغول به خدمت می باشم.

هر کسی که چنین تجربه خدایی را داشته، هر کسی که چنین احساس عمیق اتصال با واقفیت را داشته، می داند که فقط یک کار حقیقتا برجسته در زندگی برای انجام دادن وجود دارد و آن عشق ورزیدن است. عشق ورزیدن به طبیعت، عشق ورزیدن به مردم، عشق ورزیدن به حیوانات، عشق ورزیدن به خود خلقت، چراکه فقط خلقت است. خدمت کردن به خلقت خداوند با دستان گرم و عاشق به بخشندگی و شیفتگی. این تنها حالت وجود داشتن معنادار است.

بسیاری از مردم پیش آنهایی می روند که تجربه نزدیک به مرگ داشته اند، چرا که فکر می کنند ما پاسخ ها را داریم. من میدانم که این درست نیست، حداقل نه به صورت کامل. هیچیک از ما حقایق را درک نخواهیم کرد تا اینکه پس از مرگ با جاودانگی یکی شویم. اما تا آن موقع، این طبیعت ماست که پاسخ های عمیق ترین سوالاتمان در مورد تجربه نزدیک به مرگ و فناناپذیری را جستجو کنیم.

تجربه چارلز

من از طرفداران برنامه رادیویی آرت بل هستم و هر هفته موقع رانندگی در جاده به این برنامه گوش میدم. از یکی از برنامه هایی که در آن مهمان برنامه تجربه ای یادآور تجربه خود من داشت خیلی لذت بردم. تجربه ی من به هیچ عنوان ترسناک نبود و برعکس باعث شد تا متوجه بشم که ما انسان ها موجودات مادی نیستیم که به دنبال تجربه ای معنوی باشیم بلکه موجودات معنوی هستیم که فعلا در حال تجربه در دنیای مادی می باشیم...

ژوئن سال ۹۲ میلادی بیست سال از ازدواجم می گذشت. من با دوست دوران دبیرستانم ازدواج کرده بودم و از ته دل عاشقش بودم گرچه همه میگن عشق وعاشقی کور هست. من نمیدونم این "همه" دقیقا چه کسانی هستند ولی حق با اوناست. در اون زمان همسرم به خاطر تجربیاتی که در اوایل زندگی پشت سر گذاشته بود و نتونسته بود به خوبی از پس اونا بر بیاد، در مراحل اولیه شکل گیری شخصیت های متعددی درون خودش بود و من از این مساله آگاه نبودم.

من ناگهان متوجه شدم که درگیر یک رابطه بی اندازه پرتنش شدم و در نتیجه به شکل ناآگاهانه ای در وضعیت اسفباری

بودم ولی عشق من به همسرم منو کور کرده بود. در اون زمان داشتم دوران پر استرسی رو در رابطه ام با همسرم طی می کردم و نمیتونستم خودمو با شخصیت های متعددی که او پیدا کرده بود وقف بدم. من خودم رو برای چیزی که داشت اتفاق میافتاد مقصر میدونستم و متوجه شدم که زندگی همسرم و دو تا دخترم بدون من بهتر خواهد شد. بنابراین با تمام وجودم از خدا خواستم که منو از روی این جهنمی که روی زمین زندگی می کردم برداره و آرامش مرگی رو که مسیح در آموزه هاش وعده داده رو بهم اعطا کنه. ممکنه این گفته مشهور رو شنیده باشید که میگه: "مواظب باش چه چیزهایی رو از خدا تو دعاهات طلب میکنی چون ممکنه برآورده بشن". در مورد من این به حقیقت پیوست. فقط سه ماه برای خدا طول کشید تا این دعاهای منو مستجاب کنه...

یک شب از سفری آمده بودم و بعد از خوردن شام احساس سوزشی شدیدی را در قفسه سینه ام داشتم. دختر بزرگترم که آن زمان چهارده سال داشت به من گفت که رنگم بدجور پریده و اصرار می کرد که به بیمارستان برویم. سپس آخرین چیزی که به یاد می آورم این بود که همسرم سراغ کارهای همیشگی اش رفت. آن شب قرار بود استراحت کنم و صبح فردا همسرم ساعت هفت بیدارم کند. صبح فردا، وقتی همسرم برای رفتن به سر کار آماده می شد، متوجه شدم که بدون اینکه اجازه بدم منو برای معاینه به اورژانس ببرند شب قبل به هیچ وجه نتوانسته بودم بخوابم تا برای سفر امروز آماده باشم. اواخر همان شب من به اورژانس رفتم و دکتر به من گفت که باید برای انجام چند آزماش تا فردا صبح بستری شوم. من به او گفتم که حالم خوب هست و فردا صبح باید راهی سفری بشوم. به هر حال مشخص بود که در نهایت آنها به من چیره می شدند و من به درخواست آنها تن دادم.

حدود ساعت یک نصف شب منو به اتاقی شخصی در بیمارستان منتقل کردند. من بابت اتفاقاتی که رخ داده بود ناراحت بودم و ساعت سه شب بود که شروع کردم به تلویزیون تماشا کردن. سرپرستار وارد اتاق شد و به خاطر این که بیدار مانده بودم از دستم شاکی بود. او تلویزیون را خاموش کرد و گفت که فردا صبح زود برای انجام آزمایشات برخواهد گشت و گفت که به استراحت نیاز دارم. او همچنین در حالی که دستگاه مانیتور قلب را به من وصل می کرد توضیح می داد که سرشان خیلی شلوغ شده و نمی خواهند که ریسک چشم پوشی از وضعیت بیماران رو قبول کنند. او سپس چراغ ها را خاموش کرد و از من خواست که بخوابم. من هم تسلیم شدم و تصمیم گرفتم همین کارو بکنم. میدونستم که قراره از این به بعد حسابی از لحاظ جسمی و روحی خسته و تهی بشم و این حقیقت از هیچ کس پوشیده نبود. من همیشه یک مسیحی بودم و در یک خانواده متدیست بزرگ شده بودم اما تا آن وقت برای این سفر روحانی که در پیش داشتم چیزی نخوانده بودم و خوانده هایم محدود به اعتقادات مذهبی ام بود.

وقتی که در خواب بودم خودم رو در حالی که در نوری به شدت قوی احاطه شده بودم پیدا کردم. اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود که باید از شدت نور چشمام رو ببندم ولی خیلی زود متوجه شدم که این یک نور معمولی نیست. هیچ کلمه ای در زبان انسانی قادر نبود احساس گرما، صمیمیت و آرامش و به ویژه عشق آن نور را بیان کند. "رضایت" کلمه ای هست که به فکرم میرسه ولی باز هم قادر به وصف اون احساس نیست. کلمه ی عشق هم قادر نیست. ما پیش خودمان فکر می کنیم که می دانیم عشق چیست. مثلا عشقی که یک مادر به نوزاد تازه متولد شده خود دارد. باید این عشق رو در هزار ضرب کرد تا شاید بتوان گفت اندکی به وصف آن نزدیک شده ایم یا حداقل در راستای درک آن عشق حرکت کرده ایم.

نیاز به گفتن نیست که در همان لحظه متوجه شدم که در خانه هستم و اصلا دوست نداشتم آنجا را ترک کنم! وقتی به من گفته شد که هنوز زمان آن فرا نرسیده که اینجا بمانم و اینکه هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن مانده و باید از دخترهام مراقبت می کردم خیلی غمگین شدم. وقتی که صحبت از دخترانم به میان آمد یادم از عشقی که نسبت به آنها دارم آمد و فهمیدم حق با اوست. به من گفته شد که وقتی چشمانم رو باز کردم ترس به دلم راه ندهم و آرام باشم و هر کاری را که دکترها گفتن انجام بدهم و چهار روز بعد به خانه برمیگردم.

من در حالی که سرپرستار جلوی صورتم بود بیدار شدم. به یاد آوردن گذشته ی خودم منو وحشت زده می کرد. ولی یک حس آرامش فراگیر در من جاری بود. حتی وقتی متوجه شدم که یک پرستار دیگر دارد به من لیدوکایین تزریق می کند (دارویی برای جلوگیری از اختلال ریتم قلب در مواقع اورژانسی). و ناگهان یک نفر با دستگاه شوک الکتریکی به سرعت وارد اتاق شد. به نظر می آمد جو آنجا بسیار ملتهب شده بود. من به سمت سرپرستار نگاه کردم و از او پرسیدم که آیا قرار است به من شوک الکتریکی بدهند؟ او در حالی که شوکه بود لبخندی زد و گفت که نه و تو داری دیگه خوب میشی.

ساعت شش بامداد قلب من دچار اختلال ریتم شد و بوق هشدار روشن شد. تا زمانی که پرستارها به در اتاق رسیدند خط نوار قلب من صاف شده بود. سرپرستار در کمال شگفتی جان منو نجات داد. من هیچ صدمه ی قلبی قابل توجهی نداشتم. بعدها دکتر می گفت که این یک جور معجزه بوده. او می گفت قلب قوی دارم و وقتی که خط نوار قلب من صاف شده بود هنوز قلبم به اندازه ی کافی منقبض بوده که بتواند برای حفظ خود جریان خون را از درونش عبور دهد. در عین حال حس تردید زیادی درباره آن رویایی که از آن شب به یاد می آورم داشتم. اما آیا این واقعا یک رویا بود؟ من سعی داشتم تا باور کنم که این یک رویا بود ولی اتفاقاتی افتاد که ثابت می کرد من چیزی فراتر از یک رویا رو تجربه کردم.

آنها با عجله منو به اتاق سی سی یو منتقل کرده بودند تا وضعیتم رو متعادل کنند و بعد از کاتترگذاری متوجه دو انسداد عجیب شده بودند. سرخرگ جلوی چپ قلب من ۸۵ درصد و سرخرگ اصلی پشتی ۹۵ درصد مسدود شده بود ولی سرخرگ جلویی من بدون هیچ انسدادی سالم بود. یک لخته خونی کوچک داخل یا اطراف قلب من به وجود آمده بود و به نظر می آمد که سرخرگها با یک نخ باریک به هم گره خورده بودند. دکترها تاکیید می کردند که آرامش خودم رو حفظ کنم تا از وقوع یک عارضه قلبی دیگر پیشگیری کنم چون حتی اگر از عارضه بعدی هم جان سالم به در می بردم احتمالا دو سوم از قلبم مسدود می شد و مجبور به عمل پیوند قلب می شدم. در کمال تعجب، من در آن لحظه آرام بودم. در حقیقت انگار به تعطیلات رفته بودم و برایم حالتی شوخ طبعانه داشت.

فکر کنم می توان یک کتاب در مورد آنچه در بیمارستان بر من گذشت بنویسم. این که حالم نرمال بود، و بعد به یک بیمارستان دیگه منتقل شدم و آنجا آنژیوپلاستی کردم. برای این که این قصه بلند را کوتاه کرده باشم، من چهار روز بعد از آن رویا از بیمارستان مرخص شدم. مجبورم که بگم رویا چون همسرم هر وقت کلمه ی دیگه ای رو به کار می برم عصبانی میشه. در اون موقع، او با مرد دیگری رابطه داشت و نقشه می ریخت که چگونه راهی پیدا کند تا از من طلاق بگیرد. وقتی من به او گفتم که از من خواسته شده تا از دخترانم مراقبت کنم حدس میزنم که با خودش فکر کرده خدا حسابی هواشو داشته. از

اون موقع به بعد نمیدونم چرا آتش جهنم بین ما شعله ور تر شد.

ماجرا همینجا ختم میشود؟ خیر! یک سال بعد دوباره وضعیت من به همان حالت قبل برگشت چون همسرم دست از سرم بر نمی داشت. به من گفته شده بود که آنژیوپلاستی مدت زیادی طول میکشه تا اثر کنه و این که طبیعی هست که دوباره انسداد به وجود بیاد. به من گفته شده بود که علایمی مشابه همون علایم دوباره رخ خواهد داد و فهمیدم که دوباره دچار انسداد رگ شدم. با خودم فکر کردم که فقط کافیه کمی این حالت رو تحمل کنم و دوباره به همان منزل روحانی بر میگردم چون هنوز احساس می کردم که در جهنم هستم و راهی برای خلاص شدن از این جهنم وجود نداشت. تقریبا یک سال بعد از آن روز دوباره قلب من از حرکت ایستاد. ما در کنار یک برکه بودیم و یک صاعقه به من برخورد کرده بود.

من روی یک صندلی تاشو کنار ماشین کمپمان لم داده بودم و همسرم پشت سر من در داخل در ماشین ایستاده بود. صاعقه به زمین برخورد کرد و رشته ای از الکتریسیته آن از زمین جدا شد و به دست چپ من برخورد کرد. سپس وارد سینه ام شد و از دست راستم بیرون آمد و به میز پیکنیک رسید. من مثل یک لامپ نئون روشن شده بودم ولی صاعقه فقط از بالای شکمم تا زیر فکم رو تحت تاثیر قرار داده بود و نوک انگشت دست راستم هم آبله زده بود. همسرم تقریبا دچار فروپاشی روحی شده بود چون به شدت از صاعقه وحشت داشت. و باید بگم که صاعقه توجه من رو هم حالا به خودش جلب کرده بود.

در واقع شاید فکر می کردید که همسرم دچار صاعقه شده بوده و نه من. من موقتا توانایی دستهام رو از دست داده بودم و درد شدید داشتم. سه روز بعد از صاعقه باید برای کاتتر کردن و چک کردن وضعیت قلبم به بیمارستان میرفتم ولی در عین حال احساس می کردم کاملا سرحال و تندرست هستم. دکتر از اینکه هیچ لخته ی خونی رو پیدا نکرده بود شگفت زده بود. و فقط یک بریدگی که از عمل قبلی باقی مونده بود رو دید. اون قادر نبود توضیحی برای وضعیت عالی قلب من پیدا کنه. مادرم به من می گفت که دست خدا به من برخورد کرده و منو شفا داده. من هم موافق بودم. از آن موقع به بعد دیگه به همسرم اجازه نمی دادم که منو از پا در بیاره. من حالا عاشق گشتن در طبیعت شده بودم و دیگه دوست نداشتم خدا رو ناراضی کنم!

این به اصطلاح رویا دو سال بعد مفهوم بیشتر پیدا کرد. دو سال بعد من در کریسمس از همسرم جدا شدم و دختر بزرگم به من گفت که این بزرگترین هدیه کریسمسه برای من و حق هم با اون بود. او به من سپرده شد و من به بزرگ کردن او ادامه دادم. دخترم حالا ۲۱ سالش هست و ازدواج کرده و من همچنان مشغول بزرگ کردن دختر کوچکترم هستم. همچنین سه ماه بعد از جدایی از همسرم دیگه داروی معده استفاده نمی کردم و هشت ماه بعد داروی قلبم رو کنار گذاشتم و دکترم متقاعد شده بود که دیگه نیازی به مصرف دارو ندارم. آیا اکنون خوشحالم؟ خب شاید نه کاملا، ولی از زندگی کنونی خودم رضایت دارم اما همچنان مشتاق رسیدن روزی هستم که اجازه پیدا کنم به خانه برگردم.

تجربه سینتیا

تجربه ی من شبیه داستان های معمولی درباره ی تجارب نزدیک به مرگ نبود، چیزهای کمی درباره ی محیط پیرامون من بود که درباره شان صحبت کنم شبیه نورهای زیبا، تجربه من با چیزهاییکه قبلا خوانده یا شنیده بودم تفاوت داشت... من گلوله های یک هفت تیر کالیبر ۲۲ را که در خانه مان برای محافظت نگهداری میکردیم درمی آوردم، ها! ما یک مشکلی با یکی از دوست پسرهای دخترمان داشتیم که خانواده ی ما را تهدید میکرد بنابراین هفت تیر را فقط در مواردی که نیاز بود پر نگه می داشتم. شوهرم راننده ی یک کامیون بود و در خانه تنها بود. من چند ماه بود که تفنگ را پر کرده بودم و دیگر فراموشش کرده بودم ... یک روز عصر هنگامی که رخت چرک ها را کنار می گذاشتم متوجه شدم که خشاب هنوز در تفنگ قرار دارد، و فکر کردم که تفنگ را به عنوان 'پیش بینی احتیاطی' باید خالی کنم. خشاب به راحتی از تفنگ درنمی آمد و بنابراین تفنگ را رو به سقف بالای شانه چپم گرفته بودم. من نمیتوانستم خشاب را بیرون بیاورم وفکر کردم مشکلی نیست، بنابراین شروع کردم به درآوردن گلوله ها از آن. یادم می آید که یکی از آنها را درآوردم، اما گلوله بعدی از یک طرف به صورت کج قرار گرفته بود بنابراین از انگشتم استفاده کرده و سعی کردم آن را صاف کنم تا بتوانم آن را خارج کنم. تفنگ به انگشتم لگد زد و فکر کنم به شدت به عقب پرت شدم و تفنگ به سمت چپ قسمت بالای قفسه سینه ام شلیک شد، سرخرگ بازویی و شبکه عصبی بازویی من به شدت آسیب دید.

به سرعت شروع به از دست دادن خون کردم و بازویم کنارم افتاده بود انگار که اصلا به بدنم تعلق نداشت. یادم می آید که می فهمیدم که زندگی ام در خطر است و میگفتم "یا عیسی مسیح". این چیزی نبود که در مواقع وحشت می گفتم، اما شبیه به گفتن کمک بود. من شروع به سرد شدن کردم، فکر کنم همان حالتی است که به آن هیپوترمی (کمبود ناهنجار حرارت بدن) می گویند، اما ناگهان آن حالت شبیه به این شد که انگار من در آغوش گرفته شدم، شبیه به یک کودک، و توسط چیزی که فکر می کنم عیسی مسیح بود آرام شدم. اگرچه بدنم بوضوح سرد بود اما احساس کردم گرم تر می شوم، حتی به لرزش و تکان خوردن رسیدم. من همه چیز را می دیدم، اما این دیدن شبیه به دیدن تمام صحنه ها از بالا بود. بخش هایی از اتفاقات را به یاد می آورم، مثلا- پلیس سوال هایی پرسید، پزشک از من سوال هایی پرسید، دخترانم گریه می کردند و بعد از آن نوه کوچکم را دیدم، در آن زمان یک سالش بود. شگفت انگیزترین احساسی که می توانم به یاد بیاورم بی نظیرترین احساس آرامش کامل بود، یک آرامشی که نه تنها در ذهن من بلکه در عمق روح من وجود داشت، در ماهیت من.

از آن زمان در پذیرفتن چیزهایی که نمی توانم تغییر بدهم تواناتر شده ام و ترجیح میدهم مسایلی را تحمل کنم . تنها چیزی که من را گیج میکند این است که احساس نمی کنم به کسانی که خانواده من هستند تعلق دارم، شوهری که برای مدت تقریبا ۲۷ سال همسرم بوده، سه دختری که حاصل ازدواج بوده اند، و افراد دیگری در زندگی ام که حس می کردم دلیل وجود داشتن من بودند، آنها دیگر دلیلی برای ادامه زندگی نبودند. اکنون زندگی ام را برای خودم زندگی می کنم. من هنوز عاشق این افراد هستم،

اما درگیر تضاد و ناسازگاری با آنها نمی شوم، من آرامش را ترجیح می دهم اما دیگر آن آدم سابق نیستم، من یک شخص خاص هستم. من ۴۵ ساله هستم و به مدرسه برگشته ام، در زمان بزرگ شدنم نمیدانستم که چه چیزی میخواهم باشم، اما الان می دانم که دوست دارم به دیگران در هر زمینه ای که تصور کنم کمک کنم . تنها ۱۵ امتیاز تا گرفتن مدرک فاصله دارم و بعد از آن در یک رشته مهم در دانشگاه پنسیلوانیا شرکت خواهم کرد.

نمی دانم که زندگی ام مرا به کجا هدایت خواهد کرد، مثل اینکه راه های نامریی برای من وجود دارد که باید دنبال کنم، و اختلاف و دعوا هیچ سهمی در آن ندارد. شوهر و خانواده ام فکر می کنند که من باید در خانه بمانم و از نوه هایم نگهداری کنم، الان سه نوه دارم، اما من شدیدا دنبال گرفتن مدرک تحصیلی ام هستم. من اکنون از یک خشنودی درونی برخوردارم که هیچ کس درک نمی کند و حتی واژه ها قادر به توضیح آن نیستند، برای من بسیار مشکل است که آن روح غرق در آرامشی که پیدا کرده ام را به شکل واژه ها درآورم، اگرچه به نظر می رسد که تمام نیروهای روی زمین برخلاف من عمل میکنند اما همچنان ادامه می دهم. هرنوع نگاهی به این موضوع کاملا قدردانی می شود. می دانم که آنها به من می گویند در حدود ۵۶ واحد خون از دست داده بودم، آنها می گویند که بخشی از سرخرگ بازویی من را با نوع gortex آن جایگزین کرده اند و خون بسیار زیادی نیز به من داده اند، آیا آن خون می تواند به من آرامش روحی بیشتری بدهد؟ می دانم که این مسئله به نظر غیر واقعی می رسد و مقداری عجیب است، اما از زمان آن حادثه هنگامی که حس کردم همانند یک نوزاد که توسط مادرش به آرامش رسیده است و باعث ایجاد یه حس گرم در سرتاسر بدن، ذهن و روحم شد من دیگر شبیه قبل نبوده

ام ... من هم گیج و هم مشعوف از آن احساس هستم ... تمام چیزی که می دانم این است که یکی از دکترها گفت که زندگی من به ضخامت یک تکه کاغذ آویزان بود و برای آن خدا را هر روز شکر می کنم.

من بخاطر نمی آورم که بطور ناشناس چیزی نوشته باشم، اما از زمانی که درک بهتری از تجربه ام بدست آوردم ترجیح می دهم که به همین شیوه باقی بماند. فکر می کنم شما می توانید درک کنید. حادثه ی من انگار همین دیروز اتفاق افتاد، اگرچه تقریبا ۴ سال پیش در سال ۱۹۹۵ بود. من احساس می کنم با تمام چیزهای در صلح بیشتری هستم، و همزمان به آنها تعلق ندارم و جدا هستم. من عاشق خندیدن و خنداندن دیگران هستم؛ عاشق تماشای بازی کودکان، شکوفه زدن گلها و دیدن طلوع و غروب آفتاب هستم. چیزهای زیادی شامل رنگ ها به نظر زنده تر، پراهمیت تر و بامعنی تر از قبل هستند. به احساسات دیگران آگاه تر شده ام و گاهی اوقات می توانم تقریبا درد آنها، بیشتر عاطفی تا فیزیکی، را حس کنم اما همچنان یک کودک در جستجوی مسیر خودم در این راه جدید سرنوشتی هستم که آن را بطور کامل درک نمی کنم. هر روزی که می گذرد حس می کنم زمان را از دست می دهم، زمانی که می تواند برای رسیدن به نتیجه بیشتر استفاده شود. واقعا نمی دانم که چه چیزی در این داستان برای من وجود دارد اما مشتاق هستم که بفهمم.

تجربه سامی

من دچار علائمی مشابه با بیماری آنفولانزا شدم با این تفاوت که روی سینه، دو بازو و گردنم جوش های کوچکی ظاهر گردیدند. هنگامی که به دکتران مراجعه نمودم و نتایج نوار قلبیم را به ایشان نشان دادم آنان تشخیص دادند که این علائم نمی تواند به علت وجود یک ویروس مزاحم در بدنم ایجاد شده باشد. پس از دو هفته، یک نوار قلبی دیگر نیز گرفتم و هنگامی که هیچ اثری از بهبودی در بیماریم حاصل نشد پزشکان تصمیم گرفتند تا یک آزمون تنش قلبی(تست ورزش)بر رویم انجام دهند.

برای انجام این آزمایش می بایست در حالی که چندین سیم از دستگاهی به بدنتان متصل گردیده است بر روی تردمیل با سرعت های مختلف بدوید. در نخستین مرحله از تست، درد شدیدی را در قفسه ی سینه ام احساس کردم گویا فردی وزنه ای بسیار سنگین را بر روی سینه ام قرار داده است و به شدت می فشارد. به خاطر می آورم که درست در همین لحظه، دکتر از من پرسید آیا حالم خوب است و من نمی دانم کجا اما یا بر روی تردمیل و یا بر روی زمین سقوط کردم.

پس از آن لحظه، خاطراتم شامل مشاهده ی بعضی صحنه ها و تجربه ی برخی احساسات می شود. به یاد می آورم که از یک تونل یا یک معبر لوله ای شکل عبور کردم طوری که صدای حرکت سریع خودم را می شنیدم البته لحظه ی ورود یا خروجم از آن تونل را اصلا به یاد نمی آورم.

خاطره ی بعدیم مربوط به مشاهده ی نوری فوق العاده درخشان و زیبا می شود. همان طور که به سوی نور حرکت می کردم همسر نخستم(زن اولم چندی پیش درگذشته بود) بر سر راهم سبز شد. او از دیدن من بسیار خوشحال شد اما از آن جایی که هنوز وقت رفتن من به آنجا فرا نرسیده بود همزمان نگران نیز بود. فهمیدم که او هم خوشحال و هم نگران است. فکر نمی کنم که او به من حرفی از خوشحالی یا نگرانیش زده باشد بلکه من خود به خود از این مسئله با خبر بودم.

شرایط طوری بود که گویا ما به موقع، تصمیم درست را گرفتیم. سپس به یاد می آورم که در مرتعی گرم و سرسبز در حالی

که بالای سرمان آسمانی بسیار زیبا و آبی رنگ دیده می شد نشسته بودیم. نمی توانم به خوبی به یاد بیاورم که آیا در آنجا گل، بوته یا گیاه دیگری نیز وجود داشت یا خیر اما من در آن محل، مشغول صحبت با شخصی والامقام بودم. ما ساعت ها درباره ی آنکه چرا در آنجا هستیم و برنامه زندگی دنیوی من چیست صحبت کردیم. در آن لحظه بود که من دقیقا پی بردم معنا و مقصد حقیقی زندگی ام در زمین چه چیز می باشد.

از آن مکالمه هیچ چیز به جز جمله ی آخرش را به یاد نمی آورم. برایم بسیار روشن است که قرار نیست چیزی از مضمون آن مکالمه را به یاد بیاورم. تا امروز بارها آن مکالمه را با تمام جزئیاتش در خواب دیده ام اما هنگامی که بیدار می شوم دوباره همه چیز را فراموش می کنم. نمی دانم با چه کسی یا جه نوع موجودی صحبت کردم اما از طرف او عشقی بی قید و شرط و عقلانیت و فراستی فوق العده را احساس نمودم.

همان طور که گفتم فقط قادرم آخرین جمله ی آن بحث را به یاد بیاورم و آن قدر خوب این جمله را به یاد می آورم که گویی همین الان، آن فرد این جمله را در گوشم گفته است. یک صدای مردانه ی بسیار آرام و قوی به من گفت: پس اکنون، تصمیم بر آن شد که تو بازگردی.

هنگـامی که این جمله را شـنیدم کارکنـان بخش قلب برای بار دوم به من شوک دادنـد و من بلافاصـله به جسـم بازگردانـده شدم. آن شوک آن قدر شدید بود که حس کردم فردی بمبی کوچک را در قفسه ی سـینه ام منفجر کرد. چشمانم ناگهان باز شد و بلافاصـله نگاهم به پشت سـر مردی که این شوک را به من داده بود افتاد. شنیدم که گفت: تغییر. این واژه یک اصطلاح پزشکی به معنـای آن است که ریتم قلب دوبـاره به حـالت عـادی بازگشـته است. این سـخن او بـدان معنـا بود که این شوک، شـوک دوم بـوده است. دکـتری که آزمون تنش(تست ورزش) را بر روی من انجـام داد گفت که آنـان دو بـار به من شوک دادند چرا که با شوک اول، تغییری در ریتم قبلی من ایجاد نشد.

آنگاه دوباره چشمانم بسته شد. دفعه ی بعد که دوباره چشمانم را گشودم خود را در بخش مراقبت های قلب بیمارستان یافتم.

اطلاعات پس زمینه ای:

جنسیت: مذکر

تاریخ وقوع تجربه ی نزدیک مرگ: هجدهم جولای سال ۱۹۸۸

عناصر سازنده ی تجربه ی نزدیک مرگ:

در زمـان وقوع تجربه آیـا خطری مرگبـار زنـدگیتان را تهدیـد می نمود؟ بله. حمله ی قلبی و مرگ در حین بستری بودن. یک سکته ی قلبی.

محتوای تجربه ی تان را چگونه من ارزیابی می کنید؟ مثبت.

تجربه شامل: احساس خارج شدن از بدن نیز می شد.

آیا حس کردید که از بدنتان جدا شده اید؟ مطمئن نیستم. به یاد می آورم که در سراسر طول این رویداد، هیچ میلی نسبت به نگاه کردن به خودم یا بخشی از بدنم نداشتم.

در طول تجربه چه موقع در بالاـترین سـطح درک و هوشـیاریتان بودیـد؟ خاطراتی را که به یاد می آورم بسـیار واضـح و دقیق هستند.

به نظرتان سـرعت گـذر زمان تنـدتر یا کنـدتر گردیـد؟ به نظر می رسـید که همه چیز در یک لحظه در حال وقوع می باشد. یا زمـان ایسـتاد و یـا من درک خود از عبور زمـان را از دست دادم. در آنجا چنـدین ساعت در درون چمنزار مشغول صـحبت با شخصـی والامقـام بودم امـا به نظر می رسـید تلاـش کارکنان بیمارسـتان برای احیای مجـدد عمل قلبم، تنها چنـد دقیقه به طول انجامیده باشد.

شنیده هایتان با حالت عادی تفاوتی داشت؟ صدایی شبیه به خش خش را در درون تونل می شنیدم. همانند وقتی که رادیو را روشن کنید و هیچ برنامه ای نداشته باشد و یا صدای امواج اقیانوس بدون آنکه لرزششان را در نظر بگیرید.

آیا از تونلی عبور کردید؟ بله. به یاد می آورم که با سرعت بسیار زیادی در درون معبری لوله ای شکل در حال حرکت بودم.

تجربه شامل: حضور افراد درگذشته نیز می شد.

آیا با فردی که قبلا درگذشته بود یا فردی که هنوز هم زنده است رو به رو شدید؟ بله. همسر نخستم را که چندی پیش از دنیا رفته بود ملاقات نمودم. با موجودی بالامقام نیز درباره ی علت حضورمان در آنجا و ماموریت من در زندگی دنیوی صحبت کردم. اصلا یادم نمی آید که آن موجود چه شکلی بود. به نظرم می رسید که این شخص والامقام را از مدت ها پیش می شناسم البته در این باره مطمئن نیستم.

تجربه شامل: روشنایی نیز می شد.

یا نوری فرازمینی مشاهده کردید؟ بله. نوری بسیار درخشان و فوق العاده زیبا را مشاهده نمودم. آن نور از خورشید روشن تر بود اما خیره شدن به آن باعث آزرده گردیدن چشمانم نمی شد.

تجربه شامل: مشاهده ی سرزمین یا شهر نیز می شد.

به نظرتان به عالمی فرازمینی وارد شدید؟ به جهانی که آشکارا فرازمینی و بسیار مرموز بود گام نهادم. سرزمینی سرسبز و روشن، همان طور که پیشتر نیز توضیح دادم.

تجربه شامل: درک احساسات بسیار قوی نیز می شد.

طی این رویداد چن نوع احساساتی را تجربه نمودید؟ عشق فوق العاده و توجهی بی نظیر به سوی من ارزانی گردید. اگر بخواهم مثالی نزدیک، خدمتتان بیاورم خواهم گفت که آن عشق هم چون عشق بی قید و شرط یک مادر به فرزند تازه به دنیا آمده اش بود.

تجربه شامل: کسب آگاهی های ویژه نیز می شد.

به نظرتان آمد که ناگهان در حال فهمیدن همه چیز هستید؟ همه چیز درباره ی این جهان را فهمیدم. آموختم که بنا بر دلیلی ما در این عالم حضور داریم. اکنون می دانم که علل و اهدافی بسیار والاتر از هر آنچه که ما تصورش را می کنیم در زندگی های ما وجود دارد اما مادامی که ما در شکل و هیئت فعلیمان هستیم قادر به درک صحیح آن ها نمی باشیم.

آیا صحنه هایی مربوط به گذشته به سراغتان آمد؟ گذشته ام در قالب صحنه هایی بدون آنکه هیچ تسلطی بر آن داشته باشم در مقابلم ظاهر گردید.

آیا صحنه هایی از آینده به سراغتان آمد؟ صحنه هایی از آینده ی جهان. گاهی احساس می کنم می بایست راهی خاص را برای زندگیم برگزینم. همیشه آنچه را که احساس می کنم بهترین است و باید انجامش دهم دنبال می کنم و نتیجه نیز همواره بسیار خوب از آب در می آید.

آیا به نقطه ای رسیدید که پس از آن بازگشتی نباشد؟ به مانعی برخوردم که اجازه ی عبور از آن را نداشتم یا می توان گفت برخلاف میلم از آنجا پس فرستاده شدم. مطمئنم این انتخاب که آنجا بمانیم یا دوباره به زمین بازگردیم به خودمان بستگی دارد.

خداوند, روح و مذهب

آیا بر اثر این تجربه در ارزش ها و اعتقاداتتان تغییری ایجاد شد؟ بله. این تجربه باعث شد از احساس رنج و خشمی که به علت از دست دادن همسر اولم در من ایجاد شده بود رها شوم. با کمک نیروهایی که این جهان را اداره می کنند دوباره احساس آرامش کردم. اکنون، زندگی بسیار متعادل و متوازنی دارم. قبلا معتقد بودم که رسیدن به ثروت و رفاه، تنها هدف حیات می باشد اما از وقتی که این تجربه را کسب نمودم دیگر دلم نمی خواهد چنین هدفی را دنبال کنم. دکترم به من گفت: یا شغلت را عوض کن و یا بمیر. این بار او به من گفت که حتما خواهم مرد. با این حال عمدتا به آن دلیل که احساس می کردم هنوز هم باید حسابی به پول درآوردن ادامه دهم به سر کار قبلیم بازگشتم. اما بازگشتم به این شغل، نتیجه ای به همراه نداشت زیرا از طرفی سلامتیم را به خطر می انداخت و از طرف دیگر، علاقه ام به پول درآوردن را از دست داده بودم. تصمیم دارم که تا آخر اوکتبر، رسما استعفا کنم. در ماه نوامبر در یک پایگاه نظامی تصادفی رخ داد که باعث سقوط من از بالای یک داربست شد که می توانست به کشته شدن من منجر شود اما من در این سانحه، تنها چند خراش جزئی برداشتم و مشکلی برایم ایجاد نشد. همان طور که بر روی زمین افتاده بودم و یواش یواش در حال برخاستن از جایم بودم صدای دکترم را شنیدم که انگار در آن لحظه در گوشم سخن گفت که: شغلت را عوض کن و یا بمیر. از آن پس، هیچ گاه بر سر آن شغل بازنگشتم و به تدریج اعتقاداتم نیز دگرگون شد. به راستی فهمیدم که بسیاری از درس هایی که در دوران مدرسه و دانشجویی به ما آموزش می دهند همگی اشتباه هستند. کشیشان، اسقفان، پاستورها و دیگر افرادی که لباس روحانیت بر تن کرده اند حتی ذره ای از

اهداف حقیقی زندگی انسان در این دنیا با خبر نیستند. یک برنامه ی جامع در خلقت بشر وجود دارد که هر کدام از ما بخشی کوچک از آن می باشیم. هر قسمت از این برنامه به اندازه ی سایر بخش هایش، مهم و باارزش می باشد. این عقیده که موقعیت شغلی و میزان اعتبار و نفوذتان، جایگاه شما را در خلقت از فروشنده ی ساده ی یک سوپرمارکت بالاتر می برد عقیده ای ناشی از نادانی و خودپرستی می باشد. عقیده ی غلطی که من خود نیز گرفتارش بودم.

تجربه شامل: حضور موجودات فرازمینی نیز می شد.

پس از تجربه ی نزدیک مرگ:

آیا بیان تجربه ی تان در قالب کلمات دشوار بود؟ بله. ما در جایگاه یکسانی قرار نداریم. بیشتر آموخته های من در آنجا اصلا کلامی و از طریق ابراز جملات نبودند.

آیا اکنون از قدرتی غیبی, غیر عادی یا موهبتی ویژه که تا پیش از تجربه ی تان از آن بهره مند نبوده اید برخوردار گردیده اید؟ نمی دانم. به پاسخ سوال هجدهم مراجعه فرمایید.

آیا یک یا چند بخش از این تجربه برایتان فوق العاده پرمعنا و برجسته به نظرتان رسید؟ دیدن همسر اولم و برطرف شدن حس بدی که نسبت به مرگ او داشتم بهترین بخش از این تجربه و به یاد نیاوردن مضمون آن مکالمه، بدترین بخش آن می باشد.

تا به حال تجربه ی تان را با دیگران نیز در میان گذاشته اید؟ بله. همسرم حرفم را باور کرد اما تجربه ی من به شدت با اعتقادات مذهبی او در تضاد قرار دارد طوری که هر بار در این باره با هم صحبت می کنیم او به شدت ناراحت می شود. خارج از خانواده، برخی افراد می دانند که من چنین تجربه ای را پشت سر نهاده ام اما هنگامی که برایشان مشاهداتم را باز گو می نمایم طوری رفتار می کنند که گویا هیچ اهمیتی برایشان ندارد از این رو به ندرت در موردش صحبت می کنم. تنها یک استثناء وجود دارد و آن، زن گزارشگری است که که گاهی با او کار می کنم. او خود نیز در سنین نوجوانی تجربه ی نزدیک مرگی را پشت سر نهاده است وما گاهی مفصلا در این باره با یکدیگر صحبت می کنیم. فرد دیگری که می توانم درباره ی تجربه ام با او صحبت کنم گرچه ممکن است از گفتنش بسیار غافلگیر شوید اما آن شخص دکترم می باشد.

تا به حال مسئله ای توانسته است بخشی از تجربه ی تان را بازسازی نماید؟ خیر.

تجربه کشیش

در طی سال ها، من با تعدادی تجربه ی جالب برخورد داشته ام.به عنوان یک مسیحی می دانم که ما نباید برای ساختن ایمانمان به تجربه ها متکی باشیم، ولی من اعتراف می کنم که بعد از صحبت با یک فرشته ی نگهبان، ماهیت های شیطانی بی شمار و یک حمله ی فیزیکی بدون آسیب از طرف یکی از آنها، یعنی بعد از تجربه ی رویدادهایی که می توانند سبب اعتماد یک فرد به حقایق کتاب مقدس شوند، اعتماد من ساخته شد. به هرحال، ماهیت های شیطانی هیچ قدرتی روی ما به غیر از قدرتی که خود ما به آنها می دهیم ندارند. باید به شما اعتراف کنم که ایمان من به بزرگی ایمان دیگران نیست. من همچنین یک تجربه ی مرگ در سال ۱۹۸۶ داشتم. یک روز وقت خواهم گذاشت و در مورد آن موقعیت با جزئیات بیشتری خواهم نوشت. در کل پنج سال زمان برد تا من در مورد چیزی که واقعا اتفاق افتاده بود حرف بزنم و بالاخره این داستان را در یک تابستان که به عنوان مشاور اردوگاه و مسئول کلیسای خودم مشغول به خدمت بودم با حدودا ۳۰ پسر دبیرستانی در کلبه ام هنگام خواب به اشتراک گذاشتم. در همان موقع بود که من چند چیز را در مورد آنچه که روز هشتم اکتبر سال ۱۹۸۶ اتفاق افتاده بود درک کردم.

زمانی که این اتفاق افتاد من مـدیر برنامه و مهندس ایسـتگاه در یک ایسـتگاه رادیویی در یوتا بودم. من روی فرسـتنده ی FM کـار می کردم که دچـار برق گرفتگی شـدم. یادم می آیـد که روی زمین نشسـته بودم و به صورت چشـمی مـدار را از مبـدل فوقـانی تا یکسوکننـده ی جریان دنبال می کردم. در همان حین بود که ۴۵۰۰ ولت از یک نیمه تقویت کننـده بیرون آمد و از طریق چراغ قوه ی فلزی من وارد دست راسـتم شـد و سـپس از پشت ساعـد دست چپم خـارج گشت. من یـک فریـاد غیرقـابل کنترل کشـیدم و چون میکروفون در آن لحظه در اسـتودیوی مجـاور بـاز بود همه ی کسـانی که از وایومینـگ غربی و مونتانا، آیداهوی غربی و کل یوتای غربی به این ایسـتگاه رادیویی گوش می دادند توانسـتند صدای فریاد من را بشنوند. خودم متوجه فریادم تا زمانی که تمام شد نشدم.

من واقعـا نمی توانم به شـما بگویم که این حـالت بعـدی که توصـیف خواهم کرد چه مـدت طول کشـید. برای خود من خیلی طولانی به نظر می رسـید در حالیکه در واقعیت تنها می توانست چند دقیقه طول کشـیده باشد. من تقریبا تقلید می کردم. چون در مورد آن کـارتون هـایی فکر کردم که شخصـیتشان دچار برق گرفتگی می شدنـد و بازوهایشان به حالت باز و با فاصـله از بـدنشان قرار می گرفتند و شـما می توانستید طرح کلی اسکلت و بدنشان را ببینید. یک احساس فوری داشـتم که بازوهای من هم بـا چنان حالتی باز شـده انـد، به حـدی که انگار می خواهنـد از بـدنم جـدا شونـد. به یاد می آورم که به بازوی چپم که به سمت بیرون از بدنم افتاده بود نگاه کردم. بعد متوجه شدم که همه اینها تنها تصوری کلی از بدنم بوده است. سپس من سرم را برگردانـدم تا مسـتقیما به جلو نگاه کنم و به این ترتیب دوباره فرسـتنده را ببینم. یک فرسـتنده ی FM خیلی نیرومند می تواند انـدازه ای در حـد یک کمد کوچک تا یک اتاق خیلی بزرگ داشـته باشد. فرسـتنده ی ۵۰۰۰ واتی ما به انـدازه ی یک کمد کوچک واقع در مرگ یک اتاق بود.

اما به جای دیدن فرسـتنده (که روبروی جسم فیزیکی ام بود .مترجم)، من پشت سرم را دیدم. من کمی به جلو حرکت کردم و سپس توانسـتم از طریق چشـمان خودم نگاه کنم. من به پایین نگاه کردم و دیدم که دستانم درست کنار پهلوهایم قرار دارند و هنوز در حالت نشسـته هسـتم. تلاش کردم تا به دست چپم تکیه کنم ولی ساعد چپم خم شد، اتفاقی که مطمئن هسـتم احتمالا یک توهم بینایی بوده است. کمی عصـبانی شـدم و در عمل به صورت غیرارادی به سـمت عقب پریـدم و در نتیجه توانسـتم به پشت جسمِ نشسته ام نگاه کنم.

من به اطراف اتاق وسپس به بازو ودستم (در بدن اثیری ام. مترجم) نگاه کردم. تقریبا یک طرح کلی عالی از بدنم را به همان شکلی که امکان داشت گرفته باشم دیدم. انگار که خودم نامرئی باشم اما خطوط کلی دورتا دور بدنم به اندازه ی کافی بری دیده شدن مرئی باشند، مثل یک تحریف کوچک بود. هیچ چیز غیر عادی در اتاق فرستنده ندیدم. نورهای درخشان و مخلوق دیگری از هیچ نوعی وجود نداشت. مثل قبل تنها اتاق و من وجود داشتیم. من به عقب نگاهی نکردم. به یاد می آورم که یک احساس آرامش و رضایت داشتم، چیزی که نظیر آن را بویژه بعدها به سختی احساس کردم. من از تست کردن محیط جدیدم و ورود و خروج به بدنم تفریح می کردم. یک فکر عمیقم در آن لحظه این بود که مرگ بدون درد است.

مدت زیادی طول نکشید که فشاری را روی پشتم احساس کردم. انگار دستی هلم می داد و با افزایش فشار من دوباره جسمم را حس کردم. این حس مانند (فرو رفتن در جسم و سپس .مترجم) با زیپ بسته شدن بود. حسی که بدنم را به سمت بالا، به طرف دستانم و نوک انگشتانم طی کرد. بعد پاهایم و سپس کمرم را احساس کردم و به صورت تدریجی به داخل بدنم برگشتم، به طوری که دستانم و نوک انگشتان جسمم آخرین جاهایی بودند که حس کردم. پس از آن دیگر نتوانستم خودم را از بدنم جدا کنم.

در حالیکه به عقب به سوی بدنم هل داده می شدم کلمات را نشنیدم اما توانستم آنها را حس کنم. پیام ساده و مستقیم بود "هنوز تو کارت را تمام نکرده ای". ای کاش می توانستم دقیقا کلمات را به یاد آورم، اما به هر حال جان کلام همین بود.

پنج سال بعد من برای اولین بار در یک غروب در اردوگاه تابستانی این ماجرا را تعریف کردم. در حین تعریف زمانی که به قسمت بازگشت به بدنم رسیدم یکدفعه خشکم زد و کل موقعیت را دوباره دیدم، با این تفاوت که این بار کسی که به عقب هلم داده و با من حرف زده بود به من نشان داده شد. او Yeshua Hamashia بود که نام عبری عیسی مسیح است. بچه های داخل کلبه حیران بودند که چه برای من پیش آمده است. من آنجا مانند یک مجسمه ی خیره شده به فضا ایستاده بودم و همه ی آن اتقاق را می دیدم و دوباره آن را زندگی می کردم. برای نخستین بار این ماجرا را از دیدگاه یک شخص سوم می دیدم و مسیح را در حالیکه دست در پشت من گذاشته مرا به بدنم هل می داد و نیز صحبت کردن او را تماشا می کردم. من به بچه ها آنچه را که می دیدم و در حال رخ دادن بود تعریف کردم.

بعد از اینکه من به بدنم برگشتم و زیپ بدنم تا بالا کشیده شد، مدیر عمومی ایستگاه گری گیرارد داخل آمد و با نفس نیکوتین دارش که می توانست هر شخص مرده ای را بیدار کند گفت " تو خوبی؟ چه اتفاقی افتاد، ما صدای فریاد تو را شنیدیم!"

من به او نگاه کردم و گفتم "فکر می کنم من شوکه شدم."

او گفت: خب، من فکر می کنم که باید تو را به بیمارستان ببریم.

من موافقت کردم و گری به من کمک کرد تا بلند شوم. من به دفتر جلویی رفتم و در نیمکت متصدی نشستم و به نامزدم تلفن کردم که خواهرش جواب داد. در همـان حین که منتظر بودم تا نامزدم پای تلفن بیایـد بوی چیزی را که در حال سوختن باشـد حس کردم. بـو را از دست چپم که گوشـی تلفن را نگه داشـته بود تـا نقطه ی میـانی ساعـد دست چپم دنبـال کردم. سـپس به ژاکتم نگاه کردم. در آن دوران که مـدیر برنامه بودم لباس های مـد روز را می پوشـیدم. در آن روز هم یک کراوات باریک، پیراهن نایک و یک ژاکت مشکی مارک Membersonly پوشـیده بودم. من به ژاکتم نگـاه کردم و یک سوراخ کامل به انـدازه ی سـیم تلفن در آن دیـدم. سـپس ژاکتم را درآوردم و به آستین هـای پیراهنم نگـاهی انـداختم؛ سوراخ دیگری در آن وجود داشت. پیراهنم را که بالا زدم یک زخم خروجی (زخم در محل خروج جریان برق. مترجم) خیلی بزرگ را دیدم. زخم خروجی که قسـمت بزرگی از بخش بیرونی ساعـد دست چپم را گرفته بود به بازویم نزدیکتر بود و موقع لمس مثل یک سـینه ی بوقلمون خوب پخته شده در زمان شـکرگزاری به نظر می رسـید و تقریبا به همان اندازه نیز بود. زخم یک نقطه ی سـیاه در مرکز و چنـدین حلقه ی سـیاه نـازک هم داشت. نـامزدم بالاـخره به تلفن جـواب داد و به او گفتم که چه اتفـاق افتـاده است و خواسـتم که مرا در بیمارسـتان Bear River در ترِمُنتـون ملاقـات کنـد. زمـانی که به بیمارسـتان برده شـدم فورا مرا ویزیت کردند و من در مورد چیزی مثل کاتتر زیاد شنیدم. زمانی برای بازسازی و عمل گوش هایم در سال ۱۹۸۱ برایم کاتتر گذاشته بودند. تجربه ای که دردناک و ترسـناک بود اما زمانی که به مثانه ام رسـید سازنده ی آن را تحسین کردم. به هر حال، در آن لحظه از زندگی ام من آن را نمی خواستم.

پرسـتار برایم توضـیح داد که وقتی کسـی دچار برق گرفتگی می شود مسـیر حرکـت الکترون در بـدن تبـدیل به بافت مرده می شود. دفع این بافت مرده ی انبوه از بـدن از طریق ادرار می توانـد به نارسایی کلیه در اثر فعالیت بیش از حد آن منجر شود. من به آنها گفتم که من نمی خواهم کاتتر داشـته باشم اما آنها اصرار کردند. از آنها خواستم که بگویند چه کاری باید انجام دهم که ثابت کنم من نیاز به آن نـدارم. آنها یک لیوان دادند و گفتند که ادرار کنم. من گفتم که حتی اگر بخواهند یک سـطل را پر خواهم کرد. بعـد از همه ی اینهـا، من را داخل یک آمبولانس گذاشـتند و به شـهر Salt Lake که ۷۰ مایل فاصله داشت اعزام کردند و من در آنجا در کلینیک سوختگی دانشگاه یوتا بستری شدم.

به یاد می آورم که حـدود ۶ تا ۸ اینترن و یک پزشک که راهنمای آنها بود در اطراف من جمع شـده بودنـد. بعد از ۳۰ دقیقه معاینه و بررسـی یک مرد مسن دیگری داخل آمـد که به نظر دکتر اصلـی یا پزشک ناظر و/یا اسـتاد بود. او داخل آمـد و حین معـاینه شـروع بـه ماسـاژ پاهـا و انگشـتان مـن کرد. او به دکـتر دیگری نگـاه کرد و پرسـید" زخم خروجی کجـاست، من زخم خروجی را نمی بینم؟"

زمـانی که پزشـک اصلـی معـاینه ی انگشـتانم را انجـام می داد پزشـک راهنما گفت که زخم خروجی روی ساعـد دست چپم است. پزشک اصلـی به سمت پهلوی من آمد و زخم بزرگ واضح را دید. سپس از بازوی چپم گرفته تا دست و انگشتان چپم را مشاهـده و کاملا بررسـی کرد. در این زمان تعدادی از اینترن ها کارشان را متوقف کرده و گفت و گو های جاری را نظاره می کردند. پزشک اصلـی دوباره به همکارش نگاه کرد و پرسید " من یک زخم ورودی (زخم در محل ورود جریان. مترجم)

در اینجا نمی بینم، زخم ورودی کجاست؟"

با این سوال همه ی اینترن ها کارهایشان را متوقف کردند و اتاق مملو از سکوت شد. همه ی نگاه ها به دکتر راهنما بود که او نیز کارش را متوقف کرده بود و به طرف پزشک اصلی نگاه می کرد" زخم ورودی در دست راست بین انگشت شست و انگشت اشاره قرار دارد."

نگـاهی حـاکی از نابـاوری روی چهره ی پزشـک اصـلی نقش بست و به سـمت راست میزی که من رویش دراز کشـیده بودم رفت. سـپس به بررسی دست راستم پرداخت و یک سوختگی درجه ی اول بین انگشت شست و اشاره ام بر روی دست راستم پیـدا کرد. آنگاه به دیگر دکترهای داخل اتاق نگاه کرد و بار دیگر نگاهی به زخم ورودی روی دست راسـتم و زخم خروجی روی دست چپم انـداخت. او این کار را چند بار تکرار کرد تا خودش را متقاعد کند که آنچه که می بیند واقعی است. همه ی اینترن ها و دکتر راهنما در سکوت ایستاده و نظاره گر بودند. پزشک اصلی با یک آه بلند به طرف من برگشت و گفت "خب من هیـچ ایـده ای نـدارم که چطور تو این کـار را کرده ای یـا چطور حتی من دارم بـا تو صـحبت می کنم. پسـر، تو بایـد مرده بودی. حتی اینجا بودن تو یک معجزه است"

من در آنجا دراز کشـیده بودم در حالیکه در همه ی این رویداد ها غوطه ور شده بودم. علاقه مند بودم که از آنجا بیرون بروم و خودم را به یک سانـدویچی برسانم. خیلی زود وقایع به فراموشـی سپرده شدند. به من یک کرم آنتی بیوتیک و تعدادی نوار پانسمان دادند و گفتند که زخم خودش شروع به ریزش خواهد کرد و من پانسمان را باید تازه نگه دارم. چند ماه زمان برد که زخم خوب شود و مرکز زخم بالاـخره بالاـ بیایـد. حالا تنها از آن زخم یک رد دایره ای حـدودا سه و نیم اینچی روی ساعـدم بـاقی مانـده است که هنوز هم اغلب اوقـات شدیـدا می خـارد. گـاه گاهی هم دچار اسـپاسم و گرفتی در ساعـد چپم می شوم. بـدون شک تعـدادی از اعصاب من دچار آسـیب دائمی شـده انـد. امروز آن اتفاق بیشتر شبیه به یک خواب به نظر می رسد تا یـک حـادثه ی واقعی. با این همه من یک جای زخم دارم که هر روز به من این اتفاق و میزان واقعی بودن آن را یادآوری می کند.

حالا شاید شـما بتوانید متوجه شوید که چطور ایمان من بیشتر از ایمان معمول مسـیحی ها نیست. من دیده ام که زندگی بعدی وجود دارد. من دست خدا را روی خودم احساس کرده ام. من آن موقعیت را به عنوان یک سوم شـخص دیده ام و بنابرین می توانم چشم انداز کلی از آنچه که بر من گذشـته است داشته باشم. جان ۲۰:۲۹ (NIV) "...چون شما مرا دیده اید باورم کرده اید؛ رحمت برای کسانی است که من را ندیده اند و با این وجود باورم کرده اند." البته من خیلی قبلتر از این هم یک مسـیحی بودم، اما دیگر هیـچ عذری ندارم که ایمانم متزلزل شود و در مورد اینکه چه کسـی هسـتم و برای چه اینجا هسـتم دچار شـک شوم ، چرا که من در سوی دیگر (زندگی) بوده ام.

تجربه مری

توصیف تجربه:

تجربه نزدیک به مرگی که در زیر آمده تجربه بدست آمده در طول چندین ماه از زنی است که هرگز این را با کسی جز پسرش در میان نگذاشته بود. جزییات ریز و درشت این حکایت در طول ماه ها از زمان در میان گذشتن آن با دیگران به قوت خود باقی ماند. در میان گذاشتن این تجربه با دیگران برای او بسیار سخت بود. تقریبا از هر چهار تجربه فقط یکی با این جزییات یافت می شود. در میان تجربیات نزدیک به مرگی که از این سطح از جزییات برخوردارند، این وقایع کاملاً واضح و شفاف هستند.

"عالم دیگر"

تجربه نزدیک به مرگ

زمانی که زن تنها و جوانی بودم در زادگاهم لندن، انگلستان زندگی می کردم. در پی تلاش ناموفق برای سقط جنین در حمام آپارتمانم و به دلیل عوارض شدید آن در بیمارستان مموریال بستری شدم. من که بنابر تعالیم مذهب کاتولیک بزرگ شده بودم، می خواستم پنهانی و تنهایی از پس حاملگی ناخواسته ام بربیایم. بعد از این که خون زیادی از دست دادم و احساس سرمای زیاد کردم، بناچار با اورژانس تماس گرفتم تا مرا به بیمارستان منتقل نمایند. به محض این که مرا به بخش فوریت ها بردند، به یاد می آورم که تمام پرسنل بیمارستان با گاری های دستی حاوی تجهیزات، بطری ها، پمپ ها، سوزن های جراحی، نوارهای بانداژ، لوله، و غیره با عجله هر چه تمامتر وارد اتاقم شدند. از قسمت ناف به پایین غرق خون بودم و خیلی بی حال. احتمال مرگ من می رفت و شرایط بسیار وخیمی داشتم. از آن جایی که خون زیادی از دست داده بودم نا نداشتم.

ناگهان صدای "بامبی" شنیدم و درد متوقف شد. برای اولین بار در طول سه ماه گذشته از وقتی متوجه حاملگی ام از مردی که به دروغ به من گفته بود که دوستم دارد و می خواهد با من ازدواج کند اما در شهر دیگری زن و ۵ فرزند داشت احساس آرامش کردم. نمای بسیار شفافی از بدنم زمانی که آنها وحشیانه روی آن کار می کردند می دیدم که داشتند دستگاه تزریق خون و لوله های دیگر را به بدنم وصل می کردند. یادم میاد داشتم به این فکر می کردم که فقط دلم می خواست آنها دست از این کار بردارند. وحشتناک به نظر می رسیدم و رنگم خیلی بد بود. شرم داشتم از این که علت این همه درد بودم. گناهکار بودم و مستحق زنده بودن نبودم. واقعیت این که سر و کله زدن با این افکار در سانت سانت سقف اتاق به اندازه ای که باعث ایجاد استرس در میان پزشکان و پرستاران شده بودم مرا ناراحت یا متحیر نکرد. همچنین می دانم که کاملاً هوشیار بودم حتی اگرچه شنیدم پرستار، همان کسی که روپوش آبی پوشیده بود، به پزشکان می گفت که من به محض ورود به اتاق فوریت ها هوشیاری ام را از دست داده بودم. من نسبت به همه جزییات وقایع و اتاق بسیار آگاه بودم.

از تونلی که ناگهان در برابرم ظاهر شده بود، و به درون آن کشیده شدم آگاه بودم. از این که از آن منظره ناراحت کننده زیر دور شدم خوشحال بودم. به سمت تونل شناور شدم و درست از پنکه سقفی و سپس سقف رد شدم. سیاهی تونل داشت به تلاطم در می آمد و من سرعت گرفتم. نسبت به بدن یا شکل فعلی ام کنجکاو بودم به بازوها و دستانم نگاه می کردم. به نظر می رسید آنها بزرگتر شده اند و نور کمی از خودشان ساطع می کنند. زمانی که برای رفتن به سمت نور روشنی در فاصله ای دور سرعت گرفتم فشار هوا و صدای وزوز کمی همانند ارتعاش را احساس می کردم. همین طور که با سرعت بیشتری پیش می رفتم، احساس کردم کسی همراهم بود که مرا آرام نگه می داشت و عشق و خرد از وجودش ساطع می شد. کسی را نمی دیدم، اما وجود پدربزرگم را که وقتی ۱۳ سال داشتم مرده بود، احساس کردم. از حضور آرامبخش وی آگاه بودم اما نه چیزی می دیدم نه چیزی می شنیدم.

عاقبت به انتها رسیدم و در مکانی شناور شدم که با پرتو سفید درخشانی پوشیده شده بود که به نظر می رسید تمامی مفاهیم عشق را در برگرفته باشد. عشقی که بی قید و شرط بود و همانند عشقی که مادر نسبت به فرزندش دارد. قطعاً آن حضور گرم لذت بخشی بود، مانند همانی که مرا در وهله اول به درون تونل کشاند. آن مانند انرژی یا حوزه مغناطیسی عظیمی به نظر می رسید که تمام احساسات و عواطف خوب و اصیل شناخته شده انسانی را از خود ساطع می کرد. من راه و رسم کلیسای کاتولیک را به محض ترک تحصیل در سن ۱۷ سالگی، با این احساس که از زندان بی حاصلی رها شدم، کنار گذاشته بودم و از مسائل دینی فارغ بودم، اما در اعماق وجودم می فهمیدم که این خدا بود. کلمات نمی توانند ترس آمیخته با احترام مرا در مقابل این حضور توصیف کنند. این طور به نظر می رسید که من بخشی از نور شدم و بعد از آن نور بخشی از من شد. ما یکی بودیم. ناگهان بدون سوال کردن دریافتم که ما چقدر به یکدیگر مرتبط ایم، یعنی خداوند و تمامی اشکال زندگی در کائنات.

در آن زمان، یادم می آید از این موضوع حیران بودم که اگر می بایست برای کشتن فرزندم و انجام چنین کاری تنبیه شوم، باید خودم نیز کشته شوم. می توانم بگویم که او از تمام احساس و اندیشه ام خبر داشت. چیز بعدی که می دانستم این بود که نوزادی را در تختخواب می دیدم که می دانستم باید بچه من باشد. با شیفتگی به تماشا نشستم زمانی که رویدادهای مهم هر مرحله از زندگی ام را می دیدم. انگار داشتم صحنه فیلم چرخانی را می دیدم و صحنه های بسیار مختلفی با سرعت فوق العاده ای از جلوی چشمم رد می شدند.

به نوعی قادر به دیدن بودم و نه تنها آنچه در حال وقوع بود را دریافت می کردم بلکه داشتم احساسات همچنین عواطفی را تجربه می کردم که زمانی در دیگران بوجود آورده بودم. شرمساری مادرم زمانی که بچه نامشروعی را بدنیا می آوردم درست به اندازه شور و هیجان عشق و درد نابودکننده طردشدگی و خیانت را دیدم و احساس کردم. ترس و ناامنی از سوی مردی را درک کردم که باعث دردکشیدنم شد و گناه او به محض قطع ارتباط با من زمانی که از حاملگی ام مطلع شد. هر عمل خوب یا بد که تا حالا انجام داده بودم و عواقب آن را بر دیگران احساس کردم. گرچه اوقات سختی را سپری می کردم، اما از سوی عشق بی قید و شرطی حمایت می شدم و دردم از بین رفته بود.

از طریق تله پاتی از من سوال شد که آیا میخواهم بمانم یا به زندگی قبلی ام در "تجربه عالم خاکی" برگردم. روی زانوهایم خم شدم تا تمایلم به ماندن با او را نشان دهم. او حباب درخشان زیبایی را به من نشان داد که نزدیک من شناور بود. در درون آن حباب نوزاد ریزه میزه ای را دیدم که داشت شیر می خورد. نوزاد به کودک نوپایی بدل شد و با این که هنوز درون حباب بود شروع به راه رفتن به سمت من کرد. سپس تصویر پسر نوجوانی به جوانی بدل گشت و همین طور رشد کرد تا این که شخص بالغی شد. پرسیدم: او کیست؟ جواب این بود: پسرت مایکل. یادم می آید خیلی احساس راحتی و سبکی کردم که فرصت او برای زندگی کردن را نابود نکرده بودم. سیلی از افکار وحشتناک به مغزم هجوم آورد. من حتی ازدواج نکرده بودم و نمیتوانستم از خودم محافظت کنم، چگونه می توانستم پسری را بزرگ کنم؟ آیا او میتوانست مرا برای این که می خواستم در چهار ماهگی از شر او خلاص شوم ببخشد یا فراموش کند؟ چگونه می توانستم این کار را به تنهایی بدون کمک انجام دهم؟ یک آن تصویری از خودم به همراه مردی را دیدم که می دانستم باید همسر آینده ام باشد و او پسر بچه دو ساله ای را در بغل داشت که من در تصویر دیده بودم. برای اولین بار، به خودم اجازه دادم فرزندی که در شکم داشتم را دوست بدارم. تمام حس خجالت، گرفتاری و سختی هایی که پیش از این موضوع سقط جنین را برایم موجه جلوه میداد به نظرم بسیار کمرنگ و خودخواهانه آمد.

ناگهان، به شدت با همان صدای "بومب" به بدنم برگشتم و درد زیادی در ناحیه پایین بدنم احساس کردم. همان پرستاری که روپوش آبی پوشیده بود داشت بمن تزریق می کرد و به من گفت که آرام باشم چون دارو خیلی زود اثر خواهد کرد. این طور به نظر می رسید برای بیش از چند دقیقه بی هوش نبودم اما برای من طوری بود که انگار ساعت ها در "عالم دیگری" بودم.

زمانی که در اتاق فوریت ها خارج از بدنم بودم متوجه برچسب قرمزی روی آن طرف تیغه پنکه سقفی که روی آن به سمت سقف بود، شدم. زمانی که مرا به اتاق ریکاوری بردند، به من گفتند که نوزادم زنده است. گفتم: "بله، میدانم". از آنها پرسیدم آیا کسی تمایل دارد تجربه فوق العاده مرا بشنود و آنها گفتند که وقت ندارند. دکترم گفت معجزه بود که او توانسته بچه و مرا با هم نجات دهد. او گفت فکر کرده هر دوی ما را در دو جا از دست داده است. سعی کردم به او درباره تجربه ام حرفی بزنم اما او را صدا زدند. لبخند خداحافظی دکتر، برای او هیچ شکی باقی نگذاشت که احساس کرد گوش دادن به سخنان زن دیوانه ایی که تحت تأثیر داروی مخدر قرار دارد وقت تلف کردن است. مادرم بعداً از راه رسید، با نیروی کمکی "دینی" که تلاش می کرد برای گناهان از من اعتراف بگیرد. مات و متحیر شدم زمانی که سر و کله راهبه ای پیدا شد و شروع کرد به دعا کردن برای من و از خدا میخواست که مرا ببخشد. من می دانستم که قبلاً بخشیده شدم. مجازات من از احساس گناه و شرمساری نشأت می گرفت که به شکل بسیار دردناکی در طی مرور فیلم زندگی قبلی ام در حباب تجربه کرده بودم. فقط یکی از پرستاران در بیمارستان به حرفهای من گوش داد. او هم این کار را بعد از شنیدن جزییات حرفهای او به پزشکان و پرستاران زمانی که بیهوش بودم از دهان من انجام داد. او گفت حرفهایی از افرادی که از لب مرگ برگشتند، با داستانهای مشابه شنیده بود. عاقبت او را متقاعد کردم که نردبان بلندی بیاورد تا با چشمهای خودش برچسب قرمزی که شکل اش را با تمام جزییات روی آن جهت پنهان پنکه سقفی اتاق فوریت ها برایش توصیف کرده بودم، مشاهده نماید. پرستار و

خدمتکار برچسب را دیدند، و تمام جزییات شکل آن را همان طور که توصیف کرده بودم، تایید نمودند. می دانستم چه میدانم، اما احساس کردم بهتر است حداقل دو نفر دیگر هم حرف مرا باور کنند. من هرگز این تجربه را تا حالا دوباره با کسی در میان نگذاشته ام. با خوش بینی زندگی ام را ادامه دادم و پنج ماه بعد نوزاد پسر سالمی بدنیا آوردم، و اسمش را مایکل گذاشتم. آسیب هایی که به خودم وارد کردم مانع از این شد که بار دیگر حامله شوم اما آن پدیده روحی و ماورای طبیعی و پیوند عاشقانه ایی که با مایکل تجربه کردم واقعاً "هدیه ای" عزیز از ماوراست.

با اینکه این تجربه ۳۴ سال پیش اتفاد افتاد اما هنوز هم واقعی و زنده است و به شیوه های بسیار دلگرم کننده روحانی زندگی ام را تغییر داد.

تجربه ی آنجلا

صبح در حالی بیدار شدم که نمی توانستم نفس بکشم مگر آنکه می نشستم. بعد از یک ملاقات سریع با پزشک خانوادگیمان همسرم من را به بیمارستان برد. یک سری آزمایشات خون، اشعه ی ایکس و... از من گرفته شد. سپس من را به اتاقی بردند، یک ماسک اکسیژن روی صورتم گذاشتند و باید همانجا منتظر می ماندم تا جواب آزمایشات بیاید.

همسرم پایین تخت نشسته بود. هر بار که می خوابیدم، نفس کشیدن مشکل تر می شد. اما من خیلی ضعیف بودم و تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که امیدوار باشم آنها بفهمند چه مشکلی دارم. به همین خاطر بیصدا برای خودم دعا می کردم. دروناً از اینکه چه اتفاقی برایم خواهد افتاد، می ترسیدم. زمانی که آن اتفاق افتاد هیچ دارویی به من نداده بودند، فقط ماسک اکسیژن داشتم.

به یاد دارم که سعی می کردم نفس بکشم اما به نظر می رسید سخت ترین کار ممکن است. احساس سنگینی روی سینه ام می کردم. چشم هایم را بستم و ناگهان رها شدم. احساس بی وزنی و امنیت می کردم. دیگر نمی ترسیدم. دوباره بچه شده بودم. از بین رفتن کامل آن سنگینی من را متعجب کرده بود.

احساس کردم دو دست شانه هایم را لمس کردند. با آنکه پشت سرم را نگاه نمی کردم می دانستم آن دو نفر دوستان من بودند. نباید نگاه می کردم. انگار اجازه نداشتم. اما مهم نبود، چرا که حس می کردم آنها خوب و امن هستند. پرسیدم : آیا مرده ام و وقت رفتن است؟ گفتند : نه و اینکه من باید با آنها بروم. می خواستند چیزی نشانم بدهند. منتظر جواب من نبودند. (که حتماً بله بود.)

از طریق شانه هایم من را بیرون از بدنم کشیدند. با گذر از سقف و دیوارها، از ساختمان خارج شدیم و به سوی آسمان برده شدم. من پرواز می کردم و این خیلی لذت بخش بود. وقتی فاصله زیادی را طی کردیم، همه چیز سیاه شد. هیچ مکانی پیدا نبود. همه چیز آرام بود و احساسی از دما نداشتم. تنها سکوت و خلاء عمیقی بود.

سؤال کردم : کجا هستم؟ آنها با یک تماس دست هایشان من را در مکانی قرار دادند (توضیحش مشکل است. چون هیچ چیزی مرتبط با استقرار من وجود نداشت، اما به خاطر تماس دست هایشان می دانستم که دارند من را رو به چیزی قرار می دهند) گفتند : نگاه کن. در فاصله ای بسیار دور چیزی را در حال بزرگ شدن دیدم. مطمئن نیستم که من به آن نزدیک می شدم یا آن بزرگتر می شد. هیچ چیز دیگری در اطراف نبود تا بشود با آن مقایسه کرد. وقتی » آن» به اندازه کافی نزدیک شد، آن موجودات کوچک را دیدم. ربان هایی از نور اطراف یک شیء مرکزی بودند. هر چه » آن» نزدیکتر می شد می توانستم تمامی انواعی که بخشی از خلقت هستند را ببینم. من گربه ها، کوه ها، درخت ها، رودخانه ها، انسان ها، ستاره ها و

... را دیـدم. چیزهای بسـیار زیادی بودنـد کهماننـد حباب به دنبال هم بالا می رفتند. مثل سوپی از همه چیز، اما تک تک آن چیزها به وضوح و سنجیده در حباب هایشان بودند فقط برای آنکه به سرعت به همه ی چیزهای دیگر بپیوندند.

نمی توانم خوشی و شادی که با دیدن این صحنه حس کردم را بیان کنم. آن لحظه شادترین لحظه ای بود که در تمام زندگیم حس کرده بودم. آنها پرسیدند : چه می بینی؟ گفتم (با حالتی که هیچ شکی نداشتم) : خلقت. بعد پرسیدند : چه آموختی؟ گفتم (مثل اینکه همیشه این را می دانستم، هر چند هیچ وقت همچین فلسفه ای نداشتم) : «همه چیز، همه ی چیزهای دیگر هم هست.» پرسیدند : ... و؟ من سرشار از دانشی بودم که هرگز نمی شناختم. جواب دادم : هر آنچه که یک نفر انجام می دهد، برای همه ی چیزها دارای اهمیت است.» (شنیدن جوابهایی که از لبهایم خارج می شدند جالب بود در حالیکه نمی دانستم آنها را می دانم) آنها گفتند : «خوبه». بعد مرا از آن لذت جدا کردند و به سوی مکانی دیگر کشیدند.

در یک لحظه در یک مکان سراسر سفید ایستاده بودیم. آنها هنوز هم پشت سر من بودند (می دانستم) اما باز هم نیاز یا تمایلی نداشتم که برگردم و آنها را ببینم. آنجا تماماً سفید بود، نه دیواری، نه سقفیو نه کفی. تنها چیزی که آنجا بود یک در بود. دری ساده و قرمز رنگ... اما هیچ چیزی آن را نگه نداشته بود. آن در تنها رنگی بود که آنجا وجود داشت.

با خود فکر کردم در مرگ است و دوباره پرسیدم آیا دارم می میرم. با ترس نپرسیدم، با کنجکاوی کودکانه پرسیدم. آنها گفتند نه. گفتند قبل از بازگشتم یک چیز دیگر را باید بیاموزم. از من خواستند از در بگذرم. من مؤدبانه مخالفت کردم (می دانستم که در مرگ بود) که آنها گفته بودند هنوز زمان مرگم نرسیده است. با یک پرتاب ملایم از در گذشتم. کاملاً به آنها اطمینان داشتم تنها کمی گیج شده بودم اما راضی بودم.

از در گذشتم و هیچ تفاوتی حس نکردم. به آنها گفتم هیچ اتفاقی نیفتاد. گفتند دوباره این کار را بکن، اما این دفعه با کفش. برای اولین بار به پایین نگاه کردم و دیدم که پا دارم و کفش های کتانی قرمز روشن پوشیده ام. به طور عجیبی تا آن لحظه متوجه ی بدنم نشده بودم. تنها هر آنچه بیرون از بدنم بود می دیدم.

برای بار دوم از در گذشتم. باز هم هیچی حس نکردم. گفتند به پاهایت نگاه کن. کفش ها هنوز در طرف دیگر آستانه ی در بودند، آنها با من نیامده بودند. دوباره از من پرسیدند که چه آموختم؟ فوراً پاسخ دادم ما نمی توانیم زمان مرگ اشیاء مادی را با خود داشته باشیم. از جوابم خوشم آمد اگر چه حس کردم چیز بیشتری باید باشد چون آنچه گفتم بسیار بدیهی بود.

آنها با اصرار پرسیدند» ... و؟»

سپس کلمات از لب هایم بیرون غلتیدند، درست مثل آنکه آنها همیشه آنجا بودند فقط خارج از آگاهی من و بی درنگ به یاد آورده شدند. وقتی از در می گذشتم هیچ احساسی نداشتم چون تغییری نکرده بودم. تنها مکانم عوض شده بود. کتانی هایم هیچ وقت جزئی از من نبودند. گفتم : «وقتی می میریم عوض نمی شویم، ما همیشه پروانه ایم. فقط به آسمانی متفاوت پرواز می کنیم.» اگر اشکی داشتم نمی توانستم احساسش کنم، و با این حال آنچه که گفته بودم درقلب و روح و همه ی وجودم طنین انداخت. می دانستم که یاد گرفته ام.

آنها گفتند : وقت رفتن است. با کمال میل تسلیم شدم و به خارج از مکانی که بودم رفتیم. دوباره احساس تاریکی عمیقی

کردم. از سقف و کف گذشتیم تا اینکه دوباره در اتاقم بودم.

افقی خم شـدم طوریکه در بـدنم قرار بگیرم، اما هنوز در هوا شـناور بودم. احساس کردم دست های آنها از شانه هایم برداشـته شدنـد. من نمی خواسـتم آنها برونـد. گفتم من هنوز در بـدنم نیسـتم. آنها گفتند که خودم می توانم آن کار را بکنم و به آنها احتیاج ندارم. خداحافظی نکردند، به سادگی رفتند.

شوهرم را می دیدم که در صـندلیش به خواب رفته بود. کمی خودم را آرام کردم و آن کار کرد! چند اینچ بالاتر از جایی که بودم رفتم و مثل بچه ای که اسباب بازی جدیدی گرفته باشد، دوباره بالا رفتم تا ببینم می توانم آن کار را بکنم و توانستم.

می خواستم دوباره این کار را بکنم که او تکان خورد و نگران شدم بترسد. به همین خاطر برگشتم. وقتی داخل بدنم شدم همه چیز برگشت... سنگینی، درد سینه ام و تلاش برای نفس کشیدن. تنها چیز متفاوت حس درونیم بود. اصلاً نمی ترسیدم. احساس دلگرمی و اطمینان زیادی می کردم. برای اولین بار در زندگیم مرگ دیگر چیز ترسناکی نبود. پاسخ ها، نگرش و فلسفه ی جدیدی داشتم. هر آنچه در اینجا انجام داده بودم اهمیت داشت و جایی که رفته بودم جای خوبی بود.

شوهرم دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد. چهره اش پر از نگرانی بود. بهش گفتم نگران نباش. قرار نیست بمیرم.

من فقط به افراد خاصی این تجربه را گفته ام و سعی دارم به کسی نگویم مگر آنکه احساس کنم به آن احتیاج دارد و فکر نکند آن را از خودم می سازم. به این دلیل این را برای شما نوشتم که دخترم سایت شما را به من نشان داد و به من الهام شد آن را با کسانی که به دنبال تضمینی برای زندگی پس از مرگ هستند در میان بگذارم

تجربهٔ پنی

بسیاری از ما کنجکاو هستیم که وقتی کسی در کما است چه احساسی دارد. «پنی» (Penny W) در اثر آلرژی شدید ۳ روز را در کما گذراند. توصیفات او از حالت کمایش جالب و با جزئیات قابل ملاحظه است که در زیر بازگو شده است.

این اتفاق در آگوست ۲۰۱۴ برای من رخ داد. قبل از این اتفاق ها من به خاطر آنافیلاکسی در اثر آلرژی به مصرف ماهی به بخش اضطراری بیمارستان آورده شده بودم. در آنجا من را به دستگاه تنفس مصنوعی و سرم وصل کردند. سپس من را به بیمارستان بزرگتری منتقل کردند و در آنجا برای ۳ روز در کمای مصنوعی قرار دادند. این تجربه برای من در طی این ۳ روز اتفاق افتاد. من هیچ احساس و فهمی از زمان نداشتم. در جایی که من به آن رفتم زمان معنایی نداشت. در آنجا همه چیز در آن واحد اتفاق می افتاد، بدون وجود آشفتگی و شلوغی. و این تجربه من است:

من در کما هستم. همه جا خیلی تاریک است، یک تاریکی تهی. فشار بسیار زیادی از تمام اطراف به سمت خود حس می کنم. من کاملاً تنها هستم. خیلی تاریک است و سپس من در خواب هستم و غافل از دنیای اطراف. دوباره در همان فضای تاریک و تهی از خواب بیدار می شوم. من به سختی تلاش می کنم که در آن فضا حرکت کنم. این خیلی خسته کننده است و مرتباً به خواب عمیقی فرو می روم. نمی دانم چه مدتی در این حال و فضا بوده ام، زیرا اینجا زمان به گونه ای که ما می دانیم وجود ندارد، فقط یک زمان است که در آن همه چیز (و تمام اتفاقات) در آن واحد وجود دارند. ولی این هیچ آشفتگی و هرج و مرجی به دنبال ندارد، زیرا همان گونه است که باید باشد.

من در طرف دیگر چیزی هستم که بهترین تعبیری که می توانم از آن بکنم یک غشاء یا پرده است. مانند یک عکس که در زیر سطح یک دریاچه یخ زده باشد. من در زیر این غشاء معلق هستم و فهمیدم که اتاقی که بدنم در آن قرار دارد در طرف دیگر این غشاء است. می توانم حرف زدن مردم را بشنوم. دخترم در سمت راست بدن من ایستاده است، کمی عقب تر و جلوی ماشین تنفس مصنوعی، و یک پیراهن قرمز به تن دارد. او ساکت و از درون بسیار نگران است، بدون اینکه آن را نشان

بدهـد. من خودم بـدنم را می بینم، و سـعی دارم که بـدنم را بیدار کنم، ولی بدنم روی تخت بی حرکت افتاده است. هنوز هم زیر آن غشاء هسـتم و نه در اتاق، با اینکه می توانم اتاق را ببینم،ماننـد دیدن آن از طرف دیگر یخ. من عمیقاً برای خانواده ام متأسف هستم، ولی برای بدنم و شرایطی که در آن قرار دارد بی تفاوت می باشم.

سپس دوبـاره در فضـای تاریک هسـتم، در آن فضای تهی، با تمام فشار آن، و سـپس خوابی عمیق. این خواب عمیق استراحت چنـدانی در خود نـدارد، بلکه یک پوچی و عدم است که بدون اختیار به من القاء می شود. هر وقت که حس می کنم نزدیک است دوباره به این خواب فرو روم، سعی می کنم در برابر آن مقاومت کنم.

سپس من در این نور هستم، ولی نور کلمهٔ مناسبی نیست. نور سفید است و پر از ارتعاش (و انرژی) می باشد، ولی ناخوشایند نیست. نور تمام اطراف من، و روی من، و درون من را پر کرده است. نور در خود امنیت دارد. من هیچ کس دیگری را آنجا نمی بینم ولی کاملاً آگاه هستم که همه آنجا هستند، تمام کسانی که می شناسم و نمی شناسم، تمام کسانی که هرگز وجود داشته اند. تمام ما به هم متصل و مربوط هستیم، با اینکه من کسی را نمی بینم. تنها لباس من در آنجا نور است. من در حقیقت شکل و فرم مشخصی مانند یک بدن ندارم، و تنها وجودی از جنس نور هستم. بعضی از افراد در آنجا لباس دارند، برخی ردائی به تن داشته و برخی هم لباسی که در ذهنشان تصور می کردند در این فضا خواهند داشت را پوشیده اند، ظاهری که در زندگی دنیوی فکر می کردند بعد از مرگ خواهند داشت.

شرح آن سخت است، من این مردم را «می بینم»، ولی نه دیدنی مانند دیدن فیزیکی. دیدن در سرای دیگر با این دنیا کاملاً متفاوت بوده و با تمامیت همراه است. تصاویر توسط ارتعاشات انرژی با فرکانس های مختلف در ادراک من نقش می بندند. ولی این تصاویر در جلوی چشمان من نیستند، بلکه در ذهن من هستند، گویی آنها را دیده ام.

من در بالا کلمهٔ زنده و زندگی را بکار بردم، ولی این کمی گمراه کننده است، زیرا این طور تداعی می کند که مرگی وجود دارد. مرگ وجود ندارد، بلکه ما می توانیم انتخاب کنیم که (برای مدتی) در یک بدن باشیم، ولی ترک کردن این بدن به هیچ وجه به معنای مردن نیست. انرژی نمی تواند خلق یا نابود شود، تنها می تواند تغییر شکل بدهد. این حقیقت (در آنجا) به من گفته شد، ولی نه از طریق کلمات، بلکه این حکمت به سادگی در آنجا وجود داشت. می دانم که وقتی در بدنم می زیستم و یک دختر جوان بودم این اصل را یاد گرفته بودم. در اینجا این یک حقیقت است در زمان حال، و در این مکان و هر جای دیگر.

من در اینجا نوری بسیار درخشان هستم، و موجوداتی که بسیار درخشان هستند در خطرند. دزدان (و موجودات شروری) که در فضای تهی وجود دارند باکمک یکدیگر سعی می کنند که نورهای درخشان را خاموش کنند. می دانم که این دزدها هم در دنیای فیزیکی که اکنون است و هم در این دنیای معنوی سعی در این کار دارند. اینجا هیچ مذهبی وجود ندارد، هیچ. فقط روح (و معنویت) و دانش و نور و آگاهی است که وجود دارد. دانش آن وقت که نیاز است داده می شود، و به صورت یک سری حقایق و اصول و (تئوری) نیست. وقتی که داده شد، نیازی نیست که دیگر آن را به یاد بیاوری، جوهر و نقش آن در وجودت نقش می بندد و توده آن می رود. تنها چیزی که برای به یاد آوردن آن نیاز داری جوهره آن است.

من هیچ یک از عزیزانم یا شخص خاصی را اینجا نمی بینم. به دنبال کسی هم نگشتم. تنها از نور سفیدی که در آن بودم و ارتعاش آن که درون من رخنه کرده بود لذت می بردم و بسیار خوشنود بودم، بدون هیچ کشمکش و مناقشه ای. سپس من با شدت به سمت عقب کشیده شدم و به مکان تاریک و تهی بازگشتم. سپس من نزدیک همان غشاء هستم که بین فضای تهی و زمان حال است. خود را حس می کنم که به سرعت از درون آن عبور می کنم. خودم را می بینم که روی تخت دراز کشیده ام. من بالای سر بدن خودم هستم، ولی شناور نیستم. ای کاش می توانستم آن را توصیف کنم. وجود من در نزدیک جائی که سقف اتاق است قرار دارد. من بدنم و تمام دستگاه هایی که به آن وصل هستند را می بینم. بهترین دوستم «مگان»

هم آنجاست و او و پسرم «دیوید» هر دو در حال گریه کردن هستند. صدای زنگ خطر بلند می شود و اعداد و چراغهای روی بعضی از دستگاه ها (بصورت هشدار دهنده) خاموش و روشن می شوند. پرستار و متخصص تنفس با سرعت به داخل اتاق می آید. ولی من هیچ ترسی حس نمی کنم و کاملاً نسبت به این منظره بی تفاوت هستم. بدن من روی تخت کاملاً بی حرکت است. اکنون دیگر مگان و دیوید به اتاق انتظار رفته و آنجا منتظر هستند. من در آن واحد هم در اتاق خودم و هم در اتاق انتظار حضور دارم. مگان و دیوید در حال گفتگو هستند که اگر من احیاء شوم، نیاز به کسی هست که بتواند برای مسائل پزشکی من تصمیم بگیرد. بعداً آنها صحت این گفتگو و زمان و مکان آن را تأیید کردند.

توجه من دوباره به اتاق خودم معطوف شد. تمام اینها هم زمان اتفاق می افتادند، ولی من می توانستم توجهم را به هر جا یا هر چیزی که بخواهم متمرکز کنم. زمانی وجود نداشت، گرچه اتفاقات به ترتیب صحیح خود رخ می دادند. کادر پزشکی در اتاق من در عجله بوده و روی بدن من کار می کردند. دکتر وارد اتاق شده و کرش کارت را باز کرده و به لوله سرم من داروئی تزریق می کند. کمی منتظر مانده و دوباره داروی دیگری و سپس یک پرستار جناغ سینهٔ من را با مشت خود محکم ماساژ می دهد. صحت این وقایع نیز بعداً تأیید شدند. سپس ناگهان من دوباره به درون فضای تاریک و تهی مکیده شدم. فشار بسیار زیادی روی سینهٔ خود حس می کنم. برای تنفس تمام سعی خود را می کنم، با اینکه من هیچ تنفس یا نیاز به هوائی درون ریه ام حس نمی کنم. گویی این تقلا را برای خارج خودم که بدنم است انجام می دهم. سپس دوباره خوابی عمیق. دوباره با تلاش زیادی که از قبل هم بیشتر است در فضای تاریک حرکت می کنم. تقلا می کنم که آن غشاء یا نور را پیدا کنم. سپی دوباره خواب عمیق و سپس نور. من به مرکز نور سفید می روم و نور لباس من می شود، با اینکه من در آنجا بدنی ندارم.

احساس می کنم که خودم را هر چه بیشتر به درون نور فشار می دهم. من خودم را به این جنبهٔ بودنم فشار می دهم، گویی می خواهم مطمئن شوم که آنجا خواهم مانـد. نمی خواهم دوباره به آن فضای تاریک و تهی یا فضای فیزیکی اکنون مکیده شوم. در آنجا تنها تاریکی نیست که من را محاصره کرده، تنها نبود نور نیست، بلکه حضور چیزهایی که می توان آن ها را ارواح بد و شـرور نامید، با اینکه این توصیف خیلی تو خالی و کم عمق به نظر می رسد. آنها در تمام اطراف من هستند و به من نزدیک شـده و به فضـا و حریم من تجـاوز می کننـد، گویی قصـد آزار و صـدمه رسانـدن به من را دارنـد. احسـاس می کنم که خیلی ضعیف هستم و قدرت خودم را به سرعت از دست می دهم.

ناگهان زنی بلنـد قـد کهماننـد یک جنگجو ایسـتاده بود و لباس نورانی سـفیدی به تن داشت ظاهر شد. من با قدرت زیادی به سمت او جـذب شدم و به سـینه او نزدیک گشـتم. او مشت خود را بیرون آورده و با قدرت به جایی که سـر این موجود شـرور بود ضـربه ای وارد کرد. اینجـا تاریـک است و من تنها می توانم او را ببینم، ولی در عمق درونم می دانم که این اتفاق رخ می دهـد. موجود شـرور منفجر شـده و ذرات آن به سـرعت پرتاب شده و از ما دور می شوند. من نزد این روح درخشـنده هسـتم، نزدیـک به او و در امنیت و گرمـای مطبوعش. احسـاس می کنم حضور او من را احـاطه کرده است و درون و اطراف من را پر نموده است. مشـکل است که بتوان گفت که مرز وجود او کجا خاتمه یافته و وجود من شـروع می شود، ولی او به نوعی هنوز هم وجود خود را به شـکل یک زن بلند قد و قدرتمند که در نور پیچیده شده و روحی جسور و متهور و مراقب من است حفظ می کنـد. من نمی خـواهم که از نزد او بروم ولی به نـوعی (می فهمم و) تصـمیم می گیرم که در حـال حاضـر نمی توانم آنجا بمانم. من بایـد به بدنم بازگردم، گرچه ترجیح می دهم که بازنگردم. من نسـبت به همه، منجمله بچه هایم احساس بی تفاوتی می کنم، ولی با این حال با تصمیم خود کنار آمده و به بدنم باز می گردم.

از وقتی که آن اتفاقات برایم افتاده من انسان دیگری شده ام. وقتی مردم را ملاقات می کنم، چیزهایی راجع به آنها درمی یابم که نمی بـایست بتوانم بـدانم. یکبـار یک پرسـتار که هرگز قبل از آن او را ندیـده بودم را ملاقات کردم و به او دربارهٔ نوه اش گفتم و گفتم که نـام نوه اش چیست. به او گفتم که می دانم که تو و شوهرت به تازگی خانه ای خریـده ایـد و به خاطر همین هم تصـمیم گرفته ای که بازنشسـته نشوی تا بتوانی قسط خانه ات را بدهی. به او گفتم که این تصمیمت اشتباه بوده است. زیرا به جای اینکه به ایالتی که نوه ها و بقیـهٔ خانواده ات آنجا هسـتند رفته و زنـدگی آنها را غنی تر کنید، روی خود و راحتی خود تمرکز کرده اید.

من دیگر ترسی از مرگ ندارم زیرا مرگی وجود ندارد. فقط زمانی می رسد که بدن ما دیگر بدردمان نمی خورد و باید آن را دور بیانـدازیم. من دلم برای سـرای دیگر تنـگ می شـود و چشم به راه روزی هسـتم که به آنجـا بـازگردم. من می دانم که به کرات در دنیـای فیزیکی زنـدگی کرده ام. می دانم که ارتبـاط بین انسانهـا روی در همین دنیـا به پایان نمی رسـد و آگاهی و ادراک از مغز ما ناشی نمی شود.

تجربه براد

من اولین تجربه ی نزدیک به مرگ خودم را در کودکی، شاید ۲ یا ۳ سالگی ام، داشتم (حدود سال ۱۹۵۳ بود) که به علت غرق شدگی بود. خاطراتم از آن تجربه شامل دیدن بدنم در پایین خودم، دیدن یک گوی نورانی گرم پر از عشق در بالای خودم و نیز مشاهده ی پدر و مادر وحشت زده ام در پایین بود. من این خاطرات را چنان چیز مهمی نمی دانستم که بخواهم در موردشان صحبت کنم و فکر می کردم که هیچ کس هم حرفم را باور نخواهد کرد، همچنین هرگز هم چیزی وجود نداشت که احساس کنم خاطراتم باید به آنها مربوط باشد. به هرحال بعد از آن ماجرا من در برابر رفتن به کلیسا مقاومت می کردم. در هر فرصتی که به دست می آوردم از کلیسا فرار می کردم. مثل تلاش برای رساندن دو آهن ربا به هم بود. وقتی در یک جلسه ی سوال و جواب پروتستانی پرسیدم که چرا یک شخص آفریقایی خوب و شایسته و پرمحبت تنها به این دلیل که انجیل را نخوانده است نمی تواند هیچ شانسی برای رفتن به بهشت داشته باشد از کلیسا بیرون انداخته شدم. آن موقع همه آن چنان خجالت زده شدند که نمی توانستند بفهمند چرا خود من احساس بدی ندارم. این ماجرا به سال ۱۹۶۳ برمی گردد.

من بزرگترین اگنوستیک (ندانم گرای) ضد کلیسایی شده بودم که شما تا به حال دیده اید!! هیچ اعتقادی به کلیسا نداشتم و تنها بعد از اینکه عمویم که بعد از مرگ (خودکشی) پدرم مرا بزرگ کرده بود به من امر کرد که به کلیسا بروم به آنجا رفتم. در طی این جلسه ی اجباری که در کلیسا بودم و در حالی که لباسی را که عمویم به سختی استطاعت خرید آن را به دست آورده بود پوشیده بودم مردی را قدم زنان در جلوی کلیسا دیدم. جماعت نیز برگشتند و او را تماشا کردند. من به چشمهای آن مرد که یک درخشش محبت آمیز گرم در پیرامونش داشت نگاه کردم. صندل به پا کرده بود و مانند مجسمه ای که پشت منبر آویزان بود لباس پوشیده بود و خیلی هم شبیه او بود. سپس به نظرم آمد که او از من می خواهد به جماعت نگاه کنم. وقتی این کار را کردم حالم بد شد. کل مردم با نفرت مشهودی به او خیره شده بودند. من به آن مرد نگاه کردم و او نیز مستقیم به چشم های من نگاه کرد و لبخند زد. سپس من هم متقابلا لبخند زدم و او رویش را برگرداند و رفت.

همان روز بعد از کلیسا من بیرون رفتم و کت و کراواتم را در آوردم و دیگر هرگز آنها را دوباره نپوشیدم و دوباره نیز به میل خودم به کلیسا نرفتم. حدود سال ۱۹۶۸ بود که این ماجرا اتفاق افتاد.

در سال ۱۹۷۱،زمانی که متاهل و پدر یک کودک بودم، داشتم با وَن از سر کارم که یک آزمایشگاه تحقیقی در دانشگاه میشیگان بود به خانه برمی گشتم. داخل وَن یک صندلی دراز در راستای صندلی راننده و پشت به آن و صندلی دیگری هم در راستای عقب وَن وجود داشت. من در صندلی سمت راننده نشستم و یک بچه هیپی در صندلی عقب نشست. سپس شخصی ناگهانی اما بدون ایجاد ترس درست کنار من در سمت چپم نشست. او به من گفت که چه چیزی قرار است برای من اتفاق بیفتد و گفت که انتخاب با من است که این تجربه را داشته باشم یا نه. ما به صورت خیلی جدی صحبت کردیم اما هنوز چیز ترسناکی وجود نداشت. من به او گفتم که می خواهم آن را انجام دهم. زمانی که می خواستم از وَن پیاده شوم او دوباره پرسید که آیا می خواهم آن را انجام بدهم و من گفتم بله. او به من تعدادی مرحله گفت که باید قبل از وقوع آن اتفاق انجام می دادم. هیپی و راننده با حالتی عصبی پرسیدند که با چه کسی صحبت می کنم و من وقتی گفتم "با او" و به صندلی اشاره کردم، راننده چراغ داخل ماشین را روشن کرد ولی هیچ کسی جز راننده و هیپی داخل ماشین نبود. به خاطر می آورم که آنها واقعا نگرانم شدند اما در عین حال هم ترسیده بودند. من تعداد مراحل را به ذهنم سپردم که از یادم رفتند اما می دانستم که وقوعشان قطعی است. در وهله ی اول من برگشتم و ماشینی را دیدم که به سمت بچه ای که سوار دوچرخه بود تغییر مسیر می دهد. شخصی که در صندلی عقب آن ماشین بود یک لوله به طرف بچه انداخت که بچه سرش را پایین آورد و لوله به هدف نخورد. من از جاده خارج شدم طوری که راننده ی ماشین بتواند مرا ببیند و دستم را تکان دادم. ماشین ابتدا ایستاد و سپس سرعت گرفت و به طرف من آمد. من یک مشت سنگ برداشتم و آنها را به طرف ماشین انداختم که باعث شد تغییر مسیر بدهد، با این وجود آنها من را گم نکردند.

ماشین ایستاد و آنها (پیاده شدند) و با لوله هایی من را زدند. سپس دردی را در پشتم و شکمم احساس کردم. اول فکر کردم که چندین بار به من شلیک شده است. دستم را روی شکمم گذاشتم و دیدم که پوشیده از خون است. همین سبب شد فکر کنم که به من حتما شلیک شده است و به حمله کنندگان گفتم "شما من رو کشتید!" بعدها تازه متوجه شدم که با یک کارد مرا چاقو زده بوده اند و در نتیجه ی آن یک رگ بالای کبدم پاره شده بود. آنها رفتند و به یاد می آورم که من به بالا نگاه کردم و نوری را دیدم. سپس به پایین به بدن خودم نگاه کردم و بعد از آن بود که با حداقل دو موجود روبرو شدم. آنها ظاهر انسان ها را داشتند و به نظر می رسید که در وسط هوا شناور هستند. متوجه شدم که خیلی بالاتر از بدن خودم هستم و در روی زمین نیستم. آن دو موجود سعی کردند که مرا از رفتن به سمت نور باز دارند. نمی دانم چرا، اما به نظر می آمد که ترسیده اند و نمی خواستند که من بروم. اما من رفتم. من مانند یک تیر از میان چیزی که تنها می تواند یک تونل توصیف شود پرتاب شدم. مانند این بود که تونل از میان ستاره ها می گذرد و با ستاره ها احاطه شده است. سپس من نوری پر از عشق را روبروی خودم یافتم و متوقف شدم. من در آنجا با آن گوی مملو از عشق و آگاهی فزاینده روبرو بودم. آن گوی با من بیگانه به نظر نمی رسید و نه تنها ترسناک نبود بلکه کاملا اطمینان دهنده بود. در آنجا هیچ احساسی به جز خود من، و عشق و خلسه و دانشی که این گوی تولید می کرد وجود نداشت. از نظر فاصله و بزرگی مانند این نبود که به خورشید نگاه کنید، بلکه مانند نگاه کردن به زمین، زمانی که روی آن هستید، بود. آن گوی عظیم و کامل بود و قدرت آن عشق بود.

من حضور یک مرد را نزدیک خودم احساس کردم. او پرسید که آیا من برای مرور زندگی ام آماده هستم؟ گفتم بله. این ارتباط به صورت کلامی نبود بلکه تنها یک تبادل آگاهی و دانش بود. سپس در پایین یک شهر دیدم. من به آن شهر رفتم و کل زندگیم از مقابلم گذشت. همه ی لحظات و احساسات را مرور کردم. از آنجایی که هنوز در نور بودم نمی ترسیدم. من با آن مرد در مورد زندگیم صحبت کردم.

البته تمام چیزهای خاص را به یاد نمی آورم. به خاطر می آورم که در همان نور گوی پر از عشق ماندم و خوبی، عشق و بصیرت عشق را احساس کردم. ذهن من از نظر تمرکز فکری در یک حالت بسیار عمیق قرار داشت.

سپس من با دوازده موجود روبرو شدم که دانش بیشتری داشتند. آنها در جلوی من و در یک خط ایستاده بودند. انسان نبودند و هیچ احساسی شبیه قضاوت یا فرمانروایی در آنها نبود البته از خودشان مطمئن به نظر می رسیدند. آنها بلندتر از من به نظر می آمدند. رداهای سفید نقره ای پوشیده بودند و دارای پوست سفید، سر و چشمان بزرگ بودند. اینکه دهان داشتند را به خاطر نمی آورم. بالاتر از آنها یک روح حاضر بود. این روح مانند ستاره ای بود که ما از روی زمین می بینیم اما از نظر اندازه، اندازه ای برابر با سرهای آن موجودات داشت. روح به سمت چپ من آمد و روی سر اولین موجود معلق ماند. به یاد می آورم که شبیه این بود که دانش و آگاهی از دستان این موجودات که در جلویشان نگه داشته بودند می جوشید. هر موجود چیزی داشت که بتواند ارتباط برقرار کند و زمانی که روح از فراز سرشان می گذشت آنها دانشی را که داشتند در اختیارم می گذاشتند. آخرین موجود به من آنچه که باید بعد از برگشتن انجام می دادم و اهمیت آن را گفت.

تنها چیز دیگری که به یاد می آورم دیدن یک مرد جوان بود که سرش با درد به عقب خمیده شده بود انگار که گردنش زخمی شده باشد. من گفتم "آه! الوین! پسر من!" و آنها گفتند " نه، نه آن پسر" و من متوجه شدم که منظور آنها کیست. (در سال ۱۹۷۸ تنها بچه ی من که پسر بود متولد شد). سپس من تصمیم گرفتم که به زمین بازگردم. به یاد می آورم که تصمیم بسیار سختی بود. از آن جهت خیلی سخت بود که همه چیز در آنجا بسیار زیبا بود و عشق بی نهایت زیادی وجود داشت. من احساس رهایی داشتم اما همچنان یک حس وظیفه شناسی و تعهد هم در من وجود داشت. چیز دومی که متوجه شدم بازگشتم به بدنم بود.

من بلند شدم و در جاده به راه افتادم. مرد جوانی که شرقی بود را سوار بر دوچرخه دیدم. او به من پیشنهاد کمک داد اما چیزی وجود نداشت که بتواند انجام دهد. من سوار ماشین شدم و به بیمارستان رفتم. در آنجا دکتر گفت که برای عمل شدن خیلی ضعیف هستم و از خونریزی خواهم مرد. او زنگ زد و به زنم هم همین حرف را زد. به یاد می آورم که به حرفش خندیدم چون می دانستم که قرار نیست بمیرم.

به برادر بزرگترم که با عجله پیش من آمده بود گفتم که من بین مردن و زنده ماندن حق انتخاب داشته ام. او طوری به من نگاه کرد که معنایش این بود که ممکن نیست کسی مردن را به زنده ماندن ترجیح بدهد. من به همسرم و بهترین دوستم هم این ها را گفتم. آنها مرا مسخره نکردند ولی مشخص بود که نتوانسته اند درک کنند.

. من بالاخره یک زمینه ی مشترک را پیدا کردم. بعد از آن اتفاق زمانی در یک دورهمی روز کریسمس من کتاب "زندگی بعد از زندگی" دکتر ریموند مودی را دیدم. آن کتاب را خواندم (تند خوانی کردم) و سپس داد زدم "اینه!!" در حالی که کتاب را بالاـ گرفته بودم گفتم" این همون چیزی هست که وقتی چاقو خوردم برای من اتفاق افتاد." همچنین گفتم تنها باری که چیزی شبیه به آن را حس کرده ام موقع غرق شدنم هنگام بچگی بود و گفتم که چه حرارتی را از خورشید حس کرده ام. مادرم گفتم"براد، تو با صورت روی گل افتاده بودی زمانی که پیدایت کردیم!!" و به این ترتیب مکالمه تمام شد.

با این همه این درک که من همان گوی عشق را هنگام غرق شدن هم دیده ام ناخودآگاه وجود مرا در برگرفت. سپس به خاطر آوردم که زمانی که آنها می خواستند مرا وادار به نفس کشیدن کنند من در حال بازی و پرش دوتایی بودم. منظور از پرش دوتایی این است که شما بالا بپرید و دوباره قبل از پایین آمدن در حالی که بالا هستید باز هم بپرید. به خاطر می آورم در جایی که بودم تنها نبودم و سپس به بدن کوچکم باز گشتم.

آن روز من در اتاق نشیمن مادرم کنار خانواده نشستم و در آنجا سرود خوانی کردیم. یادم می آید که فکر کردم کسی مرا باور نمی کند و من از نظر همه دارم اشتباه می گویم.

در طی این سالها من زیاد در مورد تجربه ام با مردم صحبت کردم. البته تا زمانی که صحبت دنیون برینکلی و توصیف تجربه اش را نشنیده بودم از پیله ام خارج نشده و صحبتی نکرده بودم. وقتی دنیون برینکلی در مورد تجربه اش صحبت کرد متوجه شدم که شبیه تجربه ی من از بسیاری جهات است. البته از برخی جهات هم درست یکسان بودند. من هرگز با کسی که در مورد تجربه ی نزدیک به مرگش احساس غرور بکند صحبت نکرده ام. تصمیم گرفته ام که هرگز هم این کار را نکنم و همچنین هرگز نه آن را انکار کنم و نه از گفتن آنچه که اتفاق افتاده است خجالت بکشم.

من می دانم که آنچه دیدم، یعنی گوی عاشق، خالق بود. من اسامی کسانی را که در تجربه ی نزدیک به مرگم دیدم نمی دانم. نامها به نظرم مهم نمی آیند.

من از تجربه ام برداشت نکردم که مسیح ناجی من بوده است یا من باید به این کلیسا یا آن کلیسا بروم یا اینکه مذهب روی تجربه ی من اثری گذاشته باشد. من از مسیح متنفر نیستم تنها به من به صورت صریح گفته نشد و هیچ دلیلی هم آورده نشد که مسیح از من می خواهد به او تعظیم کنم یا هرچیزی شبیه به آن را انجام دهم.

من به جر مراسم تشییع و عروسی به کلیسا نمی روم.

فکر نمی کنم که مسیح از من انتظار داشته باشد او را چیزی غیر از یک روح عاشق بپندارم. دوست دارم که دنباله روی او باشم، البته نه در مذهب بلکه از نظر شیوه ی تفکر. من یک مسیحی نیستم و به خاطر این هم هیچ اعتباری نمی خواهم. اما من بصیرت و درک بودا، مسیح و گاندی و دیگران را در استفاده از نیروی عشق در زندگی شان می بینم. امیدوارم که به سوالات شما جواب داشته باشم.

عشق و نور

در پرتو نور الهی دکتر سوزان

در پرتو نور الهی نوشته دکتر سوزان

روز زمستانی سال ۱۹۵۵ در تگزاس را به یاد می آورم که در الینویز یکشنبه بارانی داشتیم، کنار سینک ظرفشویی خانه جدیدمان ایستاده بودم، داشتم به همسرم نظامی ام که هفته قبل برای انجام مأموریتی سه ساله در نیروی هوایی روانه انگلستان شد، فکر می کردم. دو دختر عزیزدلم، کتی، شش ساله، و کارول، ۱۸ ماهه نزدیک من در حال بازی کردن بودند. قرار بود چند هفته دیگر به همسرم ملحق شویم، چقدر زندگی مان خوب بود، و چقدر خوشبخت بودیم. دو سال قبل، من کافر بودم و اکنون مسیحی هستم که از خانه و خانواده ایی مسیحی برخوردارم.

فراخوان مرگ

همان طور که در آشپزخانه ایستاده بودم، ناگهان درد شکمم میخکوبم کرد و باعث شد که از شدت درد تا زانوهایم خم شوم. در مدت زمان یک ساعت، درد آنقدر بی حالم کرده بود که روی پاهایم بند نبودم. نگرانیم از ناحیه فرزندانم بود، به مادر و پدرم تلفن زدم تا خودشان را برسانند. به عنوان کسی که شغلش پرستاری است، می دانستم اتفاق بدی در حال وقوع است و سعی می کردم درباره منشأ درد منطقی فکر کنم. هفته قبل، چون "می دانستم" حامله ام نزد متخصص زنان در بیمارستان پایگاه هوایی رفتم. بعد از معاینه، او با من موافق نبود و گفت که من حامله نیستم. حرفش را باور نکردم. زمانی که با درد روی تختم دراز کشیدم، می دانستم علائم به من چه می گویند. باشد می دانستم حامله ام، اما حاملگی خارج از رحم که جنین به جای رحم در لوله رحم بود. یعنی دردی که من احساس می کردم به خاطرعملکرد نادرست لوله زمانی که جنین رشد می کرد، بود و این که شکمم خونریزی کرده بود. کشیش و همسرش آمدند تا با پدر و مادرم برایم دعا کنند.

ص:۲۶۰

زندگی پس از مرگ

سفر به بیمارستان پایگاه هوایی دردناك بود. به محض ورود، به من و پدرم گفتند که باید منتظر بمانیم، گرچه کادر بیمارستان در جریان علائم بیماری ام بودند. سرانجام مرا روی تخت اتاق معاینه خواباندند، در این هنگام بود که حس کردم یواش یواش جان از بدنم درد می رود، در فکر فرزندانم بودم و این که چه بر سر آنان خواهد آمد، چه کسی دوستشان خواهد داشت و از آنان مراقبت خواهد کرد؟

شنوایی ام فوق العاده بود، می توانستم کلمه به کلمه حرفهایی که در آن اتاق رد و بدل می شد بشنوم. دو متخصص و سه دستیار آنجا حضور داشتند. می توانم بگویم که آنها نگران بودند در حالی که تلاش می کردند ضربان و فشار خون مرا بگیرند. در این هنگام، من به آهستگی به سمت سقف اتاق حرکت کردم در آنجا لختی از حرکت بازایستادم و به صحنه ای که در زیر در حال رخ دادن بود نگاه کردم. پیکر بی جانم روی تخت بود و یکی از پزشکان به دکتر دیگری که تازه داشت وارد اتاق می شد گفت: "کجا بودی، صدات زدیم، اما حالا دیگه خیلی دیره، اون رفت، ضربان و فشارخون نداره." دکتر دیگری گفت: " به شوهرش چی باید بگیم، او فقط یك هفته اس که برای ماموریت به انگلستان رفته." از جایی که بالای سر آنها بودم، با خودم گفتم، "بله، چی قراره به شوهرم بگید، سوال خوبیه. خیلی خیلی لطف می کنید. " یادم می آد که اون لحظه فکر می کردم، "چطور می تونم تو چنین حالتی شوخی کنم؟"

دیگر پیکر بی جان و کسان دیگری که در اتاق بودند را نمی دیدم. ناگهان متوجه نور الهی شدم که همه جا را احاطه کرده بود. از درد خبری نبود و بدنم آزاد و رها بود. حس شادمانی و رضایت داشتم. زیباترین موسیقی که تنها می توانست از سوی آسمان باشد را شنیدم. داشتم فکر می کردم، "پس نوای موسیقی آسمانی این طوریه." حس آرامشی به من دست داد که ماورای ادراکم بود. به نور نگاه کردم و فهمیدم چه اتفاقی در شرف وقوع است و من هرگز خواهان رفتن نبودم. من در حضور موجودی الهی قرار داشتم، کسی که او را پسر خدا، یعنی مسیح (ع) خواندم. من او را نمی دیدم، اما او در آن نور قرار داشت و از طریق تله پاتی با من حرف می زد. عشق سرشار خداوند را احساس نمودم. او گفت که من باید به نزد فرزندان خردسالم برگردم و کاری ناتمامِ روی زمین را تمام کنم. من نمی خواستم بروم اما به آهستگی به جسمم بازگشتم، جسمی که قبلاً در اتاق دیگری بود، تا برای عمل جراحی آماده شود. به هوش آمدم و آنقدر در این حال ماندم که کادر پزشکی توانستند برایم توضیح دهند که قلبم دوباره شروع به تپیدن کرده و قرار است جراحی شوم تا حاملگی لوله ای و خونریزی شکمم را از میان بردارند. از آن زمان برای چندین ساعت بیهوش بودم.

ملاقات الهی کنار تخت

آسمان پیام دیگری برایم داشت و اینبار بدنم را ترك نکردم. من بعد از عمل روی تخت بخش ریکاوری بودم، و عظیم ترین لحظه زندگی ام رخ داد. نور الهی دوباره برگشت، کاملاً اتاق را غرق نور کرد. اینبار، جلوه ای از عیسی مسیح (ع) از آن نور برایم تجلی یافت، او زیبا بود، او با حضورش اتاق را سرشار از نور نمود و عشق و لطفش را در آنجا جاری نمود. جلوه ای که

من از او دیدم شامل قسمتهای شانه تا بالای سرش بود. از طریق تله پاتی با من حرف می زد، می گفت: "آنچه بتو گفتم به یاد داشته باش، این که چگونه خودم را بر تو آشکار نمودم به خاطر داشته باش و این امر برای تو منبع راحتی و ثبات در سالهای پیش رو و کاری که باید انجام دهی خواهد بود. اکنون، میدانی که نباید از مرگ بترسی."

روزهای بعد

در چنـد روز بعـدِ اقامتم در بیمارسـتان، کادر کنجکاو زیادی بودنـد که برای آمـدن به اتاقم بهانه می آوردند. اخبار در جوامع پزشـکی خیلی سـریع پخش می شود و همه می دانسـتند که مرگ من اعلام شده بود و دوباره به زندگی بازگشته بودم. کتاب مقـدس کنـارم بود و زمـانی که متخصـص زنـان ویزیتم کرد، یـادداشتی از آن برداشت و از من دربـاره باورهای دینی ام سوال کرد. میدانسـتم او چیزهـایی را که من به برخی کـادر بیمارسـتان که به ملاقـاتم آمدنـد، گفتم شـنیده بود. زمانی که مرگ من اعلام شـد آنها آنجا حضور داشـتند. بعـد از بهبودی، درباره تمام گفتگوهای زمان مردنم با آنها حرف زدم. آنان شـگفت زده بودند. با ترک بیمارسـتان پایگاه هوایی چند روز بعد، با اتومبیل به سـمت خانه مان حرکت کردیم، من فرزند خردسال و دختر شش سـاله ام را کنـار پنجره دیـدم کـه داشـتند به مـا نگـاه می کردنـد. در دلم گفتم، " خـدایا ممنـونم که اجـازه دادی به نزد فرزنـدان خردسـالم برگردم و ممنونم از این که به من نعمتی عطا کردی تا مادرشان باشم." من همیشه صورتهای زیبای آنها را پشت پنجره به خاطر خواهم داشت.

سالها بعد بعدها، به همسرم در انگلستان ملحق شدیم و رسالت کارکردن با بچه ها و نوجوانان را به انجام رساندم. تجربه مرگم بُعـد وسـیع تری به زنـدگی و کـار کلاـس تعلیمـات دینی ام بـا جوانـان به من بخشـید. در زمان برگشت به آمریکا، خانواده ام بزرگتر شدند و من کار و تحصـیلم را، با تدریس پرسـتاری به عنوان استاد دانشگاه ادامه دادم. من همیشه سپاسگزار بوده ام که بـه ایـن دنیـا بازگشـته ام و فرصت دیگری به من داده شـده، و این که در اینجـا اوقـاتم بایـد خردمنـدانه اسـتفاده شـود. اکنـون بازنشسته ام و بیمار سرطانی لاعلاج که زندگی خیلی خوبی داشته است، و تجربه مرگی که من داشتم هنوز هم در قلب، روح، و روانم، پس از ۴۳ سال زنده است. رحمت و عشق خداوند ماندگار است.

در دهه ۱۹۵۰ شـیوه طبابتی که متخصصـین و بیمارستانها دنبال می کردند به آنان این اجازه را نمی داد که پدیده هایی مربوط به تجربه های نزدیک به مرگ یا مردن و زنده شدن دوباره افراد که بواسـطه تجربه های آسـمانی ماندگار می شدند را پوشش دهـد. تجربه نزدیـک به مرگم برایم مقـدس بوده و بسـیار جـالب و بـا اهمیت است. من این تجربه را فقط با پـدر و همسـرم، و بعـدها با فرزنـدانم در میان گذاشـتم. در دهه ۱۹۷۰ کتابهـایی در این زمینه منتشر شـد و من دریـافتم که تعـداد زیادی از افراد تجربه های مشابهی داشته اند، اما، بسیاری از این افراد درباره مرور زندگی و در دالان بودن صحبت کردند. من چنین چیزی را تجربه نکردم. شایـد مرور زنـدگی ام زمـانی اتفاق افتاد که من مسـیحی شـدم که در آن زمان من زنـدگی ام را مرور نمودم و گناهـانم را نزد کشـیش اعتراف نمودم. برایم راحت است که جـامعه مـان امروزه بیشتر از این امر آگـاهی دارد و تحقیقـات در زمینه مرگ و مردن به طور یکنواخت در حال پیشرفت است.

یادداشت بنیاد تجربه های نزدیک به مرگ: سوزان از این که این تجربه الهام بخش را در میان گذاشتید سپاسگزاریم! تجربه تونل ممکن است تنها برای ۳۰٪ از تمام افرادی که تجربه های نزدیک به مرگ داشته اند اتفاق بیفتد. من فکر می کنم این تجربه ها چیزی به ما می دهد که نیازمند آنیم، و با تو موافقم که مرور زندگی به شیوه ای که تو داشتی می تواند به شکل نیازی در زندگی ات حفظ شده باشد.

وقتی که زمان ایستاد

نزدیک به پایان فصل خشک بود، و جوخه من در حال عازم شدن بود. ماموریت ما ساده بود: به سمت پایین جاده برویم، پرچم را نشان دهیم و مطمئن شویم که هنوز حق عبور را در اختیار داریم. دو نفربر (خودروی زرهی برای حمل نفرات) مقابل من در حال حرکت در مسیر پر خاک و گل به سمت ابرهایی از غبار بودند. خانم، شخص خوش یمن جوخه، در کنارمسیر در حال تکان دادن علامتش بود. او دیگر هیچ وقت با ما نیامد از زمانی که یکی از نفرات من یکی از خودروهایی را که او در حال رانندگی بود منفجر کرد. کلاه پارچه ای خودم را با یک کلاه کاسکت عوض کردم. عینک آفتابی خودم را به چشم زدم، مسلسل کالیبر ۰.۵ را اماده کردم در خالی که از دروازه پایگاه در حال عبور بودیم و سرعت گرفتیم. خانم چند فوت آن طرف تر ما، متوقف کرد، به ما نگاهی کرد و گفت بروید.

چهار نفربر ما سریعا به سرعت یکنواخت ۴۰ مایل بر ساعت رسیدند، که باعث ایجاد نسیم شد. هر دو طرف جاده، هر مایل پس از مایل شالیکاری برنج شده بود که زمین را به مربع های منظم و با اندازه های متفاوت تقسیم کرده بود. کاه زرد رنگ به جا مانده از محصول فصل قبل نتوانسته بود زمین را در این مزارع مخفی کند. خاک رس شالیکاری شده خشک شده بود و دارای ترکهای یک اینچی بود و به شکل بلوکهای سنگ فرش در آمده بود. هرچند زمین هموار بود ولی مزارع برنج تا دور دست ها وسیع نبودند، و از جایی به بعد به طور غیر منتظره ای، در زمین پر درخت آنجا مزارع برنج به اتمام رسیده می رسید.

درختان آنجا شامل درختان بومی قطور شاداب و سبز رنگ بودند و از بیست تا سی فوت ارتفاع داشتند. در هیچ جای دلتای مکونگ در ویتنام کسی نمی تواند از محاصره این درختان در بیاید. در جاهایی درختان ممکن است در فاصله دو مایلی باشند و در جای دیگر فقط چند صد فوت فاصله داشته باشند. هر جا که شعبات این دلتا هستند، درختان در آنجا یافت می شوند، مثل این که شبکه ای از ریشه ها در همه جا پراکنده اند. ما مسئول کنترل روستا ها، شهرک ها، جاده ها، آسمان، آبراه های اصلی و مزارع برنج بودیم. مسئول کنترل نواحی درختان، چارلی بود.

بـا غرش موتورهـای دیزل و ایجـاد دنبـاله ای از غبار به طول یک مایل، سـتون ما به نقطه ای نزدیک می شـد که دیوار مخوف جنگل، جاده را از دو طرف احاطه کرده بود. به طور ذاتی، من شروع کردم تا به به خطوط جنگل از نزدیک نگاه کنم. ناگهان یک مین کنترل دار بزرگ ضـد تانک، منفجر شـد. من سـریعا فهمیدم که چه اتفاقی دارد می افتد (چون نفربر من درست سـه هفته قبـل منفجر شـده بـود)، و به خودم فکر کردم، اوه! لعنـتی دوبـاره همـان حـادثه. من به همراه همه کس و همه چیز به بـالا پرتـاب شـدم. افراد، گرد و خاک، تسلیحات، مهمات، کلاه کاسـکت و جعبه های جیره همگی یک مخروط معکوس در حال گسترش تشکیل دادند که من در وسط آن بودم.

در حال رفتن به هوا بودیم که زمان ظاهری، تنزل سـرعت پیدا کرد. سـرعت چرخش تمامی اشـیا اطراف من آنچنان سـریع کم شـد که با قوانین بقای دوران، در فیزیک متناقض بود. من به خاطر کاهش سـرعت چرخش بـدن همراهانم ذوق زده و متعجب بودم. آیـا این پایـان کـار است؟ آیـا همه مـا مرده ایم؟ در اوج تراژدی من، زمـان به طور کامل ایسـتاد و یک آرامش وصـف ناپـذیر حکمفرما شد. وضـعیت هوشـیاری که در آن موقع حاکم شد برابر با حالت بیداری معمولی که نبود بلکه حالت بیداری معمولی در قیـاس بـا آن ماننـد رویایی بود. هر چه که بود، آرام بخش، فراگیر (زمانی و مکانی) و عالمانه بود و همه چیز را به درون یک کلیت نامرئی جذب کرد.

تمـام عالم، گذشـته، حال و آینـده به شـکل تک مرکزی درآمـد که همه چیزی برای وجودش به آن بسـتگی دارد. آن، چیزی است که تغییر نمی کنـد. آن، نور هوشـیاری محض است که همه چیز را روشن می کنـد. آن، معنـای نهایی متون مبهم انجیلی است. نور بـدن، چشم است: اگر چشم شـما روشن باشـد، تمامی بدن شـما پر نور می شود (انجیل ۶:۲۲). آن بزرگترین هیچی است، برای اینکه شامل همه چیز است و خودش چیزی نیست. و اینگونه است که آن، همه چیز در همه چیز می باشد.

علاوه بر این، دیگر هیچ شـکی در مورد صحت آن نبود (و نیست). شکی که ممکن است این باشد: بیداری از رویایی که، آن بیـداری واقعی است و آن رویـا "فقـط یک رویاست." خلاصه خداونـد، تن من را گرفت به این معنی که من دیگر به صورت موجـودی متمـایز نبـودم، بلکـه فقـط او وجـود دارد. یـک حس بسـیار شدیـد سـعادت، عشق، شـیفتگی و حس عجیب آشناپنداری[۱]. دانش، این را نشان داد که خانه واقعی و نفس واقعی همه چیزها به طور معجزه آسایی آشکار شده اند.

وقایع زندگی من تا آن لحظه، بدون عجله و بدون قضاوت با جزئیات بسیار، مرور شدند ولی نه به صورت ترتیب زمانی، بلکه به صورت یکباره، و بعضی از اعمال، عمیق تر از بقیه بررسی شدند. بعد از آن به من اجازه داده شد تا دوباره وجود داشته باشم (هیچ انتخابی در کار نبود، بلکه به سادگی اتفاق افتاد) به من این فرصت داده شد تا از هر چیزی که می خواهم، آگاه باشم، با علم به این که، زمان یک عامل نیست. در حقیقت، "همه زمان ها در عالم" در آنجا بود. من به تمرکز روی این جنبه و آن جنبه از زندگیم ادامه می دادم و به این نتیجه رسیدم که کارهای بسیار زیادی که به خاطرش شرمنده باشم، وجود ندارد. من استفاده ناچیزی از این هدیه کردم، اما آن زمان من یک آدم ۲۲ ساله خام بودم با قدری مفهوم ناقص از اهمیت نسبی.

توانستم یک تصویر پانارومایی ۳۶۰ ای از جاده، خطوط جنگل و ۳ نفربر دیگر جوخه من (دو تا در جلو و یکی پشت) را ببینم. تمامی ماجرا به نظر رسید که در کله من خانه کرده، ولی مطمئن نبودم که آیا سر من هنوز به بقیه بدنم متصل است یا نه، هر چند تحت شرایط آنجا، این نکته به هر صورت خیلی مهم به نظر نیامد. واقعا برایم مهم نبود اگر زندگیم طی چند ثانیه آتی رو به اتمام بود یا نه. بعد از آن به آرامی (اما به صراحت) مطلع شدم که از انفجار، بدون زخم جدی جان سالم به در می برم و حتی اینکه صحیح و سالم از ویتنام بیرون خواهم رفت. سپس با خودخواهی، توجه خود را به وضعیتی که در آن بودم معطوف کردم و به آرامی و عمدا اینگونه نتیجه گیری کردم که) باید هوشیار بمانم تا در آب های مزارع برنج غرق نشوم، ۲) خودم را شل نگه دارم تا در حد امکان استخوان های کمتری از بدنم شکسته شوند. ۳) از نفربر دور شوم تا من را تا درحد مرگ خرد نکند. فقط بد از اینکه ذهنم تمام چیزها برای تصمیم گیری را به اتمام رساند، زمان دوباره شروع به خیزش و گذر کرد. حالت متعالی هوشیاری به اتمام رسید و من به حالت عادی هوشیاری برگشتم. توانستم زمین را که در فاصله ۲۰ فوت زیر پایم بود، ببینم و به سمت آن سقوط کردم.

یک حس ترس و راحتی در من باقی مانده بود. از آن زمان، من با یک عقیده متقاعد شده ام که حتی مقدم بر این عقیده من است دو بعلاوه دو برابر با ۴ می شود. اینکه خدا برای من است. قضیه، دیگر ایمان و اعتقاد نیست، بلکه با اطمینان دانستن است، زیرا من او را آنگونه که هست دیده ام. سورپرایز خوشایندی یود تا بدانم که او عشق می ورزد، مهربان است و آمرزنده است؛ خواصی که من قبلا هزینه کافی برایش پرداخت نکرده بودم. همواره سپاسگذارش خواهم بود برای اینکه پایین آمد و من را در در دست گرفت تا در آن لحضه بخصوص حرف بزند. در حقیقت، هنوز اشک سپاسگذاری در چشمانم جاری می شود وقتی بعد از سی سال این ماجرا را می نویسم. همچنین، من دیگر از مرگ نمی ترسم (از درد و سختی مرگ می ترسم، ولی نه خود مرگ) برای اینکه به لطف او، این قطرات بخصوص باران، اقیانوسی را که از آن نشات می گیرد به یادم می اندازد. متاسفانه، تجربه این حالت، در دست خداست، نه در دست ما، کلمه به کلمه حرف های من را برای آن بگیرید، او همواره اینجاست و همین حالا، نزدیک تر از آن چیزی که شما فکر می کنید.

من هیـچ وقت (قبـل و یـا از آن موقع) چیزی را که به عمق و واقعی بودن آن تجربه هوشـیاری باشـد، تجربه نکرده ام. هرچنـد، خـاطره من از آن، برای تسـلی دادن و ایجـاد آسـایش از طریق فراز و نشـیب زنـدگی بخصوص در مواقع سـخت، کـافی است. متاسـفم، من هیـچ وقت توانایی روحی یا غیر طبیعی و غیر نرمال را در خودم نیافته ام؛ فقط یک اعتقاد غیر قابل تغییر در واقعی بودن یـک چیز معنوی. اگر شـما تا بحال روش مطمئنی را برای بیـداری دوباره این حالت اجرا کرده ایـد (بـدون عصبی کردن من)، لطفا اجازه دهید بدانیم. خدا همراهتان باشد (او همیشه همراهتان خواهد بود، اما این فکر قشنگی است).

تجربه هافور

زنی به نام هافور که اهل کلمبیا است تجربهٔ خود را چنین شرح می دهد:

... ناگهان احساس کردم در یک تونل تاریک به سـمت نقطه ای از نور حرکت می کنم که به تدریج بزرگتر می شد و با نور خود وجود من را نورانی می کرد. با نزدیک تر شدن به سـمت این نور، نوری که از خود من متشـعشع می شد نیز درخشنده تر می گشت. در تاریکی این تونل من سایـهٔ کسانی را می دیـدم که بـدون هیچ احساس و هدفی سرگردان حرکت می کردند و در دنیـای خود غرق و گم شـده بودنـد. در سـمت راست خود من پـدر بزرگم را دیـدم که بـا همـان لباسـی که معمولاًـ اواخر عمرش در دنیا می پوشـید، یعنی یک جلیقه کشمیر و یک عصا ظاهر شد. او به من گفت که سعی نکن با این ارواح سرگردان سخن بگوئی زیرا به تو توجهی نخواهنـد کرد، آنها در دنیای بی هوش خیال خود اسیرند. من به دنیائی زیبا رسـیدم و در آنجا ساحلی دیـدم با رنگهای متعـددی که هرگز دردنیا ندیـده بودم. در آنجا هیـچ رنگی مانند دنیا با انعکاس نور پدید نیامده بود، بلکه هر چیزی از درون خود نور متشـعشع می کرد. رنگ آسـمان بسـیار آبی و زیبا و ساحل با ماسه های سـفید پوشانـده شده بود... در آنجا صـحنه های زنـدگی من روی یک تپه که در کنار ساحل بود منعکس شدنـد، ابتـدا به آهسـتگی و به تدریج با سرعت بیشتر. من زنـدگی خود را از ابتـدا تـا انتهـا مشاهـده کردم، با بسـیاری از اتفاقات ریز و درشتی که کاملاً فراموش کرده بودم. من تمام خوب و بـد عملکرد خود را عمیقاً و با وضوح و شـفافیتی باور نکردنی می فهمیدم. من فهمیدم که ما به انتخاب خود به زنـدگی دنیـا می آییم، و تجربـهٔ دنیوی خود و حتی بـدن خود را انتخـاب می کنیم. من متوجه شـدم که با انتخاب درد (هـای روحی) وقت خـودم را تلف می کردم. در حـالی که بایـد بـا آزادی انتخـاب خود، به جـای آن عشق و لـذت حقیقی را انتخاب می کردم.

ما با پر کردن خود از عشق حقیقی و افکار مثبت و زندگی زا می توانیم با وجود محدود بودن در بدن به آزادی برسیم. من دیدم که بر خلاف آنچه من فکر می کردم، خدا منتظر قضاوت و تنبیه من نیست و من خود با ضمیری بسیار گسترش یافته که از دید حقیقت می نگرد در مورد اعمالم قضاوت خواهم کرد و آنرا با مقیاس عشق و آگاهی خواهم سنجید. من به ساحل برگشتم و متوجه یک جزیره شدم که مانند کوه بود و در قلهٔ آن که در آسمان بود نور سفیدی مانند خورشید می درخشید. این نور از طریق فکر با من سخن می گفت و به من تمام معنای زندگی را فهماند. ناگهان دیدم که گروهی که لباسهای سفیدی پوشیده بودند از این نور بیرون آمدند و رهبر و جلوی آنها یک وجود نورانی بود که او نیز ریشی سفید و بلند و لباسی سفید به تن داشت و شکوه و زیبائی زیادی در او و رفتار او دیده می شد. او به سمت من آمد و در فاصله ای نزدیک به زمین در هوا در سمت چپ من معلق ماند. در روی سینهٔ او یک صلیب طلائی بود که دور آن یک دایره بود. او با نگاه نافذی به من نگریست. در آخر این گروه پدر من بود که قبلاً در گذشته بود. من از او پرسیدم "تو که مرده ای، اینجا چه کار می کنی؟" او به من گفت که اینجا دنیای زندگان است و جائی که تو از آن آمده ای در مقایسه دنیای مردگان است. ناگهان به یاد آوردم که من از زمین آمده ام و ۳ فرزندم را در زمین تنها گذاشته ام. من به سمت مردی که ریش داشت نگاه کردم و از او خواستم که به من اجازه دهد که به دنیا برگردم تا زیرا فرزندانم به من احتیاج دارند. او موافقت کرد و گفت می توانم برگردم.

ناگهان به جائی پایین تر از صحنهٔ سمت چپم رفتم که پر از صخره هایی بود که از آب بیرون آمده بودند. من روی بزرگترین صخره نشسته بودم و لباسی سفید و نیمه شفاف پوشیده بودم که با ستاره های طلائی رنگی مزین شده بود. با تعجب دیدم که باردار هستم، در حالی که ازدواج من و ارتباطم با همسرم اصلاً خوب نبود و اصلاً نمی خواستم بچه ای دیگر با او داشته باشم. در آن موقع موجودی زیبا از آب بیرون آمد که من فقط بالا تنهٔ او را می دیدم. او جوان بود و صورتی سفید و چشمان آبی درشت و موهای طلائی مجعد داشت. او به من گفت که همسر واقعی من اوست و به من عشق زیادی داد. ناگهان احساس لطافت و نرمی بی پایانی مرا فرا گرفت و از درون خود ندائی شنیدم که به من گفت: "با عشق می توانی همه چیز را بفهمی، ماهیت و ذات هر چیز را" و بعد از آن احساس آرامشی عمیق آمیخته به مسرت درونم حس کردم که با تمام وجودم ترکیب شده بود، و احساس کردم بعد از این زندگی من همواره بهتر خواهد شد که تا کنون نیز این طور بوده است. من به نوری که در آسمان آبی بود نظر کردم و یک مجموعه از آگاهی های عمیق به درون من الهام شد، خلقت، جهان، حیات من و تمام ساکنین جهان. اینکه همه چیز جنبهٔ معنوی ابدی دارد، و اینکه اختلاف و تمایزهائی که ما در این دنیا می بینیم از جهل و فراموشی ما ناشی می شوند. این نور مانند یک آهنربای قوی من را به خود جذب کرد و من در آن غرق و ممزوج شدم. در آن جا تنها چیزی که بود نور بود. من خود را فراموش کرده و و فرم خود را از دست دادم و تنها چیزی که حس می کردم "وحدت در کثرت" بود، و ناگهان همه چیز را با شفافیتی خارق العاده فهمیدم. ناگهان از درون مانند جرقه ای حس کردم که چیزی را که همیشه می دانسته ام در زندگی دنیا فراموش کرده ام، ولی نمی توانم آنرا با کلمات و سخن تشریح کنم. احساس کردم من در خلقت و آفرینش سهیم هستم. دیدم که ما در حقیقت در"یکی بودن" و یا به عبارت دیگر "کثرت در وحدت" به سر می بریم و من همه چیز بودم و همه چیز من بود. از حقایقی که ادراک کردم آنچه می توانم به خاطر بیاورم این است:

من درک کردم که خدائی در خارج از ما وجود ندارد، خدا در ما است، در همه چیز است، و همه چیز در خداست.

همه چیزها و اتفاقات در این بعد فیزیکی همان گونه است که باید باشد و از یک توهم جمعی منشأ می شود، که تا روزی که ما دریابیم حقیقت چیست و چه چیزی مهم است تکرار خواهد شد.

هر چیزی بخشی مهم و غیر قابل انفصال از زندگی و حیات است، و تا جائی که ما بر اساس عشق جهانی و نامشروط زندگی می کنیم، به فهم حقیقت زندگی که خوشحالی حقیقی و حکمت کامل است نزدیک تریم.

هر اتفاقی در زندگی یک تجربه است و حیات دنیوی و اخروی در عمق و حقیقت یکی هستند زیرا هر چیزی از وجود خداست و چیزی خارج خدا و حیات وجود ندارد.

مرگ تنها یک دگردیسی در زمان است، یک توهم دیگر از ذهن ما. در حقیقت زمان و مکان وجود ندارد، بلکه بستری زائیدهٔ ذهن ماست که در آن اتفاقات رخ می دهد.

"من"، "ما" را نیز شامل می شود که آینه ای است که در آن انعکاس واقعیت خود را با تمام زوایا و اوهام آن می بینیم.

"خالق" همواره در حال خلق کردن است، و از جمله خلقت او تمرین عشق ورزیدن آگاهانه است. به همین علت است که این توهم زمانی زاییده ذهن ما وجود دارد، که مانند یک شبکه درون یک شبکه، درون یک شبکه .... است، تا روزی که ما بیدار شویم. آگاهانه عشق ورزیدن اساس و حقیقت زندگی و حیات است.

جهانی که ما می شناسیم تنها یک کسر بسیار کوچک از هستی بی انتها است که ذهن اسیر زمان ما تنها می تواند کسر محدودی از آن را ادراک کند.

وقتی به بدن خود برگشتم گویی در فضای سنگینی سقوط کرده بودم و بدنم مانند سرب سنگین و ذهنم دوباره چون سابق، بسیار کند بود. وقتی خانواده و دوستانم را ملاقات کردم گویی آنها معنای سابق را برای من نداشتند، آنها تنها انعکاسی بر روی پردهٔ بزرگ زندگی بودند که هر یک داوطلبانه خواسته بود که نقشی در آن بازی کند تا بتواند یاد بگیرد چطور بهتر عشق بورزد. وقتی با آنها راجع به آنچه دیده بودم صحبت کردم، همه فکر کردند من دیوانه هستم. به تدریج طی ماهها و سالهای بعد از این اتفاق احساسی که در تجربه خود حس کرده بودم در خاطر من کمرنگ تر می گشت، ولی تجربه های جدیدی در زندگی از حس ششم گرفته تا تله پاتی یا تجربه خارج از بدن (out of body experience) برای من اتفاق می افتادند.

من تنها می دانم که همه چیز ابدی و از جنس آگاهی مطلق است و ما اینجا تنها در یک رویای ذهنی هستیم که بطور دائم برای پویائی این آگاهی مطلق که بر خود آگاه است و از طریق یک یک ما خود را متجلی می سازد خلق می گردد. ما را می توان به بخار آبی تشبیه کرد که سرد شده و به مایع و سپس به حالت جامد یخ تبدیل شده است و اکنون حالت اولیه و توانائی خود را برای انبساط و گسترش و حرکت فراموش کرده است.

تجربه آنتونی

ساعت ۹:۱۵ شب تـازه به اتـاق خواب رفته بودم، ساعتم را برای فردا صـبح کوک کردم. وقتی حمله ی شدیـد آسم به سـراغم آمد روی تخت نشسـته بودم. عقب روی تخت افتادم و سـعی کردم پدرو مادرم را صدا بزنم، اما نفس نداشـتم. حمله به سختی افزایش می یافت و من نمی توانستم حرکت کنم. این قسمت کاملاً هشیارانه بود.

وقتی ازهوش رفتم (حـدس می زنم به خـاطر فقـدان اکسـیژن) صـدایی نزدیک گوشم شـنیدم. آهنگ و ریتم آن صـدا مطلقاً بدون نگرانی و آنقدر آرام بود که با حالت وحشت من از ناتوانی از نفس کشیدن در تضاد کامل بود. آن صدای من نبود و به من گفت نگران نباش، آن صـدا قصد حفاظت از من را داشت و من می خواسـتم آن را دنبال کنم. در این لحظه بدنم را ترک کردم و خودم را که پـایین روی تخت بـا چشم هـای بـاز خوابیـده بود نگـاه می کردم. حالاـ دیگر کاملاً آرام و خالی از ترس بـودم. آن صـدا به من گفت که می خواهـد چیزی را نشـانم بدهـد و خودم را احسـاس می کردم که به سـرعت به سوی نوری حرکت می کند، وقتی از نور گذشتم دیدم در جهانی دیگر پرواز می کنم.

همه چیز در آن جهان از ماده ای ساخته شـده بود که می توانم تنها آن را نوری روان توصـیف کنم. همه چیز زنده بود، زمین، کوه هـا، حـتی آسـمان. آن صـدا همچنـان بـا من بود و در طول تجربه هرگز من را ترک نکرد. او گفت جـایی که من هسـتم، جهان «حقیقی» است و بایـد در مدتی که آنجا بودم کاری را انجام می دادم. من روی یک زمین کوهسـتانی بایر نشسـتم، هیچ درخت، سبزه، رودخـانه و غیره وجود نـداشت. همه جـا نور بود ولی خورشـیدی نبود. به نظر می رسـید نور از درون همه چیز، حتی از هوا می تابید.

در آن کوهستان حدود نیمه راهی به سمت بالا، تخته سنگ بزرگی بود. روی آن یک آجر طلایی درخشان بود آن صدا به من گفت که باید یک باغ روی آن کوه بسازم و اینکه هر سال یک آجر روی تخته سنگ ظاهر می شود و من باید با آنها مسیری بالای کوه از بستر تا تخته سنگ می ساختم. به من گفته شد درخت هایی که به نظر بلوط و غیره می رسیدند در بالای کوه بکارم.

من مدت زیادی آنجا بودم و در تمامی آن لحظات آن صدا حاضر بود، هرگز احساس تنهایی نکردم و هرگز نپرسیدم که چرا آنجا بودم، در آرامش کامل به سرمی بردم و احساس لذتی تمام عیار و عشقی بی قید و شرط در تمامی لحظات درون من بود. می دانستم که آن صدا قابل اعتمادترین شخص / چیز در جهان بود. همان طور که سالها می گذشت، می دیدم که درخت ها، سبزه ها و گل هایی که کاشته بودم رشد می کردند، رنگ گل ها رنگ هایی نبودند که تا به آن موقع دیده باشم، مثل اینکه ۲۰ رنگ متفاوت در رنگین کمان آنجا بود، نمی توانم آنها را توصیف کنم چون هیچ چیز قابل مقایسه با آن در اینجا نیست.

چیزهای زیادی آموختم و می توانستم، چون جمله ی بهتری پیدا نمی کنم، «درون روح افراد را ببینم» و در یک لحظه تمام نتایج اعمالمان را روی دیگران درک کنم، اینکه خشم از درد و ترس منشأ می گیرد و بسیاری آموخته های دیگر در مورد چیزی که اکنون به عنوان وضعیت انسان در نظرم هست. و بعد دیدم که همه ی موجودات روی سیاره روی این خطوط به هم پیوسته اند و احساسی از عشقی خردکننده و حس یگانگی از درونم گذشت حس کردم انگار قلبم در حال انفجار است.

آخرین آجر روی تخته سنگ ۲۵۰۰ سال بعد از اولین باری که رسیده بودم پدیدارشد. من از تمام آن سالها آگاه بودم و یک رؤیا نبود. «زمانی واقعی» بود اگر قابل درک باشد. حالا مسیری از آن تخته سنگ کشیده شده، اما در طی سالها تخته سنگ تغییر شکل داده بود و حالا شکل یک مربع را داشت. درخت هایی که ابتدا کاشته بودم، رشد کرده بودند و تنه ی آنها به شکلی ستبر شده بودند که فقط می توانم به شکل معبدی بالای کوه توصیفش کنم. آن صدا به من گفت که اولین قسمت کارم تمام شده است و حالا باید به آن راه قدم بگذارم. به پایین کوه رفتم و اولین قدم را برداشتم.

در این لحظه سوزاننده ترین و تحمل ناپذیرترین درد درونم را شکافت اما آن صدا گفت که از مسیر بیرون نروم. علت درد را پرسیدم چون درد فیزیکی نبود (به نظر عجیب می آید) اما آن درد غیر مادی بود. آن صدا گفت آن درد کوچکترین گناهی بود که من در مقابل روحم مرتکب شده بودم. اینطور فهمیدم که منظور گناهی که در مذاهب مختلف مطرح بود نیست بلکه آن درد زخمی بود که خودم در طول زندگیم به روحم وارد کرده بودم. من به بالا رفتن از مسیر ادامه دادم و هر قدمی که بر می گذاشتم دردی بدتر از درد قدم قبلی بود تا اینکه به نزدیکی بالای کوه رسیدم و به آن صدا گفتم که می توانم تمامش کنم.

آن صدا مهربان و شکیبا بود و گفت که با من خواهد بود و اینکه تمام خواهم کرد اما باید درسهایی که او می داد را می آموختم. در این لحظه به شدت عصبانی شدم و پرسیدم چرا من این همه مدت اینجا آورده شده ام تا این دردهای وحشتناک

را تجربه کنم؟. تا پایان راه را با تشویق و حضور چیزی که حالا- می دانستم یک موجود روحانی والا- بود، ادامه دادم. به ورودی معبد درخت رسیدم، وارد شدم و تنها موجود دیگر را در تمام مدتی که آنجا بودم دیدم. پشتش به من بود و زانو زده بود گویی در حال نیایش بود.

دوباره عصبانی شده بودم، به طرفش هجوم بردم و گفتم، حالا می دانم که همه چیز واقعی بود و چرا باید همه ی آن دردها را تجربه می کردم. او روی پا ایستاد و چرخید، و غیرقابل توصیف است، موجودی کامل و تنها می توانم بگویم از عشقی ناب ساخته شده بود. می دانستم که او منبع آن صدا بود. مات و مبهوت شده بودم، بعد از همه ی آن اتفاقات و فقط توانستم بگویم «می توانم تو را ببینم». آن موجود با مهربانی گونه ام را لمس کرد و به سادگی گفت :» حالا ـ تو می دانی. دیگر وقت رفتن است.» همچنین به من گفته شد، باغی که ساخته بودم برای همیشه آنجا خواهد بود و روزی به آنجا برخواهم گشت.

همان طور که با او به بیرون از معبد درخت قدم می گذاشتیم، برای اولین بار افراد دیگری را دیدم که به باغ می آمدند و روی چمن ها می نشستند، گل ها را تماشا می کردند، صحبت می کردند و می خندیدند. او لبخند زد و گفت :» ببین اینجا چه کردی.» به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودم، اما بعد به سرعت به بدنم برگردانده شدم، فوراً احساس سنگینی و بیزاری عجیب و غیرمعمولی کردم. حمله ی آسم کاملاً ـ رفته بود. به ساعت نگاه کردم ۹:۲۳ بود. تمام آن تجربه از حمله ی اولیه تا برگشتم حدود ۸ دقیقه طول کشیده بود. من تا به حال این تجربه را مطرح نکرده بودم چرا که حدس می زنم اکثر مردم خواهند گفت که یک توهم بوده است. فقط می توانم بگویم که آن «واقعی» تر از تمام چیزهایی بود که در این جهان تجربه کرده ام.

آیا شما حسی از آگاهی، دانشی خاص و هدف نظام هستی داشتید ؟

همه چیز یکی است. هر آنچه که هست، بخشی از سایر چیزها است. در آنجا هر دانشی که می خواستم را فوراً می دانستم. وقتی برگشتم، بخش زیادی از این دانش با من مانده است، من جواب سؤالات را شهودی بدون نیاز به مطالعه می دانستم، فلسفه را در دانشگاه آکسفورد به پایان رساندم.

آیا شما بعد ازاین تجربه توانایی فراوانی یا استعداد ویژه ای پیداکرده اید که پیش از آن نداشته باشید؟

من توسط افرادی که در حال مرگ بودند یا مرده بودند، از جمله اعضای خانواده ام و دوستان خانوادگی، ملاقات شده ام. این هم در خواب هایی که متفاوت با رؤیاها هستند، و هم درهشیاری زمان بیداری اتفاق افتاده است. من خودم را آدمی مذهبی یا روحانی نمی دانم. ممکن است این با نوشته های بالا جور درنیاید اما من آدمی منطقی و زمینی و تجربی هستم. من پیغام هایی را برای افراد مختلفی در طول ۱۵ سال یا بیشتر گذاشته ام و هیچ نفع شخصی از آن نمی برم.

این تجربه چه تأثیری در روابط ، زندگی روزانه ، اعمال مذهبی و انتخاب های شغلی شما گذاشته است ؟

من دیگران را بیشتر درک می کنم. دیگر چندان ماده گرا نیستم با وجود اینکه مدیر بازاریابی صنعتی هستم، پول و «اشیاء» معنای چندانی برای من ندارند. مردم مهمترین چیز موجود هستند

تجربه یک ناشناس

اولین تجربه نزدیک به مرگ من در سن ۴۵ سالگی در سال ۱۹۹۵ رخ داد. من مورد یک حمله شدید قلبی قرار گرفتم و بعد

از آن سه بار مورد عمل جراحی قلبی قرار گرفتم. بعـد از عمل جراحی، یک خاطره از رفتن به یک بعـد یا مکان دیگر داشـتم. به مـدت چنـدین مـاه فکر می کردم، این خاطره به دلیل داروها ایجاد شـده است، اما با گـذر زمان به این معتقـد شـدم که این خاطره چیز دیگری بود.

من در مکـانی شـناور شـدم که آنچنان دارای آرامش بود که در حـد انـدازه و مقیاس نیست. در آنجا یک آسـمان آبی وجود داشت که آبی ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم. بعضـی اوقات به آسـمان آبی نگاه می کنم و احساسی از آرامش پیدا می کنم. من گیاهان بلنـدی را دیـدم که روی تپه های غلتان، در باد به نوسان در می آمدنـد. اما هیچ احساسـی از نسـیم وجود نداشت و نیز هیچ صدایی وجود نداشت. آنجا بسیار ساکت و آرام بود.

من در حال راه رفتن نبودم، اما به نظر می رسید که روی دشت ها به آرامی شناور بودم. این مکان پر از گرمی، آرامش و دارای یک احساس وصف ناپذیر تکامل و یکی بودن با عالم بود.

در همان حالی که روی تپه ها به آرامی شناور بودم و یک احساس گرم بسیار عالی را حس می کردم، فریم هایی از تصاویر بچه هایم را در افق دیدم. آنها عکس نبودند، بلکه تصاویری از آنها با نگرانی به من نگاه می کردند. آنها از من می خواستند تا بر گردم و با آنها باشم. آنها به من احتیاج داشتند و چیزی نمی گفتند. منظور آنها را می فهمیدم بدون اینکه ببینم لب هایشان تکان می خورد.

می دانستم که باید همانجا تصمیم بگیرم. اگر تصمیم نمی گرفتم که بر گردم، نمی توانستم بر گردم.

اگر ادامه می دادم، برای همیشه با این احساس آرامش و گرمی احاطه می شدم. خیلی خوب می شد اگر ادامه می دادم. اگر بر می گشتم، به یک مکان پر از درد و آسیب می رفتم. مکانی پر از درد و مسئولیت. آسیب دیدن احساسات، استرس زندگی. تصمیم گرفتم که بر گردم، برای اینکه بچه هایم در جهت دادن به آینده شان به کمک بیشتری احتیاج داشتند. آینده آنها به این بستگی داشت که من آنجا باشم. هنوز زمانش نبود، بچه ها آمادگی نداشتند تا تنهایی به زندگیشان ادامه دهند.

فورا بر گشتم.

هیچ نور روشن، یا فرشتگان، یا یک شخصیت مذهبی را ندیدم.

دومین تجربه نزدیک به مرگ من در سال ۱۹۹۷ اتفاق افتاد. دچارسانحه شدید رانندگی با جراحات بسیار شدم. وقتی که در ماشین به دام افتاده بودم، هیچ دردی احساس نکردم هر چند لگن خاصره من از دو قسمت شکسته بود، یکی از دنده هایم، شش من را پاره کرده بود، جمجمه ام شکسته بود، صورتم پاره شده بود و بخش هایی از گوشم جدا شده بود.

من فلش بک های زیادی را از این حادثه تا ماه ها بعد داشتم، اما وقتی به اندازه کافی هوشیاری خودم را به دست آورده بودم که بتوانم تا چند روز بیدار بمانم و نمیرم، یک خاطره مثبت و کامل از تجربه نزدیک به مرگ داشتم.

شروع به صحبت کردن راجع به این تجربه با پسرم کردم، سپس وقتی نسبت به حرف زدن راجع با آن راحت تر شدم، با بقیه نیز این تجربه را در میان گذاشتم. دوباره سعی کردم تا بدانم آیا این تجربه بواسطه دارو بوده یا اینکه به دلیل سیگنال هایی است که ذهن به هنگام از کار افتادگی بدن، دریافت می کند.

دوباره یک مکان گرم، سرشار از عشق و دوستی را دیدم. یک چیزی شبیه به تونل بود اما گرد نبود، یک تونل شبیه گردشگاه بود همان طور که ساختمان های کنارهم تشکیل می دهند. نوعی از مسیر پیاده روی کار خیابان بود. نه چندان تنگ، بلکه وسیع. من در امتداد آن راه رفتم، یا شبیه احساس راه رفتن بود اما به یاد ندارم که پاهایم حرکت می کردند. دو طرف مسیر روشن نبود، ولی تاریک هم نبود.

وقتی به انتهای تونل رسیدم، توانستم مردمانی را ببینم. به نظر می رسید که از میان تنه با بالا هستند. اصلا نترسیده بودم. همه خندان و خوشحال بودند. چهره هایی را دیدم که می شناختم. پدرم و دو پدر بزرگم را دیدم. پشت سرشان بسیار تاریک بود و حضور بسیاری از افراد دیگر را در پشت آنها احساس کردم.

یکی در حال دست دادن با من بود تا به من خوشامد بگوید. فکر می کنم پدرم بود. او به خاطر آلزایمر مرد و به هنگام مردن بسیار آشفته بود. اما الان حالش بسیار خوب بود و به نظر سالم می آمد و فهمیدم که واقعا چقدر کوتاه بود. همه این افراد از دیدن من بسیار خوشحال بودند.

در این موقع احساس نیاز کردم که به زندگی برگردم. این احساس ترسناک نبود بلکه زمانی بود که باید تصمیم می گرفتم. هنوز فکر نمی کنم من تصمیم برگشت را گرفتم، فکر می کنم شخص دیگری این تصمیم را برای من گرفت.

هنوز در حال نگه داشتن دست (اما نه در حال تکان دادن) فردی بودم که اول شروع به دست دادن کردم. دستش بسیار گرم و آرام بخش بود. همان لحظه به سمت دنیای زندگی شناور شدم، دستم به آرامی دور شد. آن دست اصلا من را نگه نداشته بود اما احساس مهربانی داشت.

سپس تجربه به اتمام رسید و من برگشتم.

جایی در این تجربه، یک در قهوه ای با یک دستگیره قدیمی را به یاد دارم که با یک زمینه سیاه احاطه شده بود. فهمیدم که در طرف دیگر در، یک پدیده مذهبی وجود داشت، بسیار روشن و احتمالا خود خداوند. این در همیشه آنجاست و برای همه قابل دسترس است. می توانستم هر وقت خواستم از آن عبور کنم. این احساس را دارم که دستم روی دستگیره بود و می توانستم هر زمان که می خواهم وارد شوم.

با نگاه به گذشته، الان از مرگ ترسی ندارم.

یک احساس متمایز که دارم این است که مردمی در آنجا بودند که بر خلاف میلشان به سمت دیگری رفتند و من برای آنها بسیار متاسفم. آنها در آنجا خوشحالند، زیرا آنها تطبیق پیدا کرده اند، اما ترجیح می دهند در عوض زمان بیشتری را برای ماندن در دنیا کنار عزیزانشان سپری می کردند.

من سابقا مذهبی بودم اما امروز یک شخص مذهبی نیستم. به هر صورت برای افراد عمیقا مذهبی، احترام خاصی قائل هستم.

من به چیزی بینش پیدا کردم که افراد کمی می توانند آن را ببینند، و خوشحالم که آن را تجربه کردم. از بازگو کردن آن برای مردم لذت می برم، اما خیلی خیلی دقت می کنم با چه کسی دارم حرف می زنم.

تجربه جویی

نام من جویی است. حدوداً ۶۴ سال دارم. در ماه مارس بدنیا آمدم. از سال ۱۹۵۲ ساکن کلارک کانتی (لاس وگاس، نوادا) بوده ام. گمان می کنم از مدتها پیش مشروبات الکلی استفاده می کردم و از قمار گرفته تا هر کاری که فکرش را بکنید، انجام داده ام. چهار بار ازدواج کردم و چهار بار هم طلاق گرفتم. به خاطر شکست هایی که خوردمخودم را سرزنش نمی کنم اما خودم بخش بزرگی از بدبختی بودم که عامل تمام مشکلات بود.

زندگی شگفت آور خوبی داشتم و از نظر مالی خداوند نسبت به من بسیار لطف داشت. همه چیز را حق خود می دانستم. در ۱۹۸۸ مشکلاتم با اداره مالیات شروع شد. تا سال ۱۹۹۰ دست از سرم برنداشتند. اما من همچنان کار می کردم و عاقبت از هتل کازینو و باشگاه صحرایی استعفا دادم. تقریباً ۱۵ سال از ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۰ در آنجا متصدی بار بودم؛ اما هیچ پاداشی دریافت نکردم. هزاران دلار بدهی کارت اعتباری داشتم. کار بعدی که انجام دادم اعلام ورشکستگی بود. اما قبل از این که بیمار شوم، نزدیک هتلی کنارِ خیابان به کارِ نیمه وقتی مشغول بودم. به جایی رسیدم که به قدری سراسر وجودم از خشم و

نفرت نسبت به سازمان مالیات امریکا پُر شده بود که دست از انجام هر کاری برداشتم. از خانه دوست دخترم در لاس وگاس نقل مکان کردم با وجود این که سیزده سال با هم بودیم. به خانه متحرکم نقل مکان کردم. هر از گاهی مشروب میخوردم و در هتل کار می کردم.

حدس می زنم در آوریل ۱۹۹۰ آدم معقول تری شده بودم. حدود ۱۷ آوریل همان سال در ناحیه بازوی چپ ام، وسط پشت و سینه ام احساس درد شدیدی کردم. دوستم بمن گفت که باید به بیمارستان بروم. به او گفتم که احتمالاً باد توی بدنم پیچیده است. خب، در ۲۰ آوریل ۱۹۹۰ تا ساعت ۳ بعد از ظهر، داشتم توی آشپزخانه ظرف می شستم. ناگهان احساس کردم چشمانم دارد از حدقه بیرون می آید سپس در ناحیه سینه ام دچار درد بسیار شدیدی شدم. تلفنم روی پیشخوان آشپزخانه بود. با مرکز فوریت ها تماس گرفتم، وقتی جواب دادند تمام حرفی که توانستم برزبان جاری کنم این بود "مُردم". روی زمین ولو شدم. نباید خیلی زیاد به حالت درازکش مانده باشم چون چیز بعدی که شنیدم این بود که می گفت، "یالا بچرخ". تا آنجایی که فهمیدم مرا به مرکز پزشکی دانشگاه منتقل کردند. متخصصان فوراً مرا برای عمل جراحی آماده کردند، و به من گفتند که عمل جراحی ام از ساعت ۳۰: ۳ بعداز ظهر تا ۱۱ شب طول کشیده بود.

کشیشی را صدا زدند و او آخرین مناسک دینی را به من توضیح داد. دکتر به خانواده ام گفت فقط معجزه می تواند مرا نجات دهد.

زمانی که قلبم را در بدنم گذاشتند، قلب از کار ایستاد. متخصصان با دستگاه شوک دائم به بدنم ضربه می زدند. این طور به نظر می رسد که انگار دقیقاً از حال درازکش صاف بلند شدم و داشتم به پایین به تیم پزشکی که با دستگاه شوک مشغول بودند، نگاه می کردم. ناگهان چرخیدم و مطمئنم که نترسیدم. فقط نمی دانستم چه اتفاقی در حال وقوع است. ناگهان خود را در درون تونلی یافتم. سپس روی کمرم به حالت صاف دراز کشیدم، این موضوع خیلی روشن بود. با سرعت بالایی حرکت می کردم. زمانی که متوقف شدم، در نهایت به حالت عمودی ایستادم. درختان خرما و نرده های طلایی در آنجا وجود داشت و خداوند آنجا ایستاده بود. او ردای سفیدی با نوار طلایی به دور کمر بر تن داشت. موی سرش قهوه ای بود، با ریش و چشمان آبی نافذ. او به من گفت، "جویی برگرد، وقتش نیست".

پزشکان گفتند که قلبم با قدرت زیادی شروع به تپیدن کرد. در طی سفرم آنها نمی دانستند چرا از ضربه زدن با دستگاه شوک به قلبم دست برنداشتند. آنها گفتند من قدرت زیادی داشتم و خواستم از تخت بیفتم. به یاد می آورم میله مهار سردی را که در گلویم بود، بیرون کشیدم. گمان می کنم آنها یک ماه مرا نگه داشتند سپس به بخش مراقبت های ویژه منتقل ام کردند. اما وضعیت من هفده روز بحرانی بود.

زمانی که عاقبت مرا به اتاقم بردند به خودم و بولوار چارلستون نگاه کردم. بسیار لاغر و نحیف و مریض احوال بودم. کلی بخیه و علامت روی بدنم داشتم، انگار که با گاز پانسمان بسته بندی شده بودم، و همان طور که به خودم نگاه می کردم، گفتم: "خدایا! میدانم که تو مرا نجات دادی، من هرگز مشروب نمی نوشم و سیگار یا هیچ ماده مضری را وارد بدنم نمی کنم تا آنچه تو به من عطای آن را در زندگی جدید مقرر کردی نابود یا ویران نکنم. "

من نسبت به عهدی که با خدا بستم وفادار بوده ام. من این را معجزه ای در بخش قلب مراقبت های پزشکی واقع در طبقه سوم بیمارستان می خوانم. من واقعا به آدمها و پزشکان موسسه قلب عشق می ورزم. کل چیزی که می توانم برزبان برانم این است که به من گفتند ریه ها، کبد و کلیه هایم مانند کسی بوده که هرگز مشروبات الکلی و یا مواد مخدر مصرف نکرده است. من پرسنل بخش قلب مراقبت های پزشکی را دوست می دارم. از آنها بخاطر تمام زحماتی که برایم کشیدند سپاسگزارم. اول از همه از خداوند و سپس، از یهوه پزشک اعظم، سپاسگزارم.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان، مجبور بودم ۱۸ ماه تا زمان دریافت مقرری و ازکار افتادگی در خیابان ها زندگی کنم. به نظر می رسد که خداوند گفت این به عهده توست، بگذار ببینیم آیا عهد و پیمانت با من شرافتمندانه بوده، و بود.

تجربه دبورا

من در شرایط خیلی سختی بزرگ شدم، در یک خانواده الکلی که همیشه من را نادیده می گرفتند. ولی برادرم که ۱۰ سال از من بزرگتر بود در زندگی و رشد من نقش کلیدی را بازی کرد. او مهربان، دست و دل باز، شوخ، و پرورش دهنده بود. من در طول زندگیم به او خیلی نزدیک بودم. او تمام احساس هویت و عشق و خانواده من بود. در سالهای نوجوانیم من کمی دست و پا چلفتی بودم ولی او همیشه به من می گفت که من باهوش و زیبا هستم و ما با هم اوقات خوشی داشتیم.

متاسفانه در سال ۱۹۹۲ وقتی که برادرم ۴۰ ساله بود معلوم شد که به بیماری ایدز دچار است. این خبر برای من ویران کننده بود. من در طول بیماریش در کنار او ایستاده و از او پشتیبانی می کردم. مادر و مادر بزرگم هم از او حمایت می کردند. ولی فامیل دورتر، مانند عمو و خاله و عمه و دایی و بچه های آنها که با ما مانند برادر و خواهر بودند او را از زندگی خود بیرون کرده بودند. من و مادر و برادرم دیگر به مهمانی های فامیلی دعوت نمی شدیم و این مسئله برادرم را عمیقا می آزرد. من به شدت از دست اقوامم عصبانی بودم و با خود قول دادم که دیگر هرگز با آنها حرف نخواهم زد و این عصبانیت را با خود به گور خواهم برد.

در ۱۶ ماه جون سال ۱۹۹۷ بعد از ۵ سال دست و پنجه نرم کردن با بیماری ایدز برادرم در سن ۴۴ سالگلی درگذشت. من چنان ویران شده بودم که در روزهای بعد از آن حتی نمی توانستم غذایی را بچشم. ولی با این حال هر طوری بود در کارها و مراسم به خاک سپاری و سوگواریش شرکت و کمک کردم. من کاملا بی حس و منگ شده بودم ولی با این حال بعد از مراسم برادرم سر کار رفتم زیرا پیش خود گفتم بهتر است مشغول باشم تا به تنهایی در خانه بنشینم.

من تاریخ دقیق تجربه ام را به یاد نمی آورم ولی چند هفته بعد از فوت برادرم بود. این تجربه مدت کوتاهی قبل از روزی که تولد ۴۵ سالگی برادرم می بود اتفاق افتاد. به یاد دارم که شنبه شب بود و من مانند شبهای دیگر به رختخواب رفتم. من خوابیده و در حال خواب دیدن بودم که ناگهان رویایی که در خواب می دیدم محو شده و چیزی من را لمس یا به من اشاره کرد که روی خود را برگردانم. چیزهایی که از آن لحظه به بعد دیدم با یک خواب یا رویا تفاوت بسیاری داشتند.

من روی خود را چرخاندم و برادرم را دیدم که آنجا ایستاده است. او خارق العاده به نظر می رسید، درخشش و نوری از او صادر می شد و صورتش پر از آرامش بود. او به نظر کاملا سالم و سلامت می رسید و لباسی به تن داشت که حدود یکسال قبل از مردنش تنها یکبار آن را پوشیده بود، یک شِرت یقه اسکی به رنگ مشکی، جین سفید، و کتانی سیاه و سفید. موهایش کوتاه بود و یک ریش پرفسوری مرتب و کوتاه داشت. جالب بود که من این لباس او را خیلی دوست داشتم و به نظرم در آن خیلی جذاب بود، ولی به او چیزی نگفته بودم و بعدا هم آن را فراموش کردم. برایم خیلی تعجب انگیز بود که او با همان لباس برایم ظاهر شده است.

برادرم به صورت تله پاتی و از طریق فکر شروع به مکالمه با من کرد. او مستقیما با فکر من سخن می گفت. برایم تعجب انگیز بود که چقدر این نحوه مکالمه سریع و مؤثر است و برای من هم به نظر کاملا طبیعی می رسید.

او گفت «از من پرسیده اند که از طریق چه کسی می خواهی (با دیگران) مکالمه کنی و من هم گفتم از طریق خواهرم. متاسفم که بیماری من تو را هم تحت تاثیر قرار داد، ولی این (مریضی و تجربه آن) چیزی بود که می بایست برای خود انجام می دادم (تا درسهای آن را فرا گیرم).»

من درست منظور او را نمی فهمیدم ولی از او پرسیدم آیا می توانم به همراه او بروم. برادرم گفت که من سالهای زیادی را در پیش رو دارم و در برابر خودم مسئولم که بازگشته و به زندگیم ادامه بدهم. ظاهرا من هدف و وظیفه ای داشتم که باید به آن عمل می کردم.

او گفت «گرچه ما در زندگی دنیا به هم خیلی متصل بودیم، هر یک از ما مسیر بسیار متفاوتی را برای طی کردن داریم. هیچ کاری نبود که بتوانی انجام دهی تا آنچه برای من اتفاق افتاد را تغییر دهی و هر کاری که می کردی در نتیجه تاثیری نداشت.»

من ناگهان متوجه شدم که در نوعی اتاق هستم که در آن همه چیز به رنگ طیف های مختلف خاکستری است. من احساس می کردم دیوارهایی وجود دارد ولی آنها را نمی دیدم. ولی می دانستم که من ورای این دیوارها نخواهم رفت. برادرم به سمت یک مجسمه نیم تنه مرمر که در آنجا روی یک سکو بود اشاره کرد که دست و سر و پا نداشت و فقط میانه یک هیکل بود. او گفت:

«چیزی که در مورد افراد فامیل باید درک کنی این است که آنها در درون خود جوهر و مایه اینکه طور دیگری با بیماری من برخورد کنند را نداشتند. به این مجسمه نگاه کن، هیچ دست و بازویی ندارد. تو از کسی که دست ندارد انتظار نداری که پیانو بنوازد یا یک توپ را بگیرد. همین مفهوم در مورد اقوام ما صادق است. آنها هم آنچه که نیاز بود تا متفاوت عمل کنند را در خود نداشتند.»

من به مجسمه نگریستم و با حرکت سرم حرف او را تایید کردم. حرف او به نظر منطقی می رسید. او ادامه داد:

«اگر تو در قلبت نسبت به آنها تلخی و تنفر نگاه داری، تنها زندگی خودت را مسموم می سازی. به آنها باید به چشم ارواحی بنگری که از نظر معنوی معلول و ناتوان هستند»

سپس در عرض یک چشم به هم زدن دیگر من در اتاق و در کنار برادرم نبودم. من خودم را در میان کائنات و در بین یک فضای عظیم و پهناور از ستارگانی زیبا و درخشان یافتم. این منظره مطلقا نفس گیر بود. می توانستم سیارات را ببینم که (از نور ستارگان) می درخشیدند و با سکوت به دور ستارگان می چرخیدند. ناگهان این اطلاع و آگاهی در من نفوذ کرد که جهان اصلا آشفته و بی نظم نیست. بلکه در حقیقت یک اقلیم بسیار تدبیر شده و هماهنگ است که با دقت بسیار توسط

خالقی مهربان و هوشمند بوجود آمده است. این ادراک عمق روح من را لمس کرد. ناگهان اطلاعات و حکمت زیادی به من القا شد. اینها با سرعت خیلی زیاد به فکر من سرازیر می شدند و من می توانستم همه چیز را راجع به علم، موسیقی، هنر، تاریخ، فیزیک، و ریاضیات بفهمم و هضم کنم. این یک سیل عظیم از اطلاعات و دانش بود، ولی من همه را با وجود سرعت بسیار زیاد آن جذب می کردم. من هیچ گاه در ریاضیات خوب نبودم ولی در آنجا می توانستم بعضی از مفاهیم و فرمول های بسیار پیچیده ریاضی را درک کنم. می فهمیدم که این محاسبات به نوعی در جهان اهمیت دارند. به یاد دارم که با خود فکر کردم که همه چیز راجع به زندگی و جهان کاملا معنی دارد و منطقی است و من بالاخره جواب هر سؤالی که هرگز داشته ام را دریافت نمودم. این یک احساس خارق العاده از دانشی بی پایان بود که خارق العادگی و اعجاب آن ورای توصیف است.

در یک لحظه من برگشته و دوباره نزد برادرم بودم. ما یک گفتگوی طولانی راجع به هدف و مسئولیت من در زندگی داشتیم ولی متاسفانه بعد از بازگشت هیچ یک از این حرفهایش را به یاد نمی آورم. فکر کنم هنوز هم سعی می کردم قبول کند که من پیش او بمانم، ولی هرچه به من گفته بود باید من را متقاعد و راضی کرده باشد که بازگردم. من متوجه شدم که برادرم در حال محو شدن است و صدای او هم لحنی فوری و مبرم به خود گرفت و گفت:

«وقتی بازمی گردی، باید به خاطر بسپاری که در زندگی اشتباهی وجود ندارد. چیزی به نام خطا و اشتباه وجود ندارد. پول و دارائی و املاک و عنوان شغلی اهمیتی ندارند. تنها چیزهایی که در زندگی مهم هستند عشق و آگاهی است. هیچ چیز دیگری نیست. تو باید این را به خاطر بسپاری.»

آخرین چیزی که به من گفت این بود که مراقب مادرم باشم.

چشمانم باز شد و من دوباره روی تخت خواب بودم. یک صبح یکشنبه آفتابی و زیبا بود و من خیلی دیر از خواب بیدار شدم، حدود ساعت ۱۱. من روی تختم نشستم و متوجه شدم که حس های من بسیار قوی تر شده اند. می توانستم هر صدایی که از بیرون می آمد را بشنوم، صدای ترافیک، صدای آواز پرندگان، صدای یک کرم ابریشم که یک برگ را می جوید. تقریبا بیش از حد بود. یک انرژی خارق العاده در من در جریان بود که نمی توانستم آن را توضیح بدهم (که از کجا آمده است). من انرژی خالص بودم، مانند یک جریان الکتریسیته. من احساسی خارق العاده داشتم که پر از شفا و التیام بود. من فهمیدم که حال برادرم خوب است و همه چیز همان طوری است که باید باشد.

عصر آن روز به باغچه حیاط منزلمان سری زدم و از زنده بودن گلها و رنگهای آنها در بهت و حیرت قرار گرفتم. گویی تمام دنیا را از درون چشمانی نو و تحول یافته مشاهده می کنم. سپس برای قدم زدن در محله از خانه بیرون رفتم و وقتی مردم از کنارم می گذشتند، روح آنها را حس می کردم. من درک کردم که همه ما به هم متصل هستیم و این حس من را عمیقا لمس کرد.

متاسفانه من بسیاری از اطلاعاتی که به من داده شد را به یاد نمی آورم، ولی می دانم که در زمانی من همه چیز را می دانسته ام. متاسفانه، این انرژی شفا بخش که به من داده شده بود با گذشت هر ساعت کمتر و ضعیف تر شد تا جایی که کاملا از بین رفت. تا امروز هنوز هم من مشتاق آن احساس هستم.

تجربه کارن

در نوجوانی من چندین تجربه ی روحی داشتم که اغلب هنگام خواب رخ می دادند. زمانی که بزرگتر شدم و زندگی پردغدغه تر شد این تجربیات کاهش یافتند، به حدی که تقریبا به صفر رسیدند تا اینکه برای بچه ی اولم باردار شدم. مدت کوتاهی بعد از به دنیا آوردن او من ترسناکترین خواب ممکن را دیدم. خواب دیدم که در یک تصادف وحشتناک ماشین زندگی ام را از دست می دهم. برای چندین ماه من ترسیده و شدیدا محتاط شده بودم و به دنبال آن خودروی هیولا۔ می گشتم. زمانی که پسرم ۷ ماهه شد خودم را قانع کردم که آن تصادف تنها یک خواب بوده است و نمی تواند نشانه ای از چیزی باشد که قرار است اتفاق بیفتد. به هر حال من یک شغل جدید و خوب معلمی، بچه، خانه و شوهری داشتم که باید مراقبشان می بودم ...در واقع فکر کردم که انرژی بیش از حدی روی آن خواب گذاشته ام .

سپس حادثه رخ داد. آن روز زود از مدرسه بیرون آمدم، چون می خواستم که پسرم را از پیش مادربزرگش بردارم و دوباره با عجله به مدرسه برگردم و مسابقه ی بیس بال را تماشا کنم. این روشی عالی برای گذراندن یک بعد از ظهر با پسرم به نظر می رسید. زمانی که با احتیاط معمول از آزادراه خارج می شدم چراغ از مدتی قبل سبز بود و من به سمت چپ پیچیدم. فکر کردم که امروز روز خوش شانسی من است. اما در یک لحظه از هوش رفتم.

فوری خودم را در زیباترین مکانی یافتم که در عمرم بوده ام. پدربزرگم، شخص دیگری که در زندگی قبلی ام می شناخته ام و یک نگهبان آماده بودند که به من برای گذر کمک کنند. آنها برایم در مورد تصادف گفتند و محل آن را نشانم دادند. گفتند که زمان بازگشت من به خانه فرا رسیده است. عشق و سرور بی نظیری در آن مکان بسیار جذاب وجود داشت. می توانستم حس کنم که هر لحظه نورانی تر می شوم. بعد ناگهان ترس و وحشت به سراغم آمد و شروع به گریستن کردم. نه، من نمی توانستم بمیرم. اگر می مردم پسرم چه می شد؟ او هفت ماهه بود و هرگز نمی توانست مرا به خاطر بیاورد. پدرش حتی نمی دانست که چطور باید از او مراقبت کند. نمی خواستم که او توسط والدین پدرش بزرگ شود. نه، نه، نه...زمان رفتن من نرسیده بود و آنها اشتباه می کردند.

آنها با نشان دادن اینکه پسرم و کل خانواده ام بعد از مردن من خوب خواهند بود مرا در آغوشی مملو از عشق آرام کردند. مادرم می توانست به مادربزرگم تکیه کند. هرچند زمان می برد ولی بالاخره خوب می شد. داغ شوهر آسیب دیده، غمگین و تنهایم هم بالاخره التیام پیدا می کرد و نهایتا عشق را دوباره می یافت. مرگ بخشی از درس هایی است که ما باید روی زمین یاد بگیریم و مرگ من یک درس مهم برای همه ی آنهایی بود که در زندگی ام نقش داشتند. تشییع جنازه ام به من نشان داده شد، به من یاد داده شد که چگونه نزدیک آنهایی که دوستشان دارم خواهم بود و نیز گفته شد که من بالاخره با کسانی که روحشان بسته نیست ارتباط برقرار خواهم کرد. همه خوب می شدند. مدتی حس کردم که لحظه به لحظه نورانی تر می شوم.

اما صبر کنید...پسرم. من نمی توانم او را ترک کنم! بچه ها به مادرهایشان نیاز دارند. من باید مادر او می ماندم. من نمی توانم بروم. صبر و عشق زیادی نسبت به من ابراز شد. نگهبانم توضیح داد که این احساساتی که من دارم نشان از آن دارند که همچنان با بعد انسانی ام ارتباط دارم و زمانی که انسان بودن من تمام شود من نور را همچون هوا حس خواهم کرد و به حس خوشبختی کامل و عشق شدیدی خواهم رسید. حس هایی که کلمات نمی توانند به خوبی آنها را بیان کنند. آنها تلاش کردند تا به من برای رهایی از وزن انسانی ام کمک کنند. حس ها بسیار قوی بودند و به نظر می رسید که هر لحظه قدرتمندتر از قبل مرا می کشند، با این حال هنوز اتصال من به پسرم قویتر بود. ما در آن مکان زیبا برای مدتی که به اندازه ی ابدیت می رسید سیر کردیم. ما در مورد زندگی من و مذهب بحث کردیم. همچنین در مورد رازهای روحی صحبت کردیم که به عنوان انسان باید فراموش می کردیم، چون در غیر این صورت قادر به زندگی روی زمین نمی شدیم. در تمامی این مدت من در حیرت بودم. تعدادی چیزها درست شبیه آن چیزی بودند که من همیشه در مورد زندگی بعد از مرگ تصور می کردم، اما تعدادی چیزها هم بودند که من به طور واضحی قبلا در موردشان اشتباه فکر می کردم و به خاطر می آورم که سبب شگفتی ام شده بودند. دیگر عزیزان من کجا بودند؟ کی من می توانستم دیگر پدربزرگ و مادربزرگ های درگذشته ام را ببینم؟ (پاسخ را گفتند) در حال حاضر آنها در سیاره ی دیگری بودند. زمانی که گذر من به آن دنیا کامل می شد من می توانستم بعد از آماده شدن انتخاب کنم که به سطوح دیگری بروم.

با همه ی اینها هر لحظه افکارم در مورد پسرم می توانستند دوباره من را سنگین کنند. نمی توانستم تصور بزرگ شدن او بدون یک مادر را تحمل کنم. به من گفته شد که دیگران یک مادر برای او خواهند شد. اول زندگی پدربزرگ ها و مادر بزرگ های جک و سپس زندگی خود جک را به من نشان دادند. او بسیار زیبا و شاد بود اما در درون غمی داشت که روحش را سوراخ می کرد. این درس او بود تا با آن مقابله کند. او قبل از آمدن به این زندگی می دانست که چه درس های اصلی را باید یاد بگیرد. باید این اتفاق می افتاد. من دیدم که وقتی جک حدودا ۷ یا ۸ ساله می شد دارای مادر جدیدی می گشت. او زنی زیبا و خوش قلب بود که قطعا به خوبی از جک مراقبت می کرد و با او رفتار خوبی می داشت. اما او از همسر بیوه ی من بچه دار می شد و عشقی که او برای بچه ی خودش نشان می داد متفاوت و بیشتر از عشقی بود که نسبت به بچه ی من یعنی پسر خوانده اش داشت. این چیزی نبود که من در مورد جک آرزو می کردم. نمی توانست اینگونه شود. من برای همسرم خوشحال بودم. او خوب و شاد بود. اما در مورد پسرم ماجرا فرق می کرد.

حین تلاش صبورانه و مداوم دیگران برای انتقالم به بُعد دیگر من درس های دیگری هم یاد گرفتم. من مجبور بودم که بمیرم.

بارها عصبی می شـدم و سـپس لحظاتی بعـد آرام و ساکت می گشـتم. من یک دختر بچه را دیـدم که قرار بوده به جای جک باشـد امـا به یکباره قبل از تولـد تصـمیمات عوض شـده انـد و نیاز شـده است که روح جک جای آن دختر را بگیرد. تغییرات زیادی قرار بوده اتفاق بیفتد و جک می توانسـته کمک کند (و او کمک هم کرد). زمانی که حس کردم نزدیکتر از همیشه به پذیرش مرگم هسـتم دوباره غم و اندوه و اشتیاقم برای پسـرم و نیز برای زندگی ام زنده شد. نمی توانستم زندگی انسانی ام را رها کنم. راهنمایان آخرین حـد تلاشـشان را کردنـد و هرگز تسلیم و ناامیـد نشدند. میزان صبر و محبتی که آنها از خود نشان می دادند باورنکردنی بود.

بالاخره من توسط یـک روح بلنـد مرتبه تر که به نظر می رسـید مرا بـا عشق احـاطه کرده است آرام گرفتم. به راهنماهای من اعلام شـد که به من اجـازه ی بـازگشت بدهنـد. آنهـا درخواست زمـان بیشتری کردنـد امـا به آنها گفته شـد که روح من (در صورت مردنم) آرام نخواهـد گرفت و بهترین کار این است که اجازه دهند بازگردم، روحم را سـر و سامان دهم و درس های بیشتری یاد بگیرم. تقاضای من بالاخره توانست بازگشـتم را ممکن کند. قبل از بازگشـتنم فهمیدم که دوستان و خانواده ی من درس هایی برای آموختن داشـته انـد که همگی به تعویق افتادنـد، درس هایی که می توانسـتند از طریق مرگ من یاد بگیرنـد. برنـامه ریزی هـا برای زمـان، مکـان و نحوه ای که روح من برمی گشت صـورت گرفت و همچنین تصـمیماتی در مورد درس هـایی که بایـد آنهـا را بیشتر یاد می گرفتم و یا برای بار اول می آموختم گرفته شـد. تعـدادی از درس های آموخته شـده باید هنگام رسـیدن من به سـمت دیگر (زنـدگی دنیوی) فراموش می شدنـد و برای روح من خوب نبود که بـدانم چه زمانی دوباره می میرم چون به عنوان یـک انسان من تنها روی مردنم، به ویژه هنگام نزدیکتر شـدنش، تمرکز می کردم.آخرین چیزهایی که به یاد می آورم بازگشـتم به محل تصادف است. درست قبل از بازگشـتم به من گفته شد که زمانی که کودکانم بزرگتر شوند وقت خوبی خواهـد بود که به خـانه (دنیـای بعـد از مرگ) بـازآیم. من آن را فورا قبول کردم، اما بعـدا پیش خودم گفتم صبر کن. منظور از بزرگتر چیست؟ آیا فقط چنـد سال بزرگتر منظور است؟ دوره ی نوجوانی؟ آیا من آنقـدر زنـده خواهم ماند که ازدواج و بچه هـای آنهـا را ببینم؟ این موضوع سـخت ترین چیزی بود که بعـد از تصـادف بـا آن کلنجـار می رفتم. من دوباره فرصت زندگی با پسـرم را داشـتم. مجبور بودم که این زندگی را به خوبی بگذرانم چرا که نمی دانسـتم چقدر طول می کشد. من زنـده مانـدم. به من گفته شـد که خوش شانس بودم که جان سالم به در برده ام. یک کامیون صـنعتی بزرگ از چراغ قرمز عبوره کرده و از سـمت راننده به ماشین کوچک حلبی من زده بود. علی رغم بستن کمربند ایمنی دکترها گفتند که اگر کیسه هـای هوا بـاز نمی شدنـد من زنـده نمی مانـدم و این باز شـدن کیسه ها معمولا چیزی نیست که در تصادف های از بغل اتفاق بیفتد.

در اولین سال پس از تصادفم تلاش کردم به بهترین و شادترین نحوی که می توانم زندگی کنم. با این همه من از درد شدید ناشی از شکستگی شانه و دنده هایم و نیز دو شکستگی در لگنم رنج می بردم. به من گفته شده بود که در بدترین حالت درد بعد از شش ماه تا یک سال از بین می رود. اما تا سه سال بعد هم درد همچنان وجود داشت. سال دوم به نظرم بدترین سال بودم. من تمایل به خودکشی پیدا کرده بودم. همه ی چیزی که می خواستم بازگشت به آن مکان و زندگی عالی، پر از عشق و لذت بخش بود. پسرم و بعدترها دخترم تنها چیزهایی بودند که باعث شدند ادامه دهم. من به خاطر آنها در این دنیا بودم. امروز که سه سال گذشته است من تازه بازگشتم به زمین را پذیرفته ام. باید منتظر بازگشتم به خانه ام در زندگی بعدی باشم و تلاش کنم تا زمانی که فرصتم در اینجا به انتها می رسد آرامش و شادی را به نحوی بیابم.

تجربه لورا

زنی به نام لورا که بعد از زایمان پسر چهارمش دچارخون ریزی داخلی شدید و سپس ایست قلبی شده بود از تجربهٔ NDE خود چنین می گوید:

من در حال مردن از اینکه بدون خداحافظی از شوهر و فرزندانم آنها را ترک می کنم احساس اندوه شدیدی کردم، و ناگهان مردم. اولین چیزی که حس کردم فقدان هرگونه درد بود، و بعد از آن احساس حضور در یک فضای بسیار تاریک که در عین حال انرژی زیادی در خود داشت. من از این تاریکی هیچ ترسی حس نمی کردم. گوئی این تاریکی من را با آرامش ونرمی در خود حفظ می کرد. من می دانستم که مرده بودم ولی حتی برای یک لحظه ضمیر خود را از دست ندادم و هنوز همان «من» بودم. ناگهان من خود را با او یافتم، و در چنان نورخارق العاده و عشقی احاطه شدم که ورای توصیف و توضیح است. او به من گفت که هنوز موعد من فرا نرسیده و باید به بدنم برگردم و مأموریتم را در دنیا تمام کنم. ارتباط ما از طریق کلام نبود، ولی من همه چیز را به وضوح می فهمیدم. او به من گفت من در دنیای دیگری هستم، و در اینجا مفاهیم و ارتباطات به طور کامل و خالص رد و بدل می شوند و این زبان عشق است، زیرا قلبها و روحها مستقیماً با هم مکالمه می کنند...

او دوباره به من یاد آوری کرد که موعد من هنوز فرا نرسیده و باید برگردم. من به او گفتم که او به من آزادی انتخاب داده است و قول داده این آزادی را از من نگیرد. او با شعف به سرسختی من خندید و گفت: «بله لورا، من تعجب نمی کنم که تو سعی در اقامهٔ دعوی خود داری ولی بگذار اول چیزی را به تو نشان بدهم». من ناگهان از عمق آگاهی او راجع به من و هر چیز راجع به من بسیار متحیر شدم، من قسمتی از خلقت او بودم، و او آگاهی و دانش مطلق و عشق کامل است و من هم جرقه ای از او هستم. ناگهان در پیش روی من یک ساحل زیبای سفید پدیدار شد و هر سه پسر بزرگتر من در کنار هم روی ماسه های ساحل نشسته بودند. من مقدار زیادی از زندگی آیندهٔ آنها و کشمکش ها و سختی هائی که پیش رو داشتند را دیدم. دیدم که چگونه مرگ من به سختیها و تنهائی ها و غم های آنها خواهد افزود، و بسیاری از اوقات احساسی از خشم (نسبت به زندگی) را در خود خواهند داشت. سپس تمایزی که در زندگی آنها در اثر حضور من به عنوان مادرشان خواهد بود و اثری که عشق و محبت مادرانهٔ من در سبک کردن مسیر آنها خواهد داشت را دیدم. با این حال من هنوز حتی نمی توانستم تصور

کنم که او را ترک کنم. من به سوی ماسه های ساحل اشاره کردم و به او گفتم چگونه میلیونها میلیون از این دانه های ماسه در این ساحل هستند و نبود یک دانهٔ کوچک فقدان مهمی نخواهد بود. به علاوه، پدر آنها بسیار مهربان و فداکار است و از آنها به خوبی مراقبت خواهد کرد.

من در آن لحظه متوجه شدم که زمان متفاوت است و در حقیقت اهمیتی ندارد. واقعیت این است که عمر دنیا ممکن است طولانی و خسته کننده به نظر برسد، ولی درپهنهٔ بی نهایت مانند یک دانهٔ ماسه در برابر تمامی ساحل پهناور است. او دوباره توجه من را به ساحل برد و گفت: «به این ساحل دقت کن و به یک دانهٔ ماسه بنگر. ببین که چگونه هر دانهٔ ماسه دانه های دیگر را لمس می کند. اگر هر دانهٔ ماسه بخواهد جای خود را ترک کند دیگر ساحلی نخواهد بود.» من در تمامی ابعاد و سطوح این مفهوم را می فهمیدم: هیچ کس نمی تواند جای کس دیگر را در آفرینش بگیرد، هرگز هیچ کسی قابل جای گزینی نیست. هر کس باید نقش منحصر به فرد خود را در این ساحل داشته باشد. من ناگهان متوجه شدم که فقط زندگی سه پسر بزرگترم را دیده ام. پرسیدم، پسر چهارمم کجاست و چرا او را نمی بینم. به من جواب داده شد که او از همه کوچک تر است و به طور مختلفی بزرگ خواهد شد. من گفتم این محال است، پدرش اجازه نخواهد داد. پاسخ داده شد که پدرش برای مدت زیادی با او نخواهد بود و نفوذ و اثری را که روی زندگی سه پسر بزرگترت دارد روی زندگی او نخواهد داشت. در آن لحظه به من نشان داده شد که چگونه شوهر من در اثر یک حادثه جان خود را از دست خواهد داد. ولی من خاطرهٔ این قسمت را با خود به دنیا برنگرداندم و فقط ۴ سال بعد هنگامی که شوهرم فوت کرد آنرا ناگهان به وضوح به یاد آوردم.

ولی هنوز چیزهائی بیشتری برای فهم من ارائه شد. توجه من دوباره به پسر خردسالم و هزاران نفر از اجدادم منعطف شد، آنها را میدیدم و محبت بسیار زیادی نسبت به آنها حس می کردم. من متوجه شدم که که بسیاری از آنها در حاله ای از نور هستند. او به من گفت «تمام اینها برای تو جمع شده اند، تا تو را به طور منحصر به فردی که هستی بوجود بیاورند. تو خواستی تا به زمین بیائی تا بیاموزی و پیشرفت کنی، و تمام این ارواح برای ممکن ساختن آن و کمک به تو دست به دست هم دادند». سپس توجه من به پسر خردسالم معطوف شد و به من گفته شد: «در میان تمامی آفرینش فرزند خردسالت تو را به عنوان مادر برای خود انتخاب کرده! نه هیچ کس دیگری را! تو و او با هم عهد بستید که این نقش را در زندگی یکدیگر روی زمین ایفاء کنید. این عهد و پیمان بسیار مقدس بوده و هست و نباید سبک شمرده شود!» ناگهان دیگر نمی توانستم برای برگشت به زمین صبر کنم، برای برگشت به سوی هر ۴ فرزندم، خانواده ام، و به زندگی دنیا. ولی قبل از اینکه برگردانده شوم، به سطح دیگری از آگاهی برده شدم. گوئی هنگامی که توجه من به سوی او بود، او تنها و تمامی آگاهی و توجه من بود و چیز دیگری نمی دیدم، ولی وقتی توجهم به چیزی دیگر، مثلاً آن ساحل، منعطف می شد چیزهای زیادی را می دیدم.

در آنجا زنـدگی و اعمال من جلوی چشـمم نمایش داده شدند. آنچه دیدم باعث شد سـرم را از شدت خجالت به زیر بیافکنم، زیرا او نیز همـهٔ آنها را دیـده بود. من در مورد بسیاری از آنچه کرده بودم خوشـحال نبودم، و این باعث شد که با حیرت از او بـپرسم «چگـونه می تـوانی بعـد از اینکه شاهـد این همه گناهـان من بـودی هنـوز این گونه تمـام و کمـال من را دوست داشـته باشـی؟» او گفت «تو فرزند خدائی، و خدا عشق است، و من تو را تنها عشـقی خالص می بینم.» از سوی او هیچ قضاوتی نبود و فقط عشق متشعشع می شد. ولی برای اینکه من این را بفهمم، می بایست خودم را ببخشم و بفهمم که من پاره ای از عشق الهی هسـتم. در این موقع توجه من به پیرامون من برگردانده شد و متوجهٔ یک گل بسیار زیبا شدم که شبیه به گل آفتابگردان بود و در یک حالـهٔ نور نارنجی رنگ می درخشـید. این گل زنده بود و احساس می کردم که مرا دوست دارد. من دوباره در حیرت و تعظیـم به سـوی او برگشـته و گفتم این گـل من را دوست دارد، من می تـوانم محبت او را حس کنم! او گفت: «همـهٔ چیزها برای تو از جنس عشق آفریده شده اند.» در آن موقع من همهٔ آن را حس کردم... من آن گل بودم و آن گل من بود! آن گل ماننـد افلاـکی بود با رنگهائی زنـده و پر از احساس، و هر قطرهٔ آب روی آن نیز زنـده بود و عشق می ورزیـد...کلمات یارای توصیف آن را ندارند.

دیگر واقعاً وقت آن شـده بود که برگردم ولی هنوز یک سؤال دیگر داشـتم. پرسـیدم چرا من؟ چه چیز من اینقدر مخصوص و منحصـر به فرد است که این اتفـاق برای من افتـاده و به من اجـازه داده شـد این هـا را بـبینم؟ او گفت: «هیـچ چیز! عشـق بطـور مسـاوی شامـل همه می شود! هر کسـی مخصوص و منحصـر به فرد است! فقط این اتفاق چیزی بود که تو نیاز داشتی تا بتوانی مـأموریت خـاص خود را در زنـدگی به انجام برسانی!» در اینجا من برای برگشت آماده بودم، ولی قبل از رفتن بایـد از او قول می گرفتم که به زودی خواهم توانست دوبـاره به او برگردم. مجـدداً احساس شـعف و عشق خارق العادهٔ او و آگاهی کامل او را به خودم حس کردم. و باید دانست که راه و انتخاب دیگری وجود ندارد، ما همگی بدون تردید به او باز خواهیم گشت. او به من یـاد آوری کرد که وقـتی به سوی او برمی گردم، تنهـا چیزی که خواهم توانست بـا خود به همراه بیـاورم عشق و محبتی است که به دیگران داده ام. من می دانم که از لحظه ای که بدنم را ترک کردم تا وقتی که به آن برگشـتم در سطح بالاتری از آگاهی و ادراک بودم.

تجربه جین

من زنی بیست و هشت ساله و مجرد بودم که به همراه دختر شش ساله ام در تگزاس زندگی می کردم. فوق العاده افسرده شده بودم به شدت الکل می نوشـیدم و احساس می کردم که زندگی ام هیچ معنا و هدفی ندارد. راهم را کاملا گم و تجربه ی سـه سـالگی ام را نیز به کلی فراموش کرده بودم. هنگـامی که سه ساله بودم یک گوی نورانی به درون اتاقم آمـد و با من صـحبت کرد. او تلپـاتی به من گفت که تـا پیش از اتمـام زنـدگیم حتمـا بایـد کاری را به انجام برسانم. یادم نمی آیـد چه چیزی از من خواست اما به خوبی به یاد می آورم که در پاسـخش گفتم:" این کار بسـیار فراتر از توان من است. من هیـچ گاه قادر به انجام آن نخواهم بود. "گوی نورانی به من گفت:" تو برای انجـام آن کار ساخته خواهی شـد. "هنگامی که در مقابل نور سـخن می گفتم حس بسیار خوب آرامش, ملایمت, گرما, عشق و هوشیاری ای فوق العاده سراسر وجودم را فرا گرفته بود.

زنـدگی ام در بیست و هشت سالگی به جاده ی خاکی کشیده شده بود تجربه ام با آن گوی نورانی را به کلی به فراموشی سپرده بودم و بالا ترن هدفم در زندگی آن بود که لاغر شوم و با مردی پولدار که بتواند تمام مشکلاتم را حل نماید ازدواج کنم. روزی پس از آنکه بسیار خسته از سر کار به خانه بازگشتم بر روی تخت دراز کشیدم. حس و حالی افسرده داشتم و آن قدر نسبت به دنیا بی اعتنا بودم که که گویی اصلا هیچ دنیایی وجود ندارد. وقتی درون افکار پریشانم غوطه ور شدم ناگهان احساس کردم بر روی سورتمه ای قرار دارم که به سرعت در حال حرکت می باشدصدای وژوژ حرکت سریعم را می شنیدمسپس وارد تونلی شدم که با نور آبی ملایمی می درخشید. در انتهای تونل جنگلی بی درخت و در میانه ی آن "کیفی آبی رنگ " دیده می شد. کیف از موادی طبیعی ساخته شده بود و ظاهرش هم چون کیف حاوی کودک بود. در واقع یک ساک مخصوص حمل نوزاد بود. شکلی بسیار طبیعی داشت و با مرواریدهایی درخشان بر سطحش تزیین و در بالایش نیز دریچه ای تعبیه گردیده بود. من غوطه ور بر فراز ساک رفتم و به محض آنکه به آنجا رسیدم"علم و آگاهی "به شکل نواری چرخان شروع به خارج شدن از کیف کرد. اطلاعات بدون اسنفاده از هیچ واژه ای بسیار خالصانه و متمرکز به سوی من جریان یافتند.

آیا تا به حال برایتان پیش آمده است که جمله ای را صدها بار بشنوید و سرانجام یک روز بفهمید که واقعا معنای آن چه بوده است؟ توضیح تجربه ام در قالب کلمات بسیار دشوار است زیرا تمام رویدادها به گونه ای پیش می رفت که گویا زبان هنوز اختراع نشده است. به هر حال" آگاهی ها "هم چون ذرت بوداده ای که از درون تابه به بیرون سرازیر می شوند از بالای کیف, بی وقفه خارج می شدند. سعی کردم بخشی از آن دانش را جذب نمایم و در قالب کلمات قرار دهم تا همیشه بتوانم به یادشان آورم. اما آن معلومات گوناگون به سرعت در جریان بودند و من هیچ تسلطی بر آن ها نداشتم. آنگاه در یک آن, فهمیدم آنچه را که یافته ام مجموعه ی دانش بشریت در سراسر طول زمان یعنی گذشته, حال و آینده می باشد. تمام خرد نوع بشر از درون این مجموعه خارج و هر آنچه را که می آموزد به درونش وارد می شود تا دیگران نیز بتوانند از آن استفاده ی کنند. در همین لحظه کیف آبی را رها نمودم و بلافاصله خود را بر فراز کره ی زمین یافتم. می توانستم به پایین بنگرم و منحنی ها, رنگ ها و اشکال آب ها و قاره ها را بر روی زمین مشاهده کنم. من نه تنها از نظر فیزیکی بلکه از نظر زمانی نیز برفراز زمین قرار داشتم. قادر بودم حرکت مردم و نظریاتی را که تاریخ بشر را بنیان نهاده بودند بنگرم. می توانستم در هر دوره, تمام افکار مربوط به مردم آن زمان را حس کنم برای مثال قادر بودم موسیقی مربوط به آن دوره , معماریش, نوع لباس مردمش, طرز تفکر سیاسی و ادبیاتشان را به خوبی درک کنم. در واقع آن منظره شبیه رژه ای بسیار عظیم بود که مردمانی از زمان های مختلف و با جهان بینی های گوناگون صفوف آن را تشکیل داده بودند.

گویا سرپوش یک ماشین بزرگ را برداشته باشید و بتوانید نحوه ی عمل تمام چرخ ها, دنده ها و قرقره هایش را به وضوح مشاهده کنید. وقتی سرپوش ماشین بسته باشد هیچ یک از این سازوکارها قابل رویت نیست اما هنگامی که سرش را برداریم همه چیز به خوبی آشکار می شود. هنگامی که مشغول تماشای این صحنه بودم فهمیدم که همه ی ما هم چون کوهنوردانی هستیم که با طناب به یکدیگر متصل گردیده ایم. وقتی یکی از ما سقوط می کند دیگران را نیز با خود به پایین می آورد. هنگامی که به بالا می رویم همه با هم صعود می کنیم. در آنجا آشکارا دیدم آنچه که به نظر ما فضای خالی می آید اصلا خالی نیست. ما هم چون تیله هایی درون ریسمانی شیشه ای هستیم. ممکن است شما ریسمان را نبینید و تنها تیله ها را ببینید اما در واقع این ریسمان است که تیله ها را کنار یکدیگر نگه می دارد. همه ی ما با ماده ای نامرئی که در اطرافمان حضور دارد به یکدیگر متصل و مرتبط شده ایم. گرچه توانایی رویت این ماده را نداریم اما این ماده کاملا حقیقی است و همیشه وجود دارد. در آن لحظات به خوبی مشاهده نمودم که زندگی های ما بر روی زمین تصادفی نیستند بلکه هر یک از ما بخشی از طرحی بسیار بزرگتر می باشیم. البته آن طرح, آن قدر بزرگ است که ما هرگز قادر به درک آن نیستیم. ذهن ما بسیار محدود تر از آن است که بتواند چنین مفهوم بزرگی را فشرده و درک نماید. آنگاه, توپی به من نشان داده شد که بسیار پیچ در پیچ و شامل سطوح گوناگون بود. تا سا ل ها پس از تجربه ام دنبال کسی می گشتم که بتواند آنچه را که دیده بودم برایم توضیح دهد. باریکه ای از کاغذ را بردارید و دو انتهایش را به هم متصل نمایید.” این چیست؟ “بارها از خود پرسیده ام. سرانجام پس از سال ها, فیزیکدانی را ملاقات نمودم که به من گفت این نوار موبیوس (Mobius strip) است. من گفتم که توپی سه بعدی را مشاهده نمودم که همچون نوار موبیوس بود. فیزیکدان به من گفت که این شکل سه بعدی نوار موبیوس می باشد. او گفت ریاضیات محض ثابت کرده است که امکان دارد شکل سه بعدی موبیوس وجود داشته باشد اما ذهن محدود سه بعدی ما توانایی تصورش را ندارد. به او گفتم من یکی دیده ام. او فقط سرش را تکان داد. در حین تجربه به من گفته شد که تمام زمان”همین حالا ـ “و تمام فضا” همین جا “می باشد. گمان کنم که هنگامی که وقتش فرابرسد در ارتباط با این بخش از مشاهداتم که در میانه ی تجربه ام قرار داشتند چیزهای بسیار بیشتری را کشف خواهم نمود.

پس از آن نقطه ی مشرف بر زمین دوباره به سوی آن نور آبی زیبا بازگشتم. از گوشه ی سمت راست با اندکی زاویه, باری دیگر وارد تونل شدم. در مقابلم گروهی ایستاده بود که ”عصاره “ تمام مردم روی زمین بود. اگر بتوانید یک دشت پر از گل را به صورت یک قطره عطر خالص دربیاورید آنگاه خواهید فهمید که واقعا معنای عصاره در آنجا چه بود. عصاره های مردم همانند قطرات آبی بودند که درون ظرفی چکیده باشندگرچه قطرات تک تک و کاملا مجزا و منفرد بودند اما کنار هم تجمع یافته بودند. این قطرات به شکل مثلث, کنار یکدیگر قرار داشتندهمانند قطعات استوانه ای شکل موجود در بازی بولینگ که مثلث وار کنار یکدیگر قرار می گیرند تا با توپ به آن ها ضربه بزنیم. نوک مثلث به سمت من بود. یک قطره مقابل دیگر قطرات قرار داشت طوری که بقیه, درست پشت سر او بودند. احساس کردم این عصاره برای دیگران موعظه می کند البته مسئولیتی در قبالشان ندارد.

همین که به این قطرات نزدیک شدم فهمیدم که این گروه خیلی بهتر از خودم مرا می شناسد می پذیرد و بسیار دوستم دارد. آنگاه عشقی از سوی آنان به سمت من روانه گردید که وجودم را کاملا فراگرفت و آن قدر خالص و قوی شد که دیگر نمی توانستم تحملش کنم. من نیز در واقع, یکی از اعضای همین گروه بودم یا به عبارت بهتر همیشه یکی از آن ها بوده ام. آنان نیز این مطلب را می دانستند و من هم می دانستم. عصاره ای که در مقابل همگان قرار داشت با قلب و ذهن من صحبت کرد و گفت که می بایست بازگردم و نباید آنجا بمانم. این طور به نظر می رسید که او موجودی مذکر است گرچه نمی شد او را همچون نفسی منفرد به حساب آورد. به او التماس کردم که مرا پس نفرستد. اوبسیار قاطعانه به من گفت که کاری وجود دارد که حتما باید انجامش دهم اما آنان همان جا در انتظار من خواهند ایستاد تا وقتی کارم به اتمام رسید دوباره به نزدشان بازگردم.

در همین لحظه از آنجا خارج و به جسمم وارد شدم. با تمام وجود از بستر برخاستم. از اینکه بازگردانده شده بودم عمیقا عصبانی شدم. به علت این بازگشت ناگهانی هفته ها عصبانی بودم اما بعد حواسم را معطوف انجام کاری کردم که به خاطر آن بازگردانده شده بودم. این تجربه حیات مرا عوض کرد و مرا وادار نمود تا تغییرات ارزشمند زیادی را در زندگیم ایجاد نمایم. برخی عادات بد گذشته ام را کنار نهادم و تحقیقات ویژه ای را صرف فهم مسائل روحانی نمودم. پژوهش هایی که باعث شد از مکان هایی بسیار جالب و گوناگون سر در بیاورم. از سال ۱۹۷۳ رویاهای زیادی را مشاهده کرده ام که اتفاقاتی را که قرار است بین سال های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۹ روی دهند برایم آشکار ساختند.

تجربه یک سرباز

سال ۱۹۶۹ در ویتنام مشغول انجام وظیفه ی میهن دوستانه ام بودم و به دیگران هم انجان کارها را آموزش می دادم. من از تعلیم دهندگان کلاه سبز (کماندوهای ارتش آمریکا) در جنگ تن به تن چریکی بودم. هیچ وقت فکر نمی کردم دشمنان هم در واقع شخصیت، اسم، پدر و مادر و زن و بچه دارند. اینکه آنها هم ترسها، اهداف، امیدها و رؤیاهای خودشان را دارند. به هیچ چیز فکر نمی کردم. آنها برای من فقط عدد بودند. تعداد کشته های بالا خوب بود، بیشتر هم بهتر. در ارتش در مقابل تعداد کشتار به شما حقوق می دهند نه وجدان.

من بدجنس و خشن بودم و جنس مذکر را برتر می دانستم. می توانستم از هر قسمت بدنم برای کشتن استفاده بکنم و همین را به افراد آموزش می دادم. یک روز بهای از خود راضی بودنم را پرداختم. در حال نگهبانی بودم که خمپاره ای به من اصابت کرد و از بدنم جدا شدم. در بالای بدنم شناور بودم و هیچ دردی احساس نمی کردم. باورم نمی شد که هنوز می توانستم فکر کنم، ببینم، بشنوم و حتی بو را حس کنم. سعی کردم نبض بدنم را که در زیرم بود بگیرم اما در کمال تعجب انگشتهایم از بدنم می گذشتند. می دانستم که سخت زخمی شده ام. یک عضو گروه که فقط می دانستم یک سرگروه است آمد و خیالم راحت شد. اسم من را صدا زد و سؤال هایی از من پرسید تا ببیند آیا صدای او را می شنوم یا نه. من سریع مقابلش رفتم و به سؤال هایش جواب دادم اما او صدایم را نمی شنید. در همان موقع بود که متوجه ی چیزی شدم که من را بهت زده کرد، بیشتر بدنی که درونش بودم در زمین بود و تنها سینه، شانه ها، گردن و سرم بالای زمین بودند.

فکر کردم کمی غیر عـادی است و وضع بـدتر شـد وقتیکه احسـاس کردم به پـایین کشـیده می شوم. ناگهان وارد یک گودال شدم.

گودال پر از خون، احشاء و قسمت های مختلف بدن بود. بدتر از آن، مردان، زنان و بچه های کوچکی که آسیایی بودند را دیدم لب گودال ایستاده اند. آنها فریاد زنان به من اشاره می کردند. همان طور که تقلا می کردم راهم را از لا به لای لجن ها و بوی تنفرانگیزشان به سوی یک نقطه ی نور در دوردست باز کنم، به طرف من چنگ می زدند. آن افراد قسمت هایی از صورت، بدن، دست و پایشان را از دست داده بودند. یک مادر و بچه ی کوچکش (زیر ۷ سال) که در بغلش بود، جای گلوله در صورتشان داشتند. با آنکه ویتنامی صحبت می کردند، می توانم بگویم داشتند فریاد می زدند که من، به نحوی مسئول این وضع و مرگ آنها بودم. آنها به قدری ترسناک بودند که من فقط سعی می کردم توجه ام را به سوی آن نور متمرکز کنم. حس کردم که اگر به نور برسم، می توانم در امان باشم. هیچ یک از آن افراد به من دست نزدند، اما احساس می کردم در میانشان گرفتار شده ام.

یکی از این خاطراتی که به طور مداوم از این سفر زجرآور در فکرم است، یک دختر لاغر ۶ ساله است که اسمش را دوشیزه خوک گذاشته بودم. (به این خاطر که همیشه گدایی آب و غذا را می کرد و خیلی کثیف بود.)

او یک روز به اردوگاه ما آمد و چیزی را در کیفی که روی دوشش انداخته بود پنهان کرده بود. طوری نگاه می کرد انگار می خواست کاری را انجام دهد که میدانست نباید بکند. من به آرامی از ۵۰ فوتی به او نزدیک شدم. دیدم دست برد در کیفش و چیزی شبیه نارنجک بیرون آورد. با خودم گفتم :" او در کیفش یک نارنجک دارد و فرستاده شده تا نفرات من را منفجر کند." در همان لحظه گلوله ای در بالای سرش خالی کردم.

برادر او بعداً به چند سرباز گفت که او دنبال یک آمریکایی می گشت تا سگی که بسیار بهش وابسته بود را پنهان کند و او را از اینکه بخشی از شام آن شب خانواده را تشکیل دهد، حفظ کند. چند سرباز من را از اینکه در شلیک کردن عجله کرده بودم سرزنش کردند. در حالیکه فقط سر سگ کوچک سیاه را از فاصله ی دور دیده بودم و فکر کرده بودم نارنجک است. با بی اعتنایی و حالتی معمولی گفتم :" او یک قربانی بدشانس جنگ بود."

یکی از افراد سر گودال، آن دختر ویتنامی بود. او با آن بخش از صورتش که باقی مانده بود سر من فریاد می زد. من غرق در وحشت بودم و احساس گناه می کردم.

بعد از آنکه از آن گودال به نظر طولانی گذشتم، صدای بهترین دوست دوران دبیرستانم را که مرده بود شنیدم. به من می گفت که می توانم این کار را بکنم، موفق می شوم. می دانستم که دارد من را تشویق می کند. تشویقی که برای وارد شدن به نور نیاز داشتم.

دوستم اد، یک سال و نیم پیش در یک حادثه ی شکار مرده بود. اما حالا داشت در بیرون آمدن از گودال به من کمک می کرد و من را به گرمی در آغوش می گرفت. احساس آسودگی زیاد، عشق و پذیرش می کردم. اشک شوق از چهره ی هر دویمان سرازیر شد. او گفت :"هی پسر، می دانم که خیلی سخت بود. اما به آن احتیاج داشتی، تنها ذره ای از بی عاطفگی و سنگدلی را دیدی و اینها اصلاً تو نبودی. این اصلاً آن کیتی نبود که من می شناختم وقتی در دبیرستان فوتبال بازی می کردیم و گپ می زدیم." دقیق به اطراف نگاه کردم و از زیبایی مکانی که درش بودیم حیرت کرده بودم. آنجا شبیه چمنزاری بود که نهر درخشنده ای از آن می گذشت. رنگ ها بسیار زنده تر و درخشان تر از رنگ های زمینی بودند. برای اولین بار متوجه شدم که اد می درخشید، به دست هایم نگاه کردم، آنها هم کمی می درخشیدند. او به من گفت :" تو کار درستی نمی کنی، نباید این کشتار را انجام دهی، مأموریت تو کمک و حمایت از مردم است. هر چه بیشتر بگذرد بیشتر در مورد مأموریتت می آموزی. ولی الآن باید برگردی. اینجا خانه ی تو است و تو بازخواهی گشت. اما حالا باید برگردی و مأموریتت را کاملاً کشف کنی." همینکه او این را گفت صدای بامبی شنیدم و فوراً درد را احساس کردم در حالیکه روی تخت بیمارستان خوابیده بودم.

بعد از آن روز، آن فرد سپاهی به من سر زد تا من را ببیند. من از او به خاطر اینکه زندگیم را نجات داد تشکر کردم. او تعجب کرد که چطور می دانم او من را نجات داده است. اما دیگر نگفتم که او اسم من را صدا زد، نبض من را گرفت و مراقبم بود تا کمک رسید. تنها شانه بالا انداختم و تصمیم گرفتم باقی داستان را نگفته بگذارم. چند هفته بعد از آن به خانه برده شدم و برای معلمی آموزش دیدم. از تجربه ی ویتنام به بعد، احساسی داشته ام که من را به سوی محافظت از زنان و بچه ها سوق می داد. داوطلبانه در ساخت پناهگاهی برای زنان تجاوز دیده و بی خانمان و فرزندانشان کمک کردم. من تجربیاتی فوق الطبیعی هم بعد از این تجربه داشته ام که آنها را برای زمانی دیگر می گذارم

تجربه ترس

تازه، ماشینم را درون پارکینگ دانشگاه، پارک کرده بودم و می خواستم پیاده شوم تا سر کلاس درسم بروم که ناگهان مردی به پنجره ی ماشینم زد. تنها چیزی که می توانستم از او ببینم دستش بود بنابراین، در ماشین را باز کردم تا ببینم چه می خواهد. همین که در را باز کردم آن شخص، تفنگش را به سمت صورتم نشانه رفت و از من درخواست پول نمود. من نیز تمام پولی را که داشتم که فقط اندکی پول خرد بود به او دادم و او از آنجا رفت. اما کمی بعد، دوباره بازگشت و از من خواست تا سوار ماشین شوم و در صندلی کنار راننده بنشینم. سوئیچ هنوز درون ماشین بود و همین که آن مرد نیز سوار شد شروع به رانندگی نمود. ابتدا مرا به بانک برد و از من خواست تا برایش پول بگیرم. پس از آنکه پول را به او دادم به من گفت که در صندلی جلو، طوری دراز بکشم که کسی مرا نبیند. مدتی بعد به کوچه ای واقع در یک ناحیه ی مسکونی رسیدیم و او از من خواست تا چهار دست و پا به صندلی عقب بروم.

پیش از آنکه به حرفش گوش کنم و به صندلی عقب بروم تفنگش را بر روی شقیقه ی چپم قرار داد و گفت که می خواهد مرا بکشد چون ممکن است من بتوانم هویتش را شناسایی کنم. من او را متقاعد نمودم که با کمک خداوند، من به هیچ عنوان

قادر به تشخیص هویت او نیستم. سپس چهار دست و پا به صندلی عقب ماشین رفتم. بر روی صندلی عقب ماشینم کتی وجود داشت. او از من خواست تا کت را بر روی سرم بکشم. وقتی کت را بر روی سرم کشیدم از من خواست تا شلوارم را در بیاورم. در همین لحظه دوباره تفنگ را بر روی سرم نهاد. من از روی سنگینی و سردیش فهمیدم که او واقعا دوباره تفنگ را بر روی سرم قرار داده است. آنگاه، ضارب تفنگ را کشید و گفت که می خواهد مرا بکشد.

در این لحظه بود که تجربه ی نزدیک مرگ من روی داد. من شروع به حرف زدن با خداوند کردم و گفتم که اگر این خواست اوست من نیز آماده ی پذیرشش هستم اما عاجرانه از او خواستم تا خانواده ام و بخصوص برادرم مرا در این شرایط پیدا نکنند. قلبم آن قدر تند می زد که احساس کردم ممکن است منفجر شود. در همین لحظه، احساس آرامشی فوق العاده، سراسر وجودم را در بر گرفت. آنگاه نوری والا را مشاهده نمودم که آنقدر روشن بود که گویی هزاران شمع با هم در حال سوختن می باشند. سپس گرمایی عمیق مرا در آغوش کشید و صدایی از سمت نور با من صحبت کرد و گفت: برای تو مشکلی پیش نخواهد آمد. در واقع این جمله را بیشتر درک کردم تا آنکه آن را بشنوم.

بعدها که با برادرم صحبت می کردم او به من گفت که فهمیده بود برای من مشکلی پیش آمده است. او ابتدا به خانه رفته بود تا مرا پیدا کند اما به جای من، مادرمان را آنجا دیده بود.

اطلاعات پس زمینه ای:

جنسیت: مونث

تاریخ وقوع تجربه ی نزدیک مرگ: هجدهم اوکتبر سال ۱۹۸۹

عناصر سازنده ی تجربه ی نزدیک مرگ:

در زمان وقوع تجربه آیا خطری مرگبار زندگیتان را تهدید می نمود؟ بله. خشونت درون شهری. من قربانی یک تجاوز مسلحانه شدم. این رویداد، زندگیم را تهدید می نمود البته در خطر مرگ در حین بستری شدن نبودم. تفنگی به سوی من نشانه رفت. شنیدم که ضارب تفنگ به عقب رفت و تفنگ آماده ی شلیک بود.

محتوای تجربه ی تان را چگونه من ارزیابی می کنید؟ مختلط.

آیا احساس کردید که از بدنتان جدا شده اید؟ خیر.

در طول تجربه چه موقع در بالاترین سطح درک و هوشیاریتان بودید؟ در تمام لحظات، فوق العاده هوشیار و آماده بودم.

به نظرتان سرعت گذر زمان تندتر یا کندتر گردید؟ به نظر می رسید همه چیز در یک لحظه در حال وقوع می باشد. یا زمان ایستاد و یا من درکم از عبور زمان را از دست دادم. شرایط به گونه ای بود که گویا اصلا زمان وجود ندارد و من می توانم بین ماندن در آن حالت و بازگشت به وضعیت عادی، یکی را انتخاب نمایم.

آیا شنیده هایتان با حالت عادی تفاوتی داشت؟ صدایی را شنیدم. لطفا به توضیحات مراجعه فرمایید.

آیا از تونلی عبور کردید؟ خیر.

آیا با فردی که قبلا درگذشته یا سخصی که هنوز هم زنده است رو به رو شدید؟ بله. حضور شخصی را احساس کردم که نمی دانم چه کسی یا چه چیزی بود. به هیچ وجه، او را ندیدم اما حضورش را احساس کردم.

تجربه شامل: روشنایی نیز می شد.

آیا نوری فرازمینی مشاهده کردید؟ خیر.

تجربه شامل: درک احساسات قوی نیز می شد.

طی این رویداد چن نوع احساساتی را تجربه نمودید؟ ابتدا، وحشتی فوق العاده و سپس آرامشی عظیم را احساس کردم.

تجربه شامل: کسب آگاهی های ویژه نیز می شد.

آیا لحظه ای فرارسید که ناگهان احساس کنید در حال فهمیدن همه چیز می باشید؟ همه چیز درباره ی این عالم را فهمیدم. عشق بسیار مهم است. عشق، مهمترین درسی است که ما باید در اینجا بیاموزیم اینکه چگونه بی قید و شرط یکدیگر را دوست داشته باشیم.

تجربه شامل: مرور زندگی نیز می شد.

صحنه هایی مربوط به گذشته به سراغتان آمد؟ گذشته ام بدون آنکه تسلطی بر آن داشته باشم در قالب صحنه هایی به سرعت در مقابلم ظاهر گردید. مسائلی را که از زندگی آموخته بودم و برایم مهم بودند مشاهده نمودم. دیدم عشق بسیار مهم است و مسئل مادی بی اهمیت هستند. در این عالم، ما برای یکدیگر زندگی می کنیم.

صحنه هایی از آینده به سراغتان آمد؟ صحنه هایی از آینده ی جهان تنها اطلاعات خصوصی ای که درباره ی زندگی شخصیم به من داده شد آن بود که برایت مشکلی پیش نخواهد آمد. اکنون نیز زنده و سالم در حال نوشتن این داستان برای شما می باشم.

آیا به نقطه ای رسیدید که پس با عبور از آن، حق بازگشت به دنیا را نداشته نباشد؟ به مانعی رسیدم که اجازه ی عبور از آن را نداشتم یا می توان گفت که برخلاف میلم از آنجا پس فرستاده شدم. احساس کردم در این جهان هدفی دارم که هنوز به طور کامل به آن نائل نشده ام بنابراین بازگشت را انتخاب کردم.

خداوند, روح و مذهب:

پیش از این تجربه، به چه مذهبی معتقد بودید؟ محافظه کار، بنیادگرا.

اکنون دینتان چیست؟ محافظه کار، بنیادگرا.

آیا بر اثر این تجربه در ارزش ها و اعتقاداتتان تغییری حاصل گردید؟ بله. به خداوند پاک و مهربان نزدیک تر شده ام و اصلا تردیدی ندارم که حقایقی بی نظیر در ورای این عالم وجود دارند. حقایقی که در انتظار ما هستند.

پس از تجربه ی نزدیک مرگ:

آیا بیان تجربه ی تان در قالب کلمات دشوار بود؟ بله. می توانم آن نور و گرمایی را که احساس نمودم شرح دهم اما توضیحات به هیچ وجه نمی توانند حق مطلب را ادا کنند.

آیا اکنون از قدرتی غیبی, غیر عادی یا موهبتی ویژه که تا پیش از این تجربه از آن بهره مند نبوده اید برخوردار گردیده اید؟ بله. می توانم انرژی حیات را احساس کنم. انرژی متشعشع از بیشتر مردم را درک می کنم. هنگامی که دستم را بر روی سر برادرم نهادم انرژی اش را مشاهده نمودم. او گرفتار انرژی های بد شده بود که از انتهای ستون فقرات و کمرش خارج و انرژی خوب جایگزین آن گردید. می توانم وجود انرژی شیطانی را در برخی افراد مشاهده و احساس نمایم. این گونه انرژی ها، تشعشعی سیاه یا خاکستری دارند. هنگامی که به چشمان افراد خیره می شوم به میزان پلیدی یا پاکی روحشان پی می برم.

یک یا چند بخش از این تجربه برایتان فوق العاده پرمعنا و برجسته به نظرتان رسید؟ تجاوز، بدترین و دیدار با آن نور که گویا خداوند یا فرشته ای بود بهترین بخش ازتجربه ام می باشد.

تا به حال تجربه ی تان را با دیگران نیز در میان گذاشته اید؟ بله. بعضی باور می کنند و برخی با تحقیر و تمسخر برخورد می کنند. اما نه در گذشته و نه اکنون، عکس العمل آن ها برای من هیچ اهمیتی نداشته است. بعضی انسان ها آزاد شده اند و به خداوند پاک و مهربان نزدیک تر هستند.

تا به حال در زندگی، چیزی توانسته است بخشی از تجربه ی تان را بازسازی نماید؟ خیر.

چیز دیگری وجود دارد که مایل باشید با ما در میان گذارید؟ یک ماه پس از آن حادثه در خواب با موجودی ملاقات نودم که همچون ما انسان ها از دهان سخن می گفت. پیامش نیز دوباره به من آن بود که برای تو مشکلی پیش نخواهد آمد.

تجربه گانتر

در حالیکه سعی داشتم مانع قتل دو نفر توسط یک فرد معتاد شوم، تقریباً ۲۰ ضربه به سرم وارد شد (آنطور که بعداً فهمیدم) با

همان ضربه ی اول بیهوش شدم (ظاهراً حدود ۱۰ دقیقه). در این مدت بیهوشی، سه مرد را در پیراهن های سفید آستین کوتاه و شلوار هایی بلند و سفید دیدم که در مورد اتفاقات در شرف وقوع، اخطار می دادند. در آن صحنه، داستانی که شرح دادند قطعاً ناخوشایند بود. با این حال، همان طور که وقایع آشکار شدند، تک تک پیشگویی های آنها با تمامی جزئیات به حقیقت پیوست.

این طور فهمیدم که آن موجودات، اعضای "واحد عدالت جهانی" یا UJC هستند. اگر مابقی پیشگویی های آنها هم به همان دقتی که در مورد من بود باشند، ما زمان بسیار سخت و حتمی الوقوعی را در پیش رو داریم و این اتفاق جهانی خواهد بود.

لطفاً من را از افراد دیگری که با افراد UJC تماس داشته اند باخبر کنید. برای صحبت بیشتر و تبادل تجربیات، با ایمیل من تماس بگیرید. اگر جزئیات بیشتری در این مورد می خواهید تردید نکنید و با من تماس بگیرید. wlt@gil.com.au

از تاریخ ۱۱/۷/۲۰۰۴ که داستانم را ارسال کردم درخواست های فراوانی برای پیشگویی هایی که توسط UJC صورت گرفته بودند، دریافت کردم. در اینجا می خواهم از تمام کسانی که به داستان من علاقه نشان دادند تشکر کنم و تمام آنچه که تاکنون فهمیده ام را تقدیم کنم.

تسلط و چیرگی دولت ایالات متحده بر دنیا به وقوع نخواهد پیوست.

افرادی که می خواهنـد از مصائب پیش رو جان سالم به دربرند (در ۷ تا ۲۵ سال آیندهزمان دقیق را نمی توان تعیین کرد چون بستگی به عمل و اتفاقات این مـدت زمانی دارد) بایـد تا جایی که می تواننـد معنویت خود را رشـد دهنـد. این کار به خودی خود، یک سری جواب هایی که به دنبالش هستند را به آنها خواهـد داد. فریبکاری، دروغ، بدرفتاری با دیگران به هر شـکلی (به خصوص در مورد بچه ها) به سختی توسط UJC کیفر داده خواهد شد. به درستی که فرومایگان حقیقی، روحشان را تباه کرده اند. رفتن به کلیساهای یکشنبه در حالیکه اساساً ریاکارانه است، هیچ کس را نجات نخواهد داد. تک تک افراد مسئول اعمال خودشان هستند و بر اساس اعمالشان توسط UJC قضاوت خواهند شد.

قاره ی آمریکای شمالی و همینطور سایر نقاط جهان دستخوش دگرگونی هایی خواهنـد شد که حتی در بـدترین رؤیاها (یا کابوس ها) هم قادر به تصورش نیستیم. بخشی از این به خاطر آسیبی است که قبلاً به محیط زیست وارد شده است؛ اما قسمت اعظم آن نتیجه ی کارهای ناشایست و گناهانی است که مردم سراسر جهان مرتکب شده اند. اگر امور به همان طریقی که در یک و نیم قرن پیش جریان داشته است ادامه پیدا کند، حدود ۸۰٪ انسان ها هلاک خواهند شد.

آنهایی که نجات پیـدا می کننـد، آرامش و همکاری را به شـکلی که جهان در این چنـد هزار سال هرگز به خود ندیده است، تجربه خواهند کرد. به تمامی آنها کمک خواهد شد تا معنویتی بالاتر از آنچه اکنون قادر به تصورش هستند، به دست آورند. در مجموع، زندگی در این سیاره ی کوچک به گونه ای خواهد شد که گویی جهانی دیگر است.

همان طور که هر انسان زیرکی متوجه شـده است، زلزله ها، فوران آتشـفشان ها، کوران هوا، سـیل ها، طوفان های سـهمگین و غیره، با سـرعتی بیشتر و بیشتر افزایش پیـدا کرده اند. در آینده ی نزدیک، این حوادث طبیعی شدیدتر و مداوم تر خواهند شد. سوانح غیرقابل توضیح و جنایات به میزانی نگران کننده افزایش پیدا می کنند تا آنکه موجوداتی از جهان های دیگر وارد کار خواهند شد.

متأسفانه برنامه ی " جنگ ستارگان " دولت های ایالات متحده ناکارآمد خواهد بود و وقتی زمانش برسد، در عرض چند دقیقه نابود خواهـد شد. آنهایی که در آن زمان هسـتند، معنی وحشت واقعی را خواهند فهمید، اما دیگر برای حدود ۸۰٪ مردم جهان، دیر شـده است. حتی آنهایی که در عمیق ترین غارها، مثل کوهستان شایان هستند هم در امان نخواهند بود. ظاهراً تنها کسانی که آموخته انـد و راهشان را اصـلاح کرده اند، شانسـی برای نجات خواهند داشت. منطقه ی ۵۱ (Area ۵۱) و S۴ نیز مصون نخواهند ماند. در واقع، یک سری از اتفاقاتی که در آنجا در جریان است، بخشی از این ویرانی را تسریع خواهد کرد.

در این مرحله، این همه ی آن چیزی است که می خواهم بگویم، اما بسیاری از این حوادث آینـده توسط "نـاظران دور" که اکنون یا در گذشته برای دولت ایالات متحده کار می کرده اند، قابل تأیید هستند.

آیا شما بعد ازاین تجربه توانایی فراوانی یا استعداد ویژه ای پیدا کرده اید که پیش از آن نداشته باشید؟

ارتباط گهگاهی با آن موجودات

چیز دیگری هم هست که دوست داشته باشید اضافه کنید؟

از آن موجودات اینطور به من القا شد که بسیار پیشرفته تر از "تمدن" ما و بالاترین شکل زندگی در هستی هستند که به عنوان پلیس یا واحد عدالت کار می کنند.

تجربه گای

جربه ی نزدیک مرگ گای: در حضور عیسی

من مردم به همین سادگی. در اتاق I.C.U بودم و همه تلاش می کردند تا جانم را نجات دهند.... اما من مرده بودم. مرگ, چیز بدی نبود. عیسی آنجا بود. من و او داشتیم از لبه به درون دوزخ نگاه می کردم. این صحنه مرا به یاد وقتی انداخت که در کودکی از بالای پلی به درون آب نگاه می کردم. ترسناک نبود چون فقط داشتیم نگاه می کردیم. او دستش را دور گردنم انداخت و معلوم بود که مرا دوست دارد. نمی دانم چگونه اما گویا دوباره به سوی زمین نگاه کردیم. این ماجرا برایم بسیار مهم است و دلم می خواهد خاطرات بیشتری را از آن به یاد آورم اما همان طور که گفتم پزشکان به من دارو می دادند پس نمی توانم همه چیز را به خوبی به یاد بیاورم. از این مسئله که آنجا بودم و از اینکه مردم کاملا مطمئن هستم. این واقعیت را هم می دانم که پس از آنکه دوباره به جسمم بازگردانده و بیدار شدم از بازگشتم بسیار غمگین گردیدم. غمی که کلمات قدرت بیانش را ندارد. آنجا من در کنار خداوند پاک و مهربان کاملا آزاد بودم اما بعد دوباره در این عالم گرفتار شده بودم.

اطلاعات پس زمینه ای:

جنسیت: مذکر

تاریخ وقوع تجربه ی نزدیک مرگ: فوریه ی سال ۱۹۹۸

عناصر سازنده ی تجربه ی نزدیک مرگ:

آیا در زمان وقوع این تجربه, خطری مرگبار زندگیتان را تهدید می نمود؟ مطمئن نیستم. من به" خود " واقعیم تبدیل شده بودم. می دانم که دکتران و پرستاران تمام تلاششان را می کردند تا نجاتم دهند اما من خیلی دور شده بودم. جایی که رفته بودم خیلی بهتر از اینجا بود. از همه به خاطر تلاش ها و نگرانی هایشان بسیار قدردانی می نمایم اما جایی که رفته بودم بسیار بهتر از این دنیا بود.

طی تجربه چه موقع در بالاتری سطح هوشیاریتان بودید؟ تقریبا بسیار هوشیار و آگاه بودم. درد را در بدنم احساس می کردم و قبل از آنکه به آن عالم بروم تلاش پزشکان را برای نجات زندگیم می دیدم. آن دنیا جایی بسیار بهتر از جهان فعلی می باشد.

به نظرتان سرعت گذر زمان تندتر یا کندتر گردید؟ خیر. به نظر می آمد که همه چیز در یک لحظه در حال وقوع می باشد. یا زمان ایستاد و یا من درکم از گذر زمان را از دست دادم.

شنیده هایتان با حالت عادی تفاوتی داشت؟ صدای رویدادهای در جریان, درون اتاق I.C.U را می شنیدم. حرف های مردم و نگرانی هایشان را درک می کردم اما بعد ناگهان در جایی دیگر بودم. جایی بسیار دوست داشتنی, گرم و صمیمی. خداوند پاک و مهربان آنجا بود. همه چیز خوب بود. از این جهان خیلی بهتر بود.

آیا از تونلی عبور کردید؟ مطمن نیستم. از یک مانع گذشتم اما نه از تونل. من از تونلی نورانی آن طور که دیگران توصیف می کنند عبور نکردم.... اما از یک جور مانع گذشتم. بله, از این دنیا به آنجا رفتم. نمی دانم آنجا کجا بود اما همه چیز خوب بود. هنگامی که متوجه شدم که دیگر در آن عالم نیستم خیلی عصبانی شدم. هنوز هم خیلی خشمگین هستم.

آیا با فردی که قبلا درگذشته و یا فردی که هنوز هم زنده است روبه رو شدید؟ بله, عیسی آنجا بود. او مهربان, گرم, ملایم و بسیار دوست داشتنی بود. او به من توجه و به خوبی از من استقبال کرد. من همیشه در زندگیم به او ایمان داشتم.... . اکنون به شما قول می دهم که او حقیقی است.

تجربه شامل: خلاء نیز می شد.

تجربه شامل: روشنایی نیز می شد.

آیا نوری فرا زمینی مشاهده نمودید؟ مطمئن نیستم. لطفا به پاسخ های موجود در سوالات فوق مراجعه کنید.

به نظرتان به عالمی فرا زمینی وارو شدید؟ به جهانی بسیار مرموز گام نهادم که آشکارا فرازمینی بود.

تجربه شامل: درک احساسات بسیار قوی نیز می شد.

در حین این رویداد چه نوع احساساتی را تجربه نمودید؟ احساسات؟ سعی کنید تمام گیتی را فقط در یک جمله توضیح دهید. چنین حسی داشتم. هیچ توضیحی وجود ندارد. همه چیز بسیار فراتر از ان است که در قالب کلمات بگنجد.

تجربه شامل: کسب آگاهی های ویژه نیز می شد.

به نظرتان شرایط به گونه ای تغییر کرد که ناگهان احساس کنید در حال فهمیدن همه چیز می باشید؟ همه چیز درباره ی جهان را فهمیدم.

صحنه هایی از گذشته به سراغتان آمد؟ گذشته ام در قالب صحنه هایی به سرعت در مقابلم ظاهر گردید اما هیچ تسلطی برآن نداشتم.

تجربه شامل: مشاهده ی آینده نیز می شد.

آیا به مرز یا مانعی محدود کننده برخورد نمودید؟ بله. من در این دنیا بودم اما بعد مردم و به آنجا رفتم. نمی دانم چگونه باید توصیفش کنم اما آن عالم شگفت انگیز, گرم و بسیار خوب بود. ترجیح می دهم به آنجا بروم. دلم نمی خواهد اینجا بمانم به نقطه ای رسیدید که پس از عبور از آن, اجازه ی بازگشت نداشته باشید؟ به مانعی رسیدم که اجازه عبور از آن را نداشتم یا می توان گفت که بر خلاف میلم از آنجا پس فرستاده شدم. دلم نمی خواست برگردم بلکه می خواستم همان جا بمانم. زندگی در این عالم بخش سخت ماجرا است. زندگی در کنار خداوند پاک و دانا قسمت خوب ماجراست.

خداوند, روح و مذهب:

پیش از تجربه ی تان معتقد به چه مذهبی بودید؟ محافظه کار و بنیادگرا بودم.

دینتان اکنون چیست؟ محافظه کار و بنیادگرا هستم.

آیا بر اثر این تجربه در اعتقادات و ارزشهایتان تغییری حاصل گردید؟ بله. من به شخص دیگری تبدیل شده ام. چیزهایی که

قبلا برایم خیلی ارزشـمند نبودند حال, بسـیار مهم گردیده اند. اکنون نسبت به این جهان شدیدا احساس غربت و بیگانگی می نمایم.

تجربه شامل: حضور موجودات فرازمینی نیز می شد.

پس از تجربه ی نزدیک مرگ:

آیا بیان تجربه ی تان در قالب کلمات دشوار است؟ بله. قطعا هیچ کس نمی تواند محلی را که من در آنجا بودم درک کند مگر آنکه خود نیز به آنجا برود. بارها سعی کردم این ماجرا را برای اعضای خانواده ام توضیح دهد اما .... هیچ فایده ای ندارد. من احساس تنهایی می کنم. احساس می کنم هیچ کس واقعا نمی فهمد من کجا بوده ام. بیانش ناممکن است؟؟ تجربه ایست که خود فرد باید درکش کند. واژه ای وجود ندارد که قادر باشد توصیفش کند.

پس از تجربه ی تان از نعمتی غیبی و غیر عادی که قبلا از آن بهره مند نبودید برخوردار شدید؟ خیر.

آیا یک یا چند بخش از این تجربه در نظرتان بسیار پرمعنا و برجسته به نظر رسید؟ احساس بسیار بدی دارم. دیگر قادر نیستم با محیط و اطرافیانم ارتباط خوبی داشته باشم.

آیا تجربه ی تان را برای دیگران نیز بازگو نموده اید؟ بله, اما هیچ کس حرف مرا باور نمی کند. آن ها می گویند به خاطر اثر داروها بوده است اما من می دانم که واقعا آنجا بودم. عالمی فراتر از این جهان نیز وجود دارد که عیسی در آنجاست. این دنیا, پایان کار نیست. زندگی ما بخش های گوناگونی دارد. کسانی که به آنجا نرفته اند حرفتان را نمی فهمند. تنها اگر کسی, خود به شخصه این تجربه را پشت سر بگذارد می تواند حرف هایتان را درک نماید. فکر می کنند دیوانه شده اید در حالی که دیوانه نیستید!

تا به حال در زندگی چیزی توانسته است بخشی از تجربه ی تان را بازسازی نماید؟ خیر.

تجربه ناصر

من به انفولانزای شدیدی دچار بودم و در ان زمان دچار دیابت بودم ولیکن نمیدانستم و این امر باعث شد بیماریم شدید باشددو روز را اکثرا خواب بودم به طوری که به سختی میتوانستم چشمانم را باز کنم.من از تونلی نقرهای رنگ پر از اشباحی که به سرعت رد میشدند و انتهای ان نور شدید بود به سرعت رد شدم به نور که بنظرم روشنایی ناشی از اسمان بود رسیدم میدانستم باید بروم بیرون در همین حین حضور خانمی را کنار خودم حس کردم پیانی به من داد البته نه با زبان بدین مضمون که نترس من مراقبت هستم به ناگاه خود را در اسمان دیدم منظر بسیار قشنگی بود در زیرم دریایی بسیا زیبا و آرام و ابرهای سفید بسیار زیبا و اسمانی با رنگ ابی خوشرنگ این منظره وضوح و شفافیت خاصی داشت که تا به حال تجربه نکرده بودم هوا بسیار خوب بود و احساس ارامش امنیت و لذت می کردم من درروی یک فرش با نقشی بسبار یبا و یا یک پروانه بزرگ قرار داشتم و ان خانم هم کنارم بود از بودنش خوشحال شدم .میدان دیدم بعد نداشت .ناگاه احساس کردم به جسمم برگشتم زیرا بلافاصله از خواب بلند شدم.من احساس کردم در اسمان بودم تعجب کردم ولی نمی دانستم ماجرا چیست.خودم را قانع کردم خواب دیدم ولی خوابی متفاوت با همه خوابهایی که دیدم.چند ماه بعد بطور اتفاقی تجربه نزدیک به مرگ یک پزشک متخصص مغز و اعصاب را دیدم و به شدت به من شبیه و با خود گفتم من هم آن تجربه راداشتم.

آیا تجربه شـما با رویدادی مرگبار وتهدید کننده زندگی همراه بود؟ بله انفولانزای بسـیار سخت که در واقع ۲ روز را اکثرا در خواب بودم و به سختی چشمانم را باز می کردم

آیا بیان تجربه شما در قالب واژه ها و الفاظ سخت و دشوار است؟ خیر

در طول تجربه خود، هشیاری و آگاهی شما در مقایسه با هشیاری و آگاهی این دنیا چگونه بود؟ آگاهی و هوشیاری عادی در تونـل که بـودم به فکر بچه هـایم بودم ولی در اسـمان هیـچ خاطرهـای از زنـدگی دنیوی ام نداشـتم زیرا به هیچکس فکر نمی کردم. از گذشته خود چیری در فکرم نبود و یا شاید یادم نماند ولی کاملا هوشیار بودم

لطفا بینایی خود را در هنگام تجربه با بینایی خود در زنـدگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید بینایی من در آن زمان بعد نداشت بالا پایین کنارم و روبرو را میدیدم.

لطفا شنوایی خود را در هنگام تجربه با شنوایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید من فقط پیام آن خانم را نه با گوشم شاید با فلبم فهمیدم البته آن خانم نیز با زبانش صحبت نکرد شاید باچشمانش و یا قلبش با من صحبت کرد.

یا احساس کردید که از بدن خود جدا شده اید؟ خیر

چه احساسات و هیجاناتی را هنگام تجربه خود احساس می کردید؟ ارامش امنیت لذت مهربانی

آیا در تجربه خود از میان تونل گذشتید؟ بله تونلی استوانه ای با رنگ نقره ای یا طوسی رنگ که انتهایش نور سفید شدیدی بود و اشباحی نیر به سرعت از کنارم رد میشدند و از تونل خارج مبشدند.

آیا نوری فرامادی و فرازمینی مشاهده کردید؟ بله در انتهای تونل

آیا احساس کردید که با وجودهایی روحانی روبرو شده اید و یا صداهایی با هویت نامشخص می شنوید؟ من با یک موجود روشن و با یک صدای آشکار آن فرد خانمی بود مثل همه خانمها فقط با زبان زبان نمی کرد شاید از چشمان و یا قلبش صحبت میکرد

آیا با افرادی که قبلا فوت شده و یا زنده بوده اند ملاقات داشتید یا حضور آنها را حس کردید؟ خیر

آیا در طول تجربه خود از رویداهای گذشته زندگیتان مطلع شدید؟ خیر

آیا احساس کردید که به دنیایی دیگر متفاوت از این دنیا وارد شده اید؟ دنیای به وضوح عرفانی و یا عجیب و غریب در طبیعتی زیبا و شفاف و واضح اسمانی ابی خوشرنگ ابرهای متبلور سفید و زیبا و دریایی ارام و خوشرنگ ان مکان بسبار شفاف و واضح بود اینچنین صحنه ای را تا به حال ندیدم

آیا سرعت زمان در آن لحظات سریع تر یا کندتر شده بود؟ همه اتفاق ها در یک لحظه اتفاق می افتاد و زمان مفهومش را از دس من خودم را یکدفعه در تونل حس کردم که باسرعت گذشتم و یکدفه در اسمان دیدم نفهمیدم چگونه از تونل وارد اسمان شدم

آیا ناگهان احساس کردید که همه چیز را می فهمید و درک می کنید؟ خیر محیط اطرافم را کاملا درک و میشناختم

آیا با مانعی فیزیکی یا مکانی شبیه مرز برخورد کردید؟ خیر

آیا صحنه هایی از رخدادهای آینده برای شما ظاهر شدند؟ خیر

در طول تجربه خود آیا احساسی مبنی بر یادگیری دانشی خاص داشتید؟ خیر

لطفا هر گونه تغییری که ممکن است در زندگی خود را پس از تجربه خود را رخ داده است مورد بحث Large changes in my life

آیـا در اثر تجربه شـما ، تغییراتی در باورهـا و ارزش هـای شـما به وجود آمـده است؟ بله دیـدم نسـبت به دنطـا و جهان اخرت متفاوت گشته

آیا در اثر این تجربه، شـما قابلیت انجام کارهایی غیرمعمولی و ماورایی (مثل تله پاتی، پیشـگویی و ...) پیـدا کردیـد که قبل از تجربه قادر به انجام آن نبوده اید؟ خیر

آیا درباره تجربه خود با فرد یا افراد دیگری صحبت کرده اید؟ بله فردایش شاید باور نکردن و آن را یک رویا دانستند

آیا قبل از تجربه خود، اطلاعاتی درباره چنین تجربیاتی (تجربیات نزدیک به مرگ) داشتید؟ خیر

درباره اصالت و واقعیت تجربه خود، در فاصله کمی بعد از آن (چند روز تا چند هفته) چه اعتقادی داشتید؟ من ان تجربه را اصیل و حقیقی میدانم من احساس کردم انجا بودم شبیه خواب دیدن نبود.

درباره اصالت و واقعیت تجربه خود، در حال حاضر چه اعتقادی دارید؟ من زمانی بلند شدم احساس کردم در اسمان بودم فکر نکردم خواب دیدم وضوح و شفافیت مکانی را که دیدم در هیچ خوابی تجدبه نکردم

آیا در نتیجه این تجربه، در ارتباطات شما با دیگران تغییری حاصل شده است؟ بله دنیا ارزش کینه انتقام و نفرت را ندارد باید به هم عشق بورزیم این دنیا برای همه دردناک و زجر آور است ما در یک جهنمی که نمیشناسیم زندگی میکنیم

آیا در نتیجه این تجربه، تغییراتی در باورهای مذهبی و مناسک عبادی شما حاصل شده است؟ بله آن دنیا چیزی نیست که اکثر روحانیون مذهلی بیان میکنند خدا مظهر عشق مهربانی آرامش امنین و محبت است

بخش هایی از تجربه نزدیک به مرگتان را برای شما مجددا ایجاد نماید؟ خیر

آیا سوالاتی که از شما پرسیده شد و اطلاعاتی که شما از طریق این پرسشنامه ارائه کردید توصیف کامل و دقیقی از تجربه شما می باشد؟ بله

مت هایی از تجربه شما وجود دارد که برای شما از اهمیت و معنای بیشتری برخوردار باشد؟ لطفا توضیح دهید آن دنیا اکنده از عشق مهربانی آرامش و امنیت است

تجربه انتحاری

در سال ۱۹۴۸ من به تازگی با زنی بسیار زیبا که همه خواهان او بودند ازدواج کرده بودم و خود را بسیار خوش شانس می دیدم. ولی تنها ۷ ماه بعد از ازدواج دریافتم که او به من خیانت می کند و با مرد دیگری ارتباط دارد. تمامی کاخ آرزوها و شادی من از هم فرو پاشید و بالاخره در اثر فشار روانی به الکل پناه آوردم و به تدریج به طور کامل الکلی شدم. من ایمان و شوق خود را به زندگی کاملاً از دست داده بودم، و احساس ضعف، ترس، و خود را بدبخت دیدن مرا فرا گرفته بود. دعا و راز و نیاز با خدا برایم ظاهری و بدون عمق به نظر می رسید و به طور کامل از اعتقاد به خدا و دعا کردن دست کشیده بودم.

بالاخره یک شب بعد از اینکه همه به خواب رفته بودند من لوازم مورد نیاز خود را برای خودکشی آماده کردم، دو شیشه قرص خواب آور و یک شیشه از داروی دیگر تجویزی و سه بطری مشروب! چند دقیقه بعد از سر کشیدن همهٔ این چیزها احساس لختی در انگشتهای پایم شروع شده و به تدرج حالت گیجی و سبکی در سرم مرا فرا گرفت. بعد از چند دقیقه شروع به دیدن ابر تاریکی کردم که به تدریج شکل می گرفت و به طرف من حرکت می کرد. این ابر از سقف آشپزخانه که در آن

بودم عبور کرده و کاملاً مرا احاطه نمود. ناگهان احساس کردم که با سرعت بسیار زیادی در حال عبور از درون تونلی تاریک هستم. من در آن حال متوجه نبودم که کجا می روم و آیا زنده یا مرده هستم. به یاد می آورم که به عقب نگاه کردم و بدنم را که بدون جان در کف آشپزخانه افتاده بود دیدم.

پیش خود فکر کردم "آیا مردن این است؟"، و بلافاصله پاسخی به من آمد که "نه". ناگهان با تعجب وجودی نورانی و بسیار زیبا را در پیش روی خود دیدم که از او عشق، مهربانی، و گرمی بسیار زیادی متشعشع می شد. من از اینکه چیزی بگویم تردید کردم، ولی متوجه شدم که او تمام افکار من را می بیند. او دوباره تکرار کرد: "نه، این مردن نیست، با من بیا تا به تو نشان دهم مردن چگونه است". من به همراه او حرکت کردم و او من را به سرزمینی تیره وبسیار افسرده برد که خالی از هر گونه زیبائی و هر نشانی از زندگی و گرمی و احساس بود. مردم در آنجا بطور بی هدف و پراکنده در حالی که سرهایشان پائین و شانه هایشان افتاده بود به شکلی به شدت افسرده و نا امید و شکست خورده راه می رفتند، و فقط به پایین و پای خود نگاه می کردند، بدون اینکه هیچ توجهی به یکدیگر و اطراف خود داشته باشند. گاهی دو نفر به طور اتفاقی به هم برخورد می کردند، ولی بدون هیچ توجهی به یکدیگر به حرکت کاملاً بی هدف خود ادامه می دادند. فکر پیوستن به جمع این ارواح گم و فراموش شده من را شدیداً به وحشت انداخت. ولی وجودی که با من بود بلافاصله ترس من را احساس کرد و به من گفت: "این جهنم ساختهٔ خود تو است. تو در نهایت دوباره به زمین برگردانده خواهی شد و می بایست زندگی را از ابتدا تا انتها و با تمام سختی هایی که در زندگی قبلی داشتی بگذرانی، ولی تا آن موقع در میان این گم شدگان خواهی بود. خودکشی یک راه فرار نیست!"

در آن موقع زندگی من به من نشان داده شد. پنج سال آخر که من افسرده و الکلی شده بودم دردناکترین قسمت بود، دردناکترین چیزی که می توان آن را تصور کرد. اثری که الکلی شدن من روی زندگی فرزندان جوانم تاکنون داشته و در آینده خواهد گذاشت به من نشان داده شد. دیدم که چگونه با از دست دادن من و پایگاه خانوادگی خود افسرده خواهند شد و چگونه همسرم مادر خوبی برای آنها نخواهد بود و آنها به سرای کودکان بی سرپرست سپرده خواهند شد. دیدم که اگر به زندگیم به همان شکل سابق ادامه دهم، به جائی خواهم رسید که دیگر نخواهم توانست از دست افسردگی و ضعف و الکل فرار کنم. به من نشان داده شد که با ادامه دادن به عادت می خوارگیم، کودکان من نیز نهایتاً برای فرار از مشکلات زندگی به الکل پناه خواهند آورد و مانند من الکلی خواهند شد. من مشاهده کردم که پسر بزرگم معتاد به مواد مخدر خواهد شد و بالاخره برای تهیهٔ پول لازم برای خرید این مواد به کارهای خلاف قانون روی آورده و به زندان خواهد افتاد. دیدم که دختر من نیز با مردی می خواره ازدواج خواهد کرد که او را کتک خواهد زد. آنها چهار دختر خواهند داشت که آنان نیز با مشکلات بسیار زیادی روبرو خواهند بود. این برایم صحنه ای غیر قابل تحمل بود، و مانند یک سیلی بر صورت من. همچنین به من نشان داده شد که اگر من رفتار خود را تغییر دهم و پدری مسئول و سالم باشم چگونه هر سه فرزندم با وجود برخی مشکلات که خواهند داشت به نسبت خوب بزرگ شده و افرادی به نسبت مولد و سالم خواهند بود، و دیدم که پسر بزرگترم مردی مهم و موفق خواهد شد.

وجود نور می فهمید که احساس پشیمانی و مهربانی و محبت وجود من را پر کرده است، و با لحنی محکم و مانند پدری که فرزند خود را نصیحت می کند، به من گفت: "تو نمی توانی با زندگی خود هر گونه می خواهی بازی کنی. مگر تو خود، خودت را خلق کرده ای و به خود حیات بخشیده ای؟ نه! همین طور تو حق نداری به میل خودت مرگ را انتخاب کنی". من ساکت و مبهوت ایستاده بودم و گریه می کردم. وجود نورانی با لحنی ملایم تر ادامه داد: "کار تو هنوز تمام نشده است، برگرد و آنچه را که می بایست انجام دهی تمام کن!". در این لحظه من چشمانم را باز کردم و چهرهٔ دخترم ننسی را دیدم که در نیمهٔ شب بیدار شده بود و بدن مرا در آشپزخانه یافته بود و سعی داشت با من حرف بزند.

تجربه کارن

آخرین جمله ای که شنیدم این بود که فکر نمی کنیم او این کار را انجام بدهد. چیز بعدی که بیاد می آورم این است که داخل تونلی تاریک با نوری در انتهای آن بودم. مجبور بودم به سمت نور بروم. وقتی وارد آن شدم، موجودی از جنس نور آنجا حضور داشت. آرامش بخش ترین حسی بود که تا به حال احساس کرده بودم. آرام بخش تر از آن چیزی که در کلمات بگنجد.

آن موجود گفت که من در خانه ام هستم، اما باید برگردم. چون او رسالتی دارد که باید برای من انجام دهد. او گفت من مفهوم این رسالت را تا زمانیکه برگردم، متوجه نخواهم شد.

او چیزی را که دوست داشت از دنیایی پر از آرامش و صلح داشته باشد و چیزی را که می توانیم بواسطه ایمان و کمک به دیگران به جهانی آرام دست یابیم، نشانم داد. او گفت می خواهم به اینجا برگردم و در این راه یاری رسان باشم. در حقیقت می خواهم خود واقعی و هدفم بر روی زمین را به یاد آورم.

زمانیکه رسالتم به اتمام رسید، به خانه برمی گردم. موافقت کردم که به عقب برگردم و کمک کنم.

بازگشت به این جهان و تمامی درد و رنج هایش آسان نیست. در واقع، تجربه بسیار دردناکی ست. چیزی شبیه به حس داخل یک کروز یا هواپیما. بدون هیچ ترسی از مردن و با درکی عظیم از کل زندگی و رسالتم بر روی زمین، بازگشتم.

سوابق

جنسیت: زن

تاریخ وقوع تجربه نزدیک به مرگ: سپتامبر ۱۹۸۱

عناصر تجربه نزدیک به مرگ

آیا به هنگام وقوع این تجربه، رویداد تهدید کننده ای برای زندگی ت وجود داشت؟ بله، مرگ بالینی من پس از تولد آخرین فرزندم، به علت شرایط بد و خونریزی در رحمم صورت گرفت. بیماری: placenta screeds

محتوای این تجربه را چطور ارزیابی می کنی؟ مثبت

مضمون تجربه: تجربه ای از جنس بی وزنی

آیا احساس جدا شدن از جسمت را داشتی؟ بله، بالای پیکرم شناور بودم. زمانیکه بازگشتم، دکتر به من نگاه کرد و پرسید که

آیا دروازه های مرواریـدی را دیدم. گفتم بله دیدم ولی شـما از کجا می دانید؟ او گفت که این نگاه را در چشـمان افراد دیگر دیده بوده است.

چه زمانی در طول تجربه ات در بالاترین سـطح آگاهی و هوشیاری بودی؟ احساس می کردم بسیار هوشـیارم. به خودم رو به پـایین نگاه کردم. و خطوط نورانی لرزانی از رنگهای رنگین کمان که در سـر تا پای جسـمم به همین شـمایلی که الان هست، حرکت می کرد را دیدم.

به نظرت زمان سرعت گرفته بود یا به کندی پیش می رفت؟ به نظرم همه چیز یکبار اتفاق می افتاد. یا اینکه زمان متوقف شده بود و یا مفهوم خود را از دست داده بود. فقط می دانستم که در خانه ام هستم و اینکه بسیار از خانه زمینی من متفاوت بود.

آیا از داخل تونل نیز عبور کردی؟ بله، تونل تاریک بود ولی من نمی ترسیدم. چیزی مرا راهنمایی می کرد، ولی نتوانستم هیچ چیزی را در تونل ببینم.

آیا با موجودی زنده یا مرده روبرو یا از وجودش مطلع شدی؟ خیر

مضمون تجربه: خلاء

مضمون تجربه: تاریکی

مضمون تجربه: نور و بی وزنی

آیا متوجه نوری غیر زمینی شدی؟ بله، در انتهای تونل. آرام بود. به محض اینکه مشاهده کردم، می دانستم که خوب و پاک است.

مضمون تجربه: آهنگی احساسی و مهیج و پرقدرت

چه احساساتی را در طول تجربه ات دریافت کردی؟ احساس کردم که با موجودی روحانی ملاقات کردم. مفتخر بودم و سپاسگزار...لذت، آرامش و شادی

مضمون تجربه: دانشی ویژه

آیا این احساس را داشتی که به یکباره همه چیز را درک می کنی؟ همه چیز در رابطه با جهان...آن موجود گفت که زندگی مدرسه ای ست برای یادگیری بر پایه رابطه علت و معلولی. او گفت: باید سعی کنیم که از کنترل زندگی مان دست برداشته و برای رسیدن به آرامش و شادی حقیقی، آن را به خداوند بسپاریم.

آیا صحنه هایی از گذشته نیز به سراغت آمدند؟ گذشته م بدون کنترل من، پیش رویم چشمک میزد.

آیا از آینده نیز چیزی دیدی؟ خیر

آیا به مرز و نقطه ای از بازگشت رسیدی؟ به مانعی برخوردم که اجازه جلو رفتن را به من نمی داد، یا اینکه قدرت اراده ام را به عقب می راند.

خداوند، معنویت و مذهب

دین و آیین تو قبـل از این تجربه چه بود؟ یـک کاتولیک تعمیـدی محافظه کار / بنیاد گرا. آن زمان ها در کلیسا شـرکت نمی کردم.

دین حال حاضرت چیست؟ محافظه کار / بنیاد گرا. اکنون د رکلیسا حاضر می شوم و ایمانی عمیق تر نسبت به خداوند دارم.

آیا تغییری در ارزشها و اعتقادات به سبب این تجربه بوجود آمده است؟ خیر. پیش از این واقعه هم به خداوند ایمان داشتم.

مضمون تجربه: حضور موجودی غیر زمینی.

بعد از تجربه نزدیک به مرگ

آیـا تشـریح این تجربه در قـالب کلمـات کـار مشـکلی است؟ بله، اوایل فکر نمی کردم هیـچ کس دیگری این چنین تجربه ای داشته باشد.

فکر نمی کردم کسی من را باور کند. الان اهمیتی ندارد. آن یک حقیقت بود و من نمی توانم آن را انکار کنم.

آیا بعـد از این تجربه موهبتی ویژه، غیر معمول و معنوی را دریافت کردی که پیش از این نداشتی؟ بله، توانایی های تله پاتیک و انتقال فکر من افزایش یافته است. تشعشعاتی نورانی را می بینم. صبر...

آیا بخش هایی از تجربه ات هست که برایت مفهومی خاص داشته باشد؟ البته که بهترین آن، ملاقات با موجودی از جنس نور بود. و بدترین آن بازگشت به اینجا و جسم.

آیا هرگز این تجربه را با دیگران به اشتراک گذاشـته ای؟ بله، زمانیکه به سوی آن هـدایت شدم، به اشتراک گذاشـتم. به افراد در حـال مرگ و مسن هـا، افراد خودکشـی کرده، و کسانیکه متوجه جایگاه خوب اعضای خانواده شان بعـد از مرگ نبودنـد، کمک کرد. به تسکینی فوق العاده رسیدند.

آیـا لحظه ای در زنـدگی ات بوده که بخشـی از تجربه ات را بازسـازی کرده باشـد؟ بله، من هرروز مراقبه می کنم. زمانیکه به عمق آن می روم، تجربه نزدیـک به مرگ را برایم یـادآوری می کنـد. و احسـاس می کنم در حال رفتن به جایی شبیه به آنجا هستم. در حال حاضر نمی دانم همان جا بوده یا خیر.

تجربه یک زندانی

اسم من فیلیپ است و این مطلب را با توجه به مصاحبه شما و آقای دکتر لانگ در برنامه Art Bell Show که دیشب پخش گردید و به موضوع تجربیات نزدیک به مرگ اختصاص داشت می نویسم.

در ۲۴ سپتامبر ۱۹۹۵ در حـدود ساعت ۱:۳۰ صـبح، من در جریـان یـک دزدی نـاموفق، به ضـرب گلوله توسط پلیس مجروح شدم. گلوله به زانوی من برخورد کرد و شریان پایم را قطع کرد. به من گفتند که طی عمل جراحی، نزدیک بوده که از شدت خونریزی زیاد بمیرم.

من دو مـاجرای مشـخص و مختلـف را به یـاد می آورم. اول اینکه من خودم را بصورت شـناور در بالاـی میز جراحی احسـاس کردم. در آن موقع خیلی دلم می خواست بدانم چه اتفاقی دارد می افتد و فضای شلوغ اتاق باعث نگرانیم شده بود. چراغ اتاق عمل مانع دیدنم می شد، بنابراین در همان حالت پایین رفتم تا از پشت سـر یک خانم دکتر نگاهی به اوضاع بیاندازم. یادم می آید که خنده ام گرفته بود، چون خانم دکتر قدش کوتاه بود و برای دسترسـی به میز جراحی روی یک چهار پایه ایسـتاده بود.

همچنین مردی را دیدم که به دیوار تکیه داده بود و ماسک جراحی بر چهره داشت. او همان افسر پلیسی بود که در آمبولانس همراه من بود و با او گپ دوستانه ای هم زده بودم. هر دو این افراد صحت حرفهای مرا بعد از بهبود یافتنم تایید کردند.

بعد از این انگار "حباب ترکید" و همه جا تاریک شد (البته این توضیح دقیقی نیست، ولی به نظرم بهترین تعبیر ممکن است). انگار آهسته به خواب می رفتم. خودم را در یک چمنزار زیبا یافتم، با پای برهنه و در حالی که ۴ سالم بود. دستهای کوچکم در دست باوقارترین مردی بود که تا آن موقع دیده بودم. فردی که در نظرم صدها با برتر از خدایان یونانی بود. مثل تابش نور خورشید، از وجودش محبت ساطع می شد و من در کنار او احساس امنیت می کردم. سرتاسر وجودم از آرامش و عشق بی نظیری لبریز شده بود. دست در دست هم مشغول قدم زدن در آن چمنزار زیبا شدیم. می دانستم که می خواهد مرا به جای خاصی ببرد، ولی طی کردن مسیر هم به نوبه خود مهم بود. چیزهای بی نظیری را می دیدم. رنگها، شکلها، بوها و خلاصه همه چیز بسیار زیبا، مطبوع و زنده بود. حس نابینایی را داشتم که برای اولین بار چشم باز کرده باشد. راهنمای من هم از این قدم زدن به اندازه من لذت می برد. به چیزهای جدیدی که در راهمان قرار می گرفت اشاره می کرد و از احساس شادی کودکانه من خوشحال بود. در تمام طول راه می خندید و همه چیز فوق العاده بود. صدایش مثل صدای کوهستان، مثل اولین گریه یک کودک یا موسیقی آویزهای فلزی که در باد به هم برخورد می کنند لذت بخش بود. من هرگز نمی توانم آن صدا توصیف کنم.

در پایان مسیر، به جایی رسیدیم که یک دره در زیر پایمان قرار داشت و با مه غلیظی پوشیده شده بود. نه چیزی در آن معلوم بود و نه می توانستم تشخیص دهم عمق دره چقدر است. از آن دره چنان حس غم انگیزی به بیرون منتقل می شد که گریه ام گرفت. احساسی آمیخته از غصه و حسرت بود. حسی شبیه مواقعی که دلتان می خواست اتفاق مشخصی رخ نداده بود ولی دیر شده است و کاری از شما بر نمی آید، با این حال شما هنوز آرزویش را دارید. راهنمای من هم به گریه افتاد. یک زندگی بیهوده و هدر رفته را با لغات نمی توان توصیف کرد. هاله درخشان اطراف راهنمای من تبدیل به هاله ای بزرگتر و درخشان تر شد و ما را احاطه کرد. من صدایی در سرم شنیدم که می گفت: "فیلیپ، اینجا پایان مسیر قدم زدن توست. بخاطر داشته باش که من همیشه دوستت دارم". سپس هاله درخشان محو شد، راهنمایم لبخندی زد و اشک چشمانم را پاک کرد و دوباره "حباب ترکید".

من در اتـاق ریکـاوری به هوش آمـدم در حالی که مثل یک بچه گریه می کردم. یک خانم پرسـتار در کنارم ایسـتاده بود که سعی می کرد آرامم کنـد. می گفت همه چی تمـام شـده است و من خـوب می شوم و چرا دارم گریه می کنم. به او گفتم که من رویـای غم انگیزی دیـدم. خندیـد و گفت داروی بیهوشـی مورد اسـتفاده در عمـل، مانع فعالیت های مغز و رویا دیـدن می شود. بعد از من پرسـید آن رویا چه بوده است. من نتوانسـتم کل ماجرا را برایش تعریف کنم (چون هنوز خوابم می آمد) ولی تا جایی که توانستم گفتم. او به من گفت در حین عمل، دکتر ها ۲در مرحله با مشکل جدی مواجه شدند (عمل من بیشتر از ۶ ساعت طول کشیده بود) و نزدیک بوده که از شدت خونریزی زیاد بمیرم. سپس گفت فکر نمی کند که این رویا باشد و بهتر است بخوابم. من میـدانم که در رویا زنـدگی و آینـده بهتری برای خودم دیـده ام و این کاملا ممکن است. از چند دکتر دیگر هم راجع به این موضوع سوال کرده ام، ولی همه آنها این مسئله را رد کرده اند. ولی من هنوز هم سعی می کنم خودم را قانع کنم که حرف آنهـا صـحیح نیست و این کـار را کرده ام. بعضـی وقتها پیش از اینکه خوابم ببرد راهنمایم را می بینم که کنارم ایسـتاده است. شـخصا معتقـدم که هر چنـد کوتـاه، ولی بهشت و جهنم را دیـده ام. من نه تنهـا فرشـته نگهبانم را دیـده ام بلکه دستانش را هم گرفته و صدای خداوند را نیز شنیده ام.

تجربه بنی

من بالاـی بـدنم شـناور نبودم یا چیزی شبیه به آن. هر سه دفعه ناگهان متوجه می شـدم که "در آن سو" هسـتم. نمی ترسـیدم. اولین چیزی که دیـدم یک چهره بود اما نه چهره ی مسیح بود، نه خـدا و نه یک شـخص روحانی. آن شبیه چهره ی "هستی" بود. به عبارت دیگر آن چهره شبیه تمام صورت هایی بود که در گذشـته بوده اند و اکنون هسـتند، مرد و زن. چشم هایی شبیه تمامی چشم هایی که تا به حال بوده اند از مرد و زن. در واقع اگر چهره نگار پلیس از من می خواست او را توصیف کنم نمی توانسـتم. آن در فاصله ی کمی از من ایستاده بود، حدود ۲ فوت. چنان مبهوت آن چشم ها شـده بودم که به یاد نمی آورم آیا مو یا بدن داشت، اهمیتی نداشت.

بـا آرامش بسـیار به من نگاه کرد و پرسـید : " چه کرده ای؟" جواب دادم :" نمی فهمم"؟ و دوباره بسـیار آرام گفت :" چرا، می فهمی". در آن لحظه، درحـالیکه جـا خورده بودم گذشـته ام را دیـدم. لحظات خاصـی از زنـدگیم که بعضـی به نظر پیش پاافتاده و بعضـی مهم بودند. مثال یک موقعیت بی اهمیت، چند سال پیش گربه ی گرسنه ای در حالیکه میومیو می کرد و غذا می خـواست به ایـوان جلوی خـانه ام آمـد و من بیرونش کردم. مواردی مثـل این. بسـیار واقعی و خیلی دقیق. مواقع مهم را که نخواهم گفت ولی کارهای بـدی بودنـد که در جوانی انجام داده بودم. و می دانسـتم که وقتی به " آن سو" می رویم قضاوت نمی شویم بلکه خودمـان، خودمان را قضاوت می کنیم. همچنین ما نه تنها برای آنچه که انجام داده ایم بلکه برای آنچه نکرده ایم هم قضاوت می شویم. که تصورش هم گیج کننده است چون نمی توانید خودتان را به نادانی بزنید.

اینطور حس می کردم که ذهنم به روی تمام دانش هستی باز شده است و اطلاعاتی در حجم و فشردگی بسیار زیاد وارد ذهنم می شد. همه چیز را می فهمیدم. همه چیز. احساس "شبه خدا" شدن نبود بلکه بیشتر "آگاهی کیهانی" بود. می توانستم " روح بزرگ " را در همه چیز ببینم. همه چیز زنده است یا ترکیبی از تمامی آگاهی ها است. خاک، صخره ها، نفس یک بز کوهی، باکتری ایکولای، باد در مریخ، جلای میز تحریر من، بادهای خورشیدی ستارگان. همه چیز. همه چیز.

من قصد ندارم که بگویم حالا من همه چیز را می دانم و شما نمی دانید، پس من از شما بهترم. الآن که فکر می کنم می بینم که آن یک هشدار دیگر بود.

ما از پست ترین میکروب هم بهتر نیستیم، تنها فکر می کنیم که بهتریم. این نفس ماست که به ما آسیب می زند. اما همه چیز را درک می کنم. مثل این بود که درون اقیانوسی از شفقت انداخته شده باشی.

من این را عین حقیقت می دانم چه کسی باور کند و چه نکند. برایم مهم نیست. نه قصد دارم از بالای بام این را فریاد بزنم و نه اینکه به برنامه ی " اپرا" بروم. در حقیقت، من تا اندازه ای تأسف می خورم که نمی شود این را به تمامی انسان ها نشان داد. اما در عین حال می دانم که چرا همه ی انسان ها در طول زندگیشان این اتفاق را تجربه نمی کنند. نمی دانم چطور توضیح بدهم، این اتفاق برای دو ماه پیش بود و هنوز به سختی می توانم همه ی آنچه که دیدم و حس کردم را هضم کنم. تماماً گیج کننده و زیبا و حیرت آور است. گاهی اوقات به خودم می آیم و می بینم که دارم از خوشحالی اشک می ریزم. مثل همین حالا. به همین خاطر برایم مشکل بود که این داستان را بنویسم.

من فقط به دو نفر این تجربه را گفتم. همکارم که در کلاس آموزشی با تنفس مصنوعی من را به زندگی بازگرداند و زنم. سومین نفر هم شما.

این را می دانم... از مرگ نمی ترسم. و نباید برای مرگ کسی عزاداری کنیم. دلتنگ آنها شوید، آنها را به یاد داشته باشید، اما برای آنها سوگواری نکنید. همسرم نمی تواند این بخش را درک کند. اما اشکالی ندارد. از کسی توقع ندارم آنچه می گویم را بفهمد.

آیا شما هیچ درکی از فضا و گذشت زمان داشتید؟

مثل این بود که یک دقیقه ی اینجا می تواند ساعت ها، هفته ها، ماه های آنجا باشد. زمان مهم نبود.

تجربه مجید

من بعد از ۱۹ساعت کار مداوم با دوستانم برای صرف نوشیدنی به یک بار رفتیم که در آنجا موسیقی راک اجرا میشد و بعد از حدود یک ساعت بیرون آمدیم و همگی داشتیم بطرف اتومبیل حرکت می کردیم. آن زمان فصل زمستان بود و هوای کانادا در زمستان بسیار سرد می شود مخصوصا که ساعت دیگر ۳ صبح شده بود و فکر می کنم درجه هوا حدود ۱۵ درجه زیر صفر بود. همان طور که بطرف ماشین حرکت می کردیم ناگهان حس و حال عجیبی بمن دست داد. احساس کردم دیگر سرد نیست و حتی نه فقط سرد نیست بلکه یک نسیم بسیار دلپذیر به صورتم می خورد.آسمان بسیار صاف و شفاف بود ستاره ها بسیار شفاف و پرنور و خیلی نزدیک بنظر می رسیدند. حس عجیبی داشتم انگار از یک قالب تنگ و فشرده آزاد شده بود و خیلی حال خوبی داشتم که قبلا هیچوقت تجربه اش نکرده بودم. ناگهان نگاهم بطرف پایین برگشت و تازه متوجه شدم که من در هوا شناور هستم و آن پایین خودم را دیدم که روی زمین دراز کشیده بودم و دوستانم دور من جمع شده بودند و یکی سر من را روی پایش گذاشته بود و من رو تکان می داد تا بهوش بیایم. کمی نگاهشان کردم و نمی دانم چه اتفاقی افتاد که به بدنم برگشتم و ناگهان چشم هایم را باز کردم و حالم بهتر شد. دوستانم می گفتند که ناگهان بیهوش شدم و روی زمین افتادم. تا سالها این اتفاق رو برای کسی بازگو نکردم. امروز این سایت رو دیدیم و متوجه شدم این اتفاق برای خیلی ها رخ داده که برایم خیلی جالب بود. از آن زمان به بعد دیگر از مرگ نمی ترسم و آن حال وصف ناپذیر زمان مرگ رو هرگز فراموش نمی کنم.

آیا تجربه شما با رویدادی مرگبار وتهدید کننده زندگی همراه بود؟ خیر

آیا بیان تجربه شما در قالب واژه ها و الفاظ سخت و دشوار است؟ خیر

در طول تجربه خود، هشیاری و آگاهی شما در مقایسه با هشیاری و آگاهی این دنیا چگونه بود؟ آگاهی و هوشیاری عادی کاملا هوشیار بودم هوشیاری ام عادی بود

لطفا بینایی خود را در هنگام تجربه با بینایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید حس می کردم بهتر و شفاف تر می بینم

لطفا شنوایی خود را در هنگام تجربه با شنوایی خود در زندگی عادی قبل از وقوع تجربه مقایسه کنید شنوایی ام مثل همیشه بود

یا احساس کردید که از بدن خود جدا شده اید؟ بله حس سبکی و راحتی می کردم هر چه شنیده دیده بودم واقعی بودند. ماجرا را بالا توضیح داده ام

چه احساسات و هیجاناتی را هنگام تجربه خود احساس می کردید؟ توضیح داده ام

آیا در تجربه خود از میان تونل گذشتید؟ خیر

آیا نوری فرامادی و فرازمینی مشاهده کردید؟ خیر

آیا احساس کردید که با وجودهایی روحانی روبرو شده اید و یا صداهایی با هویت نامشخص می شنوید؟ خیر آیا با افرادی که قبلا فوت شده و یا زنده بوده اند ملاقات داشتید یا حضور آنها را حس کردید؟ خیر

آیا در طول تجربه خود از رویداهای گذشته زندگیتان مطلع شدید؟ خیر

آیا احساس کردید که به دنیایی دیگر متفاوت از این دنیا وارد شده اید؟ خیر

آیا سرعت زمان در آن لحظات سریع تر یا کندتر شده بود؟ خیر

آیا ناگهان احساس کردید که همه چیز را می فهمید و درک می کنید؟ خیر

آیا با مانعی فیزیکی یا مکانی شبیه مرز برخورد کردید؟ خیر

آیا صحنه هایی از رخدادهای آینده برای شما ظاهر شدند؟ خیر

در طول تجربه خود آیا احساسی مبنی بر یادگیری دانشی خاص داشتید؟ خیر

لطفا هر گونه تغییری که ممکن است در زندگی خود را پس از تجربه خود را رخ داده است مورد بحث تغییر خاصی تجربه

نکردم

آیـا در اثر تجربه شـما ، تغییراتی در باورهـا و ارزش هـای شـما به وجود آمـده است؟ بله باور من نسـبت به مرگ تغییر یافته و دیگر می دانم مرگ وحشتناک نیست

آیا در اثر این تجربه، شـما قابلیت انجام کارهایی غیرمعمولی و ماورایی (مثل تله پاتی، پیشـگویی و ...) پیـدا کردیـد که قبل از تجربه قادر به انجام آن نبوده اید؟ خیر

آیا درباره تجربه خود با فرد یا افراد دیگری صحبت کرده اید؟ خیر

آیا قبل از تجربه خود، اطلاعاتی درباره چنین تجربیاتی (تجربیات نزدیک به مرگ) داشتید؟ خیر

درباره اصالت و واقعیت تجربه خود،در فاصـله کمی بعـد از آن (چنـد روز تا چند هفته) چه اعتقادی داشتید؟ من یقین دارم هر آنچه دیدم و احساس کردم کاملا واقعی بوده است

درباره اصالت و واقعیت تجربه خود، در حال حاضر چه اعتقادی دارید؟ بالا توضیح دادم

آیا در نتیجه این تجربه، در ارتیاطات شما با دیگران تغییری حاصل شده است؟ خیر

آیا در نتیجه این تجربه، تغییراتی در باورهای مذهبی و مناسک عبادی شما حاصل شده است؟ خیر

وده است که بخش هایی از تجربه نزدیک به مرگتان را برای شما مجددا ایجاد نماید؟ خیر

آیا سوالاتی که از شما پرسیده شد و اطلاعاتی که شما از طریق این پرسشنامه ارائه کردید توصیف کامل و دقیقی از تجربه شما می باشد؟ بله توضیحات را قبلا دادم

لطفا اگر پیشنهادی برای کارآیی بیشتر این پرسشنامه دارید با ما در میان بگذارید. آیا سوالات دیگری نیز وجود دارد که می تواند در این پرسشنامه گنجانده شود و به شما در بیان تجربه خود کمک نماید؟ خیر

مت هایی از تجربه شما وجود دارد که برای شما از اهمیت و معنای بیشتری برخوردار باشد؟ لطفا توضیح دهید بله اینکه روح ما بسیار بزرگتر از جسم ماست و هنگام خروج روح از بدن چقدر احساس راحتی و لذت می کنیم

آیا نکات دیگری درباره تجربه تان هست که دوست دارید درباره آن ها توضیح دهید؟ نه همه چیز را توضیح داده ام

تجربه برین

وقوع چندین حمله ی قلبی و تنفسی در یک دوره ی شست روزه

اطلاعات پس زمینه ای:

جنسیت: مذکر

تاریخ وقوع تجربه ی نزدیک مرگ: ماه های آوریل و جولای سال ۱۹۹۶

عناصر سازنده ی تجربه ی نزدیک مرگ:

آیا در زمان وقوع این تجربه, خطری مرگبار زندگیتان را تهدید می نمود؟ بله. به علت وقوع سکته، عمل جراحی قلب بر روی من صورت پذیرفت البته در خطر مرگ قرار نداشتم. ظرف ۶۰ روز چندین بار دچار حملات تنفسی شدم.

محتویات تجربه ی تان را چگونه ارزیابی می کنید؟ مثبت.

آیا احساس کردید که از جسم خود خارج شده اید؟ مطمئن نیستم. شاید از بخش هایی از بدنم جدا شده بودم اما در واقع

بیشترین بخش از این تجربه را در بدنم پشت سر نهادم.

آیا طی تجربه ی تان در بالاترین سطح هوشیاری و آگاهی قرار داشتید؟ مختلط بود. در وضعیتی مابین بی هوشی و نیمه هوشیاری قرار داشتم.

به نظرتان سرعت گذر زمان تندتر یا کندتر گردید؟ به نظر می رسید همه چیز فقط در یک لحظه در حال وقوع بود یازمان ایستاد یا من فهم خود از از عبور زمان را از دست دادم. به یاد می آورم که به نقطه ای رسیدم که درون سفینه ای قرار داشتم و از مداری در اطراف یک سیاره در حال سقوط بودم. به نظر می آمد همه چیز رو به آهسته شدن پیش می رود. من نیز می خواستم این ماجرا تمام شود گرچه می دانستم اگر ماجرا پایان پذیرد به معنای مرگ من خواهد بود.

آیا شنیده هایتان با حالت عادی تفاوتی داشت؟ صداهایی که می شنیدم بخشی از تجربه ام بودند که در عین حال ممکن است به آنچه که طی سکته ی قلبی برسرم آمد نیز مرتبط باشند.

به تونلی وارد شدید؟ خیر.

آیا با فردی که قبلا درگذشته و یا شخصی که هنوز هم زنده است روبه رو شدید؟ خیر.

طی این رویداد چه نوع احساساتی را تجربه کردید؟ از اضطراب تا آرامش و بعد کسالت. در یک آن، متوجه شدم اگر رویداد خاصی پیش بیاید در نتیجه آن من خواهم مرد با این حال بسیار آرام بودم.

به نظرتان ناگهان متوجه شدید که در حال درک همه چیز می باشید؟ خیر.

گذشته ی تان به سراغتان آمد؟ گذشته ام در قالب صحنه هایی در مقابلم ظاهر گردید که هیچ تسلطی بر آن نداشتم. بسیار هوشیار بودم و از آنچه در اطرافم می گذشت به خوبی مطلع بودم. در لحظات پایانی نیز خود را در حالی یافتم که به نحوی بسیار گسترده، مشغول بازنگری کل زندگی ام بودم.

صحنه هایی از آینده به سراغتان آمد؟ خیر

تجربه شامل: حد و مرز نیز می شد.

آیا به مرز یا ساختار فیزیکی محدود کننده ای برخورد نمودید؟ بله. در صندلی ای که درون سفینه قرار داشت(همان سفینه ای که قبلا هم درباره اش صحبت کردم) گیر کرده بودم و قادر به انجام هیچ نوع حرکتی نبودم.

به نقطه یا مرزی رسیدید که پس از آن اجازه ی بازگشت نداشته باشید؟ به مرزی رسیدم که اجازه عبور از آن را نداشتم یا بر خلاف میلم از آنجا پس فرستاده شدم. می دانستم که اگر جسمم را رها کنم حالم بهتر خواهد شد. طی بیشترین بخش از این تجربه، توانایی حرکت به کلی از من سلب شده بود. هنگامی که تجربه به انتهایش نزدیک می شد تصمیم گرفتم پاهایم را تکان دهم و حس کردم توانستم اندکی تکانشان دهم. کمی پس از آن، صدای یکی از رزیدنت های بیمارستان را شنیدم که می گفت:" او دارد می آید. "

خداوند، روح و مذهب:

پیش از تجربه ی تان به چا دینی معتقد بودید؟ یک کاتولیک میانه رو بودم .... خیلی اهل عبادت و عمل نبودم.

مذهبتان چیست؟ هنوز هم میانه رو هستم و خیلی فعال و اهل عبادت نیستم.

آیا بر اثر این تجربه در اعتقادات و ارزش هایتان تغییری حاصل گردید؟ مطمئن نیستم. توضیحش دشوار است.

پس از تجربه ی نزدیک مرگ:

آیا بیان تجربه ی تان در قالب کلمات دشوار است؟ بله. ظاهرش ساده است اما انتقال احساسات بسیار سخت است. به نظرم حالاتی بسیار گوناگون و ترکیبی داشتم. شرایطم گاهی ترسناک، گاهی آرام و گاهی سرگرم کننده بود.

اکنون از نعمتی غیبی و غیر عادی که پیش از تجربه ی تان ار آن برخوردار نبودید بهره مند گردیده اید؟ خیر.

آیا یک یا چند بخش از این تجربه برایتان بسیار پرمعنی و برجسته به نظر رسید؟ پس از وقوع یکی از حملات قلبی ام خانواده ام را آنجا یافتم. برای همسرم یادداشتی مبنی بر آنکه دکتران را از انجام هرگونه عملیات احیای مجدد باز دارد نوشتم که البته خوشبختانه همسرم آن را نادیده گرفت. روز بعد نیز آمد و با مهربانی از من پرستاری نمود. پس از آنکه به حمله ی قلبی دیگری دچار شدم موفق شدیم دکتران را متقاعد سازیم تا به شرایط بنیادین من توجه کنند و روش درمان مرا تغییر دهند. سرانجام نیز آنان این کار را انجام دادند و شرایط به کلی عوض شد.

تا به حال تجربه ی تان را با کسی در میان گذاشته اید؟ بله. گاهی برای اشخاص، سرگرم کننده گاهی ناامیدکننده و گاهی وحشتناک به نظر می رسد بسته به آنکه برای چه کسی و چگونه ماجرا را تعریف کنم. گرچه بیشتر اوقات همه چیز را دقیق توصیف می کنم اما گاهی فقط به جنبه های جالب قضیه می پردازم.

تا به حال در زندگی چیزی توانسته است بخشی از تجربه ی تان را بازسازی نماید؟ خیر.

پرسش دیگری وجود دارد که با مطرح ساختنش بتوانیم به شما کمک کنیم تجربه ی تان را بهتر بازگو نمایید؟ پاسخ به سوالات دشوار نبود گرچه امشب در پر کردن بخش رویدادهای تجربیات نزدیک مرگ، کمی مشکل داشتم. نوشتنش برایم اندکی دشوار بود.

تجربه پل جی

ساعت ده شب جمعه بود که مشغول شانه زدن مو هایم بودم. ناگهان شانه از دستم افتاد و هنگامی که خم شدم تا آن را بردارم دیگر نتوانستم شانه را دوباره در دستم بگیرم. این تنها شروع ماجرا بود. من دچار چنان هراسی شدم که انسان تنها در صورتی که با وحشتناک ترین رویداد کل زندگی اش روبه رو شده باشد تا آن اندازه هراسان می گردد. اما در عین حال احساس آرامشی فوق العاده سراسر وجودم را در بر گرفت. آنگاه به همسرم نگاه کردم و گفتم که باید به بیمارستان بروم. سپس متوجه حضور افرادی درون اتاق شدم. می توانستم حرکتم به سوی ماشین و افرادی را که از هر دو طرف, بدنم را گرفته بودند و کمک می کردند تا به ماشین برسم کاملا ـ حس کنم. به نحوی می دانستم همه چیز روبه راه است. هنگامی که در راه بیمارستان بودم ناگهان احساس کردم که دارم می میرم و فقط چند دقیقه برای خداحافظی با همسر و پسرم زمان دارم درحالی که آنان اصلا نمی دانند که دیگر قرار نیست دوباره به خانه بازگردم.

به تدریج توانستم به حضور عیسی مسیح برسم و اتفاقات پیش رو در آینده ی نزدیک را مشاهده نمایم. قادر بودم چگونگی مسیری را که طی چند سال اخیر طی کرده بودیم تا به نقطه ی فعلی رسیدیم را به وضوح مشاهده کنم. حتی دیدم اگر یکی از این پنج مسیر را انتخاب نمی کردم چگونه ممکن بود شرایط فعلیمان حتی بیش از این نیز تشدید گردد. متوجه شدم راهی بسیار اسفناک را برگزیده ایم. بنابراین تجربه ی فوق العاده ای بود اما تاسف برانگیز نیز بود چراکه باید منتظر می ماندی و می دیدی که چه پیش خواهد آمد.

وضعیت موجود! میلساویک مرتکب خودکشی خواهد شد و پیاده نظام کاری را آغاز خواهد نمود که به این زودی ها به نتیجه ای نمی رسد و غیره و غیره.... . حتما می دانید که اگر کسی تجربه ی نزدیک مرگی را پشت سر بگذارد همیشه دستاوردی را با خود به امغان می اورد. اما متاسفانه تنها چیزی که من موفق به کسبش شدم مشاهده ی رویداد های چند سال آتی بود رویدادهایی که هرگز نمی توانم فراموششان کنم.... حتی قادر به مشاهده ی پیشامدهایی بودم که ممکن بود به جای اتفاقات پیش آمده رخ دهند اما برخی از آن ها بسیار فراتر از قدرت ادراک من بودند.

اطلاعات پس زمینه ای

جنسیت: مذکر

تاریخ وقوع تجربه ی نزدیک مرگ: شانزدهم فوریه ی سال ۱۹۹۶

عناصر سازنده ی تجربه ی نزدیک مرگ

در زمان وقوع حادثه آیا خطری مرگبار زندگی شما را تهدید می نمود؟ بله, سکته و مرگ در حین بستری بودن. من سکته کردم و داشتم می مردم. می دانستم که قرار است بمیرم اما تنها نبودم حتی در لحظات پیش از سکته کردن ... . نکته آن است که شما حتی در لحظات قبل از مرگ نیز تنها نیستید.

محتوای تجربه ی تان را چگونه ارزیابی می کنید؟ مخلوط

تجربه شامل: احساس خروج از جسم نیز می شد

آیا حس کردید که از جسمتان جدا شده اید؟ مطمئن نیستم. به نظر می رسید نباید خیلی نگران چیزی باشید که هستید. فقط وجود انرژی احساس می شد. واقعا پاسخی برای سوالتان ندارم.

کدام لحظه از تجربه بود که احساس کردید در بالاترین سطح از فهم و هوشیاریتان قرار گرفته اید؟ تمرکز بالایی داشتم و قادر بودم حجم عظیمی از اطلاعات را جذب نمایم. حس شدید شادی, تاسف و عشق سراسر وجودم را در بر گرفت. احساساتی که قدرت بیان آن را ندارم.

به نظرتان سرعت گذر زمان تندتر یا کندتر گردید؟ به نظر می رسید همه چیز در یک لحظه در حال روی دادن می باشد. یا زمان ایستاد یا من فهم خود از گذر زمان را از دست دادم.

آیا شنیده هایتان با شرایط عادی تفاوتی داشت؟ عمدتا نداهایی آکنده از آرامش و عشق قابل شنیدن بود. البته نوعشان با صداهایی که ما در این دنیا می شنویم به کلی تفاوت داشت.

تجربه شامل: خلاء نیز می شد.

تجربه شامل: نور نیز می شد.

آیا نوری فرازمینی مشاهده کردید؟ بله, اما توضیحش بسیار دشوار است.

تجربه شامل: مشاهده ی سرزمین یا شهر نیز می شد.

آیا به عالمی فرازمینی نیز وارد شدید؟ به جهانی بسیار مرموز که آشکارا فرازمینی بود داخل شدم.

طی این رویداد چه نوع احساساتی را تجربه نمودید؟ همان طور که گفتم شادی بسیار عمیقی را در روشنایی و تاسف فوق العاده شدیدی را در لحظات مشاهده ی الحاقات زمینی در کنار مسیح احساس کردم. عمدتا توضیحش بسیار دشوار است.

تجربه شامل: کسب آگاهی های ویژه نیز می شد.

آیا به نظرتان رسید که ناگهان در حال فهم همه چیز می باشید؟ همه چیز درباره ی این دنیا.

آیا صحنه های مربوط به گذشته ی تان به سراغتان آمد؟ گذشته ام در قالب تصاویری سریع در مقابلم ظاهر گردید که هیچ نوع تسلطی بر آن نداشتم.

تجربه شامل: مشاهده ی آینده نیز می شد.

آیا صحنه هایی از آینده به سراغتان آمد؟ صحنه هایی از آینده ی جهان.

آیا به نقطه ای رسیدید که احساس کنید با عبور از آن دیگر بازگشتی وجود نخواهد داشت؟ به مانعی رسیدم که مجاز نبودم آن را رد کنم یا می توان گفت در آنجا بر خلاف میلم بازگردانده شدم.

پس از تجربه ی نزدیک مرگ

آیا بیان تجربه ی تان در قالب کلمات دشوار است؟ بله, ما آنچه را که نمی دانیم نمی دانیم. چگونه می توانم احساساتم را

وقتی گذشته, حال و آینده را همزمان مشاهده می نمودم برایتان شرح دهم یا خیلی چیزهای دیگر.

تا به حال مسئله ای توانسته است بخشی از تجربه ی تان را باز سازی نماید؟ خیر.

تجربه دیوید

در ساعت ۴ و ۱۵ دقیقه ی بعد از ظهر به تاریخ ۲۲ دسامبر سال ۱۹۸۶ بود که احساس کردم واقعا دارم می میرم. دراز کشیدم و به زودی توسط نور سفید درخشانبسیار شدیدی احاطه شدم. این نور مملو از عالی ترین نیرو و عشقی بود که می تواند در این دنیا وجود داشته باشد. در نور صدای وزش بادهای صاعقه دار و صدای فوق العاده زیبای آواز خواندن فرشتگان را شنیدم که از صدای بادهای صاعقه دار هم بلند تر بودند. بدن من داشت با نیروی نور فلج می شد. عشق بسیار بیشتر از ظرفیت من بود. من ترسیده بودم که مبادا کنترلم را روی عملکردهای بدنم از دست بدهماشتیاق به کنترل شدن، خود اشتیاق، حرکت، تفکر و هرچیز انسانی در این نور رو به مرگ بودند.

زمانی که نور کاملا مرا در خود فرو برد انفجاری از خلسه و عشق از شکم من آغاز شد و تا داخل نور گسترش یافت. به زودی من خود به نور تبدیل شدم و معصومیت، عشق، خلسه، آرامش، زیبایی و آگاهی نور را به دست آوردم. همانند مادری که کودکی را در آغوشش حمل می کند نور مرا با سرعتی زیاد به سمت بالا برد. نور خودش با من صحبت کرد و من دانستم که او خداست، قدرتی که کل دنیا را آفریده است. نور به من گفت این اولین بهشت نورانی شفاف که من در آن هستم (که یک میلیون بار درخشانتر از هر عشقی بود که من تا کنون روی زمین تجربه کرده بودم) مملو از سیارات بهشتی بی شماری است. من به بدنم نگاه کردم و دیدم که از نور سفید ساخته شده است اما همچنان دارای فرم انسانی درخشنده ای است.

من مدتی را در آنجا سپری کردم اما بعد بالاتر و به جایی برده شدم که در آن سرور و نور خدا چنان قدرتمند بود که نتوانستم اکستازی و خلسه را بیشتر از آن تحمل کنم. من به درون نور تازه و جلوه ی جدیدی از معصومیت، عشق، خلسه، آرامش، قدرت و دانش پرت شدم که یک میلیون بار برتر و درخشانتر از اولین بهشت بود. بدن جدید من درخشان تر و شفاف تر بود و می توانست به نحوی این افزایش شکوه و نور را تحمل کند. به من گفته شد که بهشت دوم نیز مملو از سیاره های بهشتی بی شمار است. هر چه طبقه ی بهشت بالاتر می رفت شکوه کیفیت های موجود در نور یک میلیون برابر بیشتر می شد. نورانیت و زیبایی زندگی در این بهشت ها برای یک ذهن به تنهایی و در حالت جدا افتاده از نور غیر قابل تصور است. من به جایی برده شدم که خلسه و عشق آنچنان نیرومند بودند که من به سختی می توانستم سطوح انرژی کیهانی و خلسه را بیش از آن تحمل کنم.

من به داخل نور جدیدی پرت شدم که یک میلیون بار درخشانتر از بهشت دوم بود و بهشت سوم محسوب می شد. در آنجا بدن من هنوز فرم انسانی داشت اما چنان نور سفیدی از آن ساطع می شد که چشمانم نمی توانستند باور کنند. من می توانستم تا میلیون ها مایل دورتر را به وضوح ببینم. صدای آواز فرشتگان آنچنان زیبا و پرقدرت و باشکوه بود که من احساس کردم ارتعاشات صوتی آنها مملو از بصیرت و دانش است. (خیلی پیچیده) احساس کردم که این ارتعاشات صوتی در واقع زندگی و امکان های بی شمار در این جهان را خلق می کنند: این صوت های فرشته ها فقط آواز خوانی برای شادی و لذت نبودند بلکه فرشته ها با صدای خود در حال آفرینش بودند.

من به سرعت از این بهشت سوم هم گذشتم و به بهشت چهارم رفتم که در آن شکوه و جلوه ی خدا بسیار نورانی بود. من احساس کردم که در آنجا هر مخلوقی فراتر از هر شکوه غیر قابل تصوری است. آنجا بدن من چنان درخشان بود که تنها کمی از فرم انسانی اش را حفظ کرده بود. نور بسیار درخشان و مملو از این کیفیت ها ی با شکوه بود. من گفتم "خدایا من نمی توانم دیگر بالاتر بروم. تو در حد غیر قابل تصوری خیلی بزرگتر از آن چه هستی که من تا کنون تصور کرده بودم. همه ی کهکشان های انرژی می توانستند با این نور ایجاد شوند."

من از خدا خواستم که دیگر ادامه ندهد اما او مرا بالاتر برد. در این نقطه جلوه و نور خیلی درخشان تر و فراتر از توان و تحمل من بودند. این کیفیت شگفت انگیز خود از نوری در بالای من سرازیر می شد که درخشانتر بود. من فکر نمی کنم که هیچ سیاره ای در آن بالا وجود داشت اما شاید مخلوقات آنجا داخل ستاره ها زندگی می کردند. رحمت خدا، زیباترین و شاعرانه ترین کیفیت خدا مانند میلیون ها برگی که هماهنگ با هم می افتند سرازیر بودند و خلصه و شکوه را به حدی آرامش بخش و خالص می کردند که من نمی توانستم تحمل کنم. من می توانستم یک فصل کامل در مورد رحمت بنویسم ولی باز هم حق مطلب را ادا نکرده باشم.

سپس من به بهشت پنجم برده شدم. در اینجا بدنم مانند یک خورشید بزرگ بود و دیگر هیچ فرم انسانی نداشت. نور و شکوه اینجا در زبان نمی گنجید. چیزی که در این مکان جریان داشت به راستی برای موجودات انسانی غیر قابل باور بود.

من مدتی آنجا ماندم و سپس به بهشت ششم برده شدم، که یک میلیون بار درخشانتر از بهشت پنجم بود. من در مورد اینکه خدا چقدر در آنجا نورانی بود حرفی نخواهم زد. فرشتگان چنان بلند آواز می خواندند که هیچ گوش انسانی نمی توانست این موسیقی دنیا را بشنود. بدن من یک خورشید درخشانتری بود که با نور مرکزی خدا ترکیب شده بود. سپس من به بهشت هفتم برده شدم و چیزی که در اینجا رخ می داد بسیار فراتر از تحمل من بود. خدا من را پایین آورد. من تنها ده ثانیه در بهشت هفتم ماندم. تمام کهکشان ها می توانستند خیلی راحت با نور آنجا ایجاد شده باشند. هر مخلوقی که بتواند آنجا برود میلیون ها سال تکامل یافته تر از من است. فکر کردن به اینکه در هر کدام از این بهشت های بالاتر نور و عظمت معصومیت، عشق، خلصه، آرامش، نیرو، زیبایی، رحمت و دانش چندین مرتبه بالاتر از بهشت قبلی است باعث می شود که گذشتن و زندگی کردن (در بهشت های بالاتر) بسیار مشکل به نظر آید.

تجربه دوگ

در ماه دسامبر سال ۱۹۷۹ بعد از گذراندن چهار ماه در هند به مریضـی سخت اسهال آمیبی و تب سختی که ناشی از هپاتایتس A (Hepatitis A) و غذا منشأ آن بود مبتلا شدم. بدن من به حدی ضـعیف شد که تنها کاری که می توانسـتم بکنم این بود که در تختخوابم در اتاق هتل دراز بکشم.

هیـچ نیرویی برای من بـاقی نمانـده بود. (بـا این وجود) حالت ضـعف من به همراه آرامش زیاد و آگاهی به اینکه مرگ من به زودی فرا خواهد رسـید بود. ترسـی نداشتم ولی برایم جالب بود که چه چیزی در انتظار من است. با فکری آرام، تمام اتفاقات زنـدگی که (تـا قبل از این) برایم به نظر خیلی مهم می رسـیدند از ذهن من گریختنـد. این آگاهی در من نفوذ کرد که بـدن و فکر یک سیسـتم کامل و یکی هسـتند و از هم جدا نیسـتند. افکار من به خاطر حالت ضعفی که داشتم متوقف شدند. با ناپدید شدن فیلتر افکارم، درجه بالاتری از بیداری و ادراک درونی از قلب من برخواست. حس شـشم من و همچنین بینایی و شـنوایی و حس های من همه تقویت شـده بودنـد. با اینکه بدن من مریض و تب دار و پر از درد و ضـعف بود، احساس سـعادتی خارق العاده در من بود و هر نفس چیزی پویا را برای من به همراه می آورد. همه چیز در سکون بود. هر نفس (برای من) لذت بخش تر و گشایش بخش تر می شد.

به تدریج یک لرزش آرام (در من) شروع شد، با اینکه بدنم ساکن بود. خاطره اینکه من قبلاً بارها این کار را کرده ام (و مرده ام) در ذهن من خطور کرد، و این (فراینـد مرگ) برایم چنان آشـنا بود! احساساتی پر از عشق و لـذتماننـد سـیل به وجود من سرازیر شدند، در حالی که لرزش من ادامه یافت...

من خود را (معلق بالای بدنم) و در حال نگریسـتن به پایین و به بدن مریضم یافتم و شـروع به خندیدن کردم. (می دانسـتم که) به زودی این بـدن به پایان خود می رسـد. فکر رها کردن (بـدن و زنـدگی دنیا) لذت بخش بود، در حالی که رهایی از تمامی اتصالات و تعلقات این زندگی نزدیک تر می شد. بدن من خیلی سـرد و سـنگین و فشـرده می نمود و خوب بود که از آن رها شوم. ضمیر و ادراک من مانند یک گل نیلوفر آبی شکفت و همه چیز به پهنایی ورای ابعاد این جهان تبدیل گشت. هر قسمتی از جهـان هستی پاره ای از من بود، و هر قسـمت از من بخشـی از جهان هستی بود. یک پـذیرش و شـمول کامل وجود داشت. این ورای هر انتظار و توقع من بود، ولی با این حال برایم آشنا بود و بیش از حد نبود.

ادراک و اگاهی دیگری بر من فرود آمد: هیچ چیزی برای یاد گرفتن (در زندگی) نیست، و همه چیز دانسته و معلوم است. به وضوح فهمیدم که بهشت و جهنمی وجود ندارد. زندگی بر روی زمین مانند یک مدرسه نیست، و چیزی برای یادگرفتن وجود ندارد. زندگی روی زمین تنها یک تجربه است، و نه چیزی بیشتر.

ناگهان چنگال ترس با قدرت من را فرا گرفت. احساس آن خفه کننده، چسبناک، اعتیاد آور، خواستنی، متقاعد کننده، و کاملاً تحلیل برنده بود. ترس شروع به کشیدن من به درون چرخه تناسخ و دور کردن من از تمامی پذیرش و شمول و انبساط ضمیری که در آن بودم کرد. جنبه هایی از این ترس شامل خواستن، رنج، و جدایی بود. هویت یابی با ترس من را دوباره به سوی حالت غفلت و بی هوشی ضمیر می کشید. با نظاره به آنچه اتفاق می افتاد کلمات «اشو» (Osho Rajaneesh) به یاد من آمد: «اگر می توانی به ترس بنگری، چطور ممکن است که ترس بتواند پاره ای از تو باشد؟». با نگریستن و مشاهده ترس، توانستم که جدایی بین خودم و ترس را ببینم. به محض اینکه شروع به مشاهده ترس (به عنوان چیزی خارج و جدای از من) کردم، قدرت چنگال آن بر من ضعیف شده و از بین رفت. با رها شدن ترس، احساسات منفی دیگری مانند یاس و فروماندگی، احساس گناه، طمع، حسادت، و علاقه و میل به یک بدن فیزیکی دیگر به دنبال آن از بین رفتند. به این احساسات نیز می توانست به عنوان تاثیرات اعتیاد و عادت آور خارجی نگریست. چیزی طول نکشید که تاثیرات تمامی انرژی های خارجی (بر روی من) متوقف شدند. احساس آگاهی و اشراق کامل به مرکز به من بازگشت.

در آن موقع هم اتاقی من در هتل یک پرستار بود که وقتی بدن من می مرد در کنار من بود. من او را از نقطه نگاه خارج از بدنم می دیدم. او نبض من را اندازه گرفت و سپس مچ من را با ناامیدی رها کرد. همچنین می توانستم افکار او را حس کنم. او در استرس بود، نه به خاطر مرگ من، بلکه به خاطر دردسر اینکه با بدن من چکار کند.

با نگاه به بدنم آنچه برایم روشن شد کامل و بی نقص بودن زندگی دنیایی من بود. این زندگی برای من لذت بخش نبود. در حقیقت، زندگی من پر از رنج و مشقت بود. با این حال به نظر می رسید که از این دیدگاه این زندگی همانگونه که بود ایده آل بود. سپس تصاویری از زندگی های دیگری که زیسته بودم در جلوی چشمانم ظاهر شدند. هر زندگی در یک حباب ظاهر می شد، تمام زندگی از ابتدا تا به انتها در یک لحظه با آگاهی به هر لحظهٔ آن زندگی از تولد تا مرگ. زندگی های زیادی بود، بیشتر از آنکه بتوان آنها را شمرد. هر زندگی کامل و بی نقص بود. تناسخ بخشی از تجربه انسانی است، ولی اجباری در آن نیست.

وقتی که متوجه عادات و وابستگی هایی که من را به زندگی دنیا بازمی گرداند شدم، برای آنچه که در پیش رو بود (و مرحله بعدی سفرم) آماده گشتم. یک انتقال و حرکت خفیف بود. من به جایی نرفتم و سفر چند هزار کیلومتری نداشتم. هنوز در همان مکان قبلی بودم، ولی اکنون این مکان متفاوت بود، با فشردگی کمتر و با گستره ای بزرگتر. هر چیز در نوری طلائی غرق بود. افراد زیاد دیگری در دور و اطراف من بودند. من همه آنها و همه آنها من را می شناختند. بازگشت من به همراه وجد و شادی بیش از حد بود. من در خانه و وطن بودم.

در آن زمان من کلمات مناسب را برای توصیف این فرایند به شکل انتقال ابعاد نداشتم. هنگامی که حیات بدن خاکی من را ترک می کرد، من از بعد سوم به بعد چهارم منتقل شدم، با ضمیر و ادراکی در حال گسترش که به سرحد جهان می رسید. به نظر می رسید که همه چیز در آن واحد اتفاق می افتد. زمان متوقف شده بود یا معنی خود را از دست داده بود. سپس من از بعد چهارم به بعد پنجم حرکت کردم، جایی که همه چیز نورانی و طلائی بود. بعداً شنیدم که این همان چیزی است که در تبت آن را «سرزمین نور طلائی» می نامند. هر چیزی در کمال مطلق بود.

یک وجود به نزد من آمده واز من خواست که به بدنم در اتاق هتل بازگردم. پاسخ من این بود «نه، نمی خواهم این مکان خارق العاده را ترک کنم.» سپس وجود دیگری که به شکل یک مرد بود و بر روی یک صندلی در یک کافی شاپ نشسته بود به من اشاره کرد که کنار او بنشینم. او خود را به من معرفی کرد: «در آخرین زندگی ام روی زمین من را به اسم جورج گوردیجف (George Gurdjieff) می شناختند» (جرج گوردیجف یک فیلسوف و عارف و موسیقی دان یونانیارمنی بود که در سال ۱۹۴۹ درگذشته است). من در آن موقع این نام را نمی شناختم. او ادامه داد «ما نیاز داریم که تو باز گردی» بعد از این تجدید دیدار در این سطح و سرای خارق العاده، من علاقه ای به بازگشت نداشتم. ولی او طوری از من خواست که نمی توانستم از آن امتناع کنم. تمام ارتباطات بدون کلام بود. فکری از سوی یکی دیگر از وجودهایی که به من خوش آمد گفته بودند به من فرستاده شد: «اگر بازگردی، تمام خاطره این ملاقات را فراموش خواهی کرد». من شروع به چانه زدن با گوردیجف کردم و گفتم «تنها به یک شرط بازمی گردم، اینکه این خاطره را از من نگیرید و من تمام این تجربه را به یاد بیاورم». او هم نتوانست خواسته من را رد کند و پذیرفته شد که من خاطره این تجربه مردن را با خود بازخواهم گرداند. سپس او اضافه کرد «قول می دهم این آخرین باری است که باید بازگردی». من از شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم.

همان طور که در جهت بازگشت هدایت می شدم، ابتدا به بعد چهارم وارد شدم. می توانستم حس کنم که ضمیر و ادراک گسترش یافته من در حال محدود و خاموش شدن است. سپس احساس کردم که وارد آن بدن سرد و سنگین شدم. هم اتاقی من وقتی حرکت مجدد من را دید کاملاً ترسیده و جا خورد. خاطره بعدی من این است که یک دکتر هندی بالای سرم بود. او خود بدون هیچ علتی به آنجا آمده بود و گفت که اکنون از من مراقبت خواهد کرد. او هرگز از ما پولی نخواست و من بعد از آن دیگر هیچ وقت او را ندیدم.

تجربه یک پزشک هندی

سلام و خوش آمدید! به خاطر درک بالایتان، نهایت تشکر و قدردانی را دارم. من یک دارو درمان گر با سابقه ای بیش از سه دهه فعالیت در این زمینه می باشم. در گزارش پیش رو، علاوه بر پیام اصلیم، تجربه ی نزدیک مرگ شخصیم را نیز مفصلا برایتان بازگو می نمایم. به عقیده ی من، افراد آزادمنش و همفکر می بایست گرد یکدیگر جمع آیند تا درباره ی این مسئله ی بسیار مهم که ذهن تمام هندیان را برای هزاران سال به خود مشغول ساخته است به بحث و تبادل نظر بپردازند.

اکنون با خوش آمد گویی مجدد، توضیح مطالبم را آغاز می نمایم.

ما، در هند از سنت های فلسفی بسیار کهنی که قدمتشان به بیش از هفت هزار سال پیش بازمی گردند برخورداریم. همچنین شاهد حیات هزاران قدیس و خردمند والامقام بوده ایم که اکثرشان به فلسفه ی کلی بودن زندگی اعتقاد داشته اند.

تا به حال، هیچ گونه آزمایشی درباره ی متوسط معیارهای تجربی و یا مطالعه یا پژوهشی عینی بر روی مغز صورت نپذیرفته است که بتواند طرز عمل هوشیاری را در بشر آشکار سازد. همان طور که اثر انگشت شصت هیچ دو انسانی در تمام طول تاریخ با یکدیگر یکسان نبوده است تجربه و درک هر شخص نیز به راستی منحصر به فرد می باشد و با تجربه و ادراک اشخاص دیگر کاملا متفاوت است.

گرچه ممکن است تجربیات نزدیک مرگ بسیاری از مردم عادی، به تنش و یا عوامل ذهنی آنان نسبت داده شود اما تجربه ی نزدیک مرگ یک روح تکامل یافته، حتما ماورایی خواهد بود. ما در عصر حاضر در مقوله ی هوشیاری، در حال ورود به علم کوانتوم هستیم دانشی که در آن، علوم جدید هیچ گونه آگاهی و رهنمودی ندارند.

من قبلا نسبت به واقعیت تجربیات ماورایی، بسیار مشکوک بودم تا آنکه خود به شخصه، یکی از این تجارب را در سال ۱۹۶۹ کسب نمودم. پس از ابتلا به اسهال خونی بسیار شدیدی، خون زیادی را از دست دادم و تقریبا به انتهای کار، نزدیک شدم.

ناگهان بدنم را ترک کردم و از سقف اتاق، مشغول تماشای جسمم شدم. در آن شرایط، همین که به چیزی می اندیشیدم همه چیز درباره ی آن موضوع را می فهمیدم. به مادرم فکر کردم.

دیدم که او بسیار آشفته، در حال دویدن بر روی سکوی ایستگاه راه آهن می باشد تا خود را به قطاری برساند.

بعدها که خوشبختانه مجددا سلامتیم را بازیافتم به من ثابت شد که دقیقا در همان لحظات، او صدها کیلومتر دورتر از من، در حال دویدن در ایستگاه راه آهن بوده است تا خود را به قطاری برساند که به شهری که من در آنجا زندگی می کردم می آمد. او پیش از حرکتش، یک پیام تلگرافی مبنی بر آنکه می خواهد به شهر ما بیاید ارسال می کند. بدین ترتیب با کمک متن آن تلگراف و زمان ارسالش، من به حقانیت مشاهداتم پی بردم.

هر تجربه ی نزدیک مرگی که با واقعیت های عینی مطابقت دارد به راستی که امری، بسیار مدحوش کننده می باشد! فکر، چگونه می تواند در فضا و زمان حرکت کند؟ ذهن یک حقیقت ماوراییست. یک موجود کوانتومی. علم بشر هنوز به درجه ای نرسیده است که قادر باشد این مطالب را به خوبی درک نماید.

همان طور که شکسپیر نیز گفته است: در این جهان، حقایقی وجود دارد که حتی نمی توانید تصورش را بکنید!

از آجایی که یک تجربه ی نزدیک مرگ، تجربه ای بسیار عمیق می باشد تمام جزئیات حادثه ای که در سپتامبر سال ۱۹۶۹ برایم رخ داد به دقت در ذهنم ثبت شده است. اکنون با آنکه سه دهه از وقوع آن پدیده می گذرد هنوز هم قادرم تمام جزئیاتش را بی کم و کاست، فورا به یاد آورم.

در آن دوران، من یک مرد تنومند سی و هفت ساله بودم و نسبت به دین و هر آنچه که علمی و حتمی خوانده می شد بسیار مشکوک و نا آگاه بودم.

در آن زمان، من به همراه خانواده ام به تازگی به شهری کوچک به نام الورد در آندراپرادش هند، نقل مکان کرده بودیم. به علت شرایط غیر بهداشتی آنجا، من دچار اسهال خونی بسیار شدیدی شدم. به جای آنکه به خود درمانی بپردازم به نزد یکی از دوستانم در بیمارستان دولتی رفتم.

به رغم مصرف آنتی بیوتیک های بسیار قوی، اسهال خونی من فروکش نکرد. مقدار زیادی خون از دست دادم و دچار تبی شدید نیز گردیدم. پس از گذشت چند روز، وضعیتم به راستی وخیم شد. ضربانم کند و تقریبا ناملموس گردید.

وقتی سه روز از ماه کامل می گذشت نیمه شب، پزشک بر بالینم حاضر شد.شرایطم بسیار وخیم بود و در حال مردن بودم. هنگامی که پزشک سرگرم بررسی ضربانم بود ناگهان بدنم را ترک کردم. از سقف به جسمم نگاه می کردم!

دیدم واضح نبود گویا از میان دودی غلیظ در حال مشاهده ی اطرافم بودم. آن درد شدیدی که مرا به ستوه آورده بود به کلی از من دور شد و خیلی راحت و آسوده شده بودم.

ناگهان فهمیدم که مرده ام! خدای من! من، خانواده و بچه ها یم را به این شهر غریب آورده بودم و اکنون بدون هیچ پشتوانه ی مالی و یا کمک دیگری، در حال رها کردن آنان بودم. مشاهداتم واضح نبودند. همه جا ابرآلود بود اما شرایطم به گونه ای بود که گویا می توانم بدون قدرت بینایی ببینم و بدون وجود هیچ صدایی بشنوم. در واقع، در بعدی دیگر از وجود قرار داشتم. می توانستم عزاداری زنان را ببینم. قادر بودم حرف های پنهانشان را بشنوم. ناگهان فکری در وجودم قوت یافت. زندگی چقدر بی معناست! فردا صبح، جسمم سوزانده خواهد شد. آیا تمام زندگی همین است؟ چقدر بی معنا خواهد بود. چه بلایی بر سر پرسش ها و فرصت های آتی ام خواهد آمد؟ زندگی، همچون حبابی غوطه ور بر فراز امواج دریا می باشد.

پس مرگ چیست؟ ورود به جهانی دیگر؟ در حالی که جسم و مغزم، کف اتاق در زیرم قرار داشتند من مشغول تفکر درباره ی این مسائل بودم! گویا مرگ نتوانسته بودهیچ اثری بر روی من بگذارد. تکامل سعی دارد تا ما را به سطوح بالا و بالاتری از هوشیاری برساند و گویا مرگ می خواهد ناگهان همه چیز را یکباره از ما بگیرد.

در حینی که در تفکراتم غوطه ور بودم ناگهان متوجه حضور موجودی شدم. آن موجود بدون استفاده از واژه ها با من صحبت کرد و مرا مطلع ساخت که اگر مایل باشم می توانم دوباره به بدنم بازگردم اما به هیچ وجه نباید وقت را تلف کنم. در آن لحظه ی بحرانی، من عاجزانه از او درباره ی معمای زندگی که به شدت مرا در خود غرقه ساخته بود سوال کردم! آنگاه دیدم که ستارگانی بسیار زیبا با سرعتی فوق العاده در حال گذشتن از کنار من می باشند. در مرکز آن هیاهو، نوری درخشان قرار داشت. به نظر می رسید که هر ستاره، مرکزی از هوشیاری می باشد. با اراده و میل آن موجود آسمانی که همچون خورشیدی بسیار بزرگ می درخشید من اجازه داشتم تا به مرکزی از هوشیاری وارد و یا از آن خارج شوم!

سپس آن منظره ناپدید گشت و در همان لحظه متوجه شدم که دکتر در کمال تعجب به من خیره شده است. با ناتوانی، لبخندی زدم و به او گفتم که حالم خوب است.

در تمام مدتی که خارج از جسمم سپری کردم قادر بودم تمام تمایلات شخصی ام را تحقق ببخشم. گویا به راستی تبدیل به عالم محض و توانای مطلق شده بودم! به مادرم فکر کردم و دیدم که او صدها کیلومتر آن طرفتر، شتابان در حال دویدن در ایستگاه قطار است! هنگامی که به جسمم بازگشتم آن عفونت خطرناک کاملا ناپدید گردید و ظرف چند روز، قوت از دست رفته ام را بازیافتم. بعدها مادرم تایید کرد که در آن لحظات او سراسیمه اطراف ایستگاه راه آهن ویجاوایادا، این طرف و آن طرف می دوید تا قطاری را بیابد که به شهر الورو می آمد چرا که او تلگرافی مبنی بر آنکه حال من بسیار بد شده است دریافت کرده بود. تجربه ی نزدیک مرگ، پدیده ایست که با زبان و عبارات دنیوی قابل توضیح نمی باشد. در این رویداد، شخصیت من تغییر نمود و من به فردی مثبت تبدیل گردیدم. تمام نادانی من ناپدید گشت.

اطلاعات پس زمینه ای:

جنسیت: مذکر

تجربهٔ استیو

من در حال رانندگی بودم که به یک تقاطع رسیدم در حالی که چراغ سمت من سبز بود. من به دو طرف نگاه کردم ولی ماشینی ندیدم و وارد تقاطع شدم. حدود یک چهارم عرض تقاطع را طی کرده بودم که ناگهان از کنار چشمم یک ماشین را دیدم که با سرعت خیلی زیاد به طرف من می آید. بعداً سرعت آن ماشین حدود ۱۲۰ کیلومتر تخمین زده شده بود. آن ماشین به در سمت راننده من برخورد کرد و ماشین من لیز خورده و به تیر تلفنی که حدود ۴ متر دورتر بود خورده و ماشین من دور آن چرخید...

بعد از مدتی آمبولانس و تیم اوژانس به آنجا رسیده و من را در آمبولانس قرار دادند. خاطره بعدی من این است که خودم را بالای آمبولانس دیدم. من محل تصادف و ماشین های پلیس و آتش نشانی و کسانی که صحنه تصادف را تمیز می کردند را (از بالا) می دیدم...

ناگهان مانند یک سفینه فضایی با سرعتی مانند سرعت نور به پرواز در آمدم و به درون نور رفتم. من به درون اتاقی منتقل شدم که هیچ بعدی نداشت ولی ۳۶۰ درجه دور تا دور من مانند یک صفحه نمایش فیلم بود. موجودات نورانی به نزدیک من آمدند. یکی از آنها نزدیک تر شده و به من نگاه کرد و یک سؤال خاص را چهار بار تکرار کرد.

در تمام این مدت من در حال مشاهده و مرور تمام زندگیم بودم که در دور تا دور من به نمایش در آمده بود. من پیش خودم فکر می کردم «که اینطور. این زیاد خوب نیست. من تمام کسانی را که اذیت کرده یا زده ام را می بینم. من تمام افرادی را می بینم که هرگز بر سرشان فریاد کشیده ام یا به آنها دروغ گفته ام. من صورت هایشان را می بینم و صورت آنان به صورت من تغییر می یابد، پس من (در حقیقت) به خودم دروغ گفته ام و خودم را زده ام و از خودم دزدی کرده ام.»

این وجـود نورانی که نزدیـک تر بود از من پرسـید «تو که هسـتی؟». من به او گفتم که هسـتم، مسـتقیماً به او گفتم «من اسـتیو هستم.»

وجـود نورانی سـرش را تکـان داده و دوبـاره پرسـید «چه کسـی هسـتی؟». من هنگـامی که مُردم عصـبانی بودم که چرا (به این زودی) مرده ام. پیش خـودم فکر می کردم که کارهـای زیـادی بـاقی مانـده که بایـد روی زمین آن هـا را تمـام کنم. من واقعاً عصـبانی بودم و به همین خـاطر به وجود نورانی (بـا لحنی عصـبانی) گفتم «تو واقعـا نمی دانی اسم لعنـتی من چیست و من که هسـتم؟» و دوبـاره به او اسـم را گفتم. و دوبـاره پرسـید «چه کسـی هستی»؟ این در حـالی بود که من در حـال مشاهـده تمـام زندگیم بودم و به تدریج مطلب داشت برایم جا می افتد. من سعی کردم به او توضیح بدهم که شغل من چیست (و از این قبیل توضیح ها).

برای بـار چهـار وجود نورانی از من پرسـید «تو که هسـتی؟». من بـاهوش ترین جوابی که در دنیـا ممکن بود را به او داده به او گفتم «نمی دانم. نمی دانم چه کسی هستم.»

وجود نورانی سرش را تکان داد و گفت:

«تو عشق هستی! عشق تمام چیزیست که تو هستی! تو هیچ چیزی نیستی جز عشق!»

عصـبانیت من کاملاًـ شسـته شـده و از بین رفت. من به تصـاویر زنـدگیم نگاه کردم و اینطور در مورد خودم قضاوت کردم که لیاقت آنجا بودن را ندارم. ولی درخواست کرده و گفتم «دوست دارم همین جا بمانم».

آنهـا گفتنـد «شایـد یـک موقع دیگر، ولی اکنون نه. تو مـاموریتی روی زمین داری که بایـد انجام دهی. هیـچ کس دیگر نمی تواند آن را انجام دهم بجز تو». من کمی راجع به آن فکر کرده و گفتم «خیلی خوب، من آن را انجام می دهم».

ماموریت من اساسا این است که داستان تجربه نزدیک به مرگم را روی زمین به مردم بگویم، و به همه بگویم که شما هم (فقط) عشق هستید. من به وجود نور گفتم که ماموریتم را به انجام خواهم رساند. او گفت که «ما دوباره با هم تماس خواهیم داشت».

خاطره بعدی من این است که یک فلز سرد را پشت خودم حس کردم.... من در اتاق عمل بیمارستان بودم و بعدا فهمیدم که آنها در حال بستن مجدد جمجمه من بودند...

زندگی من از بعد از این تجربه در مقایسه با قبل از آن کاملا تغییر یافته است. در سال ۲۰۱۱ من در حال مدیتیشن بودم که ناگهان صدایی را در مغز خود شنیدم. ابتدا فکر کردم که دیوانه شده ام. صدا گفت «اکنون زمان آن شده است. ماموریت تو اکنون است!» و تازه آن موقع همه چیز را به یاد آوردم، تمام آنچه که در آن حادثه تصادف دیده بودم. به خاطر آوردم چه کاری قرار بود انجام دهم. من از آن موقع تجربه خودم را با هر کسی که توانسته ام در میان گذاشته ام.

تجربه آرتور

زمانیکه این تجربه را از سر گذراندم، مطلقاً چیزی در مورد تجربه ی نزدیک مرگ نمی دانستم. چند سال پیش بود که در مورد این چیزها آموختم و هر چیز مرتبط با آنها را خواندم. به شدت بیمار بودم یک هفته تب ۱۰۶ داشتم.

تجربه ام زنده بود. همه ی کسانی که دوستشان داشتم و دوستان خوبم که فوت شده بودند آنجا بودند تا خوش آمد بگویند و من را راهنمایی کنند. یک دشت پر از فرشته دیدم. موسیقی دلپذیری که شنیدم قابل مقایسه با هیچ موزیکی در زمین نیست. حوادث آینده را در صورتی که آنجا می ماندم، نشانم دادند.

به من گفته شد با زن مشخصی ازدواج می کنم و دو بچه، یک دختر و یک پسر خواهیم داشت. ما ازدواج کرده ایم و دو فرزند داریم. وقتی به این وقایع فکر می کنم، اشک در چشم هایم حلقه می زند و حس احترامی غیرقابل وصف من را تکان می دهد. به من حق انتخاب داد شد، بحثی طولانی صورت گرفت. آنها به صورت فیلم به من نشانم دادند که اگر با آنها می ماندم در خانه چه اتفاقی می افتاد و رو به نور کردم.

تلاش کردم برگردم و با صـدای فش ناشـی از سـرعت زیادم از درون یک تونل به جای اولم برگشـتم. با چنان صدای تلپی به تخت برخوردم که سه پرسـتار آنجا متوجه ی من شدنـد. آنها به طرفم دویدنـد، فریادی از خوشـحالی کشـیدند و خدا را شـکر کردند که تبم پایین آمده و هنوز زنده ام.

حالاـ خیلی مهم است که کارهـای بهتری با زنـدگیم انجام دهم، کارهایی که تا قبل از دیـدار کوتاه و زود گـذرم انجام نـداده بودم. عشق همه جا بود، آن احساسات را نمی توان به وضوح بیان کرد و به همین خاطر تنها تصویری از آن احساساتی که این اتفاق موجب شد می تواند وجود داشته باشد.

بعـد از بازگشـتم، شک داشـتم که کجا بودم چرا که غیر از دو دوست زنده ام در آنجا، مایک با یک کت پشـمی اسـپورت و یـک چوب گلف در دسـتش و دوست دوران بچگیم و بتسـی که لبخنـدزنان مرا در آغوش گرفته بود، سایر افراد مرده بودنـد. مثل اجدادم که آنها را فقط در عکس ها دیده بودم.

همه ی این اتفاقـات در هفته ی اول اکتبر ۱۹۹۸ روی داد که برای بیماری لژیونر(عفونت شدید دسـتگاه تنفسی) تحت درمان بودم. در روز شـکرگذاری مادرم گفت :» خبر بدی برایت دارم، دوسـتت بتسـی تابستان گذشته فوت کرد.« عرق سردی به تنم نشست.

کریســمس بود. بـا مایک تماس گرفتم، او نمی توانست تلفن را جواب بدهـد چون مرده بود. پرسـیدم :» چه طور، کجا، کی؟« جواب دادند:» جولای گذشـته در مسابقات قهرمانی سالیانه ی گلف (LLOYDS GOLF)، بازی تمام شده بود و تازه برای شام لباس پوشیده بود که دچار حمله ی قلبی شد.« قادر به حرف زدن نبودم.

چطور مایـک و بتسـی به ملاقاتم آمـده بودنـد؟ چطور این ارتباط برقرار شـده بود؟ چطور آنها فهمیدنـد که به بیمارسـتانی در میامی برده شده ام؟ صدها بار این سؤالات را از خود پرسیده ام.

تجربه هارولد

تجربه:

من بصورت پاره وقت با تریلی ۱۸ چرخ در آریزونا رانندگی می کردم.

ناگهان دچار تهوع و درد در ناحیه شکمم شدم و سردرگم از اینکه چه اتفاقی داره می افته. بطوریکه احساس می کردم دارم به خواب عمیقی فرو میرم و مبارزه می کردم که بیدار بمونم. به سمت کنار جاده کشیدم و هرطوری که بود، کامیون رو متوقف کردم. کنار جاده پارک کردم. همچنان داشتم برای بیدار موندن تلاش می کردم. احساس می کردم دارم بیهوش میشم.

سوابق:

جنسیت: مرد

تاریخ تجربه نزدیک به مرگ: ۳ مارچ ۱۹۹۰

عناصر تجربه نزدیک به مرگ

در زمان وقوع تجربه تان، احساس می کردید که یک اتفاق داره زندگی تون رو تهدید می کنه؟ بله. سکته مغزی... نمیدونی اسمش رو چی بذاری. تا اون لحظه همچین چیزی رو ندیده بودم. فکر کردم حتما دارم این دنیا رو ترک می کنم. اما همینطور که به انتهای تونل نزدیک می شدم، صدایی رو شنیدم که به من می گفت : " نه، هنوز نوبت تو نرسیده... خیلی کارها هست که باید با خانواده ت بانجام برسونی" .

مضمون تجربه ت رو چطور ارزیابی می کنی؟ مثبت

احساس کردی که از بدنت جدا شدی؟ خیر

چه مدت رو در طول این تجربه، در بالاترین حد آگاهی و هوشیاری بودی؟ زمانیکه در تونل بودم، کاملا هوشیار بودم. همه چیز بسیار واضح و با جزئیات و دقیق بود. همه رنگها ، روشن و شفاف و همه خطوط، برجسته و واضح بودند.

گذر زمان با سرعت به نظر می رسید یا آهسته ؟ به نظر می رسید که همه چیز یکبار اتفاق می افته; یا اینکه زمان متوقف شده بود. یا اینکه همه چیز مفهوم خودش رو از دست داده بود و انگار که ۳۰۴۵ دقیقه، جزء زمان محسوب نشده بود.

حس شنوایی ت نسبت به حالت عادی، متفاوت بود؟ صداها همان طور بود که در بالا اشاره کردم.

آیا از داخل تونل عبور کردی؟ بله، به همون شکلی که قبلا گفتم.

آیا با وجود چیزی مثل مرگ یا حیات روبرو شدی؟ نه، همونطوری که در بالا اشاره کردم، فقط یه صداهایی شنیدم.

مضمون تجربه ؟ روشن

آیا نوری عجیب و غیرزمینی مشاهده کردی؟ بله. رنگها و نورهایی درخشان در انتهای تونل.

احساس می کردی که به یک دنیای عجیب و غریب دیگه ای وارد شدی؟ خیر.

چه هیجاناتی رو در طول تجربه ت احساس کردی؟ یادم نمیاد. جز اینکه تحت تاثیر لذت بیش از اندازه اون تونل شگفت انگیز قرار گرفته بودم. اولش احساس ترس داشتم. اما بعد از اینکه حرکت کردم، به نظرم شگفت انگیز بود.

حساس درک همه چیز رو داشتی؟ خیر.

آیا صحنه هایی از گذشته زندگی ت، جلوی چشمت ظاهر شدند؟ گذشته م بدون کنترل خودم، جلوی چشمم ظاهر شد.

آیا صحنه هایی از آینده رو دیدی؟ مراحلی از آینده اعضای خانواده، نیاز به هدایت داشت. مشکلات با اعضای خانواده، حقیقی شدند.

آیا به مرز برنگشتن هم رسیدی؟ خیر، صدایی رو شنیدم که گفت زمان رفتن من هنوز نرسیده.

خداوند، معنویت و مذهب

دین تو، قبل از این تجربه چه بود؟ میان رو.

در حال حاضر اعتقاداتت به چه صورته؟ میانه رو.

آیا تغییری در ارزشها و باورهای تو به دنبال این تجربه بوجود آمده؟ بله، نگاهم به زندگی کاملا متفاوت شده.

مضمون تجربه: حضور وجود و نیروهایی غیر زمینی

بعد از تجربه نزدیک به مرگ

آیا تشریح این تجربه با کلمات مشکله؟ بله. اتفاقات زیادی در اون زمان افتاد و یادآوری آنها همان طوری که اتفاق افتاد، مشکله. چیزهایی رو بصورت غیر منظم به یاد میارم و هنوز هم می تونم بیشتر اون چیزهایی که اتفاق افتاد رو تجسم کنم.

آیا چیزی معنوی، غیرمعمول و یا هرگونه موهبت ویژه دیگه ای رو بعد از این تجربه بدست آوردی که قبلا نداشتی؟ مطمئن نیستم. اما احساس می کنم که چیزی در رابطه با فرزندانم اشتباهه.

آیا در این تجربه، یک یا چند بخش وجود داره که برایت معنا و مفهوم خاصی داشته باشه؟ احساس سرگیجه و سردرگمی قبل ورود و عبور از تونل، و بعد از اون تجربه از همه بدتر بود.

آیا این تجربه رو تابحال با کسی تقسیم کرده ای؟ بله. همسرم. اون من رو باور داره. اون بسیار معتقده و هرچیزی که برایش تعریف کردم رو درک کرد.

در لحظات زندگی ت، چیزی بوده که بخشی از تجربه ت رو تداعی کرده باشه؟ خیر.

چیز دیگه ای هست که دوست داشته باشی درباره تجربه ت اضافه کنی؟ چیزی بود که هرگز رویای تجربه کردنش رو

نداشتم، ولی اتفاق افتاد.

تجربه یک نوجوان

شبی که من "مردم" شب سردی بود و برف سبکی هم می باریـد. ۲۷ام ژانویه ۱۹۹۷ مـن در Aspen کلوریدا اسکی می کردم. دوست دخترم هم همراه من بود و دوست داشتم او را تحت تاثیر حرکاتم قرار دهم که ناگهان به درخت کاج سخت و سفتی خوردم. ضربه ای که به من خورد مرا بی هوش کرد. متوجه شـدم که در ارتفـاع چنـد پایی از بـدن خودم هستم. تلاش دوست دخترم برای احیای من بی فایـده بود. بلافاصله او شروع به فریـاد زدن کرد تـا از اسکیت بازهای دیگر کمک بگیرد. ناگهان یکی از تماشاچی ها گفت: «ببینیـد! داره ازش خون می ره.» من هم کنجکاو شـدم و متوجه شـدم که از سمت راست صورتم که روی برف بود خون می آیـد. دوست دختر کلاه پشمی سفیدش رو درآورد و بـا دقت زیر سر من گـذاشت. این بالش تازه به سرعت قرمز شد، من به این فکر می کردم که باید یک کلاه تازه برای او بخرم. من به دنبال گشت اسکی رفتم و دیـدم بـدن بی حس مرا بلند کردند و از روی بلندی پایین گذاشـتند. ظاهرا این طور به نظر می رسید که آمبولانس هیچ وقت نخواهد رسید به همین خاطر تصمیم گرفتم به سمت شهر حرکت کنم و ببینم آیا چیزی می بینم یا خیر؟ من اصلا نگران نبودم فقط کمی عصبی شدم که چرا در حالی که دارم می میرم آنها دیر عمل می کنند. من متوجه آمبولانس شدم و به قسمت عقب که محل کمک های اولیه بود رفتم. طوفان برف به یک کولاک تمام عیار تبدیل شد که باعث شد راننده آمبولانس به چپ و راست منحرف شود. من متوجه شـدم که هر دفعه او با صـدای بلند فحش می داد. من با صدای بلند به او گفتم: «آهای! محکم بگیرش.» در اینجا چیزهای عجیبی رخ داد. با اینکه برف خیلی سنگین بود می توانستم از میان آن همه چیز را به خوبی ببینم. متوجه شـدم که دانه هـای برف از یـک قـدمی من می گذرنـد، و من کمی نورانی ودرخشـان بودم. سرما را اصلا حس نمی کردم. می توانم احساسات افراد درگیر در این حادثه را درک کنم. همه چیز مانند یک فیلم سینمایی بود. آمبولانس به آرامی در خیابان ها در حرکت بود و من درون و بیرون آن شناور بودم.

ناگهان تمام حواس من از بین رفت و من متوجه شدم که در بعد دیگری در فضا هستم. همه چیزهای نگران کننده از بین رفت و احساس آرامش واقعی داشـتم درست مانند اینکه به خانه برگشتم و غرق در عشقی هستم که از چیزی آشنا و گرم ساطع می شـد. می دانم که عجیب است اما حس می کردم که به بخشـی از چیزی بزرگ که در جهان وجود دارد تعلق دارم. نمی توانم صرفا با واژه این مکان را توصـیف کنم، این طور به نظر می رسید که همیشه آنجا بوده است و بخشی از همه چیز بوده است و خواهد بود. من مکان زیبای بنفش رنگی دیدم و حس کردم که موجودی که عشق بو از من —در ذهنم پرسـید: «دوست داری اینجا بمانی یا بازگردی؟» من به روزهایی که باید در کالج باشم فکر کردم و گفتم اگر الان برگردم بعدها می توانم دوباره به اینجا بیایم؟ خنده دوسـتانه ای کرد که باعث خنده من هم شد و در یک چشم به هم زدن من در دنیای درد و رنج بودم. به من گفتند به مدت سیزده ساعت بیهوش بودم. درک همه چیزها سخت است.

بعد از آن حادثه من خیلی فرق کردم. در واقع نمی توانستم درباره آن با کسی حرف بزنم زیرا آدم ها چیزی در این مورد نمی داننـد و فکر می کننـد من دیوانه شـده ام. من زنـدگی را جـدی گرفتم و به روانشناسـی، مـذهب، فلسـفه و هر چیزی که بتوانم حقیقت را در آن جستجو کنم مثل ادبیات، سخنرانی ها و ملاقات ها علاقه مند شدم. والدین من تغییرات مرا دوست داشتند اما دوست دخترم از من جـدا شد. همه چیز به خوبی تمام شد؛ من فکر کنم دوست دخترم خیلی ترسـید وقتی ماجرای کلاه و تمام مکالماتش را با تیم اسـکی برایش گفتم. این که می دانم بالاخره روزی به آن مکان آرام و سـرشار از عشق بازمی گردم برایم خبر خوبی است. من دیگر از مرگ خودم و یا مرگ پدربزرگ و مادربزرگم هیچ هراسی ندارم.

تجربه رینا

می خواهم برای شـما یـک داسـتان حقیقی و بسـیار بسـیار خـاص را بـازگو کنم. زمانی که ۱۶ سـالم بـود (هم اکنون ۲۸ ساله هسـتم.) پسـر جـذاب و جوانی را ملاقات کردم. اسم او ادوین(Edwin) بـود و او هم ۱۶ سـال داشت. ما بسـیار به هم نزدیک شدیم و بخشـی از قلب و روح یکدیگر بودیم. متوجه هستم که در سن ۱۶ سالگی همه میگفتند که تو نمیدانی عشق چیست و این عشق برای چه چیزی است ، امـا در هر صورت مـا عاشق هم بودیم. ما احساس میکردیم که نیمه گمشـده یکـدیگر هستیم. من نمیتوانم این احسـاس دوطرفه را کاملا توضـیح دهم اما ما واقعن برای یکـدیگر ساخته شـده بودیم. در شامگاه پنجشـنبه در تاریخ دوم جولای سال ۱۹۸۷ ، او با ماشین به محل کار من آمد و مرا به خانه برد. زمانی که در ماشین نشسته بودم ترسی بیش از اندازه داشـتم چرا که احساس می کردم در حال از دست دادن او هسـتم و دوست نداشـتم از ماشین پیاده شوم. من او را بغل کرده و بوسـیدم و بـه او احسـاسم را گفتـم. او نیز متقابلاـ مرا در آغـوش گرفـت و در حـالی کـه بـه چشـمانم نگـاه میکرد گفت:"عزیزم ، تو میـدانی که هرگز مرا از دست نخواهی داد". من از او خواسـتم به محض رسـیدن به خـانه اش بـا من تمـاس بگیرد تا مطمئن شوم که او بسـلامت رسـیده است و خطری او را تهدیـد نمیکند. بمرور زمان آن احساس ترس از من دور شد. در شب بعـد در تاریخ سوم جولای سال ۱۹۸۷ من به خـانه اش رفته و آخر هفته را پیش او سـپری کردم. پـدر و مـادرم در آن زمان در آتلانتا ، به دنبال جایی برای سکونتمان میگشتند چرا که در انتهای تابستان قرار بود به آن مکان برویم.

آن شب ادوین به محل کارم آمد و ما با هم به یک مهمانی(پارتی) رفتیم. در مهمانی دعوایی شکل گرفت و ادوین اشتباها مورد اصابت ضربات چاقو قرار گرفت. او به سمت تلفن دوید تا تلفن زده و درخواست کمک کند اما به زمین خورد و از حال رفت. در تمام لحظات من درست در کنار او بودم و باید بگویم که واقعا لحظات دردناکی بود.

در نهایت آمبولانسی به محل مهمانی رسید و من با ماشین بهمراه یکی از دوستانم و یکی از پسرها که دوست ادوین بود آمبولانس را تا بیمارستان همراهی کردیم و در این مدت من با تمام قلب و روح و با تمام وجودم به دعا کردن مشغول بودم. من تنها به درگاه خداوند دعا نمی کردم بلکه میخواستم روح ادوین نیز صدای مرا بشنود چرا که نمیخواستم او مرا ترک کند. زمانی که به بیمارستان رسیدیم ما را به اتاق خانواده (family room) فرستادند. من روبروی در اتاق نشسته بودم. دوست من میشل نیز در کنار من نشسته بود. من خم شده و به سختی دعا می کردم بطوریکه هرگز تا آن روز اینچنین به دعا کردن مشغول نبودم. میشل سعی میکرد به من آرامش دهد و بگوید که ادوین در حال بهبودی است و حال او خوب خواهد شد. در حال که من با تمام وجودم در حال دعا کردن بودم ناگهان احساسی بر من غالب شد. این ادوین بود. هم اکنون که این داستان را برای شما مینویسم اشکهایم در حال جاری شدن است. او به سوی من آمد و به من گفت: "من دوستت دارم... اما امروز نمیتوانم با تو باشم ولی در نهایت روزی میرسد که ما در کنار یکدیگر خواهیم بود." او در ادامه گفت: "تو از عهده اش برمی آیی". من گریه کرده و با التماس از او خواستم که مرا تنها نگذارد و او گفت: " همواره ایمان داشته باش و بخاطر بسپار که من عاشق تو هستم. خداحافظ.". من از شدت ناراحتی شروع به فریاد زدن کردم و میشل که از همه چیز بی خبر بود به من گفت که حال ادوین مطمئنن بهتر خواهد شد. من نیز به میشل گفتم: "نه میشل. او(ادوین) از بین ما رفته". در همان لحظه پدر (کشیش) برایان وارد اتاق شد و گفت که ادوین اکنون در نزد خداوند است و من بروی زانوهای خود به زمین افتادم.

بعد از این اتفاق او در خواب و در رویاهایم به سراغم می آید. رویاهایی که در صداقتشان شکی ندارم و کاملا واقعی بنظر می رسیدند. من فکر می کنم که این رویاها جهت کمک به من از جانب خداوند بود تا بتوانم بر مشکلات غلبه کرده و با آنها کنار بیایم. در نهایت آن رویاها نیز متوقف شدند و تا به امروز نیز گاهی اوقات که شب هنگام به رختخوابم میروم آرزو می کنم که ایکاش او برگردد تا مرا ملاقات کند. من نبود او را هنوز هم احساس می کنم و نمیدانم که زندگی من بدون او چگونه خواهد بود.

من جملات او را که گفت "در نهایت روزی میرسد که ما در کنار یکدیگر خواهیم بود" را بخاطر سپرده ام. هم اکنون من به زندگی خود ادامه داده و ازدواج کرده ام و دختر زیبای کوچکی را بدنیا آورده ام. اما این تجربه ای که من با او(ادوین) داشتم را هرگز و هرگز فراموش نخواهم کرد. من اعتقاد دارم که ارواح توانایی ارتباط و دسترسی به یکدیگر را دارند. من شما را نمیشناسم و نمیدانم چه کسی هستید اما بخوبی متوجه هستم و میدانم که این یک تجربه نزدیک به مرگ نبود اما برای من یک تجربه روحی خیلی خاص بود ; تجربه ای که به من برای باقی عمرم تسلی خاطر و آرامش خواهد داد. از شما برای خواندن داستانم سپاسگذارم.

تجربۀ دبی

زمستان بود و من مدتی بود که مبتلا به یک ویروس شده و مرتب استفراغ می کردم. ناگهان حالم خیلی بد شد، به طوری که دیگر نمیتوانستم نفس بکشم. به یاد دارم که با خود گفتم «نه اینجا، نه حالا»، زیرا هر دو بچه من در تخت خود خوابیده بودند و شوهرم نیز برای کارش از خانه دور بود. نمیخواستم فرزندانم من را (مرده) پیدا کنند. سعی کردم که سرفه کرده و نفس بکشم ولی گویی گلوی من بسته شده بود. فکر کردم که به خانه همسایه بروم تا شاید بتوانم از آن ها کمک بگیرم و همچنین بچه ها قبل از بقیه من را پیدا نکنند. من از در پشتی بیرون رفتم ولی باید آنجا از حال رفته باشم زیرا دیگر بعد از آن چیزی به خاطرم نمی آید.

وقتی که دوباره به هوش آمدم هنوز هم نمی توانستم نفس بکشم. ولی احساس می کردم که لایه های پارچۀ کتان به دور من پیچیده شده است و من هم تقلا کردم که خود را از آن آزاد کنم. مانند این بود که من در یک پیلۀ تنگ و خفه کننده هستم. هنگامی که از بدنم خارج شدم، روی یک پل بودم. در فاصله ای آن طرف آب یک بندر و شهر بسیار زیبا بود که نوری طلایی از آن می تابید. من روی نرده کنار پل خم شده و در آب رقص انعکاس نور آن شهر را تماشا می کردم که احساس لذت بخش و غیر قابل توصیفی داشت. مردم زیادی در بندر در حرکت و جنب و جوش بودند و من احساس می کردم که به نوعی همه آنها را می شناسم. در روی پل دو راهنما همراه من بودند که من آن را به عنوان امری طبیعی و عادی قبول کرده بودم. زاویه دید من عجیب بود زیرا من در هوا روی پل شناور بودم و بالا و پشت سر خود بودم و از آنجا به جزئیات شهر و بندر نگاه می کردم. راهنماها دو کتاب به همراه خود و برای مطالعه من داشتند. کتاب اول درباره زندگی من بود. می توانستم صفحات آن را ورق بزنم و به اتفاقات مختلف (زندگیم) بنگرم و آن ها به من کمک می کردند که در مورد خوب و بد آن قضاوت کنم. تصمیمات خوب من توسط مردمی که در طرف دیگر پل بودند مورد تجلیل قرار می گرفت. صفحات کتاب بیشتر مانند فیلم بودند و می توانستم ببینم که هر تصمیم من چه اثری روی تمام افراد دیگر گذاشته است. من تعجب کردم زیرا یک روز که تمام وقت خود را درسرای بیماران در حال احتضار گذرانده بودم و خیلی آنجا کار کرده بودم از دید راهنماهایم تجلیل کمی دریافت کرد. ولی روزی که به یک عنکبوت کمک کرده بودم که از در بیرون برود بسیار مورد قدردانی قرار گرفت، زیرا من آن کار را با احساس همدلی و دلسوزی واقعی برای آن عنکبوت انجام داده بودم، با اینکه من خود از عنکبوت می ترسیدم. از طرف مردم (در دنیا) هیچ پاداشی برای این کار من نبود. پیغام این بود که هر کاری را با عشق انجام

بده، که البته از آنی که من فکر می کردم خیلی سخت تر است.

من متوجه شـدم که نوری که در دور و اطراف من است زنـده و آگاه است و از عشق خالص درست شده است. همه ما به این نور تعلق داریم و نور درون ماست.

راهنماها می دانستند که من کنجکاو هستم که کتاب دوم را نیز بخوانم و آنها آن را به من دادند. ولی به من گفتند که من آن را (بعـد از بـازگشت به دنیـا) به یاد نخواهم آورد و اگر هم سـعی کنم به یاد بیاورم احتمالا آن را اشـتباه تعبیر و تفسـیر خواهم کرد. ولی وقتی که آنجـا بودم مطـالب کتـاب کاملاًـ معقول و منطقی به نظر می آمدنـد. کتـاب بیشتر شبیه به یک کره بود که نماینـده کائنات در سـطوح و لایه های متعدد بود، به همراه یک ضـمیر و آگاهی پر از عشق که در ابعاد و جهان های بی پایان نفوذ کرده بود. من همه چیز (از مطـالب آن کتـاب) را به یاد می آوردم ولی قول داده بودم که در حال حاضـر آنها را فراموش کنم.

من متوجه مادر شوهرم شدم که به تازگی فوت کرده بود. او از میان جمعیت به سـمت من می آمد در حالی که یک پسـر بچه حدود ۴ سـاله بـا موهای تیره و مجعـد همراه او بود. من آن پسر بچه را نمی شـناختم و کنجکاو بودم که کیست. مادر شوهرم گفت «دبی، اینجا چکار می کنی؟ همین الان بازگرد».

من بلافاصله بر روی زمین بودم در حالی که سعی می کردم نفس بکشم. گلویم خیلی ورم کرده بود و در هر نفس فقط مقدار کمی هوا را می توانسـتم به داخـل بـدهم. هوای بیرون خـانه سـرد بود و من مسـتقیم به داخـل خـانه رفتم تا استراحت کنم. این تجربه بسیار عمیق بود و من هنوز هم سعی می کنم آن را هضم کنم.

تجربه دیان

من اکنون (در سال۱۹۹۹) ۶۲ سـال دارم و در پایان ماه می ۶۳ ساله می شوم.اولین عکسبرداری از مغز اسـتخوان من در هنگام عمل جراحی ام (عمل برداشـتن خال بدخیم بر روی سـتون فقرات) در ۱ اوت ۱۹۵۷ انجام شـد که به عقیده دکترها جوزف و لوکـاس و جـونز متخصصـین ارتوپـدی بیمارسـتان لـوس انجلس این خـال بانـدازه یـک تـوپ فوتبـال شـده بـود که مهرههـای ۱۰و۱۱و۱۲ مربوط به قفسه سـینه را درگیر خود کرده بود من در آن موقع بیست و یـک سال داشـتم و لری پسـرم ۲ ساله بود . پزشـکان خیلی نگران پیش بینی هایشان بودنـد در طول مدت عمل جراحی آن خال مدام خون ریزی می کرد و جراحان بطور اتفاقی نخاع مرا مجروح کرده بودند .

علائم حیاتی من قطع شده بود و یک پرستار برای اعلام مرگ من به خانواده ام از اتاق خارج شد من روی تخت جراحی دراز کشیده بودم. من اصلاً حس جدا شدن از بدنم را نداشتم ، فقط احساس می کردم که در هنگام عمل از بی هوشی بیدار شده ام . فکر می کنم به پرژکتور اتاق عمل نگاه می کردم . که نا گهان خود را روی تخت عمل دیدم و حتی می توانستم سر خود را بوضوح ببینم ، و اینکه کمرم برای عمل جراحی باز شده است ، خون در همه جا پخش بود و جراحان روی من عمل میکردند .همینطور می دیدم که مرا به پهلو خوابانده و عمل احیاء را انجام می دهند و این تمام چیزی است که از آن عمل بخاطر دارم .

فردا صبح که (در بخش ویژه)از خواب بیدار شدم نمی دانستم که دیروز هنگام عمل مرا احیاء کردند و حتی به خانواده ام گفته اند . پرستار آمده بود تا بگوید که مرا احیاء کرده اند و اینکه دیگر قادر به راه رفتن و صحبت کردند نیستم. و جراحان کاملاً خال را بر نداشته اند.

صبح بعد در هنگام بیدار شدن پرستار را صدا زدم که بیاید به من کمک کند که این بلوکه های سنگین را از اطرافم بردارد .که ناگهان پرستار با گفته من دوید و پزشکان را به اتاق من آورد انگار تمام پزشکان حاضر در بیمارستان به اتاق من آمدند . سوال کردم که آیا امکان دارد بلوکه ها را بردارند و دکتر جونز مرا بآرامی روی پشت خواباند و پرسید حالا چه احساسی دارم به او گفتم راحت تر شده ام .

تجربه ی آنا

در اتاق جراحی بودم که مشکلی پیش آمد و بیرون از بدنم پرت شدم. نوری درخشان را ملاقات کردم. آن نور عشقی بی قید و شرط به من داشت

و گفت که باید برگردم، چون سه بچه دارم که باید بزرگشان کنم. بدون استفاده از کلمات، رازهای زیادی از جهان به من گفته شد. هیچ بهشت و جهنمی وجود ندارد. همه چیز تنها یک تجربه است. حتی خوب و بد هم وجود ندارد. مذهب چیزهای اشتباهی را به من آموخته بود و من باید برمی گشتم تا حقیقت را بیابم. من هیچ چیز در مورد تناسخ و کارما نمی دانستم و جهان روح می خواست آن را به من بیاموزد.

می خواستم با آن حضور که از خانواده ام بیشتر دوستش داشتم، بمانم. به درون بدنم پرت شدم و درد، دوباره شروع شد. سرنگم را پاره کردم و روزها گریه کردم. بعد شروع به شنیدن صدای زنگی در گوش چپم کردم که من را اهل شهود کرد. در رؤیا ستاره شناسی را یاد گرفتم. حالا خیلی اهل معنویت هستم، و هر روز را طوری زندگی می کنم که انگار آخرین روزم است، چون از مرگ نمی ترسم.

آیا شما مکانی زیبا یا محل، سطح یا بعدی دیگر را دیدید؟

من درون یک معبد درخشان بودم.

آیا شما حسی از آگاهی، دانشی خاص و هدف نظام هستی داشتید؟

من آموختم چنانچه کنترل و مهار خودم را به دست نگیرم (بر خودم تسلط نداشته باشم) باید به زمین بازگردم.

آیا شما بعد ازاین تجربه توانایی فراوانی یا استعداد ویژه ای پیداکرده اید که پیش از آن نداشته باشید؟

من رؤیاها را تعبیر می کنم و می توانم بگویم در اتاق کی شاد است و کی غمگین.

این تجربه چهتأثیری در روابط ، زندگی روزانه ، اعمال مذهبی و انتخاب های شغلی شما گذاشته است؟

من مهربان تر، دلسوزتر و با عشقی بیشتر هستم. دیگر متعصب و اهل قضاوت نیستم.

این تجربه تأثیری هم روی باورها و رفتار شما گذاشته است؟

اعتماد و اطمینان بیشتری دارم چون همکار خدا هستم. احساس دلسوزی و ترحم دارم برای میلیون ها انسانی که نمادی از خدا را می پرستند نه خدای واقعی را

تجربه پاتی

فرزند دوم من در نوامبر سال ۱۹۵۲ در بیمارستان baylor در شهر دالاس در ایالت تگزاس بدنیا آمد. من همواره اعتقاد داشتم که معجزات از جایی بالاتر از قوانین حاکم دنیایی برای ما محقق میشود ،از طریق موجوداتی که در بعد دیگری قرار دارند و بعضا به آنها فرشته می گویند و هیچگاه مخالف قوانین الهی رفتار نمیکنند و آنها بطور گسترده از قوانینی پیروی میکنند که در این سطحی از آگاهی که ما اکنون در آن قرار داریم، از آن کاملا بی خبر و ناآگاهیم. باید گفت که با صرف نظر از مجراها و روش هایی که برای محقق شدن معجزات از آنها استفاده میگردد ، تمامی این به اصطلاح معجزات و التیام ها و شفاها در اصل به خداوند تعلق دارد که منبع اصلی زندگانی ما بشمار می رود.

من شنیدم که دکتر(مونث) میگفت که در حال از دست دادن من است در حالی که از من خون بسیاری میرفت و او نمیتوانست این روند را متوقف کند. دکتر گفت "اگر کسی میداند که چطور باید دعا کند، بهتر است سریعا دستبکار شود." من در ذهن خود شروع به خواندن دعای LORD (یکی از دعاهای معروف انجیل) کردم. اما قبل از آنکه دعا کردن خود را به اتمام برسانم ناگهان خود را بصورت ایستاده در خارج از بدنم یافتم و به آنچه در اتاق میگذشت نگاه می کردم. آنها تختی را که من بر روی آن دراز کشیده بودم را کنار دیوار بردند و تنها یک پرستار در کنار من ایستاده بود. همان طور که دکتر نگرانم بود من تمام خونم را از دست دادم و علائم حیاتی من به صفر رسید و مرگ من رسما اعلام شد. آنها دیگر کاری بر روی بدنم انجام نمی دادند و تنها یک پرستار در کنار من مانده بود. اون بسوی مادر بزرگ، عمه و شوهرم که خارج از اتاق بودند رفت و به آنها گفت که هرآنچه که میتوانستند را برای حفظ من انجام دادند و اینکه من از دست رفته ام و او نمیتوانست برای من کاری بکند.

به محض ترک کردن بـدنم سـتونی از نوری بسـیار سـفید از بالا به درون اتاق آمد و از میان آن نور زنی زیبا با موهای سـیاه و بلند که ردائی به رنگ سفید و همچنین طلایی کم رنگ به تن داشت به پایین آمد. او دستانش را به سمت من گرفت و به من این انتخاب را داد که با او به سوی نور بالا بروم یا اینکه به بـدنم باز گردم. در ابتـدا خواهان رفتن با او بودم زیرا که آرامش و زیبایی بسیاری را تجربه می کردم. همچنین همان طور که نور من را احاطه کرده بود هیچ دردی را احساس نمی کردم.

خاطره دیگری که دارم این است که در اتاق دلیوری(delivery room) بیمارستان در خارج از آن نور ایستادم و گفتم که "انتخـاب من این است که به زنـدگی ادامه دهم". بنظرم این تصـمیم من برای بـازگشت به زمین بود چرا که مـاموریتم ناتمـام مانـده بود. من هیچگونه خاطره قوی و حقیقی را بین دو مقطع از زمان که میخواسـتم با آن زن زیبا در نور بالا بروم و آن زمان که بخاطر فرزندم تصمیم به بازگشت به بدنم را گرفتم، ندارم.

بعـد از آنکه من بیـان کردم که "انتخـاب من این است که به زنـدگی ادامه دهـم" که این خـود به معنـای بـازگشت و زنـدگی کردن در بـدنم بود ناگهان انفجاری از نور در اتاق رخ داد و من همان کلمات را همزمان با بدن زمینی ام نیز تکرار کردم. این امر باعث شـد که پزشـکان به شور و هیجان بیفتنـد و به کنار تخت من بیایند و به بدن من ضـرباتی وارد کنند و مرا ماساژ قلبی دهند تا تنفس و ضـربان قلب مرا بازگردانند. این اتفاق در سال ۱۹۵۲ افتاد و در آن زمان تجهیزاتی که امروزه برای حفظ جان بیمـاران وجود دارد وجود نـداشت یـا حـداقل میتوانم بگویم هیـچ دسـتگاهی به بـدنم وصـل نبود. بر روی بـدن من نشانه های کبودی که ناشـی از ضـربات آنها به بـدنم برای احیاء مجددم بود، بوجود آمده بود. بعد از چهار ساعت در حالی که پنج دکتر در اتاق در حال نگاه کردن به من بودند به هوش آمدم. دکترم گفت: "تو واقعا ما را ترساندی".

نقشه الهی برای زنـدگی من به پایـان نرسـیده بود و این دلیلی است که من هنوززنـده ام. من اینجا هسـتم چرا که خـدا، عیسـی مسیح و فرشته های مقدسش از من مراقبت نموده اند و مرا حفظ و نگاه داشته اند. برای این امر بسیار شکرگذارم.

تجربه فرانساین

ین تجربه در سال ۱۹۷۳ برایم اتفاق افتاد. من در نقطه بدی از زندگیم قرار داشتم. پسری که بسیار دوستش داشتم با من قطع رابطه کرده بود. من هم (که افسرده بودم) با چند نفر از دوستانم در حال استفاده از ماده مخدر «اسید» بودیم. من سه پک زدم و بسیار بالا رفتم... ولی باز هم به استفاده ام از ماده مخدر ادامه دادم.... و بالاخره از حال رفتم. من را به بیمارستان بردند. در آنجا کادر بیمارستان سعی در بهوش آوردن من داشتند ولی موفق نمی شدند.

در آن موقع بود که احساس کردم که بالای بدنم هستم و تلاش کادر بیمارستان برای احیاء بدنم را از بالا می بینم. ناگهان دیدم موجوداتی بسیار مخوف که من نامشان را «فرشتگان تاریکی» می نامم دور من را محاصره کرده اند. آن ها با یک ریتم هماهنگ می خواندند: «بیرون از نور و به درون تاریکی... » من ادامه ریتم آنها به یاد نمی آوردم. آنها در حال پاره کردن و جر دادن من بودند، که دردناک بود. آنها من را تکه تکه می کردند تا جایی که دیگر چیزی از من باقی نماند. در این حال ما در حال پرواز در راهروهای بیمارستان و به سمت بالا و سقف بودیم.

در لحظه ای بعد من در جهنم بودم و به پشتم خوابیده بودم در حالی که میله هایی بر روی من گذاشته شده و به من فشار می آوردند. می توانستم ناله و فریاد پر از اضطراب و درد روح های دیگر را در آنجا بشنوم. یک وجود شیطانی من را برای مدتی که چون ابدیت می نمود مورد سؤال و پرسش قرار داد. او می خواست بداند اعتقاد معنوی من چیست و من که را می پرستم. در ابتدا خیلی ترسیده بودم، ولی بعد از مدتی با آنها ستیزه جو شدم و گفتم که چه کسی به آنها حق این را داده که من را اسیر نگاه دارند. به آنها گفتم که من به مسیح ایمان دارم و فکر نمی کنم که او به من صدمه ای بزند. ناگهان من از جهنم خارج شدم.

خاطره بعدی من این است که زندگی ام را عمیقا مرور کردم. موجوداتی که با من بودند به من جزئیات هر اشتباهم را نشان دادند. این مرور زندگی چنان با ریزترین جزئیات آن همراه بود که حتی نگاه های نادرستی که به کسی کرده بودم به من نشان داده می شدند. به من نشان داده شد که چطور رفتارم باعث رنجش دیگران شده است و اینکه این مسئولیت من است که مراقب پاسخ هایی که (در مقابل مشکلات زندگی و یا بدرفتاری دیگران) از خود صادر می کنم باشم و دیگران را به طور کامل دوست داشته باشم.

بعد من در رحم یک زن بودم که بسیار آرامش بخش بود تا وقتی که متولد شدم. دکتری که من را به دنیا آورد با خود فکر کرد «این هم یک فاحشه دیگر»، و با آن شرور این دنیا دوباره به من یادآوری شد. من فکر او را می شنیدم و برایم تاسف آور بود. بعد از این خاطره من هزاران زندگی را گذراندم، مردم، و دوباره متولد شدم.این ابدیت یک جهنم خالص بود و من می خواستم که متوقف شود.

سپس در یک اتاق بهوش آمدم. پدرم و یک دکتر دیگر در آنجا بود و من به دکترم آنچه دیده بودم را گفتم. او گفت که داستانهایی مشابه این را قبلا شنیده است.

تجربه پیتر

" گذر از آن "

اولین خاطره زندگیم اینه که از بالا خودم رو مثل بچه ای که دور یک پا و پایین تر از سطح آب شناوره، می بینیم.

توی یک لباس پشمی آبی و به حالت شناور هستم. بعد از مدتی صدای جیغ خواهرم که مادرم رو صدا می کنه رو می شنوم.

احساس بعدی که دارم اینه که در حال بیرون کشیده شدن از آب هستم.

بخاطر میارم که مادرم داره من رو خشک می کنه. همه چیز بقدری عادیه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. به نظرم روحم داشت پایین رو نگاه می کرد و بدن مادی خودم رو می دیدم.

" اثبات آفرینش "

چیزیکه من به وضوح دریافتم اینه که شاید ما ارواحی هستیم بهمراه کالبد. تو برای لحظاتی بدنت رو حمل می کنی و میتونی فرم و شکل های زیادی رو در طول سفرت بگیری.

اونقدر دور میرم که می توتم بگم اون چیزیست که من در طول این ۲۵ سال به تصویر کشیدم (نمونه های زیادی در نقاشی های من دیده میشه)

یادم نمیره، زمانیکه بچه بودم، در حالیکه دوستانم بیرون سرگرم بازی بودند، علاقه من همیشه به مسائل مربوط به زندگی بعد از مرگ، تناسخ ، چیزهای ماورائی و ... بود.

انگار من چیزهایی رو می دونستم که اونا نمی دونستن و می بایست در خودم نگه میداشتم. مرگ برای من مثل یک جشن بود، پرمفهوم ترین اتفاقی که یک انسان میتونه تجربه کنه، بدون ترس و وحشت، ولی با هیجانی ادامه دار... زندگی بعد زندگی، یک چرخه بی پایان.

احساس می کنم تجربه کودکی من در سیستم اعتقادی من موثر بوده و / یا از اون نشات گرفته.

" فرشته نگهبان "

پیتر تیکمپ، نقاش ارواح و فرشتگان، یک هنرمند خودآموخته با ۲۵ سال سابقه ست که با بکارگیری تصاویرو نمادها، عجایب و اسرار و رموز زندگی را تفسیر می کند.

هنگام به تصویر کشیدن انسانها، نه به شکلی که من و تو اونها رو در زندگی روزمره نقاشی می کنیم، بلکه ذات و جوهره معنوی اونها رو تصویر سازی می کنه.

" ستون و پایه ایمان "

در ارزیابی عقاید این هنرمند، پیتر تیکمپ، تشریح اولین تجربه هایی که به اون در خلق دیدگاهش به زندگی، بعد از زندگی و مذهب کمک کرد، بسیار مهم است.

در بسیاری از موارد تجربه نزدیک به مرگ ، تغییرات چشمگیری در تمام زندگی اونها ایجاد شده. فلسفه شان نسبت به مذهب، خداوند و هدف از زندگی، در موارد بسیاری در تضاد کامل با عقایدشان قبل از این تجربه بوده است.

این هنگـامی ست که تجربه نزدیـک به مرگ در دوران بزرگسـالی اتفـاق میفته و عقایـدشان میتوانـد مفایسه و تجزیه و تحلیل شود. به هرحال، در مورد پیتر تیکمپ، تجربه او در دوران کودکی و قبل از اینکه هرگونه سیستم عقیدتی بخواد شکل بگیره یا مطالعه بشه، اتفاق افتاد.

" چشم

خداوند "

پیتر تیکمپ، خود را متعلق به هیچ یک از طبقات علوم دینی نمی داند ولی برای تمام ادیان دنیا، احتران قائل است.

سوابق:

جنسیت: مرد

تجربه لیندا

صبح ۲/۵/۱۹۹۹ بود که داشتم برنـامه آرت بـل را گوش می دادم و در تنسـی روزنـامه پخش می کردم. خیلی دوست داشـتم وقتی می دیـدم دیگران هم تجربه نزدیک مرگ داشـتند. ۴۰ سـال پیش وقتی از تجربه نزدیـک مرگ خودم گفتم فکر کردند که من کاملاًـ عقلم را از دست داده ام. در هر صورت نمی دانم که داشـتن همچین تجربه ای برای یک کودک ۵۶ ساله عادی بود یا خیر.

تمام آنچه می دانم این است که من واقعاً این کار را کردم!!! تجربه من در تابستان رخ داد. پدرم می خواست به بهترین روشی که می توانست بچه اش را بزرگ کنـد. من بچه ای بودم که بیشتر اوقات در خانه تنها بودم. پـدرم من را به رودخانه می برد تا آنجا با دیگر هم سن و سال های خودم تعامل داشته باشم.

از روی بخت بـد من قسـمتی از رودخانه حالت مردابی داشت و من شـنا بلد نبودم. یادم می آید وقتی برای سومین بار زیر آب رفتم دیگر فهمیـدم که قرار نیست زنده بمانم. من در حال مرگ بودم و خودم می دانسـتم اما نمی خواسـتم بمیرم. چیز دیگری که یـاد دارم تونلی بود که در آخرش نوری روشن نمایـان بود. گروهی را آنجـا دیـدم که گویا خویشاونـدان من بودنـد. یک حسی به من می گفت که هر دو پدربزرگ های من آنجا هستند. احساس کردم یکی از آنها دارد با من صحبت می کند.

به من گفته شـد که دیگر باید برگردم و درس هایم را بخوانم. اما من نمی خواسـتم برگردم. اصـلا دوست نداشـتم برگردم اما حق بـا پـدربزرگ بود من درس هایی داشـتم که بایـد یاد می گرفتم. چیز دیگری که یادم می آیـد دستی بود که من را گرفته بود، دست پدرم. او من را نجات داد!!!! من هر وقت سعی کردم از تجربه ام بگویم هیچ کس حرفم را باور نکرد.

هیچوقت!!!!!!!! الان ۴۰ سال از این تجربه می گذرد. در ماه آوریل ۴۶ ساله می شوم. اجدادم (بله من مطمئنم که آنها پدربزرگ ها، مادربزرگ ها، عمو ها، دایی ها و خویشاوندان من بودند که قبل از من از دنیا رفته بودند) راست می گفتند. درس هایی بود که باید می آموختم، درس های بسیار سخت. غلبه بر اعتیاد به مواد مخدر ۱۳ سال پیش، فراموش کردن درد و رنج شرایطی که خارج از کنترل من بود. این تجربه این احساس را در من تداعی کرد که مرگ چیزی نیست که باید از آن ترسید. ما آمده ایم تا بیاموزیم و رشد کنیم .

وقتی به این تجربه فکر می کنم اشکم در می آید. ای کاش تمام درس هایی که باید یاد می گرفتم را یکباره فهمیده بودم. من به خاطر این تجربه و یک سری دیگر از خواب ها و رویاها که نمی دانم در دسته تجربه های نزدیک مرگ قرار می گیرد یا نه به معاد اعتقاد راسخ پیدا کرده بودم. همچنین باعث شد احترام خاصی برای زندگی همه موجودات زنده روی زمین قائل شوم.

زمان زیادی را برای یادآوری و تحلیل تجربه خودم گذاشتم اما تاثیر بسزایی بر من داشت. معتقدم تولدم در واقع شروع یک سفر برای من است. همچنین حس می کنم من بخاطر این موضوع متفاوت هستم و دیگر نباید معمولی باشم. دیگر نباید قسمتی از یک جامعه معمولی باشم. دلم می خواهد بدانم دیگران هم همین احساس را دارند یا نه.

از توجه شما ممنونم

تجربه آلیسیا

من این داستان را از دو منظر می نویسم، یکی تجربه ی خودم و یکی هم تجربه ی آلیسیا. در شانزدهم جولای ۲۰۰۱ همراه آرمی، هم اتاقیم، بیرون از شهر فرستاده شدم. او به خاطر عمل سزارین به انسداد روده ای مبتلا شده بود. شب شانزدهم دچار سکته ی قلبی شد و تقریباً ۹ دقیقه هیچ ضربان قلبی نداشت. او را به هوش آوردند و به اورژانس بیمارستان محلی منتقل شد. من توسط صلیب سرخ مطلع شدم و در ۱۸ جولای در حال پرواز به خانه ام بودم. ساعت ۸ صبح بود، احساس کردم کسی دارد چیزی را از سرم بیرون می کشد. در همان لحظه چیزی را دیدم که بهترین توصیفی که می توانم بکنم، یک ستاره ی دراز کرک دار بود که از نزدیک سرم آمد و به سمت صندلی رو به رویم پرواز کرد و در سقف هواپیما ناپدید شد.

به محض برگشتن به شهر به بیمارستانی رفتم که دوستم در آی سی یو بدون هیچ شانسی برای نجات در کما بود. آن جمعه وقتی با دکتر صحبت می کردم، من را تشویق کرد برگه ی عدم به هوش آمدنش را امضاء کنم، با این توضیح که او دوباره چهارشنبه ایست قلبی داشته است. من گفتم صبح؟ او به من نگاه کرد و گفت : بله. هیچ سؤالی نکرد، اما در نگاهش این پرسش بود که من چطور می دانم.

مدتی بعد آلیسیا از کما بیرون آمد. تقریباً همان اول داستان شگفت انگیزی از دیدارش از بهشت تعریف کرد. به من نگاه می کرد و به آسمان اشاره می کرد و گفت :« من به بهشت رفتم. بسیار زیبا بود.» تا جایی که می توانست دستش را باز کرد و گفت :« همه همدیگر را دوست داشتند، هیچ فحش و دعوا و فریادی نبود.» با هر جمله ای که می گفت، دست هایش را برای

تأکید استفاده می کرد و در پایان گفت :» من دوست نداشتم برگردم.«

او در عید پاک یکشنبه ی ۲۰۰۳ درگذشت. بخش عظیمی از مغز او آسیب دیده بود و نمی توانست چیزی را به یاد بیاورد، اما خاطره ی بهشت او همچنان زنده بود و هرگز نه فراموش کرد و نه تغییر کرد. روزیکه او درگذشت من هیچ تجربه ای نداشتم. فکر می کنم بار اول ترسیده بود و به همین خاطر پیش من آمده بود. اما بار دوم او هیچ ترسی نداشت، می دانست که به مکانی زیبا و آرام می رود.

تجربه دژاوو

در سن ۶ سالگی زمانی که مثل همیشه با ماشین پدرم از خانه مان در Ipswich England انگلستان به پایگاه نیروی هوایی Bentwaters AFB (پدرم عضو نیروی هوایی بود) می رفتیم دچار تصادف شدیدی شدیم. ما به گوشه ای پیچیدیم و ماشین دیگر روی یک سمتش برگشت و متوقف شد. پدرم برای اجتناب از برخورد با آن ماشین مسیرش را کج کرد. در نتیجه ما از روی یک لبه ی صخره ای به ارتفاع ۱۷۵ پایی به طرف پایین غلت خوردیم و به داخل رودخانه افتادیم. من هجوم آب سرد را به داخل ماشین Rambler پدرم را به خاطر می آورم. فریادهای زیادی می شنیدم اما به صورت موقت توسط یک مایع گرمی که چشم هایم را پر کرد نابینا شدم. بعدا فهمیدم که این مایع خون ناشی از زخم سمت راست گیجگاهم بوده است. به خاطر می آورم که یک گرمای فوری جای سرما را گرفت و سپس بینایی ام سیاه شد. با همه ی اینها، من توانستم از بالای صخره رودخانه را تماشا کنم. هر وقت که ممکن بود پایین می دویدم و سپس از قسمت دیگر سرازیری بالا می رفتم. به خاطر می آورم که دچار گیجی شده بودم، اما خودم را در هیبت یک مرد بزرگتر می دیدم که به سمت ماشین پدرم می دود. همراه با افراد دیگر به ماشین رسیدم. به داخل نگاه کردم و دستی را خارج از آب را دیدم. سپس به طرف شیشه ی شکسته ی ماشین رفتم و آن دست را که دست یک پسر بیهوش بود گرفتم و کشیدم. با تعجب دیدم که آن پسر خود من است. بله، خودم بودم. به خاطر می آورم که مرد دیگری بدن بدون حیات من را بیرون کشید چرا که خودم از ترس و بهت خشکم زد. سپس تنها چیزی که به خاطر می آورم این است که روزها بعد در بیمارستان بیدار شدم.

سال ۱۹۷۵ بود و با مادرم برای تعطیلات به انگلستان رفتم تا دایه ام را ببینم.

در حالی که به طرف لبه ی صخره ای و پل می رفتیم مادرم ماشین کرایه ای را متوقف کرد. او به من گفت که محل توقف مان دقیقا همان نقطه ای است که آن تصادف را کرده بودیم و پیاده شدیم. در همان لحظه ماشینی منحرف شد، لغزید و از روی لبه ی صخره ای به پایین غلت خورد و داخل رودخانه افتاد. ماشین دیگری متوقف شد و همگی به غیر از مادرم برای کمک به سمت پایین دویدیم. من در حالی که یک حالت گیج کننده ی دژاوو را احساس می کردم به ماشین نزدیک شدم. به داخل ماشین نگاه کردم و دست یکی را بیرون از آب دیدم. من آن را گرفتم و به طرف بالا کشیدم. او یک پسر کوچک بود که دقیقا شبیه (بچگی) خود من بود. من به ماشین نگاه کردم. یک Rambler بود. مات و مبهوت شدم. مردی پسر را از روی دستان من گرفت و باسرعت به ساحل رودخانه و سپس به طرف پل دوید. من پیش مادرم برگشتم. او متعجب بود از این که یک تصادف دقیقا همانند تصادف ما رخ داده است. من به کسی چیزی نگفتم. خجالت و ترس (از تمسخر) مانع آن شد. برایم اهمیتی ندارد که این ماجرا را باور کنید یا نه. اما همه ی آن حقیقت دارد. سوال من این است که آیا من خودم زندگی خودم و سرنوشتم را نجات داده ام؟

تجربه دلونا

سلام، نام من دیلوناست و این هم، داستان من است. در سال ۱۹۹۷ من در یک سانحه ی رانندگی، پسر هشت سال و نیمه ام را از دست دادم. گرچه در این حادثه، راننده ی اتومبیل، کوچکترین آسیبی ندید اما تقریبا نود درصد از تمام استخوان های بدن من شکست و طحال دختر چهار ساله ام نیز پاره شد. به محض آنکه ما را به آمبولانس منتقل نمودند کارکنان فوریت های پزشکی، شروع به درمان پسرم کردند. در آن لحظات به هیچ عنوان نمی دانستم که او تا چه حد آسیب دیده است. یادم می آید که با دست چپم، مچ دست راست او را گرفته بودم. سپس به یاد می آورم که شنیدم یکی از کارکنان آمبولانس گفت: ما همین الان، مادر را نیز از دست دادیم.

آنگاه من و پسرم دست در دست یکدیگر، در حال راه رفتن در میان تونلی بودیم. پس از آنکه به انتهای تونل رسیدیم دیدم که دوستان و خوشاوندان عزیزمان که قبلا مرده بودند در آنجا در انتظار ما بودند. در همین لحظه، عیسی به سمت من آمد و گفت که من یک انتخاب دارم. می توانم در بهشت بمانم یا آنکه به زمین بازگردم. او به من گفت که اگر بخواهم به دنیا بازگردم او تمام رویدادهای پیش رو در زندگی زمینی ام را به من نشان خواهد داد البته وقتی به زمین بازگشتم هیچ یک از آن ها را به یاد نخواهم آورد. به یاد می آورم که قرار بود زندگیم بسیار سخت و پر از رنج باشد. پسرم را نگاه کردم و گفتم که او را بسیار دوست دارم. سپس دستش را گرفتم و در دستان عمویم گذاشتم.

آنگاه به عیسی و پسرم گفتم که من باید به زمین بازگردم زیرا دخترم به جز من، کس دیگری را ندارد. در یک چشم به هم زدن به بدنم در درون آمبولانس بازگشتم. در همان لحظه شنیدم که یکی از کارکنان فوریت های پزشکی گفت: خدای من، مادر بازگشته است.

از آن روز به بعد، همه ی سال های عمرم، بسیار سخت سپری شده است. اگر یک بار دیگر، این فرصت به من داده شود تا بین ماندن در بهشت و بازگشتن، یکی را انتخاب کنم به هیچ عنوان به دنیا باز نخواهم گشت. من تنها کسی هستم که می دانم عیسی به من فرصت بازگشت را داد اما مطمئنم که افراد زیاد دیگری نیز وجود دارند که با آنکه خود نمی دانند اما به آنان نیز همین فرصت داده شده است. زندگی من بسیار رنج آور است نه تنها به آن علت که پسرم را از دست داده ام بلکه از آنجایی که صدمات و جراحاتی بسیار عمیق و کاری برداشته ام. به نظر می آید که دخترم نیز خود، تبدیل به یک مصیبت دیگر شده است. او فردی بسیار نفرت انگیز است. بهتر بود که همان جا با عیسی و پسرم می ماندم.

اطلاعات پس زمینه ای:

جنسیت: مؤنث

تجربه دونا

حدود ۱۰ سال پیش بود که به شدت مواد مصرف می کردم. من معتاد به هروئین بودم. یک بار بیش از حد معمول مواد زدم که تا دم مرگ رفتم. حدود ۲۰ دقیقه ای از هوش رفته بودم. سال ۱۹۸۳ بود که این اتفاق افتاد. تجربه ای کاملاً عمیق که تا الان با من باقی ماند. آنچه که به یاد می آورم سفر در فضا با سرعتی بسیار بالا بود. از بین ستاره ها و سیاره ها با سرعتی زیاد پرواز می کردم. به جایی رسیدم مه آلود، چندین مرد آنجا دور یک میز نشسته بودند یکی از آنها مردی بود که کنار من ایستاده بود. چیزی که آن لحظه فهمیدم این بود که او عیسی مسیح بود. خیلی چیزها در مورد زندگیم و خودم به من گفتند. و بعد در حالی که آنجا ایستاده بودم به من گفتند که دیگر باید برگردی. خیلی دوست دارم که همه چیز را به یاد بیاورم اما نمی شود. ولی هر چه به من گفته می شد به صورت کلامی نبود همه اش به صورت تلپاتی به ذهنم منتقل می شد. من برگشتم. خودم را از بالا دیدم که روی زمین افتاده ام. بچه هایم کنار من ایستاده بودند و همسرم داشت با اورژانس تماس می گرفت. همه حرف هایی که همسرم می زد را می شنیدم و در حالی که داشتم فکر می کردم چطور به جسمم برگردم ناگهان احساس کردم که به جسمم برگشتم که دیگر آمبولانس هم رسیده بود. راننده آمبولانس چند سوال از من پرسید و بعد از آنجا رفتند. بعد از همسرم پرسیدم که آیا آنچه من از بالای سقف دیدم و شنیدم صحت داشت و او همه اتفاقاتی که افتاده بود را تأیید کرد. در تمام آن مدت من مرده بودم و هیچ نبضی نداشتم. کبود شده بودم و تلاش او برای احیای من بی نتیجه مانده بود. او همه این ها را تایید کرد. به عنوان آخرین تلاش مذبوحانه برای نجات من به اورژانس زنگ زد. دومین تجربه نزدیک مرگ من این بود که یاد دارم از نور جدا شده و در تاریکی مطلق گم شده بودم. بعد از آن روش زندگیم را تغییر دادم و برای سال ها پاک بودم. من مطمئنم که این تجربه ناشی از مواد نبود. من واقعا رفتم و برگشتم با این احساس که همه آنچه

اتفاق افتاد واقعی بود.

تجربه یک کارگر

داستان آدم هایی که مرگ را تجربه کرده و دوباره زنده شده اند همیشه عجیب و خواندنی است. این افراد ماجراهای عجیب و غریبی از دورانی که مرده بودند برای تعریف کردن دارند که بیشتر شبیه داستان و افسانه است تا واقعیت. محمود صادقی جوان ۳۶ ساله اهل استان البرز یکی از همین افرادی است که تجربه مردن و دوباره زنده شدن را دارد. او چهار سال پیش در جریان یک حادثه ساختمانی دچار سقوط مرگباری شد و پزشکان مرگش را اعلام کردند اما بخت با او یار بود و با اینکه چند ساعت در سردخانه بود به طرز معجزه آسایی زنده شد.

حالاـ و با گذشت سال ها از آن حادثه، او هنوز سلامتی اش را به طور کامل به دست نیاورده و با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می کند. مردن و زنده شدن محمود و ماجراهای عجیبی که برای او رخ داده است از آن اتفاق هایی است که بیشتر در فیلم ها و داستان ها دیده و شنیده ایم و همین باعث شد به سراغ این مرد جوان برویم و با او به گفت و گو بنشینیم.

ماجرای عجیب کارگری که پس از مرگ زنده شد

از حادثه ای که برایت رخ داد بگو.

من جوشکار هستم. ۱۰ سالم بود که از مرند به تهران آمدم و در کنار شوهر خواهرم مشغول کار جوشکاری ساختمان شدم. چند سال طول کشید تا اوستاکار شدم و توانستم برای خودم کار

کنم. در ساختمان های در حال ساخت تهران کار می کردم. سال ۹۰ بود که کاری در منطقه ولنجک تهران به من پیشنهاد شد. باید برای نمای خارجی ساختمان ۹ طبقه ای جوشکاری می کردم.

تقریبا یک ماه کار کردم و تا طبقه پنجم کار را پیش بردم. اولین روز اردیبهشت ماه بود که آن اتفاق برایم رخ داد. آن روز در طبقه پنجم مشغول جوشکاری بودم که پایم به یکی از میلگردهایی که از ساختمان بیرون زده بود گیر کرد و تعادلم را از دست دادم. متاسفانه به خاطر اینکه نکات ایمنی را رعایت نکرده بودم از طبقه پنجم به طبقه منفی ۳ سقوط کردم و مستقیم روی میلگردهایی که برای پی ریزی روی زمین کار گذاشته بودند افتادم.

بعد از سقوط روی میلگردها چه اتفاقی برایت رخ داد؟

یکی از میلگردها از زیر چانه ام وارد گردنم شد و از پشت سرم بیرون آمد. دست و پایم هم به شدت دچار شکستگی شد.

بی هوش شدی؟

نه بی هوشی در کار نبود. درد وحشتناکی تمام وجودم را فرا گرفته بود. به خاطر این که میلگرد وارد گردنم شده بود نمی توانستم صحبت کنم. صدای دوستم احد را می شنیدم که فریاد می زد و کمک می خواست. هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم

به همین خـاطر همه فکر می کردنـد جـانم را از دست داده ام. ابتـدا با اورژانس بیمارسـتان تماس گرفتنـد. وقتی تکنسـین های اورژانس آمدند و من را در آن وضعیت دیدند گفتند نمی توانند کاری برایم انجام دهند و باید از آتش نشانی کمک بگیرند.

چند دقیقه طول کشید تا اینکه ماموران آتش نشانی آمدند. فقط دستم را به سختی حرکت دادم تا آنها متوجه زنده بودنم شوند. وقتی آتش نشان ها فهمیدند زنده هستم دست به کار شدند تا نجاتم دهند. در موقعیت بدی گرفتار شده بودم. از طرفی یک میلگرد در گردنم فرو رفته بود و از طرف دیگر بین میلگردهای دیگر و دیوار گیر کرده بودم.

آتش نشان ها مجبور شدند برای بیرون کشیدنم قسمت بالا و پایین میلگردی را که در گردنم فرو رفته بود برش دهند. تازه آنجا بود که صدایم درآمد و شروع کردم به فریاد کشیدن و آه و ناله کردن. دو ساعت طول کشید تا میلگرد را بریدند و من را در حالی که میلگرد در گردنم بود به آمبولانس اورژانس منتقل و به بیمارستان شهدای تجریش انتقال دادند.

در بیمارستان چه اتفاقی افتاد؟

نمی توانستم روی تخت دراز بکشم. به همین خاطر روی یک ویلچر من را از این اتاق به آن اتاق می بردند. با کوچک ترین حرکتی، درد تمام وجودم را می گرفت و فریاد می زدم. آنقدر درد کشیدم که به حال نیمه بی هوش درآمدم.

صداها را می شنیدم که می گفتند او زنده نمی ماند و اگر شانس بیاورد و زنده بماند حتما قطع نخاع خواهدشد. حتی شنیدم که پزشک بیمارستان گفت آمپول مسکن به او بزنید تا درد کمتری بکشد. چندساعتی در بیمارستان تحت نظر بودم تا اینکه من را به اتاق عمل بردند. تا اینجا را به خاطر دارم اما وقتی از روی ویلچر بلندم کردند و روی تخت اتاق عمل خواباندند ناگهان درد شدید در سرم احساس کردم و بی هوش شدم و دیگر چیزی به یاد نمی آورم تا اینکه خودم را در کنار یک حوض آب دیدم.

حوض آب؟ ماجرای این حوض آب چیست؟

نمی دانم اسمش را چه بگذارم. خواب، رویا و یا عالم برزخ. آخرین صحنه ای که دیدم چراغ های اتاق عمل بود. بعد که چشمانم را باز کردم خودم را در کار آن حوض آب دیدم. گیج شده بودم و نمی دانستم کجا هستم. ناگهان دو مرد قد بلند که به سمت من می آمدند توجهم را جلب کردند. همه چیز خیلی عجیب به نظر می رسید. وقتی آن دو مرد به نزدیکی ام رسیدند چندDقیقه ای بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزنند به من خیره شدند و دوباره به راه افتادند. من هم ناخودآگاه به دنبالشان راه افتادم. همان ابتدای راه به چند در دایره ای شکل رسیدیم. از یکی از درها عبور کردیم و به سرزمین عجیبی رسیدیم.

خانه هایی را دیدم که در دل کوه بودند اما با خانه های ما فرق داشتند. در مسیر به یک سرزمین خشک و بی آب و علف رسیدیم. در آنجا اطراف یک زمین بزرگ را یک چادر مشکی رنگ کشیده بودند و موجوداتی مثل میمون وجود داشتند که مدام فریاد می کشیدند. بعد به سرزمین سرسبزی رسیدیم که خیلی زیبا بود. مادرم را که سال ها پیش فوت کرده بود آنجا دیدم اما وقتی خواستم به سراغش بروم آن دو مرد اجازه ندادند. کمی جلوتر که رفتیم پدرم را دیدم.

پدرم زنده است و وقتی او را در آنجا دیدم شوکه شدم. همین که خواستم به او نزدیک شوم ناگهان او تغییر قیافه داد و تبدیل به یک موجود وحشتناک شد و به طرف حمله کرد. هیچ راه فراری وجود نداشت تا اینکه یکی از آن دو مرد جلوی پدرم را گرفت و او آرام شد. همان مرد رو به من کرد و گفت چند سال پیش تو پدرت را آزرده کرده ای و باید از او حلالیت می طلبیدی.

ماجرای عجیب کارگری که پس از مرگ زنده شد

آن دو مرد هیچ حرف دیگری با تو نمی زدند؟ اصلا چهره شان را دیدی؟

همه چیز مثل یک خواب بود. چیزهای عجیب و غریب زیادی آنجا وجودداشت. گاهی خیلی زیبا و گاهی آنقدر وحشتناک که حتی حالا هم که به یادشان می افتم بدنم به لرزه می افتد. آن دو مرد بیشتر با هم حرف می زدند. گاهی اوقات رو به من می کردند و می گفتند چرا فلان جا فلان کار را انجام داده ای و یا می گفتند یادت هست که به آن شخص در فلان جا کمک کردی.

این سفر عجیب و غریب تا کجا و کی ادامه داشت؟

آنجا چیزی به نام وقت و زمان معنی نداشت. بعد از گذشتن از سرزمین های زیادی که هیچکدام از آنها را به خاطر ندارم تااینکه وقتی به یک مکان عجیب رسیدیم ناگهان مردی از جایی مثل بالکن خانه پایین آمد و به آن دو مرد گفت این را چرا آوردید. قرار بود حسین اینجا باشد. بعد ناگهان خودم را در یک مزرعه دیدم که علف های بلندی داشت. تنها چیزی که احساس می کردم سرمای شدید بود و ناگهان همه چیز تاریک شد. وقتی دوباره چشمانم را باز کردم دیدم در بیمارستان هستم و دوستم احد بالای سرم است.

چه مدتی در آن وضعیت بودی؟

تمام این اتفاقات مثل یک خواب بود برایم به اندازه ۱۰ دقیقه گذشت اما بعدها متوجه شدم بعد از اینکه پزشکان میلگرد را از گردنم بیرون می کشند ۴ روز به کما می رودم و پس از آن هم می میرم.

جسدم را به سردخانه بیمارستان منتقل می کنند و خبر مرگم را به خانواده ام می دهند. آنها هم به سراغ کارهای مراسم خاکسپاری می روند. پس از حدود ۷ ساعت که جسدم در سردخانه بود خانواده ام برای تحویل جسد مراجعه می کنند اما وقتی مسئول سردخانه جسدم را از یخچال بیرون می کشد تا به خانواده ام تحویل بدهد، ناگهان تکان می خورم و سر جایم می نشینم.

من که چیزی به خاطر نمی آورم اما شنیدم آن بنده خدا هم بلافاصله مسئولان بیمارستان را مطلع می کند. در معاینات متوجه می شوند ه من دوباره زنده شده ام. تقریبا ۲ ماه در بخش آی سی یو تحت نظر بودم تا اینکه تا حدودی بهبود پیدا کردم و

مرخص شدم.

خانواده ات در برخورد با این ماجرا چگونه با تو رفتار کردند؟ برایشان این ماجرا عجیب یا ترسناک نبود؟

ماجرا که عجیب بود اما ترسی نداشتند. بالاخره اتفاقی بود که رخ داده بود و دلیلی هم برای ترس وجود نداشت. راستش از اینکه من زنده بودم خیلی خوشحال شدند.

چقدر طول کشید تا توانستی سلامتی ات را به دست بیاوری؟

تا یک سال نمی توانستم راه بروم و یا غذا بخورم. حدودا ۷ ماه طول کشید تا توانستم با کمک عصا کمی ره بروم. از طرفی قلبم دچار مشکل شده. پزشکان در تمام مهره های گردنم پلاتین کار گذاشتند و حتی الان پس از مدت ها نمی توان گردنم را تکان بدهم. نصف بدنم هم لمس است و از کار افتاده شده ام. تارهای صوتی ام نیز به شدت آسیب دیده و نمی توانم به درستی صحبت کنم. پزشکان می گویند باید هفته ای چهار جلسه فیزیوتراپی داشته باشم تا بدنم از کار نیفتد و بتوانم حرکت کنم اما باید هفته ای ۴۰۰ هزار تومان برای فیزیوتراپی هزینه کنم از کجا این همه پول بیاورم به همین خاطر شاید در ماه یک بار بتوانم فیزیوتراپی بروم.

مگر بیمه نیستید و یا صاحبکارتان هزینه های درمانی شما را پرداخت نمی کند؟

کارگران ساختمانی بیمه نیستند. به همین خاطر مجبور بودیم همه خرج بیمارستان را خودمان پرداخت کنیم. متاسفانه صاحبکارم زیر بار خرج دوا و درمانم نرفت. وقتی از دستش شکایت کردیم و کار به دادگاه کشید، وکیلش در جلسه حاضر شد و یک رضایت نامه به قاضی نشان داد که در آن نوشته شده بود که در روز حادثه در بیمارستان رضایت داده ام و درخصوص حقوقم از صاحبکار ادعایی ندارم. حتی اثر انگشت من هم روی آن رضایت نامه بود.

چند فرزند داری؟

۲ پسر ۶ ساله و ۱۲ ساله دارم. دخترم هم ۱۵ ساله است.

همسرت کار نمی کند؟

نه او از بچه ها نگهداری می کند. دست هایش درد می کند. پزشک گفته رگ های دستش گرفته و باید عمل شود. هزینه عمل دست هایش دو میلیون تومان است از کجا این پول را بیاوریم.

ماجرای عجیب کارگری که پس از مرگ زنده شد

خانواده و اقوامت کمک نمی کنند؟

آنها خودشان مشکلات زیادی دارند و نمی توانند به من کمک کنند.

محمود صادقی و خانواده اش بعد از آن حادثه دلخراش روزگار سختی را پشت سر می گذارند چشم انتظار کمک خیرین

محمود پس از آن حادثه ازکارافتاده شد و این روزها فقط با یارانه زندگی شان را سپری می کنند. هزینه های درمانی او و خرج و مخارج بالای زندگی روزگار سختی را برای او و خانواده اش رقم زده و حالا این خانواده چشم انتظار کمک خیرین هستند تا سرپناهی برای زندگی پیدا کنند.

چقدر هزینه درمانت شد؟

برای ترخیص از بیمارستان باید ۲۲ میلیون تومان پرداخت می کردیم.

این پول را از کجا آوردی؟

خانواده ام با قرض و بـدهی این پول را فراهم کردند. وقتی تا حدودی سـلامتی ام را به دست آوردم برای اینکه بدهی مردم را بدهم مجبور شدم خانه ام را در فردیس کرج بفروشم.

خانه تان را که فروختید کجا رفتید؟

مدتی به خانه خواهرم رفتیم تا اینکه فرد خیری پیدا شد و ۷ میلیون تومان به ما پول داد. با این پول در یکی از مناطق حاشیه ای فردیس یـک زیرزمیـن اجـاره کردیـم. برای همین زیرزمین بایـد مـاهی ۱۵۰ هزار تومـان اجـاره پرداخت می کردیم امـا چـون ازکارافتاده هستم و دیگر نمی توان جوشکاری کنم این پولـم هم به جای اجاره خانه رفت و دوباره به خانه خواهرم برگشتیم.

اگر توانایی کارکردن نداری پس چطور خرج و مخارج زندگی ات را در می آوری؟

فقط یارانه. اگر یارانه ها نبود نمی دانستیم چه کار کنیم.

برای پیدا کردن شغلی که بتوانی انجام بدهی به جایی مراجعه نکردی؟

چرا. چنـد بـار به شـهرداری مراجعه کردم و از آنهـا خواسـتم تا حـداقل برای یک بار هم که شـده کیوسـکی یا غرفه ای به من اجـاره بدهنـد امـا کارم را راه نینداختنـد. از اینکه سـربار خواهرم و همسـرم هسـتم خجالت می کشم. من فقط کار می خواهم. امیـدوارم بـا کمـک خیرین شـغلی پیـدا کنم که توان انجـام آن را داشـته باشم. برای یک مرد خیلی سـخت است که در مقابل همسر و فرزندانش خجالت زده باشد.

تجربه یک دختر

خیلی ها می گویند دنیای پس از مرگ سرزمینی رنگارنگ پر از نور و موسیقی است.

زنی می گفت: وقتـی یـک دختـر بچه بودم دلم می خواست بهشت را ببینم، تصـمیم گرفتم دعـا کنم و از خـدا بخواهم شـاید بهشت را به من نشان دهد. مدتها از صمیم قلب دعا می کردم تا این که یک شب صدایی زنگ مانند را در گوشم شنیدم.

صـدا بلنـد و بلندتر شد تا این که تمام مغزم پر از این صدا و ناگهان سـکوت حکمفرما شد. همه جا تاریک بود گویی مخملی سیاه همه جا را پوشانـده بود. احساس می کردم هیچ دیوار و کف و سـقفی دور و برم نیست. با این که نمی دانسـتم چه اتفاقی در شـرف وقوع است ولی احسـاس امنیت می کردم. یک نقطه نورانی را بالای سـرم دیـدم. نور، بزرگ و بزرگ تر شـد و من لحظه به لحظه احساس بهتری پیـدا می کردم. احساسـی دوست داشـتنی مرا در برگرفت. کلمات به هیـچ وجه قادر به توصـیف

حالات من نیستند. راحت و شادمان بودم. نور مرا در بر می گرفت. گویی پا به درون ابر گذاشته بودم. حس می کردم پرده ای در برابر من گسترده شده است که در پس آن انسان هایی ایستاده اند که مرا می شناسند و لبخند گرمشان را نثار من می کنند.

می خواستم آنها را ببینم. مهم نبود آنها که هستند، فقط می خواستم آنها را ببینم... ناگهان شتابان به عقب برگشتم. آن احساس ملکوتی جای خود را به حسی معمولی و زمینی داد. چشم باز کردم. هنوز کنار تختم بودم. فرد دیگری که بر اثر تصادف جان خود را از دست داده بود، اما دوباره زنده شد، می گفت: در چمن زاری هوش ربا ایستاده بودم و می اندیشیدم این انوار با نورهای زمینی تفاوت اساسی دارند. خیلی زیباتر بود و تلالویی طلایی رنگ داشتند. یادم می آید آسمان خیلی آبی بود. رنگ ها غیر عادی و فوق العاده بودند. سبزی چمنزار، خارق العاده بود. گلها همه جا شکفته بودند و رنگ هایی داشتند که نظیرشان را هرگز ندیده بودم. آن جا آنقدر زیبا بود که حس می کردم توانایی تحمل این همه قشنگی را ندارم و قالب تهی خواهم کرد. همه چیز تلالو خاصی داشت. نه این که چیزی را منعکس کنند. کانون این انوار درون خود گلها بود. احساس می کردم در درون تک تک این زیبایی ها زندگی موج می زند...

و فرد دیگری که در دریا غرق شده بود و پس از نجات همه می گفتند که او مرده اما پس از ربع ساعت از جا بلند شد، می گوید: (دنیایی که در آن پا نهادم درست مثل زمین، واقعی بود. هنوز آن نور را می دیدم. نوری زندگی بخش. همه جا رنگارنگ بود. هم رنگ های آشنا و هم رنگ های جدید و حیرت انگیز که گویی از ترکیب رنگ های مختلف ایجاد شده بودند. همه چیز رنگین بود و طرح هایی زیبا و بکر داشت. طرح هایی هندسی که هرگز به مغزم هم خطور نمی کرد. این رنگ ها اصواتی را با خود داشتند. آهنگ هایی تازه با نت هایی گوشنواز... انگار رنگ ها شنیدنی بودند، صدایشان مرا به یاد نی لبک می انداخت. این موسیقی ملکوتی همه جا را در برگرفته بود. آهنگی لطیف و نامحسوس و در عین حال عمیق و بی کران. گویی تا ابدیت ادامه داشت. ملودی از تک تک موجودات زنده آن محیط به گوش می رسید. نور و موسیقی، رنگ و طرح های هندسی، همه با هماهنگی خاصی در کنار یکدیگر قرار داشتند و زیبایی آن جا را به حد کمال رسانده بودند.

شخصی که بر اثر سکته قلبی چند ساعت مرده بود و سپس دوباره زنده شد، می گوید: ناگهان احساس کردم در باغی زیبا هستم.

زیباترین باغی که می توان تصور کرد. همه چیز از عشق بود. احساس عالی داشتم. صدای موسیقی مسخ کننده ای به گوش می رسید و گلهای زیبا و رنگارنگ همه جا را پوشانده بود. گلهایی که نظیر آنها را روی زمین ندیده بودم...

نور و عشق

یکی از بیشترین اظهارات در مورد دنیای پس از مرگ این است که فرد در هوا شناور می شود و وارد تونلی می شود که آن سوی آن نور است. نوری که بسیاری از این افراد از آن به عنوان(عشق) یاد می کنند.

یک تجربه مرگ را بخوانید: در برابر خودم نور کوچکی دیدم که از فاصله ای دور بر من می تابد. نور کم کم بزرگ تر و لحظه به لحظه درخشان تر می شد.

احساس می کردم عشقی قوی از آن به سوی من می آید. بدون تردید مطمئنم که آن نور، (خدا) بود. نور با من ارتباط برقرار کرد. ارتباطی به صورت تله پاتی و ذهنی. حرفی و کلامی در بین نبود. نور از من پرسید آیا می خواهم با او بیایم؟ مفهوم این سوال را با تمام وجود درک می کردم و عواقب پاسخ خود را می دانستم. اگر بودن با آن را انتخاب می کردم باید می مردم و هرگز به زمین باز نمی گشتم. فکر کردم و پاسخ دادم به نظرم هنوز کارهای مهمی دارم که باید در آن جا (زمین) انجام دهم. در همان لحظه نور کم کم دور شد و من در اتاقم بیدار شدم.

یکی از افرادی که بر اثر سکته مغزی جان خود را از دست داده بود و در پزشکی قانونی دوباره زنده شد می گوید:

وحشت بر من حکم فرما بود. آب خیلی سرد بود و لباس های سنگین زمستانی نمی گذاشتند روی آب شناور بمانم. دست و پا می زدم تا شاید یک جوری خودم را نجات بدهم. با خود فکر کردم من فقط نه سال دارم، خیلی زود است که بمیرم. هر چه

بیشتر زیر یـخ ها می مانـدم، زمان برایم بی ارزش تر می شـد. انگار اصـلا زمان معنایی نداشت. همه چیز یک دفعه اتفاق افتاد. خیلی خسـته شـده بودم. دیگر سـرما را حس نمی کردم. شـنوایی ام قوی شـده بود. صـدای حرکت آب را می شـنیدم. صـدای ترافیکی که پشت سـرم روی پل بود را می شـنیدم. هرچنـد هوا تاریک بود و من در زیر یـخ ها با جریان آب رودخانه دور می شدم ولی می توانسـتم همه چیز را ببینم. ناگهان سـکوت و آرامش مرا در برگرفت. آرامشی کامل. کم کم احساس کردم همه چیز تمام نشده است. وجود نوری را حس کردم.

نوری درخشان بود ولی چشمم را آزار نمی داد. در حقیقت به من انرژی می داد. وجود کسی را حس می کردم. می دانستم که او یک فرشته است که به من اطمینان می دهد اوضاع خوب است. حضور او عشقی عمیق را به من انتقال می داد. انگار در خانه بودم. نه خانه خودمان در دنیا بلکه یک خانه واقعی که به من تسکین می داد. احساسی در درونم به من می گفت اگر آن جا بمانم به سوالات زیادی پاسخ خواهم داد...

بانویی با حلقه

«بانویی با حلقه» یک داستان ایرلندی درباره مارگوری مک کال است که در تابوت زنده شد. مارگوری در سال ۱۷۰۵ در اثر تب مرد و فورا دفن شد تا بیماریش به دیگران سرایت نکند. همان شبی که مارگوری دفن شد، چند سارق قبرش را حفر کردند به امید اینکه انگشتر گرانبهای او را دزدیده و جسدش را بفروشند. وقتی سارق در حال بریدن انگشت او برای دزدیدن انگشترش بود، مارگوری زنده شد و جیغ بلندی کشید.

برخی می گویند دزدان شوکه شده و همان جا مرده اند در حالی که برخی دیگر می گویند آن ها فرار کرده و هرگز سراغ قبر دیگری نرفتند. مارگوری به خانه رفت و شوهرش از شوک دیدن او درگذشت. او در همان قبری دفن شد که مارگوری دفن شده بود. مارگوری دوباره ازدواج کرد و بچه دار شد. او در قبرستان شانکیل در ایرلند به خاک سپرده شد، همان جا که یک بار دفن شده بود. در سال ۱۸۶۰ سنگتراشی به نام ویلیام گراهام سنگی حکاکی کرد که روی آن نوشته شده بود: «مارگوری مک کال یک بار زندگی کرد و دوبار مرد.» و آن را روی قبر او گذاشت. در اینجا داستان های دیگری درباره افرادی که در قبر زنده شدند خواهید خواند.

اسی دانبار

اسی دانبار ۳۲ ساله در سال ۱۹۱۵ در اثر صرع ظاهرا جان خود را از دست داد. جسد او برای دفن در ۱۱ صبح روز بعد در تابوت گذاشته شد. او باید زودتر دفن می شد، اما چون خواهرش که در شهر دیگری زندگی می کرد می خواست برای آخرین بار او را ببیند، خاکسپاری به تاخیر افتاد. با وجود طولانی بودن مراسم خواهر اسی به موقع نرسید. او چند دقیقه بعد از اینکه خواهرش داخل قبر قرار داده شد رسید، اما به سرعت جسد را بیرون آوردند تا خواهرش برای آخرین بار او را ببیند.

اسی در تابوت زنده شد، نشست و به خواهرش لبخند زد. سه کشیشی که آنجا بودند از ترس داخل قبر افتادند، دنده های یکی از آن ها شکست، چون دو نفر دیگر سعی کردند از او بالا بروند تا از قبر فرار کنند. کشیش ها، خواهر اسی و سایر مهمانان از آنجا فرار کردند. سال ها بعد مردم هنوز اعتقاد داشتند که اسی یک زامبی است که از مرگ بازگشته است. او در سال ۱۹۵۵ درگذشت. یک روزنامه مرگ او را با این تیتر اعلام کرد: «دومین تشییع جنازه زن اهل کارولینای جنوبی»

متیو وال

روستای بروگینگ در هرتفوردشایر روز پیرمرد را در ۲ اکتبر هر سال جشن می گیرد. اما درواقع این روز یادآور پیرمرد ها نیست بلکه مربوط به متیو وال است که در ۲ اکتبر ۱۵۷۱ تقریبا زنده به گور شد. متیو وال برای مراسم ازدواجش آماده می شد که ظاهرا مرد. او در یک تابوت به کلیسای روستا برده شد که یکی از افرادی که تابوت را حمل می کرد روی برگ های خیس لیز خورد و تابوت را ر ها کرد. این شوک وال را به هوش آورد و او شروع به کوبیدن تابوت و فریاد زدن کرد. او ازدواج کرد، صاحب دو فرزند شد و ۲۴ سال دیگر هم زندگی کرد و در سال ۱۵۷۵ درگذشت.

او وصیت کرد که زنگ کلیسا هر سال برای خاکسپاری و ازدواج او در دومین روز اکتبر نواخته شود. هم چنین درخواست کرد برگهای جایی که نعش کش لیز خورده بود جارو شود. تقاضای او عجیب به نظر می رسید، چون همین برگ ها مانع زنده به گوری او شده بود. مردم بروگینگ هنوز به وصایای او عمل می کنند. در ۲ اکتبر هر سال زنگ کلیسا نواخته و برگ ها جارو می شود.

خانم بلاندن

خانم بلاندن ساکن همپشایر دو بار مرد و زنده شد. او در جولای ۱۶۷۴ بیمار شد و به خواب عمیقی فرو رفت. بدن او سرد شد، نفس نمی کشید و نبض و قلبش نمی زد؛ بنابراین فکر کردند او مرده و علیرغم میل شوهرش که آن زمان سفر بود و می خواست وقتی بازگشت او را دفن کنند، به خاک سپرده شد.

چند کودک که در اطراف قبر او بازی می کردند گفتند صداهایی از قبرش می شنوند بنابراین جسد خانم بلاندن از قبر بیرون آورده شد. او در تابوت زنده شده و در تلاش برای فرار تمام بدنش زخمی و خراشیده شده بود. اما نشانه ای از حیات در او یافت نشد و دوباره به خاک سپرده شد.

جسد او روز بعد دوباره از خاک خارج شد تا مورد بررسی قرار گیرد، این بار زخم های بیشتری روی بدنش مشاهده شد. همچنین دهانش را گاز گرفته و خونی کرده بود و لباس هایش را هم پاره کرده بود. نگهبانی کنار قبرش باید وقتی او دوباره زنده شده بود متوجه می شد، اما نشده بود. احتمالا او در آن زمان آنجا نبوده است.

دختر ناشناس

در دهه ۱۸۵۰ دختر جوان ناشناسی که برای تعطیلات به جزیره ادیستو در کارولینای جنوبی رفته بود در اثر دیفتری مرد. برای اینکه بیماریش به دیگران سرایت نکند به سرعت او را دفن کردند. او در یک مقبره خانوادگی دفن شد، سال ها بعد وقتی این خانواده می خواستند پسرشان را دفن کنند مقبره باز شد. اسکلت دختر درست پشت در پیدا شد. او در تابوت به هوش آمده و سعی کرده بود از مقبره فرار کند.

مارگارت دیکسون

مارگارت دیکسون در سپتامبر ۱۷۲۱ به دلیل مخفی کردن بارداریش محاکمه و به دار آویخته شد. این زن ادینبورگی از همسرش جدا شده و در یک مسافرخانه مشغول به کار بود که با پسر صاحب مسافرخانه روابط عاشقانه برقرار کرد و باردار شد، اما این موضوع را پنهان کرد، چون نمی خواست شغلش را از دست بدهد.

نوزادی که به دنیا آورد بسیار ضعیف بود و چند روز بعد مرد. مارگارت نتوانست نوزاد را دفن کند، چون بارداری او یک راز بود بنابراین او را داخل رودخانه انداخت. متاسفانه همان روز جسد نوزاد کنار رودخانه پیدا شد. مارگارت به دار آویخته شد. او در تابوت حال انتقال به قبرستان زنده شد. به نظر می رسید زنده شدن او معجزه خداوند بوده و خدا به او شانس دوباره داده و گناهش را بخشیده است. او نزد همسرش بازگشت و به زندگی خود ادامه دادند.

الینور مارکام

در سال ۱۹۸۴ الینور مارکام در نیویورک مرد. او از دو هفته پیش از مرگش از ناراحتی قلبی شکایت می کرد و دکتر هاوارد پزشک مراقب او بود. اما بیماری او ادامه یافت تا اینکه در صبح هشتم جولای دکتر هاوارد اعلام کرد که او مرده است. گواهی مرگ او صادر شد و دو روز بعد او را برای خاکسپاری در تابوت گذاشتند.

الینور در حال انتقال به گورستان در تابوت زنده شد و سر و صدا کرد. بعد از باز شدن تابوت، الینور شگفت زده فریاد می زد که داشتند او را زنده به گور می کردند. دکتر هاوارد که در تشییع جنازه او حضور داشت، او را آرام کرد و اطمینان داد که این اشتباه اصلاح خواهد شد. الینور بعد ها گفت که در تمام این مدت هوشیار بوده و همه چیز را می شنیده است.

پسر سه ساله بی نام در ۲۵ آوریل ۱۹۱۳ پسربچه سه ساله خانم بارنی در مراسم خاکسپاریش در کالیفرنیا در تابوت زنده شد. او در تابوت نشست و به مادربزرگ ۸۱ ساله خود خانم اسمیت خیره شد که او از ترس همان لحظه مرد. سپس دوباره از هوش رفت و در تابوت افتاد. پزشک اعلام کرد که او واقعا مرده است.

داستان او شبیه پسر بچه دو ساله برزیلی، کلوین سانتوس است. او هم قبل از دفن زنده شد، در تابوت نشست و از پدرش تقاضای آب کرد و دوباره در تابوت افتاد و مرد.

ص:۳۵۱

اکتاویا هچر

در ژانویه ۱۸۹۱ جیمز و اکتاویا هچر تنها پسرشان ژاکوب را از دست دادند. اکتاویا بعد از مرگ پسرش افسرده شد و از تخت او را ترک نمی کرد. او بیمار شد و به کما رفت و در ۲ مه ۱۸۹۱ اعلام شد که مرده است. او فورا دفن شد. چند روز بعد خانواده شوهرش متوجه شدند که چند نفر از مردم شهر که در کما بوده اند دوباره زنده شده اند. جیمز و خانواده اش شک کردند که زن را زنده به گور کرده باشند بنابراین سریعا او را نبش قبر کردند. اما دیر شده بود.

اکتاویا به هوش آمده و سعی کرده بوده از قبر خارج شود، اما نتوانسته است. پوشش داخلی تابوت پاره شده بود و دستانش خون آلود بودند. جیمز دوباره او را به خاک سپرد. ساکنین اطراف گورستان ادعا می کنند که صدای گریه زن را از گور می شنیده اند. جیمز از ترس اینکه خودش زنده به گور نشود دستور داد برایش یک تابوت سفارشی بسازند. این تابوت از داخل باز می شود و اگر زنده باشد می تواند فرار کند.

مادام بوبین در ۱۶ نوامبر ۱۹۰۱ مادام بوبین بعد از اینکه از سنگال به فرانسه رسید در اثر تب زرد درگذشت. جسد او سفت شده و صورتش خاکستری شده بود. اورا به سرعت دفن کردند. پرستاری که مادام بوبین را قبل از دفن دیده بود گزارش داد که بدنش آنقدر که باید سرد نبوده و ادعا کرد حرکات کوچکی را در عضلات شکمش مشاهده کرده است. او گفت: احتمال دارد مادام بوبین نمرده و زنده به گور شده باشد.

پدر مادام بوبین او را نبش قبر کرد و از اینکه دید دخترش در تابوت یک نوزاد به دنیا آورده، شگفت زده شد. کالبدشکافی نشان داد که او تب زرد نداشته و هنگام دفن زنده بوده و داخل قبر مرده است. خانواده اش شکایت کردند و ۸۰۰۰ فرانک به آن ها داده شد.

تجربه عباس

این گزارش در مورد پیرمردی است که آنقدر حالش وخیم بوده که حتی خودش هم می دانست سحر روز بعد را نخواهد دید. حدسش درست بود. او آن شب مرد اما به طور عجیب و باورنکردنی دوباره زنده شد. عجیب تر اینکه پیرمرد بعد از بازگشت به زندگی، حالش خوب خوب شده و دیگر نشانی از بیماری و درد در او دیده نمی شود.

بی وقت می آید و ناگهانی. بی برو برگرد. همین غافلگیری، یکی از ویژگی های مرگ است. ماجرای مرگ، رفتنی است که بازگشتی ندارد اما روزگار است دیگر. آدمیزاد روی این کره خاکی دستخوش حوادث و اتفاقات عجیب و دور از ذهنی می شود که اگر در این مورد بگوییم «غیرممکن ها، ممکن می شود» اغراق نکرده ایم. عباس خواجه هم جزو افراد انگشت شماری است که چند روز گذشته ممکن شدن کار غیرممکنی را تجربه کرد. بگذارید پای صحبت های خودش بنشینیم تا برایمان از شبی بگوید که مرد!

معلوم بود می میرم

«حرف یک یا دو روز نبود که، روی تخت افتاده بودم. ماه ها بود که سراغ این پزشک و آن متخصص می رفتم. می رفتم که نه. نای حرکت کردن نداشتم. مرا می بردند. پسرم این زحمت را می کشید.

خودم می دانستم اوضاع وخیمی دارم. درد مثل خوره افتاده بود به جانم. با این سن و سالم، توقع بهبودی هم نداشتم .از برخورد پزشکان هم می شد فهمید که کجا و در کدام مرحله از زندگی ام.»

روزها سپری می شد و حال آقای خواجه روز به روز بدتر و بدتر. «چند روز پیش، بعدازظهر حالم خیلی بد شد. پسرم مرا به بیمارستان برد و طبق روال همیشه، اولش با معاینه شروع شد، آخرش هم با یک سرم ختم شد.»

وقتی آقـای خواجه بـا پسـرش به خانه رسـیدند، هوا تاریک شـده بود، پیرمرد می گویـد: «در و دیوار کوچه و خیابان را خوب نگاه می کردم. البته چنـد روزی بود که همه چیز را طور دیگری می دیـدم. طوری که انگار آخرین بار است. این احساس تنها در وجود من نبود. اطرافیانم هم طور دیگری به من نگاه می کردنـد. آن شب حادثه دیگر چه بسا بـدتر. حق داشـتند. آن شـب اشهدم را خواندم و سر به بالش گذاشتم.»

در اورژانس بیمارستان

ساعت نزدیک ۴ صبح بود. اهل خانه هنوز نخوابیده بودند. می دانسـتند امشب پیرمرد حال خوشی ندارد و باید بیدار بمانند تا اگر حالش بد شد، او را به بیمارستان برسانند.

پیرمرد نفس هایش به شماره افتاده بود، اهل خانه با اورژانس ۱۱۵ تماس گرفتند. دختر آقای خواجه می گوید: «وقتی پدرم را در حـال احتضار دیـدم فریاد زدم که دیگر بس است پیرمرد بیچاره را رها کنیـد. با آمپول و سـرنگ تکه پاره اش نکنیـد. آخر امیدی نداشتیم. با خودم فکر می کردم پدر بیچاره ام حداقل در این لحظات آخر،زیر آمپول و سرنگ نرود.»

نفس های پیرمرد به شـماره افتاده بود اما هنوز قطع نشـده بود. به همین خاطر ماموران اورژانس، بیمار را به بیمارسـتان ولیعصـر (عـج) خرمشـهر منتقل کردند. چند دقیقه ای می شد که بیمار روی تخت بخش اورژانس بیمارسـتان با مرگ دست و پنجه نرم می کرد که ناگهان آمد «مرگ».

بازگشتی که غیرممکن بود

پیرمرد مرد. اما تیم پزشـکان بیمارسـتان ناامیـد نشدنـد و برای احیای بیمار تلاش کردند. با دسـتگاه و دسـتانشان به میت شوک وارد می کردند. این کاری است که در هنگام ایست قلبی هر بیماری انجام می شود.

دختر پیرمرد در مورد آن لحظـات می گویـد: «مـا خارج از اتاق منتظر نشـستیم و تنها از پشت در بسـته شاهـد تلاش و تکاپوی پزشکان بـودیم. پزشـکان زیـادی از دو طرف سـالن اورژانس، دوان دوان خودشـان را بـه اتـاق پـدرم می رساندنـد. ۲ ساعت گذشت تا اینکه پزشکی از اتاق خارج شد و گفت تبریک می گویم پدرتان برگشت.»

خـانواده آقـای خواجه باورشـان نمی شـد. از بـابت این اتفاق آنقـدر خوشـحال بودنـد که یکباره همگی به طرف اتاق حرکت کردنـد اما اجازه ملاقات با پدر را نداشـتند. بعد از دقایقی، پزشـکان آمدند و ماجرا را برای خانواده آقای خواجه شـرح دادند. واقعیت این بود که آقـای خواجه کلیه اش از کار افتاده بود. بعـد مشـکل کلیه ها باعث شـده بود که ریه اش هم عفونت کنـد. عفونت ریه قلب را از کار انداخته بود و ...

تیم پزشکی بیمارستان ولیعصر (عج) خرمشهر در این باره می گوید: «ما متوجه شدیم که ایست قلبی به خاطر عفونت ریه بوده. در این مدت هم سعی کردیم آب را از ریه میت خارج کنیم که بعد از این کار، با اولین شوک، قلبش به طپش افتاد و بیمار به

زندگی بازگشت.»

ص:۳۵۳

زندگی دوباره

این روزها آقای خواجه سالم و قبراق دارد به زندگی اش ادامه می دهد. پیرمرد با این ری استارت و تولد دوباره حالش بهبود یافته. آقای خواجه می گوید: «اگر خدا نخواهد مرگ هم دست و بالش بسته می شود، آن شب را خوب به خاطر دارم. البته تا وقتی که ماموران اورژانس ۱۱۵ بالای سرم بودند، هوش و حواس داشتم اما در این دو ساعتی که می گویند مرده بودم، هیچ چیزی در خاطرم ثبت نشده است. برای من که همه چیز مثل برق و باد گذشت.

وقتی چشمانم را دوباره باز کردم احساس کردم تازه متولد شده ام. نمی دانستم که چه اتفاقی افتاده. اولش فکر کردم که به خاطر مسکن است که دیگه درد ندارم اما وقتی ماجرا را تعریف کردند، از ته دل خوشحال شدم، نه برای اینکه کمی بیشتر زندگی می کنم بلکه برای اینکه خداوند به من فرصت دیگری برای زنده ماندن و زندگی کردن داده است.»

آقای خواجه در ادامه با خوشحالی می گوید: «بعد از آن اتفاق، سرحال تر شده ام. دیگر خبری از درد و رنج های قبل از مرگم نیست. شب ها آسوده و راحت می خوابم. راستش را بخواهید اینطوری مردن خیلی هم بد نیست (خنده).

خدایا کمکش کن

ده و تظاهرات مردمی به نهایت رسیده بود در آن زمان ۱۷ سال داشتم برادر بزرگم زندانی سیاسی شاه بود و خانه مان جای بود که همیشه تظاهر کنندگان در آن تجمع می کردند هر روز تعدادی از نیروهای شاه که میان آنها سربازان وظیفه نیز بودند در این محل پیاده می شدند تا تظاهرات را سرکوب کنند . گفتم که خانه ما نزدیک به این محل بودبه همین خاطر یک روز که تظاهرات و در گیری ماموران و مردم به اوجش رسیده بود نیرو های گارد و ارتش به مردم شلیک می کردند مردم نیز با پرتاب کوکتل مولوتف به طرف آنها تلافی می کردند ناگهان بر اثر پرتاب یک کو لتل مو لو تف لباس یک سرباز وظیفه آتش گرفت و او که حسابی ترسیده بود فریاد زد و دور خودش می چرخید و می دوید که رسید به دم در خانه ما، مادر من که این صحنه را دید، وقتی متوجه شد آن جوان یک سرباز وظیفه است بلا فاصله چادرخودش را که روی مانتو بر سر کرده بود روی بدن آن جوان انداخت و به کمک من که آتش را که به همه لباس جوان سرایت کرده بود خاموش کرد مادر که متوجه شد قسمتی از دستهای آن سرباز نیز سوخته با پماد مخصوص ضد سوختگی بر زخمهای او مرهم گذاشت و خلاصه پس از حدود یک ساعت سرباز جوان که نامش محرم بود حالش بهتر شد و مادر به او گفت: دلت می آید هموطنان و برادران مسلمانت رابکشی؟ محرم که از خجالت رنگش سرخ شده بود گفت: جدا شاهد است که تا آلان به کسی شلیک نکرده ام و فقط با باتوم زدمشان...

از این لحظه به بعد به حرمت شما سیده خانم، دیگر به کسی با توم نمی زنم . مادرم که در محل او را سپیده خانم صدا می کردند و محرم نیز نام مادرم را از زبان دیگر شنیده بود محرم را دعا کرد و او رفت از فردا محرم باز هم در آن چهار راه پست می داد (مامور بود و چاره ای نداشت اگر چه مدتی بعد به فرمان امام خمینی (ره) از سربازی گر یخت) اما همان طور که نزد مادر قسم خورده بود همگان می دیدند او اگر از تفنگش استفاده می کند تیر هوایی می زند و چون مجبور بود دستور فرمانده اش را اجرا کند و به جوانان باتوم بزند با تومی که در دست داشت فقط دور سرش می چرخاند و به اصطلاح سایه می زد حدود یک هفته از آن روز گذشت یک روز صبح به دلیل کشتاری که در دانشگاه تهران انجام شده بود تظاهرات مردم سر چهار راه ولی عصر گسترده تر از همیشه در حال انجام بود و من نیز به صف تظاهر کنندگان پیوسته و شعار می دادم چون یقین داشتم محرم به کسی آسیب نمی رساند من در قسمتی از خیابان ایستاده بودم که محرم آنجا بود لحظه به لحظه بر شدت تظاهرات افزوده می شد تا جای که مردم به سوی خبر گزاری پارس آن زمان حمله کردند تا آنجا راتسخیر کنند که ناگهان فرمانده گارد آن منطقه به سربازها و سایر نیروهایش دستور داده به ما حمله کنند محرم جلو من ایستاده بود و کمافی السابق باتوم خود را این سو و آن سو حرکت می داد بی آنکه به کسی ضربه بزند من در دو متری او بودم که ناگهان به علت فشار جمعیت سکندری خوردم و به سوی او افتادم و تا آمدم بگیم محرم او باتوم خود را دوباره پشت سرش آورد که ناگهان با سنگینی تمام به پیشانی من خورد و ..... در یک لحظه چشمانم سیاهی رفت و فقط توانستم زمزمه کنم. محرم.... مادرم.... مادرم...آخرین صحنه ای که به یاد دارم آن است که محرم متوجه من شد و بلافاصله بغلم کرد و از این شلوغی جمعیت گذشت و به طرف خانه مان که خلوت بود برد و بعد از آن لحظه به لحظه قوای خود را از دست دادم و ....

از این صحنه به بعد را بین مرگ و زندگی مشاهده کردم

احساس بی وزنی و سبکی خاصی می کردم دیگر نه محل ضربه باتوم که به سرم خورده بود درد می کردو نه احساس خستگی می کردم احساس می کردم از فاصله ای بالا مثلا پشت بام خانه مان .دارم جلو در خانه خودمان را می بینم حدود ده متر دور پیکرم جمع شده بودند که در آن میان مادرم نیز بود و سرم را در آغوشش گرفته بود و محرم نیز با اضطراب نگاهم می کرد تا اینکه یکی از همسایه ها که پزشک بود بالای سرم آمد و ابتدا ضربان قلب و سپس نبض مرا برسی کرد و بعد در حالی که بغض کرده بود گفت تموم کرده نفهمیدم ابتدا صدای ضجه مادرم را شنیدم با صدای فریاد جگر خراش محرم را که داد می زد خدایا خدایا چکار کردم خدایا من کسی را کشتم که به من کمک کرده بود.

خدایا من چیکار کردم؟ محرم اینها را می گفت و مانند دیوانه ها دور خودش می چرخید و سپس چند مرتبه سرش را با شدت به تیر چراغ برق کوبید که خون از پیشانی اش فواره زد و مردم جلو او را گرفتند از سوی دیگر مادرم مرا در آغوش گرفته و اشک می ریخت هر قدر می خواستم به آنها حالی کنم که من نمرده ام نمی توانستم ضمن اینکه لحظه به لحظه به سوی آسمان بالاتر می رفتم در این لحظه محرم که تمام سر و صورتش خونین شده بود بالای پیکر من که همه می گفتند بی جان شده بود نشست و در حالی که ضجه می زد رو به خدا کرد و گفت خدایا پس معجزه ات کجاست..... خدایا اگر به این مادر رحم نمی کنی به من رحم کن.... خدایا فقط تو می دونی که من نمی خواستم این اتفاق بیفته... خدایا کمکش کن....خدایا نگذار این بچه بمیره خدایا کمکم کن... خدایا.... خدایا...

محرم فریاد می زد و مادر اشک می ریخت و زنهای محل نیز شیون می کردند و همه در اوج گریه بودند که ناگهان همان همسایه پزشکمان یک لحظه توجهش به چشمان من جلب شد و دوباره سرش را به قلبم نزدیک کرد و.... دیگر چیزی به خاطرم نمانده که چگونه روحم از آن بالا- به جسمم در این پایین پیوست و ....مادرم می گفت وقتی دکتر فریاد زد زنده است..... نمرده....اول فکر کردیم دیوانه شده ولی وقتی محرم نیز به صورتت نگاه کرد و گفت دارد پلک می زند مطمئن شدیم زنده ای ! بعد هم خود محرم تو رو انداخت روی دوشش و تا بیمارستان دوید....مادرم اشک می ریخت و می گفت من مطمئنم دعاها و التماسهای صادقانه محرم بود که باعث شد خدا تو را که رفته بودی به آن دنیا. دوباره به جمع ما برگرداند

آنچه پس از غرق شدن دیدم

من چهارده سال داشتم آن روز هوا بسیار گرم بود و من برای آب تنی به رود خانه بزرگی واقع در گیلان رفته بودم افراد زیادی (از جمله چند تن از دوستانم) در آنجا مشغول آب تنی بودند من نیز که به خوبی شنا بلد بودم به جمع آنها پیوسته مشغول آب تنی شدم در این هنگام یکی از افراد پیشنهاد کرد عرض رود خانه را که حدود ۴۰ متر بود رفت و برگشت در حال شنا طی کنیم با این پیشنهاد هفت نفر از ما شناکنان به سمت دیگر رودخانه حرکت کردیم من با سرعت خود را به سمت دیگر رود خانه رسانده و با همان سرعت راه برگشت را طی کردم اما همین که خواستم از آب بیرون بیایم یکی از دوستانم که در کنار رودخانه ایستاده بود کف پایش را روی سر من گذاشت و با فشار مرا به طرف عمق رودخانه فرو کرد من که کاملا- خسته بودم و از طرفی فکرنمی کردم عمق رودخانه در آن قسمت زیاد باشد خود را رها کردم تا با رسیدن به کف رودخانه با خم و راست کردن زانوان خود با سرعت خود را به سطح آب بکشانم اما برخلاف تصورمن عمق رودخانه زیاد بود و من قبل از رسیدن به ته آب توان خود را از دست داده و مرگ خود را حتمی دانستم در این اثناء که آب زیادی خورده بودم احساس کردم پاهایم به کف رودخانه رسیده و لذا با تمام توان حرکتی را که تصمیم داشتم انجام دادم ناگهان خود را چند متر بالاتر از سطح آب در فضای شناور دیدم فورا به سطح آب نگاه کرده وبا کمال تعجب دیدم که بدنم تازه به روی آب آمده و چهار نفر برای نجات من در آب پریدند آن افراد بدنم را از آب بیرون کشیده و حرکاتی را روی آن انجام می دادند

کم کم افراد زیادی دورم جمع شده بودند در یک لحظه احساس شادی مطاوبی کردم و درست در همان لحظه بود که خود را در ارتفـاع زیـادی از سـطح آب در هوا شـناور دیـدم به اطراف نگـاه کردم از آن بالا مناظر اطراف خیلی زیبا بود مناظر زیادی همزمان در مقابل دیـد من قرار می گرفت مثل این بود که چشـمان من زاویه ای بیش از ۱۸۰ درجه را همزمان در معرض دید دارد درست در همین هنگـام بـود که به این فکر افتـادم چه اتفـاقی افتـاده است بـا این فکر متوجه شـدم که مثـل بـاد بـادک به ریسـمانی بسـته شـده و در هوا شـناور هسـتم وقتی به طرف مکانی که ریسـمان به آنجا وصل بود نگاه کردم مجددا متوجه آن جمع شـدم که جسـمم را احـاطه کرده بودنـد درست در همین موقع بود که به یـاد آوردم چه اتفاقی افتاده است یعنی من مرده بودم همزمان با این یاد آوری گویا با یک عطسه و یا سرفه شدید خود را در جسمم یافتم

برگشت به زندگی دنیا

من سالهـا نزد اسـتاد اخلاـقم به تزکیه نفس مشـغول بودم و تا حـدی محبت دنیا را از دلم بیرون کرده بودم و کاملا برایم ثابت شـده بود که دنیـا زنـدان و مایه گرفتاری و منفور اولیاء خـداست و لـذا آن روز که ناگهان مبتلا به سـکته قلبی شـدم به چشـم خودم دیـدم ملکی از آسـمان مانند کبوتری بال زد و به زمین آمد و پشت گردن مرا با دسـتش گرفت و مثل کسـی که لباسـی دیگری را از بـدنش بیرون می کنـد او نیز روح مرا از بـدنم بیرون آورد و چنـد لحظه ای مرا کنار بدنم نگه داشت من به خاطر همان تزکیه نفسـی که کرده بودم و دلبستگی به دنیا نداشتم خیلی خوشحال بودم که از زندان بدن آزاد شده ام و در این موقع بلافاصـله خود را در بیابـانی وسـیع ولی پر از گل و بلبل که مثلش را در عمرم ندیـده بودم مشاهـده کردم و وقتی چشـمم را به سوی بدنم برگرداندم آن را بسیار دور از خودم دیدم و از همان دور می دیدم که آقای دکتر....به بدن من تنفس مصنوعی می دهد و اصـرار دارد که روح مرا به بدنم بر گرداند در آن وقت به یادم آمد که من هم در بچگی گنجشـکی داشتم که از قفس پریده بود در ان موقع مثل همین آقای دکتر مقداری آب و دانه در قفسـش ریخته بودم و از دور می خواسـتم او را به طمع آب و دانه دوبـاره وارد قفس کنم امـا او وارد قفس نشـد و من هم هر چه آن دکـتر کرد دوبـاره وارد بـدنم نشوم ولی دیـدم همـان ملک درست در وقتی که من در وسط گلهای زیبا و کنار آب های روان و در آغوش حورالعین قرار گرفته بودم نزد من آمد و با تواضع زیاد به من گفت به خاطر دعا و جمعی از دوستان و به خصوص همسرت که متوسل شده است باید دوباره چند سالی به بـدنت برگردی و بـا دوسـتان و همسـرت زنـدگی کنی در آن وقت حـال من دههـا برابر بـدتر از حال کسـی بود که او را از زنـدان انفرادی آزاد کرده و به او پست و مقـام والاـئی داده باشـند ولی فـورا از وی آن پست و مقـام را بگیرنـد و دوبـاره وارد همان زندانش به نمایند در آن وقت احساس می کردم که مجبورم به بدنم بر گردم

لذا بدون حرف و بدون هیچ اعتراضی با آنکه سرتاپای وجودم اعتراض بود به بدنم برگشتم و از کثرت ناراحتی نشستم و های های گریه کردم جمعی از دوستان که اطراف من بودند خوشحال شدند که من دوباره زنده شده ام اما من از آنها متنفر بودم از همسرم نیز متنفر بودم زیرا آنها بودند که مرا از آن آزادی از آن همه نعمت و خوشحالی جدا کرده بودند لذا از آن روز به بعد ساعت شماری می کنم که شاید دوباره به همان خوشیها به همان لذتها به همان آزادیها بر گردم و لذا حال و حوصله کاری جز آنچه مایه خوشنودی پروردگارم و ثوابهای او و انقطاع از غیر او باشد ندارم

تجربه دختر شانزده ساله

دختر شاد و سرحالی بودم و دقیقاً به خاطر دارم که شانزده سال و دو روز سن داشتم که این خاطره در زندگیم ثبت شد، زیرا دو روز قبل توسط مادرم که عاشق جشن تولد گرفتن برای بچه ها بود یک میهمانی درست و حسابی به مناسبت تولد من برپا شده بود که باعث شد دو تا از دایی هایم نیز از تهران به شهر ما (که نزدیک تهران بود) بیایند و اتفاقاً علت مردن و زنده شدن من نیز همان آمدن خانواده دایی ام بود، در حقیقت آمدن دختردایی ها!

اجازه دهید ماجرای آن روز را از صبح برایتان تعریف کنم.

قرار بود آن روز صبح پس از اینکه دایی رسول و دایی رحیم دو روز در خانه ما مانده بودند به تهران برگردند، اما صبح که از خواب بیدار شدیم زن دایی رحیم که خیلی مادر شوهرش یعنی مادربزرگ من را دوست داشت گفت: دیشب خواب مادربزرگ خدا بیامرز را دیده، لذا قرار شد قبل از رفتن به تهران سری به قبرستان بزنند و برای مادربزرگ فاتحه ای بخوانند. همگی به راه افتادیم و با ماشین دو تا دایی ها به قبرستان رفتیم و پس از اینکه فاتحه خواندیم من طبق یک عادت دو ساله، موقع برگشتن نزدیک به صد متر راهم را دور کردم و خود را به مزار شهید گمنامی که از دو سال قبل در شهر ما آرمیده بود رساندم، فاتحه ای برایش خواندم و سپس به بقیه ملحق شدم و به طرف خانه راه افتادیم.

ناگفته نماند که من هر بار به قبرستان شهرمان می رفتیم، بی آنکه کسی بهم گفته باشد به سراغ آن شهید گمنام می رفتم و فاتحه ای برایش می خواندم، علت این کار را نمی دانستم، شاید غربت آن بزرگوار باعث می شد این کار را بکنم.

آن روز نیز فاتحه ای بر سر مزار آن شیر شجاع و مظلوم خواندم و سوار بر ماشین دایی رحیم به طرف خانه راه افتادیم. در طول مسیر اما دوباره شوخی های من و دو تا دختردایی ام که در ماشین پدرشان دایی رسول نشسته بودند شروع شد.

در حقیقت من و مهری و سودابه در تمام ایامی که آنها پیش ما بودند با خانواده ما به تهران می رفتند، مدام و بیست و چهار ساعته با هم شوخی می کردیم البته گاهی اوقات شوخی های ما خطرناک هم می شد درست مثل آن روز که مهری از داخل ماشین پدرش به من اشاره کرد برایم یک نامه نوشت! و من که در صندلی عقب نشسته بودم سعی می کردم دور از چشم بقیه یک لحظه بدنم را از پنجره ماشین بیرون بیاورم و نامه را از دست مهری (که او نیز همین کار را کرده بود) بگیرم، اما اشتباه دوم و بزرگتر من آن بود که برای این کار خطرناک حتی از دایی رحیم نیز اجازه نگرفتم! همه چیز در عرض چند ثانیه روی داد من که دیدم دستم نمی رسد بدنم را بیشتر از پنجره بیرون آوردم و این کار توام شد با جیغ مادر و دایی رحیم که نمی دانست در ردیف عقب چه خبر است به طور غریزی کوبید روی ترمز و همین اتفاق باعث شد من در حالیکه ماشین با سرعت ۷۰ کیلومتر در حرکت بود دچار حالت گریز از مرکز بشوم و مانند یک موشک از پنجره به بیرون پرتاب شوم و درست از ناحیه سر روی آسفالت سقوط کنم و... آخرین چیزی که به یاد دارم صدای پی در پی ترمز ماشین ها بود و صدای فریادهای خانواده ام... و بعد از اینکه دردی شدید در ناحیه مغزم احساس کردم دیگر هیچ نفهمیدم... .

روایت لحظات پس از مرگ

آنچه را در عالم مرگ دیدم فقط می توانم به فیلمی تشبیه کنم که هرازگاهی پخش میشد و بعد قطع میشد. نخستین چیزی که دیدم آن بود که سرم پر از خون است و روی زانوی مادرم هستم و او اشک میریزد. صحنه بعد موقعی بود که یک پزشک معاینه ام می کرد و به پدرم گفت: متأسفم ... دیر شده ...

موقعی که دیدم پدرم ضجه زد هر چه سعی کردم به آنها بفهمانم که اشتباه می کنند و آن کسی که روی تخت خوابیده من نیستم و من بالای سر آنهانزدیک به سقفدر حال پروازم آنها متوجه نمی شدند. البته در آن لحظه خودم هم نفهمیده بودم که مرده ام! تا اینکه آخرین صحنه مربوط به لحظه ای بود که در سردخانه بودم و داشتم می دیدم کسانی در اطرافم هستند اما کاری از دستم ساخته نبود و آن لحظه بود که متوجه شدم که مرده ام.

اما عجیب بود اصلاً احساس ترس و نگرانی نکردم، بعد به سمت قبرستان حرکت کردم و بی اختیار به مزار آن شهید گمنام نگاه کردم ولی همین که تصمیم گرفتم به سوی آن بزرگوار حرکت کنم ناگهان مشاهده کردم از داخل مزار آن شهید گمنام نوری بسیار تابناک و زیبا و قشنگ درست مانند قوس و قزح به بیرون تابیده شد سپس بعد از چند لحظه که آن نور پر حجم ساکن بود به طرف من حرکت کرد اما گویی هر یک قدم که به من نزدیک میشد شاخه ای از آن نور تبدیل به یک فرشته میشد. فرشته هایی که بال داشتند و پر می کشیدند. اما صورتشان پیدا نبود و به جای چشم و لب و دهان فقط به صورت نوری خوشرنگ مشاهده می شدند و... اما نه، چهره یک نفرشان را می توانستم ببینم که درست میان آنها و حدود یک متر بالای سرشان قرار گرفته بود.

وقتی کنار من رسید بهم لبخند زد و من نیز پرسیدم تو کی هستی؟

او ابتدا به مزار آن شهید گمنام اشاره کرد و با همان لبخند گفت: تو که بارها به دیدنم آمده ای مرا نمی شناسی؟ آن موقع بود که متوجه شدم او همان شهید گمنام است که بارها برایش فاتحه خوانده ام لذا از او پرسیدم اینها کی هستند؟ و او با همان تبسم زیبا به آسمان اشاره کرد و گفت: فرشته ها! و بعد نگاهش را به بالای آسمان دوخت و چیزی شبیه گردبادی نورانی را که به سویم در حرکت بود نشان داد و گفت: اتفاقاً چند تا از اینها دارند به سوی تو می آیند. با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم که باید به همراه او بروم اما این بار چهره او در هم کشید و گفت: نه... تو هنوز خیلی جوانی... تازه پدر و مادرت چه می شوند؟ از شنیدن نام آنها گریه ام گرفت. آن شهید بزرگوار گفت: باز هم به سراغ من بیا! این را گفت و همین که تبسم کرد همه چیز در یک ثانیه تمام شد و او رفت و نورها ناپدید شدند و من خواستم دستم را به طرفش دراز کنم که ...

به خودم آمدم متوجه شدم دستم تکان می خورد و فریاد اطرافیان را شنیدم زنده شد!!

آری من پس از حدود سه ساعت مردن دوباره زنده شدم. وقتی آنچه را دیدم به خانواده ام تعریف کردم پدرم گفت: آن شهید گمنام مهربانی های تو را جواب داد و حالا ۵ سال از آن روزها می گذرد من هر شب جمعه به دیدار آن بزرگوار می روم، شهیدی گمنام که شاید برای همه گمنام باشد اما برای من نه... .

تجربه شفیعی

و آن روز...

طبق اظهارات پرستار ۳۶ ساله بخش آی سی یو بیمارستان امام خمینی، (محمدشفیعی) متولد ۱۳۲۷ در آی سی یو دچار ایست قلبی شد و در حدود چهل و پنج دقیقه تا یک ساعت روی ایشان عملیات سی پی آر (احیاءقلبی- ریوی) انجام شد، ولی چون نتیجه ای نداشت بیمار فوت شده اعلام گردید و تمام دستگاه ها را از او قطع کردند تا آن که بعد ازگذشتن زمانی نسبتا طولانی خانم (دکتر صداقت)برای امضا کردن جواز دفن به آن جا آمد و درعین ناباوری ضربان بسیار ضعیفی را حس کرد و به سرعت سی پی آر شروع شد و جسد پس از ۴۵دقیقه زنده شد!

شرح ماجرا را از زبان خود بیمار

احساس خستگی مفرط می کردم، حسی شبیه به زجر، مدت زیادی طول نکشید تا تبدیل به یک حس عمیق لذت بخش شد... دلم غش می رفت!یک خوشی بسیار دلپذیر... در فضا رها شدم. دراتاق پرستاران را دیدم که روی کسی خم شده اندو در حال ماساژ قلبی،... هستند. اول متوجه نشدم او کیست ولی بعد که چهره او را دیدم به شدت جاخوردم! خودم بود... زمان برایم صفر شده بود،انگار همه جا حضور داشتم در همان لحظه، لحظه تولدم را دیدم، مادرم را دیدم که در حال به دنیاآوردن من بود. بعد خودم را آنجا دیدم که خوابیده بودم. دکترها و پرستارها کنار رفته بودند. من مرده بودم. دیدم که چشمان و شست پاهایم را بستند و ملحفه را روی صورتم کشیدند.یکدفعه بالای سرم فردی را دیدم که نمی شدتشخیص داد زن است یا مرد. بلند قد وخوش اندام، او به قدری زیبا بود که بی اغراق درهمان لحظه عاشقش شدم! حیف که نمی توانم زیبایی او را وصف کنم! در تمام عمرم کسی را به این زیبایی ندیده بودم. لباس کرم رنگ بر تن داشت که بر روی آن پارچه ای سفید انداخته بود. به من گفت: چی شده؟ (به زبان فارسی)،گفتم: پدرم را می خواهم. گفت: بیا پدرت این جاست، پدرم را دیدم که بالای بسترم گریه می کند. هرچه صدایش زدم، صدایم را نشنید، بعدفهمیدم که فقط او می تواند صدای مرا بشنود.گفتم: به نظرم او همان کسی بود که ما (عزرائیل)می نامیم یا شاید فرشته مرگ، با آن فرد جائی رفتیم مردی را دیدم که نشسته بود و آن فرد زیبابسیار به او احترام می گذاشت. ۵ گوی نورانی دراطرافش بود ولی نور آنها چشم را آزار نمی داد.یک گوی را به سمت من گرفت. فرد زیبا رو به من گفت: بگیرش. تا گرفتم خود را در I.C.U دیدم که دکتری با دستگاه الکترو شوک مشغول شوک دادن به قلب من بود. جالب آن بود که در طی آن چند روز ما در I.C.U ۵ نفر بودیم که آن ۴نفر مردند. البته من هم مردم ولی باز زنده شدم.!

از او پرسیدم:

– آیا قبل از این تجربه متوجه شده بودید که نزدیک مرگ هستید؟

شفیعی: بله. وقتی آخرین بار در خانه بودم،قبل از آن که وارد مرحله بیهوشی شوم، حس می کردم دنیا دارد تیره می شود. حس می کردم چیزی رو به اتمام است ۴ دختر و همسرم را طوردیگری می دیدم. انگار تصاویری در غروب بودند!می دانستم وقت رفتنم است.

– آیا در لحظات اول تجربه مرگ، حساس ترس یا تنهایی نکردید؟

شفیعی: اصلا! آن قدر حس خوبی بود که می توانم راجع به آن توضیح بدهم...

– فکر می کنید این بازگشت برای شما چه پیامی به همراه داشته است؟

شفیعی: خوب باش، خوب رفتار کن، خوب زندگی کن... و فکر می کنم بعد از آن اگر کسی اعتقاد به دنیای پس از مرگ

نداشته باشد من می توانم آن را ثابت کنم! جالب آن که بعد از این ماجرا دوستان و همکارانم نیز تغییراتی اساسی درمن حس می کردند. حضور من برای آنها نشانه ای از قدرت خداوند بود.

– فکر می کنی چرا این اتفاق برای شما افتاد وچرا برای دیگران پیش نمی آید؟

شفیعی: دلیل آن را به خوبی نمی دانم ولی شاید مربوط به آن باشد که من در تمام عمرم سعی ام بر آن بوده که کسی را آزار ندهم و بدکسی را نخواهم و اگر به کسی کمکی می کنم آن راپنهانی انجام دهم.

–دید شما نسبت به مرگ قبل از این اتفاق چگونه بود و بعد از این اتفاق چه تغییری کرد؟

شفیعی: من قبل از این اتفاق واقعا از مرگ می ترسیدم. یادم می آید هر وقت به قبرستان می رفتم سعی می کردم به صورت جسد یا داخل قبر نگاه نکنم. ولی باور کنید الان اگر مرا بین ۱۰جسد بگذارند خیلی راحت می خوابم؟ و احساس بسیار خوشایندی نسبت به مرگ دارم!

– آیا دوست دارید این تجربه دوباره تکرارشود؟

شفیعی: ای کاش روزی هزار بار برایم تکرارشود! چنان لذت بخش بود که حد نداشت، دلم می خواهد آن فرد زیبا را ببینم و آن حس رادوباره تجربه کنم. مرگ هدیه ای است که خدا به بنده اش می دهد!

– بعد از این تجربه چه تغییراتی در تصور ودرک شما از خداوند پیش آمد؟

شفیعی: علاقه ام به او خیلی بیشتر شد و درکنارش خیلی هم خدا ترس شده ام. در ضمن بیشتر با او حرف می زنم، حتی وقت رانندگی،وقت راه رفتن، وقت خوردن به یاد او هستم! واین جمله لاحول و لاقوه الا به ا... العلی العظیم رابسیار تکرار می کنم.

- با او خداحافظی کردم و جمله ای از ایلیا(م) که در کتاب رویای راستین خوانده بودم درذهنم می درخشید:

(... و شما ای زندگان از نور زنده بارور شوید وکودک الهی را در درون خود بپرورانید و برای فارغ شدن از خود آماده شوید. منتظر زاییدن ملکوت الهی در خود باشید و برای تولد دوباره مهیا شوید...)

شفیعی و همسرش می گویند:

محمد علی شفیعی اهل هفتگل حوزستان است اندامی متوسط وموهایی جو گندمی صورتی باریک و کشیده و چشمانی ریز و پوستی نسبتا تیره دارد.

او بر اثر بی توجهی به سرما خوردگی دچارآنفلونزا و در نهایت ذات الریه شد. او می گوید:روز جمعه بود که در منزل بودم، احساس خفگی می کردم به مجتمع پزشکی سازمان آب و برق خوزستان رفتم و در نهایت به بیمارستان امام خمینی منتقل شدم. چهل روز در آی سی یو و ۲۲روز درکما بودم ۷۵ روز در بخش بودم... طی دوران کما یک بار فوت کردم احساس سبکی کردم و خود را میان زمین و آسمان دیدم انجابودم که متوجه شدم پزشکان و پرستاران دارندروی جسم من کار می کنند.

شفیعی می گوید: با شوک الکتریکی روی من کار می کردند نتیجه نداد مرا کفن پوش کردن مدت ۴۵ دقیقه در کفن بودم...

همسرم برایم آش نذری درست کرده بود او به همراه سایر اعضای خانواده مشغول پخش آش در محله بود که برادرم با منزل تماس گرفت و خبرمرگم را اعلام کرد مراسم آش نذری تبدیل به یک مراسم شیون و زاری شد... این شیون و زاری تنها۵۰ دقیقه طول کشید چرا که دوباره با خانواده تماس گرفتند و اعلام کردند که من زنده شدم.

زمانی در اصطلاح پزشکی خود را شکلات پیچ(کفن پوش) دیدم، زنده بودن را احساس کردم...به خیال خودم فریاد می زدم که اشتباه می کنیددستگاه ها را ازمن جدا نکنید این کفن را باز کنیدمن زنده ام اما کسی نمی شنید همان لحظه خود راروی تخت دیدم از خودم به شدت متنفر بودم...

سفر مرگ خود را فقط خودم درک می کنم.

همسر محمد شفیعی می گوید نذر کرده بودم که همسرم شفا پیدا کند که خبر فوت او در روز تولدامام علی (ع) به ما اطلاع داده شد در نهایت باردیگر اطلاع دادند که محمد زنده است... در یکی از روزها برای ملاقات او به همراه تمام اهل خانواده به دیدار محمد رفتیم...

در همان روز بود که پدرش دستمالی را ازجیب خود دراورد که بلافاصله محمد با مشاهدآن دستمال شروع به گریه کرد از او پرسیدم چراگریه میکنی و در آن زمان بود که محمد جریان مرگ خود را و دیدار با مرد سفید پوش را توضیح داد.

همسر محمد شفیعی به تاثیرات این معجزه پرداخت و گفت من اعتقادات مذهبی را باوردارم معتقدم تا خداوند سبحان نخواهد هیـچ برگی از درختی نمی افتـد طی مـدت بیمـاری محمـد مـدام به ائمه اطهار متوسل می شـدم اکنون که این معجره را دیـدم اعتقاداتم صد برابر شده است.

تجربه پل

در سال ۱۹۷۰ . من در موقعیت برگشت ناپذیری قرار گرفته بودم ترس از جنگ ویتنام. همسرم ۲ ماهه حامله بود که نامه اعزام بدستم رسید.

در ۳۰ آوریل سال ۱۹۷۰ رئیس جمهور ریچارد نیکسون اعلام کرده بود که گروههای نظامی آمریکایی حمله ای زمینی علیه مواضع کومونیستها در کامبوج انجام دهند. من هم وسایلم را جمع کردم و به همرا چهل هزار مرد از بخش دهم نیروی زمینی در این عملیات شرکت کردم. در اول اکتبر گروه ما به سمت غرب حرکت کرد که ما مورد حمله یک تک تیرانداز قرار گرفتیم من در حال نبرد بودم که ناگهان صدای ناله عجیبی از پشت سر بگوشم رسید که در جا خشکم زد.در همان لحظه برگشتم و دیدم که دوستم پیت مورد هجوم تیر های دشمن قرار گرفته. ندایی از درونم می گفت که خودت را نجات بده و به دویدن ادامه بده. ولی من با شنیدن صدای ناله اش دیگر نتوانستم مردی را که فرا تر از وظیفه اش عمل کرده بود را در وسط میدان رها کنم مردی که نوبتش را به من داده بود تا بتوانم همسر و فرزندم را در بهبوهه جنگ ببینم. من هم به او کمک خواهم کردم تا یک روزی همسر خودش را پیدا کند و خانوادهای تشکیل دهد .

او در نظر داشت معلم شود در نزد موسسه G.I .

من هم نیم چرخشی زدم و بسمت او که در حال ناله کردن بود رفتم. او مدام یک پزشک درخواست می کرد . به نظرم آمد پازده متری که با او فاصله داشتم در عرض چند ثانیه زیر آتش یک مسلسل به سمت او دویدم . دیگر قدرتی در پاهایم نبود و من بی اختیار قدم بر می داشتم. اولین چیزی که انجام دادم این بود که جسد خود را در فاصله ۵ متری از بالا دیدم . دیدم که چند گلوله به پای راستم و یکی هم به پای چپم خورده و معتقد بودم که از شدت خون ریزی خواهم مرد و یک احساس تاسف عمیقی از اینکه دوباره نمی توانم همسر و فرزند تازه متولد شده ام را ببینم . احساس ملغمه ای از ناراحتی و کنجکاوی افزایش می یافت. با خود می اندیشیدم که آیا این مرگ است؟ بدون درد و ترس چقدر عجیب من اصلا احساس متفاوتی نداشتم هنوز می توانستم فکر کنم . من جسد خود را می دیدم و فقط منتظر بودم ببینم چه اتفاق می افتد .

رفیقم پیت در کنار جسدم ناله می کرد . من از دیدن خروج ابری از سر او و تبدیل شدن به خود او تعجب کردم .

متوجه شدم که روح او یا همان جسم جدیدش کامل و کمی درخشان است (چون او در اثر اثابت تیر تک تیر انداز قسمتی از دستش از بین رفته بود) .

پیت کمی گیج شده بود ، صدایش کردم سریع به من ملحق شد و ما راجع به آنچه آنجا می گذشت صحبت می کردیم . ما دیدیم که یک پزشک با لباسی سیاه ملحفه روی ما را کنار زد او اول پیت را معاینه کرد بعد مرا .او شروع کرد روی بدن من و پیت او شروع بکار روی بدن من کرد و انگار که فهمیده بود که پیت کاملا مرده است و اینکه من هنوز شانس زنده ماندن دارم

پیت دست مرا فشرد و گفت که می خواهم از تو تشکر کنم که دوست خوبی هستی و اینکه سعی کردی جان مرا نجات بدهی .. نمی دانم چرا ولی دلم نمی خواست آنجا بمانم می خواستم جاهایی بروم که قبلا رفته بودم . آدم احساس می کنه که انگار تو خونه خودشه.

پیت می گوید: می دانم که احمقانه به نظر می رسد اما بنظرم که موقع رفتن تو این ساعت نیست فکر می کنم باید الان با مادرم خداحافظی کنم , اما تو ادامه بده و زندگی خوبی داشته باشی و اگر فرزند تو یک پسر بود اسم مرا برای او انتخاب کن باشه؟ من گفتم : این را بتو قول میدهم پیت دستم را که دراز کردم به پشت پیت بزنم ناگهان او غیب شد .

من در آن پایین تعداد زیادی سرباز دیدم که کمک می کردند که مرا از آن صحنه بیرون ببرند و پزشک هم مدام روی من کار می کرد.

من شدیداً می خواستم که نزد همسر جوانم و فرزندم می بودم. که ناگهان در کالبد خودم غلتیدم انگار که از یک ارتفاع ده متری افتاده باشم.

یک ماه بعد (بخاطر جراحاتم) که به خانه ام (با یک کشتی) بازگشتم و چون نتوانسته بودم در مراسم ختم دوستم شرکت کنم به مادر دوستم تلفن زدم .مادرش خانم تلما جواب داد و من هم تسلیت و ناراحتی عمیق خودم را به او گفتم , او به من گفت که همان شب که او در جبهه شهید شد به خواب من آمد و او برای مادرش توضیح داده که به دیار باقی شتافته است و برای او ناراحتی نکنند چون او در موقعیت خوبی است و اینکه به وظیفه اش عمل کرده و سپس دستهایش را باز کرد و نوری از او صاتع شد ئ یک فرزند زیبا کنارش ظاهر شد . پسر بچه ای پنج یا شش ساله بود با مو های خرمایی و چشمان عسلی و بینی و گونه هایش کمی قرمز بود . من از او سوال کردم این کیست و او گفت : این پیت کوچولو است او گفت ما مدت زیادی باهم خواهیم بود و او میتواند روی کمک من حساب کند و سپس غیب شد .

این تصویر خیلی سریع بپایان رسید . مادر پیت می خواست بیشتر راجع به پسرش بداند و اینکه او می خواهد چه کند اما دیگر فرصتی نداشت . تصویر آن بچه معصوم در ذهن مادر پیت نقش بسته بود . اما پیت که مجرد بود .آیا این فرزند واقعی او بود ؟ مادر آن بچه که بود؟ و او کجا می تواند نوه اش را ببیند ؟آیا این بچه بدنیا آمده است و اینکه پیت منظورش از نشان دادن آن بچه چه بود؟ مادر پیت به این فکر افتاده بود که خانواده را دور هم جمع کند . اما از کجا می توانست شروع کند؟ چه کسی می توانست به او کمک کند؟ این سوالات تمام دقایق و روزهای آن زن را پر کرده بود و برای او مهمترشده بود وقتی فهمید در همان شبی این خواب را دیده که در آن روز پسرش کشته شده . آن زن از فقدان تنها پسرش خیلی ناراحت بود ولی اینکه او برایش دلیلی آورده بود که در دنیایی دیگر بخوبی زندگی می کند, کمی او را تسلی می داد . اما بچه ای که او پیت کوچولو صدایش می کرد برای آن زن همچنان سوال باقی مانده بود.

من برای آن زن حاملگی زنم و همچنین قولی که به پیت داده بودم را گفتم.

من حدس زده بودم که بچه ای که در خواب به آن زن (در اول اکتبر ۱۹۷۱)نشان داده شده بود همان فرزند من بوده است.

من به آن زن قول دادم که هرگاه بچه شان بدنیا آمد (۴ یا ۵ هفته دیگر) از او عکسهایی برای آن زن بفرستد.

پسر من در ۳۱ اکتبر ۱۹۷۱ بدنیا آمد کاملا کچل بود اما چشمان عسلی داشت و در دومین سال تولدش عکسهای او را برای مادر پیت در کلرادو فرستادم و او هم برای تشکر تلفن کرد . و در این عکسها او همان بچه ای که در خواب دیده بود دید . در ششمین سال جشن تولد پیت آن زن هم برای شرکت در مهمانی هواپیما گرفت و بمحض دیدن آن بچه نتوانست جلو خود را بگیرد . او هیچ شکی نداشت که آن پسر همانی است که آن شب در خواب دیده بود . ما درتمام این سالها با (مامی تلما) در تماس بودیم و او تمام خبرها و عکسهای پیت کوچولو را می گرفت .

آن زن بتازگی مرد. اما در یک هفته قبل از مرگ آن زن پیتر و همسرش کارن و دو پسر کوچکشان به دیدن او در بیمارستان رفته بودند . آن زن معتقد بود که بزودی میمیرد و به پیت و پدرش که در جنگ جهانی دوم مرده بود ملحق می شود . و او از پیت کوچولو (که اکنون ۲۷ سال داشت)که مانند نوه اش بود تشکر کرد. پیتر هم به او گفت که همیشه این احساس را دارد که پیت مواظب او است بخصوص وقتی به عملیات توفان صحرا رفته بود.

تجربه راشل

در شیفت کاری ساعت ۳ تا ۱۱ شب بیمارستان به عنوان یک پرستار وظیفه، مشغول انجام وظایف معمولم که دادن دارو به بیماران است بودم که دوباره ناگهان درد وحشتناکی را در ناحیه ی شکمم احساس نمودم. مطمئن بودم که مشکل حادی در بدنم ایجاد شده است چرا که ظرف شش ماه اخیر مرتبا دچار این درد می شدم. اما این بار دردم آن قدر شدید بود که واقعا نمی توانستم تحملش کنم. می گویند اگر پرستاران بیمار شوند از هر آدم دیگری بدتر مریض می شوند. من هم از این قاعده مستثنی نبودم و ظاهرا تمام و کمال در حال پیروی از این قانون کوفتی بودم. طی شش ماه اخیر برای خودم دکتری می کردم و داروهای گوناگونی را برای رفع این درد مصرف کرده بودم. چند سال قبل، دکتران تشخیص داده بودند که من دچار کولوتیس پس روده شده ام اما این درد واقعا چیز دیگری بود.

برای آخر همان هفته یک وقت دکتر گرفته بودم تا از علت این بیماری سر در بیاورم اما پیش از آنکه بتوانم از آن وقت استفاده کنم بر اثر شدت درد، همان روز در اتاق اورژانس بیمارستان بستری شدم. صبح روز بعد نیز چنان دردی داشتم که قادر به راست ایستادن و راه رفتن نبودم و فقط دولا مانده بودم. پزشکان آزمایشانی بر رویم انجام دادند اما به نتیجه ی مطلوبی دست نیافتند به همین دلیل تصمیم گرفتند تا برای پی بردن به علت این درد یک عمل جراحی تشخیصی بر روی من به انجام برسانند.

در حینی که آماده ی رفتن به اتاق جراحی می شدم پیش ازآنکه بیهوش شوم ناگهان احساس کردم: وای خدایا، من دارم می میرم (به عنوان یک پرستار، قبلا بارها شخصا در اتاق عمل وضعیت بیماران در حال مرگ را از نزدیک دیده بودم و تشخیص چنین شرایطی برایم به هیچ عنوان دشوار نبود). خوب، در واقع من اصلا بیهوش نشدم. گرچه جسمم فورا در برابر بیهوشی تسلم شد اما روحم کاملا هوشیار ماند و نسبت به آنچه در حال وقوع بر روی جسمم بود کاملا بی تفاوت ماند. در همین حال، شروع به صعود کردم. وارد یک تونل شدم و به نظر می رسید همه چیز همراه با من در حال صعود است. به شکل تلپاتی یا به نحوی دیگر (نمی توانم به روشنی به یاد آورم) متوجه شدم که دو موجود مذکر همراه با من درون تونل حضور دارند. آنان موجوداتی فرشته مانند بودند و برای همراهی من در آنجا حاضر بودند(حداقل این طور به نظر می رسید). نمی دانم چگونه اما ناگهان مادر پدرم را در مقابلم یافتم که در هاله ای از نور می درخشید و با لبخندی حاکی از رضایت دستانش را به سوی من گشوده بود تا مرا در آغوش گیرد. او در جایی میان ابرها یا چیزی شبیه ابر قرار داشت و به سمت من می آمد. به نحوی فهمیدم که علاوه بر او افراد دیگری نیز برای استقبال از من آمده اند. من نیز برای رساندن خود به او دستانم را به سویش دراز کردم . در حالی که بسیار شگفت زده بودم گفتم: ماman بزرگ، تو اینجا چه کار می کنی؟ (مدت ها پیش او از دنیا رفته بود).

شخصی، یعنی یکی از همان دو موجود فرشته مانند به من گفت: نه، راشل. به نحوی درک کردم که اگر مادر بزرگم را لمس کنم دیگر اجازه ی بازگشت نخواهم داشت. ناگهان گویا یک دیوار نا مرئی در مقابلم ظاهر گردید و مرا متوقف نمود. پرسیدم: چرا؟ آن ها قاطعانه اما بسیار مهربان در درون ذهنم گفتند: نه، تو حتما باید بازگردی. دوباره پرسیدم: چرا؟ دلم می خواست خود را به آن مکان زیبا برسانم اما معلق مانده بودم و نمی توانستم این کار را انجام دهم. آنگاه صدای نوه ی سه ساله ام را شنیدم که می گفت: مامانی مامانی، نرو نرو. بعدها دخترم به من گفت که سمی(نوه ام) در آن لحظات بیدار و در اتاق خواب خود، مشغول بازی با اسباب بازی هایش بوده است که ناگهان با صدای بلند شروع به صحبت کردن با خودش می کند و همین جمله را که من در آنجا درون تونل شنیدم بلند بلند فریاد می زند طوری که مادرش هم صدای او را می شنود. وقتی در آنجا صدای نوه ام را شنیدم بلافاصله به جسمم بازگردانده شدم و درون اتاق ICU در حالی که کلی کوله به بدنم متصل شده بود از خواب بیدار شدم.

بعدها فهمیدم که وقتی جراحان از اتاق عمل بیرون آمدند به خوشاوندانم گفته بودند که عمل، بسیار سخت تر از آنچه که آنان تصور می نمودند بوده و مرا به شدت ضعیف کرده است. آنان گفته بودند که تنها کاری که می توان برای من انجام داد دعا کردن است. وضعیتم خوب به نظر نمی رسید چرا که توموری سرطانی به اندازه ی یک گریپ فروت را از درون روده ام خارج کرده و یک عمل جراحی کولوستمی (گشودن راهی برای دفع مدفوع) نیز بر رویم انجام داده بودند. پزشکان به خانواده ام گفته بودند که من بیش از سه ماه زنده نخواهم ماند. بسیار خوب، اکنون دیگر از نوشتن خسته شده ام اما پیش از اتمام داستان می خواهم برایتان بگویم که پس از این ماجرا، سه بار دیگر نیز جسمم را ترک کردم و با آن موجودات فرشته مانند دیدار کردم که به من گفتند سرطان ندارم و می توانم به راحتی در جسمم زندگی کنم. در اوایل، وقتی تازه به خانه بازگشته بودم هنوز کاملا در جسمم حاضر نبودم و به نظر می آمد که گاهی از این پوسته ی فیزیکی جدا می شوم. اکنون نیز در مدیتیشن می توانم از جسمم صعود کنم که این حالت را بسیار دوست دارم.

در سال ۱۹۹۲ پسر کوچکم، هنگامی که با اتومبیلش از کالج به خانه بازمی گشت در یک سانحه ی رانندگی کشته شد. من او را طی این سال ها بارها دیده ام. اگر گفتن این مسئله به شما کمک می کند باید بگویم که گرچه علوم تجربی تلاش می کنند تا وقوع این قبیل مشاهدات و رویدادها را به فعالیت های مغزی نسبت دهند اما آنان به راستی در اشتباهند(بدون هیچ تردیدی، عالم دیگری وجود دارد که ما نامش را در این دنیا بهشت گذاشته ایم. جهانی که من توانستم از نزدیک مشاهده اش نمایم).

اطلاعات پس زمینه ای:

جنسیت: مونث

تاریخ وقوع تجربه ی نزدیک مرگ: آگوست سال ۱۹۹۱

عناصر سازنده ی تجربه ی نزدیک مرگ:

در زمان وقوع تجربه آیا خطری مرگبار زندگیتان را تهدید می نمود؟ بله. به بیماری خطرناکی دچار شده بودم اما البته در حال مرگ نبودم. یک عمل جراحی تشخیصی فوری بر رویم صورت پذیرفت.

محتوای تجربه ی تان را چگونه ارزیابی می کنید؟ مختلط.

تجربه شامل: احساس خروج از بدن نیز می شد.

آیا حس کردید که از بدنتان جدا شده اید؟ بله. تبدیل به چیزی شبیه جسم فعلیم شده بودم با این تفاوت که از جنس نور بودم.

در طول تجربه، چه موقع در بالاترین سطح ادارک و هوشیاریتان بودید؟ بسیار آگاه و هوشیار بودم.

به نظرتان سرعت گذر زمان تندتر یا کندتر گردید؟ به نظر می رسید همه چیز تنها در یک لحظه در حال وقوع می باشد. یا زمان ایستاد یا من درک خود از عبور زمان را از دست دادم.

شنیده هایتان با حالت عادی تفاوتی داشت؟ صداها و مکالمات به شکل زمزمه هایی، درون سرم در جریان بودند.

آیا از تونلی عبور کردید؟ بله. آن مکان شبیه مجرای یک قیف یا تونلی بود که یک کرم خاکی در زمین حفر کرده باشد. دور تا دورم، دیوارهایی زیبا وجود داشتند.

تجربه شامل: روشنایی نیز می شد.

آیا نوری فرازمینی مشاهده کردید؟ بله. من در حال صعود به همراه دو فرشته بودم و به محض آنکه مادر بزرگم را دیدم او به شدت شروع به درخشش نمود.

تجربه شامل: مشاهده ی شهر یا سرزمین نیز می شد.

به نظرتان به عالمی فرازمینی وارد شدید؟ به جهانی که آشکارا فرازمینی و بسیار مرموز بود قدم گذاشتم.

طی این رویداد چن نوع احساساتی را تجربه نمودید؟ حالتی بسیار طبیعی داشتم. حس می کردم که تنها جایی که برای رفتن دارم همان محلی است که در تونل به سویش به پیش می روم. اما در عین حال، حس و حالی کاملا متفاوت داشتم.

به نظرتان آمد که ناگهان در حال فهمیدن همه چیز هستید؟ همه چیز درباره ی این عالم را فهمیدم.

آیا صحنه هایی مربوط به گذشته به سراغتان آمد؟ گذشته ام بدون آنکه هیچ تسلطی بر آن داشته باشم در قالب صحنه هایی در مقابلم ظاهر گردید.

تجربه شامل: مشاهده ی آینده نیز می شد.

آیا صحنه هایی از آینده به سراغتان آمد؟ صحنه هایی از آینده ی جهان در نظرم آشکار گردید.

آیا به نقطه ای رسـیدید که پس از آن بازگشتی نباشد؟ به مانعی رسـیدم که مجاز نبودم از آن عبور نمایم یا می توان گفت بر خلاف میلم از آنجا پس فرستاده شدم.

خداوند, روح و مذهب:

پیش از تجربه, به چه مذهبی معتقد بودید؟ یک کاتولیک میانه رو بودم.

اکنون دینتان چیست؟ یک کاتولیک میانه رو و یک دانشجوی کابالا(مترجم: مکتب عرفانی یهودی) هستم.

آیا بر اثر این تجربه در ارزش ها و اعتقاداتتان تغییری ایجاد شد؟ بله. بی تردید، یک خدای پاک و عاشق وجود دارد که اصلا مهم نیست مردم او را با چه نامی صدا بزنند.

تجربه شامل: حضور موجودات فرازمینی نیز می شد.

پس از تجربه ی نزدیک مرگ:

آیا بیان تجربه ی تان در قالب کلمات دشوار بود؟ مطمئن نیستم. هنگامی که آنجا بودم در یک لحظه حجمی عظیم از اطلاعات را دریافت نمودم.

آیا اکنون از قدرتی غیبی, غیر عادی یا موهبتی ویژه که تا پیش از تجربه ی تان از آن بهره مند نبودید برخوردار گردیده اید؟ بله. من عیسی و و پسرم را بسیار واضح مشاهده نمودم.

یک یا چند بخش از تجربه ی تان فوق العاده پرمعنا و برجسته به نظرتان رسید؟ رفت و آمد بین عوالم تجربه ای بسیار بی نظیر است. عشقی وافر و محبتی بی مانند را از جانب دو همراهم دریافت نمودم. آن ها به راستی پذیرای من بودند. گاهی از اینکه در این جسم مکانیکی زندگی می کنم فوق العاده احساس غم و اندوه می نمایم.

آیا تجربه ی تان را با دیگران نیز در میان گذاشته اید؟ بله. داستانم را برای افرادی که بسیار به من نزدیک هستند بیان نموده ام.

تا به حال مسئله ای توانسته است بخشی از تجربه ی تان را بازسازی نماید؟ بله. در کلاس های مدیتیشن و در لحظات دعا، احساسات مشابهی را تجربه می کنم.

چیز دیگری وجود دارد که مایل باشید با ما در میان گذارید؟ پیش از بهبود حالم با دیگر موجودات روحانی نیز ملاقات نمودم. سرطان شناسان به من گفته بودند که نیاز به انجام شیمی درمانی دارم اما آن موجودات نورانی گفتند زندگیم همانند قبل خواهد بود.

تجربه ماندی

قرار بود که در ۲۵ می سال ۱۹۹۲ در ساعت ۳ و نیم بعد از ظهر کیسه صـفرای من را عمل کنند. بعد از آن هم باید ۲۳ ساعت در بیمارسـتان می ماندم. والدینم مرا حوالی ظهر به بیمارستان بردند و گفتند که آنها چند کار دارند که باید انجام دهند و قبل از جراحی پیش من باز خواهنـد گشت. من پـذیرش شدم و به اتاقی در بیمارسـتان برده شدم تا آنجا منتظر بمانم. حدود ساعت یک بعـد از ظهر پرسـتار آمـد و گفت که آنها می خواهنـد زودتر من را جراحی کننـد، عمل قبلی کنسل شـده است و دکترها چون جمعه است می خواهند که زودتر کارشان را انجام داده و بروند.

من نتوانستم به والدینم و پسرم دسترسی پیدا کنم و بنابراین هیچ کدام از آنها نفهمیدند که زودتر عمل خواهم شد. اعضای تیم پزشکی به من چیزی دادند تا آرامم کنند و آماده شوم. پزشک خانوادگی ام که به متخصص کمک می کرد داخل آمد تا من را ببیند و بگوید که او هم آنجاست. چیز بعدی که اتفاق افتاد غیر قابل باور بود: من احساس کردم که دارم از بدنم با سرعت بالایی به بیرون مکیده می شوم، آنچنان سریع که کلمات قادر به توضیح آن نیستند. هیچ چیزی روی این زمین وجود ندارد که بتواند توضیح دهد چقدر سریع این اتفاق افتاد.

در ابتدا یک نور فوق العاده روشن بود (از زمان دیدن آن نور من تمام وقت عینک می زنم، چرا که نمی توانم بدون آنها ببینم). زمانی که بالاخره قادر شدم چشمانم را به نور عادت دهم توانستم اطراف را نگاه کنم. من در یک محیط زیبای بسیار پهناور بودم (شاید از نظر اندازه به بزرگی پنج تا هشت زمین فوتبال بود). علف هاهمه سبز بودند، محیط مملو از بوی رزها و دیگر گلها بود و دسته هایی از مردم وجود داشتند که توسط افراد دیگری که قبل از ما مرده و رفته بودند (ارواح) خوش آمد گفته می شدند.

من به سمت راست و چپ و سپس به جلوی خودم نگاه کردم و همه ی خویشاوندان و دوستان فوت شده ام را دیدم که به ترتیبی که مرده بودند ایستاده بودند. برای مثال، پدربزرگ من لوپه اولین کسی بود که مرگش را به خاطر می آوردم (او در سال ۱۹۵۵ زمانی که من ده ساله بودم مرده بود)، بنابراین او اولین نفر در صف سمت چپ من بود. تنها افرادی دراطرافم وجود داشتند که من دوستشان داشتم وعمیقا به آنها توجه می کردم و قبل از من مرده بودند.

در سمت راستم مادربزرگم قرار داشت (او در ۱۹۹۱ در سن ۹۲ سالگی از دنیا رفته بود). مادربزرگم اولین فردی بود که با او صحبت کردم و پرسیدم "مامان بزرگ، چرا شما آنجا ایستاده اید و در این سمت در کنار بقیه نیستید؟" او در صندلی سبزش که بسیار آن را دوست داشت نشسته بود و کاری را با دستانش انجام می داد. احتمالا داشت قلاب دوزی می کرد چون او قلابدوزی را دوست داشت اما در چند سال آخر عمرش به خاطر ضعف بینایی اش قادر به آن نبود. او به من نگاه کرد و به اسپانیایی گفت (مادربزرگم خیلی کم انگلیسی صحبت می کرد) من کمی کار بیشتری برای انجام دادن دارم و پس از آن با بقیه ی آنها خواهم بود.

من به سمت پدربزرگم برگشتم و گفتم که تا چه اندازه دلم برایش تنگ شده است و چقدر خوشحال هستم که او را می بینم. حدود ۱۲ نفر در آن صف بودند. من با هرکدام از آنها مختصری صحبت کردم، اما مکالمه ی طولانی تری با عمویم دونالد داشتم. دونالد برادر پدرم بود که در ۳۰ ژوئن ۱۹۸۹ غرق شده بود (ممکن است که سالش را درست نگویم). او حدودا ۶۰ ساله بود. من با او صحبت کردم و او به من گفت که به برادرش جو پیغامی را برسانم. سپس آنچه را که به خاطر او باید به برادرش می گفتم را به من گفت.

در همان حین که آماده می شدم تا سوال دیگری از او بپرسم به بالا نگاه کردم و پسر برادرم را دیدم که بالای بقیه شناور بود. او نه سمت راست و نه سمت چپ، بلکه به صورت شناور در وسط جمع بود. از او پرسیدم "ریچارد تو داری آنجا چه کار می کنی؟" برادرزاده ام جواب داد "زمان من نرسیده بود. من مجبورم در اینجا بمانم تا زمانی که زمانم فرا برسد." برادرزاده ام در سپتامبر ۱۹۸۹ خودکشی کرده بود. قلبم درد گرفت وقتی دانستم که او نمی تواند در آرامش باشد.

در همان موقع من احساس کردم که دلم می خواهد در گرما و راحتی این جمع فامیلی بمانم و تصمیم گرفتم که به سمت آنها بروم. اما پدربزرگم دستش را بالا آورد و گفت" تو هنوز نمی توانی بیایی." پرسیدم "چرا نمی توانم؟" او دیگر چیزی نگفت و تنها به بالا نگاه کرد. من نیز به بالا نگاه کردم تا آنچه را که او می دید ببینم. من حتی نمی توانم آنچه را که دیدم توصیف کنم، اما حدس می زنم برای گنجاندن آن در قالب کلمات باید بگویم که در آسمان، فراتر از همه ی ارواح انسانی من پدر، پسر و روح القدس را دیدم. من در تمام زندگی ام یک کاتولیست بودم و واقعا نمی دانستم که منظور از سه در یکی چیست، اما حالا آن را می دانم.

آرامش دهنده ترین احساس من را در برگرفت و فهمیدم که او خدای عزیز ما است. به او گفتم که می خواهم بمانم. او گفت که نمی توانم. پرسیدم "چرا نه؟" جواب او این بود: "لازم است که برگردی و آنچه را که من از تو انتظار دارم انجام دهی". من شروع به گریستن کردم، چون که نمی خواستم این مکان آرامش بخش زیبا را که یافته بودم ترک کنم. او گفت "گریه نکن. قبل از اینکه مرا برای بار آخر ببینی یکبار دیگر هم خواهی دید".

چیز بعدی که می دانم این است که به سمت بیرون از این مکان شگفت انگیز کشیده شدم. همچنان که به سمت عقب می آمدم دکترم را دیدم که روی قفسه ی سینه ام ضربه می زند و از خدا می خواهد که به او کمک کند تا مرا برگرداند. خیلی بعدتر از او درباره ی آن حرفش پرسیدم و او جواب داد که چطور آن را می دانم؟ چرا که او آن را فقط در دلش گفته و با صدای بلند ادا نکرده بود. من در بخش مراقبت های ویژه قلبی به هوش آمدم. سنگ صفرای من را از طریق لیزر برداشته بودند، اما زمانی که آنها می خواسته اند شکمم را متسع کنند، هوای خیلی زیادی داخل آن کرده بودند و همین فشار بیش از حدی روی آئورت من آورده بود آنها من را برای یک دقیقه و ۲۵ ثانیه از دست داده بودند. آن یک دقیقه و ۲۵ ثانیه خیلی فوق العاده تر از کل زندگی من بود و شگفت انگیزترین تجربه ای بود که من تاکنون داشته ام.

ص:۳۷۲

اطلاعات پس زمینه:

جنسیت: زن

تاریخ وقوع تجربه نزدیک مرگ: May ۲۵, ۱۹۹۲

عناصر NDE:

در زمان این تجربه آیا چیزی شما را تهدید به مرگ می کرد؟ بله، مرگ بالینی مرتبط با جراحی روایت را ببینید

تجربه خود را چگونه ارزیابی می کنید؟ یک تجربه مخلوط تجربه شامل خارج شدن از بدن بود.

آیا احساس می کردید از جسم خود جدا شده اید؟ بله، من نمی توانم آن را در قالب کلمات توضیح دهم.

در طول تجربه خود چه موقع هوشیاری و آگاهی تان به اوج می رسید؟ من کاملا آگاه و هوشیار بودم.

گذرزمان به نظرتان سریع شده بود یا کند؟ همه چیز به نظر در یک لحظه اتفاق می افتاد.

آیا وارد یک تونل شدید یا از آن گذشتید؟ بله، زمانی که من به خارج از بدنم کشیده شدم و آن مانند یک محیط بسته بود. تجربه شامل حضور مردگان بود.

آیا متوجه حضور هر گونه موجود زنده یا مرده در تجربه تان شدید؟ بله روایت را ببینید. تجربه شامل نور بود.

آیا نوری فرازمینی دیدید؟ بله، یک نور خیلی خیلی خیلی روشن تجربه شامل شهر یا چشم اندازی فرازمینی بود.

آیا احساس کردید پا به دنیایی فرازمینی گذاشتید؟ بله، جهانی رمزآلود و عجیب

چه احساساتی در طول تجربه تان داشتید؟ من احساس فوق العاده ای داشتم. می خواستم که بمانم. نمی خواستم که بازگردم. بسیار بسیار آرامش بخش بود.

آیا احساس کردید که ناگهان همه چیز را می فهمید؟ بله، همه چیز درباره جهان هستی

آیا تصاویری از گذشته را دیدید؟ تمام گذشته ام خارج از کنترل من از جلوی من با سرعت رد می شد. تجربه شامل مرز بود.

آیا به مرز یا نقطه ای بی بازگشت رسیدید؟ به مانعی رسیدم که اجازه نداشتم از آن عبور کنم، علی رغم میل باطنی ام برگردانده شدم.

خدا، معنویت و مذهب

قبل از تجربه تان چه دینی داشتید؟ کاتولیک معمولی

آیا به خاطر این تجربه ارزش ها و باورهایتان را تغییر داده اید؟ بله، من به راستی به خدای مسیح ایمان آورده ام.

بعد از تجربه:

آیا توصیف این تجربه در بیان نمی گنجد؟ بله، روایت را ببینید. آیا گمان می کنید بعد از این تجربه استعداد غیر طبیعی خاص و روحی به دست آورده اید؟ بله، خدا من را با توانایی بسیار خاصی برگرداند. من هاله ای پیرامون مردم می بینم. آینده ی مردم را می بینم: من می دانم (بر اساس رنگ هاله شان) که آیا آنها توسط خدا به خانه باز خوانده خواهند شد یا نه. من نیروهای شفادهنده دارم. قادر بوده ام آینده را هنگام نگاه کردن به شمع ها ببینم. من زمان زیاد اما ناکافی برای توضیح همه ی آنها دارم، همین حالا هم من در تلاش برای پر کردن این فرم در سر کارم هستم.

آیا در این تجربه بخشی وجود دارد که معنا و مفهوم خاصی برای شما داشته باشد؟ بهترین: دیدن خدا، بدترین: بازگشت، چرا که من هرگز آن آرامش را تا زمانی که روی زمین هستم احساس نخواهم کرد.

آیا تا به حال این تجربه را با دیگران در میان گذاشتید؟ بله، مدت زمان زیادی طول کشید تا من نهایتا همه ی توانایی ها و موهبت هایم را بپذیرم و قادر باشم که آنها را با دیگران به اشتراک بگذارم. اما من یک سوال دارم:"اگر من همه ی این موهبت ها را دارم و خدا به راستی آنها را به من داده است قرار است که من چه چیزی با آنها انجام بدهم؟"

آیا در طول زندگی تان چیز دیگری برایتان این تجربه را بازآفرینی کرده است؟ خیر آیا چیز دیگری هست که بخواهید در مورد تجربه تان بگویید؟ من باز هم سوالم را تکرار می کنم: من توانایی های بسیار بسیار خاصی دارم. تمایل دارم بدانم که چطور آنها را به دست آورده ام و چطور قرار است که از آنها استفاده کنم.

تجربه استرالیا

این مهمترین تجربه ی زندگی من است. ۲۴/۲/۱۹۸۲، سیدنی (بندری در جنوب شرق استرالیا)، ساعت ۶ بعدازظهر. شرکت تعمیرات وسایل نوری را به قصد خانه ترک کردم. بعد از سه ماه خشکی، باران می بارید. داشتم از بزرگراه صنعتی می گذشتم، سرعتم را کم کردم تا سر چراغ بایستم، جاییکه جاده ی خارج بزرگراه شروع می شد. دیگر چیزی به یاد نمی آورم.

گزارش مایک،(همسر سابقم) : وقتی به چراغ رسیدیم، چراغ سبز شد. با سرعت ۴۳ در حال گذر از تقاطع بودیم و به یک پل برقی صنعتی برخورد کردیم. استیو، که در پشت وانت خوابیده بود، پشت سر من پرت شد و من را به سمت فرمان کشید.

اطلاعات پزشکی : ستون فقرات استیو در قسمت L۴ شکسته بود. من دچار شکستگی هایی در لوب پیشانی، حدقه ی چشم راستم، استخوان گونه ی راستم شده بودم. ۶ فرورفتگی در قسمت سخت شامه (لایه ی محکم و خارجی مغز و مغز تیره) و همینطور دستگیره های فرمان و اندیکاتور (فشارسنج) از گلو وارد سقف دهانم و قسمت فوقانی و زیرین قفسه ی سینه ام شده بود.

گزارش مادرم : بعدازظهر ۲۵/۲/۸۲ ، آنها در مطب یک پروفسور جراح مغز و اعصاب بودند و پروفسور گزارش مرگ من را

به آنها می داد و می گفت که شما باید سپاسگزار باشید چون اگر نجات پیدا می کردم مانند یک گیاه بودم. در همین موقع یک پرستار جوان در حالیکه ترسیده بود داخل مطب دوید و گفت :" او زنده است، او نشست و حرف زد." پروفسور او را به خاطر آنکه سه بار حرف آنها را قطع کرده و در مورد بدن های مرده ای که حرکت می کنند و صدا ایجاد می کنند سخنرانی کرده سرزنش کرد. پرستار اصرار کرد که او بلند شد نشست و گفت :" دیگر به من دارو ندهید." در این لحظه مادرم با آرنجش پروفسور را گرفت و پدرم هم همینطور، رفتند که ببینند چه خبر است. آنها در راهروی عقبی من را پیدا کردند در حالیکه پرستار در حال انتقال من از سردخانه بود. در کمای عمیق بودم و ۱۰ روز در همان حال ماندم.

تجربه ی نزدیک مرگم : من هیچ چیز از لحظات مردن و خروج از بدنم و اتفاقات بالا به یاد ندارم. ابتدا از درون طوفان تیره ای که به نظر ابرهای سیاه خشمناکی می آمدند، به جلو حرکت می کردم. احساس می کردم که از اطراف به من اشاره می کردند که من را می ترساند. رو به رویم یک نقطه ی نور درخشان بود که هرچه نزدیکتر به آن کشیده می شدم، بزرگتر و درخشان تر می شد. متوجه شدم که مرده ام و نگران پدر و مادر و خواهرم شدم و تا حدودی هم برای خودم، چون فکر می کردم " آنها به زودی فراموش خواهند کرد." فکری زودگذر که در حین حرکت حریصانه ام به سمت نور از ذهنم گذشت.

به هیاهوی نور درخشانی درون اتاقی با دیوارهایی غیر مادی و تخیلی رسیدم، در مقابل مردی ایستاده بودم تقریباً ۳۰ ساله و با قدی حدود ۱۸۳، موهایی به رنگ قهوه ای مایل به قرمز که تا شانه هایش می رسید و ریش و سبیلی کوتاه و به طرز باورنکردنی تمیز. یک ردای ساده ی سفید پوشیده بود. از او نور می تابید. احساس می کردم سنی زیاد و دانشی عظیم دارد. او با عشقی بسیار، آرامش و صفایی غیرقابل توضیح به من خوشامد گفت. بدون هیچ حرفی، تنها احساس کردم :" می توانم تا ابد روی پاهایت بنشینم و خرسند باشم." ناگهان، فکر کردن/ حرف زدن/ احساس کردن به نظرم چیز عجیبی رسید. پارچه ی ردای او من را شیفته ی خود کرده بود، در این فکر بودم که چطور می شود نور را بافت.

او کنار من ایستاد و گفت که به سمت چپم نگاه کنم، جاییکه لحظات ناکامل زندگیم در حال نمایش بود. من دوباره آن لحظات را زندگی کردم و نه تنها آنچه انجام داده بودم را حس کردم بلکه آسیبی هم که در دیگران موجب شده بودم را درک کردم. چیزهایی که هرگز تصورش را هم نمی کردم، می توانند موجب درد و رنج شوند. حیرت زده شده بودم از اینکه چیزهایی که در من ایجاد دلهره و نگرانی می کردند مثل بلند کردن یک شکلات از مغازه وقتی بچه بودم، هنگام شمارش کارهایی که باعث آزار دیگران شده بودند، به حساب نیامدند. وقتی از بار گناه احساس سنگینی کردم، تصاویری از لحظاتی نمایش داده شد که موجب لذت و شادی در دیگران شده بودم. اگر چه احساس می کردم سزاوار آن نیستم، ولی به نظر می رسید ترازو به نفع من است و عشق عظیمی را حس کردم.

درون آن اتاق به جلو هدایت شدم، وارد یک هال شدیم و آنجا پدربزرگم به سویم آمد. جوانتر از آنچه بود که به یاد می آوردم و همینطور دیگر لب شکری نبود و شکافتگی کام نداشت. اما بدون شک پدربزرگم بود. همدیگر را در آغوش گرفتیم. او با من صحبت کرد و من را خوش آمد گفت. من او را بخشیده بودم، چون وقتی ۱۴ ساله بودم، او فوت کرد و این باعث شد پیمانی را که با او بسته بودم تا یک دکتر شوم و درمانی برای بیماری قلبیش پیدا کنم، بشکنم. تا آن وقت نمی دانستم که از دست او عصبانی هستم.

پـدربزرگ گفـت کـه مـادربزرگ بـه زودی بـه اینجـا می آیـد و او منتظر ورودش بـود. پرســیدم چرا او بـه زودی می آیـد؟ پـدربزرگ گفـت کـه او سـرطان روده دارد و بـه زودی می آیـد. وقـتی اصـرار کردم کـه چـه مـدت دیگر، بـه نظر رسـید که پـدربزرگ درکی از زمـان نـدارد. (سـرطان مـادربزرگم سـه مـاه بعـد تشـخیص داده شـد و او در آگـوست فـوت کرد. وقـتی هوشـیاریم را به دست آوردم و این را به مادرم گفتم، بسـیار آشـفته شـد.) مـدتی با پـدربزرگم صـحبت کردم و بعـد او من را درون اتاقی راهنمایی کرد. آنجا افرادی ایستاده بودند که کم کم آنها را شناختم.

اولین نفری که به من خوشامـد گفت به طرفم آمـد، دسـتش را روی شانه ام گذاشت و من را به طرف خود چرخاند، گفت :" تـو بایـد برگردی، وظیفه ای به عهـده داری که بایـد به انجـام برسـانی." می خواسـتم بحث کنم، می خواسـتم آنجـا بمـانم. به پدربزرگم نگاهی انداختم و به سـرعت به سـمت در ورودی کشیده شدم. در آستانه ی در همه چیز سیاه شد و هوشیاریم را از دست دادم.

بعـد از تجربه : بعـد از چند روز به مرور بیدار شدم. با خاطراتی رؤیا مانند از صورت ها و صداهای آشـنا. واضح ترین لحظات زمانی بود که از خواب عمیقی بیدار می شدم تا مانع پرسـتار سـرنگ به دست بشوم که به من دارو بدهد، نمی دانستم چرا. سه نـوع جراحی مختلـف داشـتم، برای ترمیـم صـورتم، جمجمه و حـدقه ی چشم. بـا درد، دوبینی، از دست دادن حس بویـایی، و آسیب وارده به هشتمین عصب مغزی که باعث احساس تهوع و به هم خوردن تعادلم شده بود، بیمارستان را ترک کردم. تا دو سال از دست پدربزرگم عصبانی بودم که من را با آن رنج و عذاب فرستاد، با وظیفه ای که باید انجام بدهم بدون هیچ سرنخ یـا راهنمـایی. تنهـا پیـام واضـحی که دریـافت کردم و نمی دانم چطـور به دسـتش آوردم این است، "وقت آن رسـیده که طبق باورهـایت زنـدگی کنی، هر آنچه که هسـتند، تا تو را در مکانی صـحیح قرار دهنـد، چون آخر زمان نزدیک است." این نمی تواند وظیفه ی من باشد، هیچ صدای بلندی نبود یا طریق دیگری که بفهمم این پیام از آنجا آمده است.

من از هـویت نگهبـان دروازه هم مطمئن نیسـتم، نه برچسب اسـمی بود نه معرفی ای! تـا ۵ سـال مثـل یک زامبی بودم، تا اینکه دوباره توانایی هایم را به دست آوردم. من حرفه ی مفیدی دارم. یک انجمن جراحات مغزی تشـکیل داده ام و نمونه ای هستم از اینکه چطـور می شـود از صـدمات مغزی بهبـودی حاصـل کرد. من هنـوز هم وظیفه ام را نمی دانم. هنـوز هم درد، دوبینی، نابویایی و... دارم.

چیز دیگری که باید بگویم این است که خاطره ی تجربه ام واقعی تر از اتفاقات دیروز است

تجربه یک کودک

در آگوست ۱۹۸۵ که تنهـا پنـج سـال سن داشـتم برای قـایق سواری به دریـاچه محلی رفتیم. در آنجا پشه ای مرا نیش زد و به التهـاب مغزی دچـار شـدم. "من مردم" و وارد دنیـای تاریک و امنی شـدم که در آن احساس آسایش و امنیت می کردم؛ هیچ ترس و دردی در آنجـا نبـود. من در آنجـا حس می کردم که در خـانه خـودم هسـتم. در فاصـله ای دورتر نور بسـیار کوچکی دیـدم. این نور مرا به سوی خودش می کشـید. احسـاس می کردم که بـا سـرعتی خـارق العاده به سـمت این نور می روم. هیچ

وحشتی نداشتم. وقتی وارد نور شدم آرامش و شعف در آن حضور داشت؛ اما آنچه بیش از همه احساس می شد عشقی بی قید و شرط بود. آن نور همانند ابری روشن و درخشان بود. من صدایی را از درون خودم شنیدم و می دانستم که آن صدای خداوند است.

والـدین من هیـچ گاه در مورد خدا با من صـحبت نکردند و هیچ گاه مرا به کلیسا نبرده بودند ولی با وجود این من فهمیدم که آن صدای خداوند است. من همچنین حس می کردم که این مکان که من در آن با این نور بسـیار زیبا که همان خداوند است به سـر می برم خـانه واقعی من است. این نور مرا در بر گرفت و من با آن یکی شـدم. حس می کردم که کسـی مرا در آغوش خود گرفته است؛ درست مثل همان حسی که چند ماه قبل وقتی سگی مرا گاز گرفت و پدرم مرا در آغوش خود گرفته بود.

نور زیبـای دیگری که کوچکتر از نور قبلی بود به مـا پیوست. این نور دختری ده ساله بود که تا حـدی شبیه به خود من بود. او مرا شـناخت. او مرا در آغوش گرفت و به من گفت که «خواهر من است و نـام مـادربزرگ مـان –ویلامیت که یک ماه پیش از تولد من مرده بود را روی او گذاشته اند. والدین ما من را ویلی صدا می کردند. آنها منتظرند وقتی که تو بزرگتر شدی درباره من با تو صـحبت کنند.» من و خواهرم بدون اسـتفاده از کلمات با هم حرف می زدیم. وقتی الان به آن فکر می کنم عجیب به نظر می رسد ولی در آن لحظه کاری عادی و طبیعی بود. او سر مرا بوسید و من گرما و عشق او را حس کردم. او به من گفت: «سَـندی تو بایـد الاـن برگردی؟ تو بایـد مـادر را از آتش نشـان دهی، این خیلی مهم است و بایـد همین الاـن برگردی.» او این حرف هـا را بـا مهربـانی و شـیرینی بیـان می کرد و با لطافت به من لبخنـد می زد. من به او گفتم که نمی خواهم برگردم و می خواسـتم همانجا پیش او بمانم. او با همان شیوه نرم و مهربان خودش تکرار کرد که باید مادر را از آتش نجات دهی. من مانند بچه ای لوس و شـرور داد زدم و به بدترین وجه ممکن کج خلقی کردم. خودم را روی زمین انداختم و فریاد گریه سـر دادم و باعث شدم که آرامش همه افراد به هم بریزد.

به من چیزی شبیه به فیلم سینمایی را نشان دادند که در آن پدر و مادرم را می دیدم که روی سیاره زمین در کنار تخت من در بیمارسـتان هسـتند و نگرانی و ترس زیادی در چشـمانشان بود. آنها مرا لمس می کردنـد و با من حرف می زدند و التماس می کردند که نمیرم. آنها گریه می کردند و من به خاطر آنها خیلی ناراحت شدم؛ با وجود این هنوز آماده ترک این همه زیبایی و احساس شـعف از این همه خوبی و این بهشت را نداشـتم. خداوند لبخندی به من زد و با مهربانی زیادی در من نگاه کرد. نمی توانسـتم چهره او را ببینم ولی می دانسـتم که او چه فکر می کند. او به رفتار کودکانه و عجیب من می خندید. سـپس او به نور دیگری که در جایی دورتر در حال شکل گیری بود اشاره کرد. در کمال تعجب دیدم که دوست و همسایه نزدیک من، کِلِن، ظاهر شـد و با صـدای بلندی گفت: «سَـندی همین الان به خانه برو.» او با چنان نفوذی این کلمات را به زبان آورد که من فورا فریاد زدن را تمام کردم و به بدن خودم برگشتم.

وقتی چشـمانم را باز کردم شادی و آرامش را در چهره پدر و مادرم دیدم. به محض اینکه توانسـتم درباره تجربه خودم با آنها صحبت کردم. در ابتـدا آنها به من گفتنـد که این یک رویا بوده است. آنها به من گفتنـد که یک روز پس از بستری شدن من در بیمارسـتان همسـایه مـا، کِلِن، به خـاطر حمله قلبی ناگهـانی مرد. او پیرمرد مهربـانی بود که همیشه من و برادرم و بچه هـای دیگر محله را به حیـاط پشتی خـانه اش می برد و اجـازه می داد که بـا سـگ هـایش بـازی کنیم. او بچه هـا را دوست داشت و همیشه به ما خوراکی و هدیه می داد و ما را سـرگرم می کرد. همسـر او از ما خسته می شد و به همه دستور می داد که به خانه هایشان برگردند. او همسرش را سرزنش می کرد و به او می گفت: «رُز هیچ وقت به سَندی نگو که اینجا را ترک کند او تا هر وقت که بخواهـد می توانـد اینجا بمانـد.» من کودک محبوب او در میان بچه های دیگر بودم که به خانه او می آمدنـد. چقدر متعجب شدم وقتی که او آن طور سر من داد زد و من تسلیم شدم. از این که آن طور رفتار کردم از خودم شرمنده شدم. وقتی فکر می کنم متوجه می شوم که در آن موقع کمی هم از او رنجیده شدم.

من از خواهرم که به صورت فرشـته ای از من استقبال کرد تصویری کشیدم و همه آنچه که او به من گفته بود را توضیح دادم. والـدین من چنان متعجب و شـده بودنـد که چهره و چشـمان شان کاملا وحشت زده شـده بود. با حیرت و سرگشـتگی اتاق را ترک کردنـد. بعـد از مـدتی بالاخره به اتاق برگشـتند. آنها تائید کردند که دختری به نام ویلی داشـتند که به دلیل مسـمومیت تقریبـا یک سال قبل از تولـد من مرد. آنها تصـمیم گرفتنـد که این موضوع را از من و برادرم تا زمانی که درکی از زنـدگی و مرگ به دست آوریم مخفی کننـد. تـا زمان نجات جان مادرمان از آتش هیـچ کـدام از ما هیـچ نشان و مـدرکی در این مورد نداشتیم.

در حالی که مادرم درنوشـتن اینها به من کمک می کنـد من از او می پرسم که زندگی او بدون من چگونه بود و چه می شـد اگر من می مردم و در آن بهشت می مانـدم. او به من گفت: «وقتی ویلی ما را ترک کرد من ماه ها گریه کردم، اگر تو هم می رفتی زنـدگی ما در دوزخی ادامه می یافت، همه چیز می سوخت.» زمان همه چیز را روشن خواهـد کرد ولی فکر می کنم که این [حرف مادرم] تا حالا بهترین پاسخ است. من معتقـدم که روزی همه ویلی را خواهیم دید و من شـخصا از او می پرسم که چه منظوری داشت.

این تجربه زندگی همه افراد خانواده را تغییر داد. اکنون ما به کلیسا می رویم و من کارهایم را به شیوه ای متفاوت با آنچه قبلا انجام می دادم انجام می دهم.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹